



عروس زلزله

niceroman.ir

نویسنده: زهرا نیکخواه

هستی به آرامی مژگان بلندش را پایین آورد. علی رغم بسته شدن چشمان مشکی زیبایش، آن شب را به وضوح در نظر مجسم می کرد. لحظات شیرین سپری شده چیزی نبود که به آسانی فراموش شود. بالاخره پدرش موافقت خود را با ازدواج او و حمید اعلام کرده بود. او می دانست که مخالفت پدرش با خواستگاری حمید، تنها به خاطر نگین بوده است.

نگین، خواهر بزرگتر هستی هم مانند خود او، دختری بسیار زیبا بود، ولی مادرزاد یک پایش کوتاhter از پای دیگر او بود. در نتیجه موقع راه رفتن می لنگید و این خود عاملی برای فرار دادن خواستگاران او محسوب می شد.

حدود دو سال بود که هستی برای خاطر خواهرش در مقابل حمید و خانواده او که در همسایگی آنها زندگی می کردند، مقاومت می کرد، ولی خود می دانست که در دل حمید را دوست دارد. قامت بلندف وقار و سنگینی در رفتار و کردار و مخصوصاً نجابتی که در چشمان آبی رنگ حمید موج می زد، خود به خود بر جذابیت او می افزود. او بعد از چهار سال با گرفتن مدرک مهندسی، دوباره به شهرشان برگشته بود و اعضای خانواده اش در فکر پیدا کردن همسری مناسب برای یگانه پسرشان بودند.

هستی تازه سال سوم دبیرستان را شروع کرده بود که حمید به همراه پدر و مادرش برای خواستگاری به منزل آنها آمد. پدرش ابتدا به گرمی از آنها استقبال کرد. آن شب چشمان زیبای نگین برقی خاص داشت و از اینکه بالاخره کسی کوتاه بودن یک پایش را نادیده گرفته و او را با صفات خوب دیگرش سنجیده بود، بسیار شاد بود.

هستی در انتخاب لباس به خواهرش که چهار سالی می شد دیپلم گرفته بود و در این مدت خود را به انواع هنرهای کدبانوگری مجهز کرده بود، کمک کرد. آن شب در خانه ی آقای محمدی شادی خاصی موج می زد. حتی مریم، خواهر کوچکتر هستی نیز علی رقم سن کمش به وضوح این تغییر را احساس می کرد.

هستی با دیدن حمید از سوراخ کلید، حساسی جا خورد. حمید با جوان لاغر اندامی که سالها قبل دیده بود، بسیار تفاوت داشت. او حالا تبدیل به جوانی فوق العاده برازنده شده بود که بی شک دل دختران بسیاری را می ربود. هستی در دل برای نگین و اقبال او خوشحال شد. خواهرانه صورت

سفید رنگ خواهرش را که گونه هایش از شرمی زیبا و دخترانه به قرمزی می زد، بوسید و به او تبریک گفت. ولی شادی آن شب تا دقایقی بعد از اینکه نگین با سینی چای به نزد مهمانان رفت، بیشتر نیاید.

ناگهان هستی صدای پدرش را شنید که با صدای بلند به آقای عباسی، پدر جمید، می گفت: « آقای عزیز تا دختر بزرگم ازدواج نکند، دومی را شوهر نمی دهم.» هستی با شنیدن این حرف، تازه متوجه شد که موضوع، خواستگاری از او بوده، نه خواهرش نگین. بقیه ی ساعات آن شب با تلخی گزنده ای سپری شد. هستی پا به پای نگین اشک ریخت و خود را بابت سالم بودن پاهایش سرزنش کرد. حتی مریم نیز به خیال اینکه هستی مقصر اصلی فاجعه ی آن شب است، خود را از هستی دور می کرد و با دستان کوچکش اشکهای معصومانه نگین را پاک می کرد.

آقای محمدی از شدت ناراحتی، برای اولین بار، بدون توجه به حضور دختران و همسرش به کشیدن سیگار پرداخت و تصمیم گرفت که در اولین فرصت با فروش وسایل زندگی، هزینه عمل جراحی نگین را فراهم کند.

مادرش، همانند دیگر مادران فداکار ایرانی سعی می کرد بار اندوه همه ی اعضای خانواده را به دوش بکشد و به ظاهر خود را کنترل کند. ولی در خلوت، دلش به حال دختر بزرگش بسیار می سوخت و درد این سوزش دل را با ریختن اشک در آشپزخانه فرو می نشاند.

فردای آن شب نگین با خونسردی تمام، انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده، به همه ی اعضای خانواده اعلام کرد که دیگر قصد ازدواج ندارد و بهتر است به فکر شوهر دادن او نباشند و قاطعانه گفت که حاضر نیست خواهر کوچکترش را به پای او بسوزانند. گرچه پدرش برای راحتی فکر دختر جوانش به ظاهر نشان داد که حرف او را پذیرفته است، در عمل باز هم بر عقیده ی خود استوار بود. از آن روز پای خواستگاران فراوان هستی از خانه ی آنها بریده شد. پدر از سر لجاجت زیاد خواستگاران او را یکی پس از دیگری رد می کرد.

هستی بعد از آن شب خواستگاری، چندین مرتبه دیگر به صورت کاملاً تصادفی حمید را دید، اما برای خاطر خواهر بزرگش نهایت بی اعتنایی را به پسر جوان نشان می داد، تا سرانجام بعد از گذشت چهار ماه، یک روز پس از تعطیلی دبیرستان، خانم عباسی را جلوی در مدرسه در انتظار خود دید. ابتدا خواست تنها با گفتن یک سلام سریعاً از جلوی او رد شود، که خانم عباسی او را صدا کرد. « هستی جان، صبر کن. با تو کار دارم. چرا فرار می کنی؟ »

هستی بلا تکلیف و دو دل مانده بود که باید چه کاری انجام دهد. دور از ادب می دانست به این خانم محترم که همسایه ی آنها نیز بود، بی اعتنایی کند. با خجالت گفت: « بفرمایید. من باید سریعاً به منزل بروم.»

« می دانم، می دانم عزیزم. ولی قبول کن که پدر و مادر تو حرف دور از منطقی می زنند، آیا به راستی برای رد کردن پسر من دلیل موجهی ارائه داده اند؟ دوست داشتن و علاقه کار دل است. به زور که نمی شود به کسی زن داد و به او گفت که یک عمر هم به این زن وفادار بماند.»

« خانم عباسی، خانواده ی من هرگز دختر خود را به هیچ کس تحمیل نخواهند کرد.»

هر دو به راه افتادند و قدم زنان پیش می رفتند که خانم عباسی ادامه داد: « دخترم، منظورم این نبود که بگویم آنها قصد تحمیل دختر خود را دارند. ولی به هر حال حمید من تو را می خواهد و حاضر به ازدواج با کسی دیگر نیست. من آمده ام تا نظر واقعی تو را در مورد پسرم بدانم. آیا اگر حمید صبر کند و استقامت به خرج بدهد، این تحمل نتیجه ای دارد یا نه؟»

همزمان چشم هستی به حمید افتاد که کلافه به اتومبیل پدرش تکیه داده بود و آنها را زیر نظر داشت. هستی برای اولین مرتبه چشمش به چشمان آبی آن مرد جوان گره خورد و فهمید که این خواستگار سمج را دوست دارد.

ناخود آگاه به یاد دل شکسته ی خواهر جوانش افتاد؛ به یاد چند روزی که او به همراه پدرشان عازم تهران شده بود تا در صورت امکان اولین عمل جراحی روی پایش انجام شود. تصویر چشمان معصوم خواهرش زمانی که مادر او را از زیر قرآن رد می کرد و برایش دعا می خواند، لحظه ای از خاطر هستی حذف نمی شد و حالا این نگاه آبی رنگ رام نشده ی حمید بود که با تمام قوا فریاد می زد او را می خواهد.

هستی به آرامی رویش را از حمید برگرداند و به خانم عباسی گفت: « همه چیز به خانواده ی من و پذیرش پسران از جانب آنها بستگی دارد.»

« ولی تو دختر کوچکی نیستی. پس نظر خودت چه می شود؟ من گمان می کنم که تو هم به حمید علاقه داری. این طور نیست؟»

هستی احساس کرد که گونه هایش داغ شده. آیا چنین بی پروا احساس درونی خود را بروز داده بود که غریبه ای تنها در عرض چند دقیقه توانسته بود به راحتی پته ی او را روی آب بیندازد. به تندی گفت: « خانم عباسی، خواهش می کنم، اجازه بدهید بروم، خیلی دیرم شده. یقیناً خانواده ام تا کنون نگران شده اند.»

و بی آنها منتظر عکس العمل خاصی از طرف خانم عباسی بماند، راهش را در جهت عکس آن مادر و پسر تغییر داد.

غروب آن روز، پدر از منزل حاج عباس، یگانه دوستش که او را مانند برادری مهربان دوست داشت، تلفنی به آنها اطلاع داد که نگین تا دو روز دیگر برای عمل جراحی در بیمارستان بستری می شود. او می گفت حاج عباس برای پذیرش آنها در بیمارستان بسیار زحمت کشیده است. پس از آن مادرش به یلام و با اکرم خانم زن حاج عباس پرداخت. حاج عباس یکی از تجار معروف تهران بود که حدود بیست سالی می شد دوست خانوادگی آقای محمدی بود. حاج عباس تنها دو فرزند دو قلوئی دختر داشت که تقریباً همسن سال هستی بودند. هستی اولین بار که موفق به شناخت و درک پیرامون خود شده بود، دو قلوهای حاج عباس را که الهه و ترانه نامیده می شدند به عنوان همبازی شناخت. البته به تفاوت این همبازی ها با دیگر بچه های دور و برش پی برده بود، مخصوصاً زمانی که مادرش بی توجه به اشکهای هستی، عروسک دلخواه او را در اختیار دو خواهر زیبا و دوست داشتنی قرار داده و هستی را با اسباب بازی های دیگری مشغول کرده بود.

آن روز هستی بغضی از دو خواهر به دل گرفت، ولی با خرید عروسک بزرگتری از جانب حاج عباس، طولی نکشید که عروسک قدیمی اش را فراموش کرد و از اینکه مادرش با درایت تمام آن عروسک قدیمی و کهنه را از او گرفته بود، احساس خوشحالی می کرد.

بعد از آن، وسایل دیگرش را نیز مشتاقانه در اختیار دو قلوهای حاج عباس قرار می داد، به امید آنکه مورد لطف مجدد پدر آنان قرار گیرد. ولی حاج عباس آن را به حساب بخشندگی هستی می گذاشت و به جای خرید هدیه ای دیگر، تنها لبخندی مهربان تحویل او می داد.

به هر حال با گذر زمان، هستی و دختران دوقلوئی حاج عباس رشد می کردند. دقیقاً هستی کودکی شش ساله بود که متوجه اختلاف ظاهری آن دو دختر شد. آنها علی رغم دوقلو بودن، یکی دارا یچشمان سیاه و موهای صاف و مشکی بود و دیگری چشمانی عسل گون و موهای خرمایی رنگ داشت. ولی هر دوی آنها بسیار زیبا بودند و این زیبایی روز به روز در وجودشان شکوفاتر از سابق می شد.

نگین به همراه پدرش به خانه ی بزرگ و پر از گل و گیاه حاج عباس رفته بود. متأسفانه بعد از تولد دوقلوها، اکرم خانم، مادر آنها به بیماری سختی دچار شد که مجبور شدند برای جلوگیری از پیشرفت بیماری، رحم او را دریاورند. بنابراین با توجه به اینکه دیگر نمی توانست فرزندی به خانواده اضافه کند، الهه و ترانه شدیداً محبوب و عزیز دردانه ی خانواده شده بودند.

هستی البته به خواهر مو مشکی علاقه زیادتری داشت و از بچگی خود را به الهه نزدیک تر می دید. ولی ترانه که هستی را مانعی بین خود و خواهرش به حساب می آورد، به این دختر زیباروی خانواده ی آقای محمدی روی خوش نشان نمی داد.

هستی در این افکار بود که صدای مادرش را شنید که خطاب به او می گفت: « خدا به حاج عباس خیر بدهد. پدرت می گفت در مورد پول هزینه ی جراحی هم پیشنهاد همکاری داده، که البته پدرت این را نپذیرفته. این مرد همیشه بانی خیر بوده و خدا هم روز به روز به واسطه ی کارهای خیرش به ثروت او اضافه می کند.»

بعد از پایان سخنان مادرش، باز هم آن دو چشم آبی بود که در تصور هستی نقش بست. دقیقاً سه روز بعد از ملاقات با خانم عباسی، در راه بازگشت از مدرسه بود که برای اولین بار صدایی جوان و مردانه او را به نام خواند. ترس سر تا پایش را فرا گرفته بود، ولی می دانست که با تمامی وجود در حسرت برگشتن به طرف مرد جوانی است که او را صدا کرده بود. با این حال، بر سرعت قدمهایش افزود تا بدین وسیله از این موضوع خلاصی یابد.

صدای قدمهای حمید نیز تندتر به گوش رسید و سرانجام در سر پیچ کوچه، او راه را بر دختر جوان بست. آنگاه بدون کوچکترین حرفی نگاه مشتاق و جوانش را به استقبال چشمان درشت و سیاه هستی فرستاد. هستی که راه تنفس خود را سخت و ناهموار می دید، حرکات سینه اش را زیر نظر داشت که به سرعت بالا و پایین می رفت تا اندکی اکسیژن را به فضای داخل سینه و ریه اش بفرستد.

آنگاه صدای موقر حمید را شنید که می گفت: « هستی خانم، باور کنید من چنین چیزی را، منظورم بند آوردن راه شما، آن هم در وسط کوچه، اصلاً مناسب نمی دانستم.»

هستی با شنیدن سخنان حمید، توانست اندکی تسلط و آرامش از دست رفته را بازیابد. با عصبانیتی که از خود بعید می دانست گفت: « ولی چه فایده که هنوز هم مصر به انجام این خطا هستید.»
« چه خطایی؟ یعنی منظورم این است که شما راه دیگری برای من باقی نگذاشتید. آیا دوست داشتن یک نفر که بخواهی با او بنای زندگی را پی ریزی کنی، خطاست؟ شرایط من برای تشکیل زندگی با شما مهیاست.»

« آیا هرگز شرایط من را هم در نظر گرفته اید؟»

« شرایط شما؟»

این موضوعی بود که حمید تا حالا درباره اش فکر نکرده بود. او تصور می کرد همین قدر که او دارای اوضاعی موفق برای ازدواج باشد، کافی است. اما حالا از دختر جوانی که مدتها بود دوستش

داشت، سخن دیگری می شنید. با ناراحتی گفت: « چرا باید شرایط شما نامطلوب باشد؟ نکند به موضوع خواهرتان اشاره می کنید!»

« خوب مسئله نگین هم دارای اهمیت است. البته نه به شکلی که شما تصورش را می کنید. موضوع مخالفت پدرم با ازدواج من قبل از خواهر بزرگترم مسئله ی کم اهمیتی نیست. به هر حال من متعلق به آن خانواده هستم.»

« آیا خودتان هم با این موضوعی که مطرحش می کردید، موافق هستید؟»

« درست نمی دانم. ولی تصور می کنم که به خواهرم بسیار علاقه مندم.»

« و زندگی خودتان را در درجه ی بعدی قرار می دهید؟»

« شاید. شاید این طور باشد که می گوئید.»

« اما در برابر علاقه ی من چه جوابی دارید؟ آیا می توانم به متقابل بودن این احساس از جانب شما امیدوار باشم؟»

این بار حمید مستقیماً او را مورد سؤال قرار داده بود و تا جوابش را نمی گرفت، حاضر به کوتاه آمدن نبود. هستی چه جوابی می بایست به این مرد جوان می داد.

با ناراحتی در حالی که چشمان زیبایش را به خواستگار جوانش دوخته بود گفت: « اگر پدرم نظر موافقی با این ازدواج پیدا کند، گمان می کنم که جواب من مثبت باشد.»

حمید آنچه را منظور نظرش بود، از دهان محبوبش شنید. در آن لحظه، خوشی دریافت جوابی مثبت آنچنان او را جذب خود کرد که موضوع شرط هستی را فراموش کرد. اما طولی نکشید که معنای گفته ی هستی را فهمید. آقای محمدی مردی نبود که به این سادگی ها از شرایط خود دست بردارد و با مشکلی که خواهر هستی داشت، بعید به نظر می رسید تا مدتهای طولانی خواستگاری برایش پیدا شود. و این یعنی دور شدن هر چه بیشتر از هستی.

با ناراحتی سری تکان داد و گفت: « اما شرط پدرتان روی اصول منطقی استوار نیست. شما نباید تابع این موضوع باشید. بالاخره یک روز پدرتان مجبور می شود که شرایط خود را نادیده بگیرد. و اگر تا آن وقت زمان زیادفاصله باشد، تکلیف من و شما چه خواهد شد؟ آیا باید به این انتظار بیهوده ادامه دهیم تا لجبازی آقای محمدی با پایان برسد؟»

« خواهش می کنم از من انتظار دیگری نداشته باشید. من هرگز قدرت نخواهم داشت که در مقابل حرف پدرم استقامت کنم، به خصوص که در یکی طرف این جریان، نگین خواهر عزیزم قرار داشته باشد.»

آن روز و روزهای بیشمار دیگری نیز سپری شد. متأسفانه علی رغم عمل پر هزینه ای که روی پای نگین انجام شده بود، کوچکترین موفقیت خوشحال کننده ای در بهبود حال دختر جوان مشاهده نشد و همه مجبور به پذیرش این موضوع شدند که نگین باید با کوتاهی پای خود کنار بیاید. خانواده ی حمید دو بار دیگر جهت خواستگاری از هستی پا پیش گذاشت، ولی آقای محمدی همچنان لجوجانه جواب منفی خود را تکرار کرد. هستی، با توجه به علاقه ای به خواهرش در دل احساس می کرد، در برابر رفتار دور از منطق پدرش هیچ گونه مخالفتی ابراز نمی کرد.

بعد از آن روز، هستی بارها و بارها حمید را در خیابان دید، ولی پسر جوان برای راحتی او هیچ گونه مزاحمتی برایش ایجاد نمی کرد. دو سه بار هم اخباری ضد و نقض در مورد حمید و ازدواج سریع الوقوعش به گوش هستی رسید که هر یک در نوع خود به راحتی ممکن بود تا مدت‌ها روی اعصاب دختر جوان تأثیر گذار باشد و او را از حالت عادی خارج کند، ولی در نهایت همه چیز به خیر و خوشی گذشت و باز هم این نگاه مشتاق حمید بود که بدرقه ی راه هستی در مسیر خانه شان بود. روزی هستی بعد از برگشت به خانه، خانم عباسی را دید که به طور خصوصی با مادرش در حال صحبت است. از چهره ی غمگین نگین متوجه شد که موضوع مربوط به حمید و خواستگاری است. نمی دانست باید حق را به نگین بدهد یا او را برای خودخواهی اش سرزنش کند.

سعی کرد بی توجه به نگین به انجام کارهای مربوط به خود پردازد، اما با شنیدن صدای خواهر بزرگش مجبور شد روبروی نگین روی صندلی بنشیند، در حالی که از نگاه کردن به چشمان خواهرش پرهیز می کرد.

بالاخره نگین سکوت را شکست و پرسید: « هستی، من گمان می کنم که تو هم به حمید علاقه مندی، این طور نیست؟ »

آیا صلاح بود همچنان به رفتار محافظه کارانه ی خود ادامه می دهد و حقیقت مسلمی را که به وضوح احساسش می کرد، باز هم با پنهانکاری نادیده می انگارد؟

نگین دست دراز کرد و به آرامی سر هستی را که به طرف پایین خم شده بود، بالا کرد و آنگاه بی آنکه منتظر جوابی از طرف هستی باشد، به صحبتش ادامه داد: « من هم دخترم و به خوبی از احساسات تو باخبرم. می دانم که تو حمید را دوست داری و بابت استقامتی که در وجود این جوان نسبت به تو می بینم، خود من هم مانند برادر بزرگتر به او علاقه پیدا کرده ام، تصور می کنم او مناسب ترین همسر برای تو باشد.»

«اما...»

«اما چی؟ موضوع من چی میشود؟ بالاخره خدای من هم بزرگ است. من تصمیم خودم را گرفته ام. بیکاری عاملی است که مرا خردتر میکند. میدانی که من از بچگی به بچه های کوچک بسیار علاقه داشتم. به جای اینکه بنشینم و غصه بخورم تصمیم دارم وقت خودم را به نوعی به آنها اختصاص دهم. شاید هم بتوانم معلم خوبی برای کودکان شوم. این خیلی بهتر از این است که دائم احساس کنم همه در خانه منتظرند تا سرانجام برای من خواستگاری پیدا شود و مرتباً هم ناامید شوند. به خدا قسم من مدتهاست این احساس را که مایلم ازدواج کنم در خودم کشته ام. ولی فقط دین قیافه ی رنجور و دلخور پدر و مادرمان است که مرا زجر کش میکند.»

همزمان قطره ی اشکی زلال در گوشه ی چشمان دختر جوان ظاهر شد. هستی دیگر طاقت نیاورد و خواهرش را در آغوش گرفت. از اینکه دقایقی قبل در مورد نگین اندیشه ای بد به دل راه داده بود شدیداً غمگین شد و در همان حال فکر کرد که چه کاری از او برای خواهرش ساخته است.

«من گمان میکنم که مادر هم به ازدواج تو و حمید راضی باشد. فقط پدر است که شدیداً مخالفت میکند و چاره ی کار پدرم را هم من میدانم.»

هستی تعجب زده به خواهرش نگاه کرد. هرگز تصور نمیکرد نگین در مورد زندگی او چنین مشتاقانه بیندیشد. با وجود این برای نگین احساس تأسف میکرد. خیلی دلش میخواست امکان این بود که ابتدا خواهر عزیزش را سرخانه و زندگی خود ببیند و سپس درباره ی زندگی مشترک با حمید فکر کند. اما در پیرامونش هر که را میدید افرادی بودند که فقط به ظاهر توجه داشتند. اگر هم کسی فکری در مورد نگین داشت آنقدر از نظر موقعیت و طرز فکر پایین بود که هرگز ازدواج نکردن نگین به تشکیل زندگی با آنها میچربید.

اما خواهرش گفته بود که چاره ی کار را میداند. چگونه ممکن وبد پدرش از رسم و رسوم خانواده دست بردارد؟ بارها شنیده بود که عمه اش گله مندانه تعریف میکرد که چطور به دلیل این رسم و رسوم خواستگاران مناسبی را از دست داده بود و در انتها در شرایطی که سنش حسابی بالا رفته بود مجبور به پذیرش کسی شده بود که هرگز کوچکترین علاقه ای به او نداشت.

هستی متوجه شده بود که هرگز نمیتواند از عمه اش به عنوان زنی خوشبخت نام ببرد. شوهر او مردی لاابالی و به دور از هرگونه پذیرش مسئولیت بود و آنان علی رغم داشتن دو بچه هیچ گاه نتوانسته بودند کوچکترین تفاهمی با هم داشته باشند. از آنجا که طلاق نیز امری ناپسن و لکه ی ننگی بر پیکر خانواده به حساب می آمد چاره ای جز سوختن و ساختن باقی نمانده وبد.

حالا آیا نگین میتواندست پدرش را مجبور کند از اعتقاداتی که سالیان سال با آنها بزرگ شده بود و ریشه در خون خانواده ی آنها داشت دست بردارد؟ دلش میخواست این قدرت را داشت که بدون

کوچکترین تعارف و تظاهری کلید حل این مشکل را از خواهرش پرسد ولی شرم دخترانه مانعی برای این پرسش بود.

دقایقی بیشتر طول نکشید که نگین خود لب به سخن گشود و گفت: «هستی این مشکل فقط به دست حاج عباس گشوده میشود. او تنها کسی است که پدر از او حرف شنوی دارد و حرفهای او را به راحتی قبول میکند. من میتوانم به حاج عباس زنگ بزنم و مشکل را با او در میان بگذارم. او مرد بسیار شریفی است و تو را هم خیلی دوست دارد. در مدتی که ما برای عمل پایم مهمان آنها بودیم مرتباً از حال تو میپرسید. تو او را خوب نمیشناسی او به راستی انسان بزرگی است. نمیدانی چند تا یتیم و بیوه زن را اداره میکند و به زندگی اقتصادی آنها سر و سامان میدهد.»

هستی با شنیدن اسم حاج عباس به یاد دو قلوهای زیبای او افتاد و پرسید: «راستی هنوز الهه و ترانه همان قدر زیبا هستند؟»

«بسیار زیباتر از گذشته و البته خیلی هم مهربان.»

هستی بابت تشکر از خواهرش بار دیگر چهره‌ی او را بوسید. احساس میکرد که انگار نوری نامرئی به صورت هاله‌ای چهره‌ی زیبای نگین را دربر گرفته و این درخشندگی ناشی از کار خیری بود که او میخواست انجام بدهد.

سرانجام هفته‌ی بعد درست در هفدهمین سالروز تولد هستی حاج عباس وارد منزلشان شد. آقای محمدی از دیدار دوست دیرینه‌ی خود متعجب و خوشحال شد. با دیدن حاج عباس تپش قلب هستی شدت گرفت. میدانست که آمدن حاج عباس بی ارتباط با موضوع او نیست. شب تا دیروقت پدر و حاج عباس در اتاق به بحث و تبادل نظر پرداختند. نگین مهربانانه هستی را مینرگيست و به او امیدواری میداد. او یقین داشت که کارها انگونه پیش خواهد رفت که آنها میخواهند.

صبح روز بعد پدرش با چشمان قرمز که نشان از بیداری دیشب داشت بری حاج عباس چای میریخت. آنگاه در حالی که با نگاهی لبریز از محبت هستی را مینرگيست به آرامی در گوش همسرش گفت: «حالا که خود نگین مایل به این موضوع است اگر هستی هم حمید را میپذیرد به خانواده‌ی عباسی بگو امشب تا هنوز حاج عباس به تهران برنگشته برای خواستگاری بیایند.» حاج عباس هم دستی بر شانه‌ی آقای محمدی زد و سری به نشانه‌ی تأیید کار او تکان داد. دقیقاً دو هفته‌ای میشد که از مراسم خواستگاری هستی میگذشت. حمید سرفراز و مغرور سرانجام مورد پذیرش خانواده‌ی محمدی قرار گرفته بود و از این بابت سر از پا نمیشناخت.

بی صبرانه و عاشقانه هستی را مینگریست و منتظر لحظه ای بود که قرار گذاشته و بدند مراسم عقد انجام بپذیرد. آنگاه اجازه می یافت که به راحتی با هستی به صحبت بپردازد و از نقشه هایی که دو سال تمام برای آینده ی مشترکشان کشیده بود با او سخن بگوید.

هستی محبوب و زیبای او که با چشمان سیاه درشتش شبهای زیادی به خواب او آمده و از عشق و محبت حرف زده بود. چقدر این زیبا رو را دوست داشت و باری وصل او از خود صبر و استقامت نشان داده بود.

قرار بود مراسم عقد آنان صبح فردا انجام بپذیرد و حمید بی طاقت و سرمست برای رسیدن لحظاتی که آنقدر مشتاقش بود انتظار میکشید. شب گذشته دو خانواده آخرین قول و قرارها را گذاشته بودند و به نظر نمیرسید هیچ مانعی در سر راه او و هستی وجود داشته باشد. به خود نوید میداد که کافی است چمانش را بر هم بگذارد و بخوابد و آنگاه که دوباره طلوع خورشید را میبیند دست محبوبش را برای همیشه در دست خواهد داشت. اما خواب از او فراری بود و با هیجانی که داشت لحظات را طولانی و دیرگذر میدید.

حالت هستی نیز کمتر از حمید نبود. آن شب عمه اش صورت زیبای دختر جوان را بوسیده و به عنوان اولین شکننده ی رسم خانواده به او تبریک گفته بود. باورش نمیشد که بالاخره بعد از گذشت دو سال قرار بود فردا با گفتن بله ی افسانه ای دختران تبدیل بخانم هستی عباسی بشود. زن حمدی. حمیدی که آشکارا محبوب بسیاری از دوستان او و دخترانی بود که هستی حتی نام آنها را نمیدانست. حمید مغرور و وفادار او.

هیچ وقت باور نمیکرد پسری با مشخصات او بعد از بی اعتنایی های زیادی که از طرف خانواده اش دیده بود باز هم صادقانه دستان پدرش را ببوسد. وقتی پدرش حمید را در آغوش کشید و پدران به صورت مرد دلخواه دخترش را بوسید و گفت هستی اش را به او میسپارد هستی بسیار غرق لذت شده بود. نگین نیز خود را خوشحال نشان میداد.

مژگان بلند هستی از شور و اشتیاق قادر نبود چتر خود را پهن کند و سیاهی زیبای چشمانش را بپوشاند. درباره ی فردا که در راه بود فکر میکرد و انتظاری که سرانجام بعد از دو سال به همت خواهرش و حاج عباس به پایان خود نزدیک میشد. قرار بعد مراسم عقد در خانه ی هستی انجام بپذیرد و سه هفته ی بعد هم مراسم عروسی برگزار شود.

دو روز قبل هستی نتیجه ی پیش دانشگاهی خود را گرفته بود و خانم عباسی از طرف حمید زنجیری گران قیمت آویز گردن زیبای او کرده بود. چقدر دلش میخواست آنقدر رو داشت که از حمید برای توجهش به همه نکات تشکر کند. ولی آن شب موقعیت اینکه حتی برای لحظاتی نیز تنها باشند

نصیب زوج جوان نشد. شاید فردا میتوانست در پایان مراسم عقد آنگاه که زن قانونی حمید محسوب میشد حرف دلش را بدوت تعارف و هیچ گونه خجالتی به او بزند

چقدر خوشحال بود که برعکس عمه اش همسر کسی میشود که با تمام وجود به او علاقه دارد. چه سخنان زیادی در دل انباشته بود که آرزو میکرد همه ی آنها را به حمید بگوید. قدر مسلم به او میگفت از اولین باری که قامت مردانه اش را برای خواستگاری از خود در منزلشان دیده بود سرمست و غرور و شادی شده و از اینکه مورد توجه شخصی مانند او قرار گرفته بود حسابی به خود بالیده و بد. به او میگفت که همیشه دوستش داشته و تنها به دلیل وفاداری به خواهرش بود که راز دل را به سختی در لایه لایه دل عاشقش پنهان داشته بود تا ناله ی دلش را کسی نشنود. به او میگفت که تا انتهای عمر بع او وفادار خواهد ماند و عشقش را تازه و جوان نگه خواهد داشت. فکر میکرد تا صبح از شدت هیجان خواب به چشمانش نفوذ نمیکند و انگار آخرین پند مادر را که به او میگفت حتما بخوابد تا فردا بی خوابی تأثیری مخرب بر زیبایی چشمانش نگذارد نشنیده میگرفت. اما سرانجام هیجانها و خستگی ها او را از پا در آورد و سرمستانه به روی خواب آغوش گشود.

فصل 2

بیشتر از یکی دو ساعت نبود در عالم رویا بر کالسکه ی طلایی آرزوها سوار شده بود که احساس کرد در گهواره ی دوران بچگی اش تاب میخورد. با شدیدتر شدن تکانها بلافاصله چشم گشود و ناگاه صدای فریادی را شنید.

نگین هراسان فریاد میزد: «زلزله زلزله».

میخواست خود را به طرف تخت نگین پرت کند که همزمان با شکستن شیشه ی اتاقشان به سمت چارچوب در پرتاب شد. هنوز در گیجی به سر میبرد که متوجه شد نگین در چشم بر هم زنی همراه با ریزش سقف در دل زمین فرو رفت. هستی با تمام قدرت فریاد کشید و با گریه درخواست کمک کرد. همه چیز در سیاهی وحشتناکی فرو رفته بود. تنها صدای فریاد شنیده میشد. ناگهان با ریزش باقی مانده ی سقف اتاق سرش در برخورد با شیئی سخت به دوران افتاد و دری شدید در آن پیچید. احساس کرد دستانش از ماده ای لزج پوشیده شد و خرده های شیشه در تمامی بدنش فرو رفته است. درد امانش را برید و بیهوش شد.

مدت زمانی نسبتاً دراز طول کشید تا دوباره چشمانش را گشود. همه چیز پیرامونش در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تمامی بدنش درد میکرد. انگار او را در هاونی کوبیده بودند. ماده ای لزج در

اطراف لبهایش حس میکرد. خون تمامی صورتش را پوشانده بود به طوری که قدرت دید او را زایل میکرد. میخواست برای زدودن خون از صورت از دستانش کمک بگیرد که با حرکت دست راستش یکباره دردی شدید در تمام پیکرش پیچید و فریادهای دلخراش از سینه برآورد. هنوز نمیتوانست تشخیص بدهد که در کجا قرار دارد. با ناله فریاد زد: «کمک کنید. خواهش میکنم کمک کنید.» ولی با هر فریاد گرد و خاک بیشتری بر سرش آوار میشد. بدجور گیر افتاده و بد. ناگهان چهره‌ی معصوم خواهرش را به خاطر آورد که همراه آوار پایین رفت و از نظر محو شد. فریاد کمک خواهی نگین در گوشش به شکل دلخراش تجلی میکرد. اشک از چشمانش سرازیر شد و خون را از صورتش شست. دیگر طاقت نداشت تحمل کند. باز هم ناله کرد و کمک خواست.

«نگین تو زنده هستی؟ کمک کن نگین جان. تو را به خدا به کمکم بیا. مثل اینکه دست و پام شکسته. من قدرت حرکت ندارم. پدر. پدر جان. مادر شما کجایی؟»

و همراه با این ناله‌ها بی وقفه اشک میریخت علاوه بر خونی که بر لبهایش احساس میکرد خاک زیادی نیز در دهانش جمع شده بود که علنا حرف زدن را برایش دشوار میکرد. انعکاس صدایش در تاریکی شب تنها به خود او برمیگشت. حالا دیگر زمین از تکان خورد باز مانده و زلزله‌ی مهیبی که او را بدین وضع دچار کرده بود پایان پذیرفته بود. سعی میکرد با تف کردن خاک را از دهان بیرون بریزد. فکر کرد پایان عمرش نزدیک است. علاوه بر دردی که در جسم خود حس میکرد هراس از زنده به گور شدن نیز سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود. با وجود درد شدید یک بار دیگر سعی کرد با تمام قوا فریاد بکشد و کمک بخواهد. از شدت درد بی حس شده و ناامیدی نیز به ماتمهایش افزون گشته بود. ناگهان احساس کرد صداهایی را بالای سرش مینود. آخرین قوای باقیمانده را در درونش متمرکز کرد و با صدایی که خودش نیز به زود میشنید فریاد کشید: «خدایا کمک کن.» و بار دیگر از هوش رفت.

وقتی دوباره چشم گشود صدای پارس سگی را شنید. عده‌ای در حال بیرون آوردن او از زیر آوار بودند. همزمان نیز دقت میکردند که مبادا بیل و کلنگ به تن او برخورد کند. میدید که در بالای سرش دستان جوانی خاک را به کنار میزد. با کندن سپراخی که لحظه به لحظه بر وسعتش افزوده میشد روزنه‌ی امیدی در دلش نقش بست.

حالا میتوانست با اطمینان خاطر چشمانش را ببندد و همین کار را هم کرد. طولی نشکید توسط چند نفر بلا کشیده شد. دیگر قدرت نداشت که حتی از درد نیز ناله کند و فریاد بکشد. مطیع و بی اراده خود را به دست نجات دهندگانش سپرد که چند جوان از نیروهای امداد مدرمی بودند.

بلافاصله دختری که به نظر میرسید پرستار باشد شروع به بستن آتل به دست و پای شکسته ی او کرد. حس میکرد کمترین رمقی در تنش نمانده است. ولی همچنان با بغض و گریه گفت: «پدرم کجاست؟ مادر نگین و مریم را نجات بدهید.» دختر جوان سعی میکرد او را راضی کند که بر روی تخت روان دراز بکشد تا بتوانند هرچه سریعتر به بیمارستان انتقالش دهند.

نگاهش به ویرانه ای افتاد که روزی به عنوان خانه زندگی خوشی را در آن میگذراند و حالا دیگر فقط تلی از خاک و اسکلت مچاله شده از ان باقی مانده بود. در تاریکی شب نمیتوانست به راحتی وضعیت خانه های دیگر را تشخیص دهد ولی با کمی دقت فهمید که از خانه های همجوار نیز چیزی بیشتر از آنچه برای خودشان مانده بود باقی نمانده است. دیگر تشخیص خانه یا حتی کوچه غیرممکن به نظر میرسید. زلزله همچون بمبی مخرب همه چیز را نابود کرده بود.

فکر میکرد چه بر سر خانواده اش آمده است. پدرش پدر عزیزش تنها دو هفته بود که برای ازدواج دخترش اعلام آمادگی کرده و دیروز او را به حمید سپرده بود. فکر کرد که حمید کجاست؟ چرا برای کمک به آنها نمی آید؟

با التماس مانع از انتقالش به بیمارستان میشد. با گریه از امدادگران میخواست که خانواده اش را پیدا کنند. بالاخره بنا به اصرار زیاد موقتا دست از سرش برداشتند. ناگهان صدای پارس سگی شنیده شد. همه به آن طرف دویدند و شروع به نجات انسانی کردند که در زیر آوار مانده بود. صدای شیون و فریاد از همه جا شنیده میشد. هستی مشتاقانه منتظر بود که یکی از اعضای خانواده اش را زنده ببیند. پس از لحظاتی امدادگران شخصی را از زیر آوار بیرون آوردند اما بعد از بیرون آوردن متوجه شدند که او زنده نیست. هستی هراسان به جسد خواهرش نگاه میکرد. این جنازه ی نگین بود که خون آلود و خاکی در گوشه ای دورتر از بر زمین افتاده بود.

در حالی که اشک میریخت التماس کرد تا او را نزد خواهرش ببرند. از روی تخت روان به نگین نگاه میکرد و میگفت: «نگین نگین جان چشمانت رو باز کن. تو زنده ای مگر نه؟ تو نمرده ای.»

دختری که آتل دستش را بسته بود او را دلداری میداد. با دیدن هستی خودداری اش را از دست داده بود و او هم گریه میکرد. صدای جیغ یکی از همسایه ها شنیده شد. مادری بود که جنازه ی پسر جوانش را درحالی که دو پایش قطع شده بود از زیر آوار خارج میکردند. دیگر امید هستی برای زنده بودن پدر و مادرش بسیار کم رنگ تر از گذشته شده بود.

با شنیدن صدای مرد جوانی که فریاد میزد: «کمک کنید یکی اینجاست.» برای لحظه ای نگاه از نگین که معصومانه نگاهش میکرد برداشت. یکی از امدادگران درحالی که چشمان نگین را میبست ملافه ی سفیدی بر پیکر بیجان دخترک مظلوم کشید.

هستی از درد بی طاقت شده بود ولی هنوز اصرار داشت که قبل از انتقال او به بیمارستان اعضای خانواده اش را از زیر آوار خارج کنند. پسری جوان به هستی نزدیک شد و گفت: «تو حالت خوب نیست. اگر اعضای خانواده ات زنده باشند مسلماً نجاتشان خواهیم داد. تو باید سریعتر به بیمارستان بروی. ممکن است خدای نکرده خونریزی داخلی داشته باشی.»

هستی باز هم التماس کرد که او را راحت بگذارند. به دروغ میگفت که حالش خوب است. دقایقی دیگر جنازه ی مردی را از آوار خارج کردند. هستی باورش نمیشد این جسد پدرش بود که در اثر خفگی بر اثر کمبود اکسیژن مرده بود.

با دیدن پدر طاقت از کف داد و شروع به فریاد کشیدن کرد. در بین فریادهایش اشک ریزان میگفت: «خدایا داری با من چه میکنی؟ چرا مرا زنده گذاشتی؟» و بی وقفه فریاد میزد: «حمید تو کجایی؟ چرا به داد من نمیرسی؟»

پسر جوانی که دقایقی قبل با او حرف زده بود و به نظر میرسید فرماندهی نیروهای امداد را به عهده دارد بی توجه به التماسهای هستی دستور داد او را به بیمارستان منتقل کنند. قبل از اینکه او را از زمین بلند کنند یک بار دیگر لرزش زمین را حس کرد.

پسر جوان فریاد کشید: «زودتر او را از اینجا ببرید. شاید پس لرزه های بعدی شدیدتر باشد.» آن قدر اشک ریخته بود که حتی قدرت نداشت پیرامونش را تشخیص دهد. ولی فریادهای ملتسمانه اش همچنان ادامه داشت. در یک چشم بر هم زدن او از قله ی خوشبختی دخترانه اش به پایین کشیده شده بود.

هستی توسط چند نفر به داخل آمبولانس انتقال یافت. با آخرین قدرت از شدت بدبختی و استیصال فریاد کشید و روی تخت روانی که حایل او و آمبولانش بود بیهوش شد. وقتی دوباره چشم گشود خود را در محیط بیمارستان دید. نمیدانست در کدامین بیمارستان بستری است. در اتاقی که او خوابیده بود چندین تخت دیگر نیز وجود داشت. حتی روی بعضی تختها دو نفر سرو ته خوابیده بودند. فهمید که شمار زخمی های حادثه ی تلخ زلزله بسیار زیاد است. ناله ی بعضی افراد هنوز به گوش میرسید. دست و پای او را نیز گچ گرفته بودند. حتما در زمانی که بیهوش بود این کار را کرده بودند. معلوم بود که بیشتر از ظرفیت اتاق در آنجا مریض خوابانده اند. حس کرد که قلبش از این جمعیت میگیرد. گچ قدرت حرکت را از او گرفته بود. ناله کنان از دختر لاغراندامی که پرستار بود پرسید: «من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟»

پرستار که معلوم بود از کار زیاد و شمار کثیر مریضان و زخمی‌ها حسابی کلافه شده است از سر بی حوصلگی جواب داد: «شما در بیمارستان نزدیک شهرتان بستری هستید. البته اینجا هم زلزله احساس شد ولی مرکز اصلی آن در شهر شما بود.»

با شنیدن نام زلزله، دوباره صحنه‌های شب گذشته در جلوی نظرش ظاهر شد. چهره‌ی معصوم خواهرش که مظلومانه او را نگاه می‌کرد و جسد بیجان پدرش که رنگ پوستش از همیشه سیاه‌تر شده بود. وحشت زده دوباره پرسید: «مادر و خواهر کوچکترم، بر سر آنها چه آمده؟ من باید به خانه برگردم.» و همزمان سعی می‌کرد از تخت برخیزد.

پرستار با ناراحتی بر سر هستی فریاد کشید: «تورو به خدا ساکت باش. کار مرا زیادت‌تر از این نکن. این همه مریض و زخمی اینجاست. باید به آنها هم برسیم.»

هستی با یادآوری آنچه بر او گذشته بود، بار دیگر اشک از چشمانش سرازیر شد. مظلومانه به پرستار گفت: «شمارو به خدا بگذارید بروم. من باید ببینم بر سر خانواده‌ام چه آمده. حمید کجاست؟ کسی به اسم حمید به دنبال من نیامد؟ مادرم چطور؟»

«حمید دیگر کیست؟ به خدا تو هیچ ملاقات‌کننده‌ای نداشته‌ای. تا حالا که هیچ کس از تو سراغ نگرفته. یقیناً خانواده‌ات نمی‌دانند تو کجایی. شاید خیال می‌کنند تو را به تهران منتقل کرده‌اند. به هر حال به زودی آمارگیری از مجروحان شروع خواهد شد. تازه باید تو را برای سیتی اسکن آماده کنم. هیچ به فکر پیشانی‌ات و ضربه‌ای که به سرت وارد شده هستی؟»

«من فقط به فکر خانواده‌ام هستم و اینکه چه بلایی بر سر آنها آمده. حال من خوب است.»
«این موضوع بعد از سیتی اسکن مشخص می‌شود. حالا آرام بگیر تا من بگویم دکتر برای معاینه‌ی تو بیاید.»

هستی احساس کلافگی می‌کرد. دست و پایش در گج بود و عملاً قدرت هر گونه حرکتی را از او سلب می‌کرد. طاقت نداشت روی تخت بخوابد و هیچ گونه خبری از خانواده‌اش کسب نکند. مرد مسنی که به نظر می‌آمد پزشک باشد، به همراه همان پرستار وارد اتاق شد. با توجه به وخامت حال چند مریض، ابتدا سری به آنان زد. یکی از مجروحان آن قدر حالش خراب بود که هر دم فشار خونسش پایین‌تر می‌رفت. حدس زدند که احتمالاً خونریزی داخلی کرده است. به نظر نمی‌رسید بیشتر از سیزده سال – چهارده سال داشته باشد. او را سریعاً به اتاق عمل منتقل کردند. پیرزنی هفتادساله در حالی که دست و سرش را بسته بودند، اشک می‌ریخت و از همه سراغ دختر جوانش را می‌گرفت.

هستی احساس می کرد هیچ چیز بدتر از آنچه می دید وجود ندارد. او هم مرتباً اشک می ریخت. احساس می کرد دنیا به پایان خود نزدیک شده است. چطور امکان داشت خدای مهربانی که او می شناختش، به یکباره چنین بلای بزرگی را بر سر جمعی نازل کرده باشد؟ نه، امکان نداشت. اینها کابوسی بود که در خواب شبانه به سراغش آمده بود. چندین مرتبه پلکهایش را به هم زد تا از خوابی چنین وحشتناک برخیزد. ولی با گریه های و فریادهایی که به گوشش می خورد، واقعیت را در معنای واقعی اش و به همان تلخی که بود، با تمامی وجود احساس کرد.

آیا خدا نمی دانست قرار بود امروز روز عقدکنان او باشد که زلزله، این میهمان ناخوانده را به میهمانی شهر کوچک و باصفای او فرستاده بود؟ شمال سرسبز عزادار شده و رخت سیاه ماتم را در پهنه ی سبز خود پوشانده بود. انگار بذر غم را تا ابد در دل بازماندگان شهرش پاشیده بودند. به او نیز آرامش بخشی تزریق شد. علی رغم قدرت ظاهری، قادر نبود کوچکترین روزنه ای از آرامش را در دل جوان پیر شده اش ایجاد کند. احساس می کرد با وارد شدن داروی آرامش بخش، توان فریاد و التماس در او به پایان خود نزدیک می شود. سرانجام خواب به نجاتش آمد و برای ساعاتی او را در عالم بی خبری فرو برد.

دو سه ساعتی بیشتر نخوابیده بود که با نوازش دستی مادرانه از خواب بیدار شد. فکر کرد حتماً مادرش او را پیدا کرده است. بلافاصله چشم گشود. اما به جای مادرش، خانم عباسی را دید که با سر و صورت بانداپیچی شده بالای سرش نشسته بود و صورت لطیف هستی را نوازش می داد. هستی نگاه پر از پرسشش را به چشمان خانم عباسی دوخت و به آرامی به او سلام کرد. خانم عباسی با دیدن نگاه هستی که آلوده به اشک بود، ناگهان او را در آغوش کشید و یکدفعه با ناله گفت: «پسرم دیشب داماد شد. حمیدم دیشب داماد شد. دیدی تو آن قدر ناز کردی که پسرم بدون بردن عروسش رفت؟»

هستی به مفهوم سخنان خانم عباسی پی نمی برد، یا نمی خواست هرگز چنین چیزی را بفهمد. حمید او کجا رفته بود؟ او از دیشب بعد از دیدن دو داغ، منتظر حمید بود که دلداری اش بدهد و نازش را بکشد، و او سر بر شانه ی همسر آینده اش بگذارد و راحت اشک بریزد. حالا به جای حمید، این مادر حمید بود که او را در آغوش می فشرد و می گفت که پسرش بدون بردن هستی رفته است. این موضوع حقیقت نداشت، یعنی ممکن نبود واقعیت داشته باشد. کدام تازه دامادی در روز عقد، عروسش را تنها می گذارد و می رود؟

حالا دیگر اشکها تندتر بر گونه های لطیفش سرازیر بود. و او آنچنان در آغوش زنی که قرار بود مادر شوهرش باشد، ضجه می زد که دیگران هم همراه با زن در مانده و دختر جوان اشک می ریختند.

سرانجام پرستار از خانم عباسی خواست که اتاق را ترک کند. همراه دختر جوانی که تازه از اتاق عمل بیرون آمده و به اتاق بهبود انتقال یافته بود، می گفت که تعداد کشته شدگان حادثه بسیار زیاد بوده است. انگار بذر مرگ را در سرزمین همیشه سبز شمال پاشیده بودند. مسکن دیگری به هستی تزریق کردند تا بتوانند برای آرام کردنش او را بخوابانند. آن قدر اشک ریخته بود که چشمانش حسابی متورم و قرمز شده بود. در حالی که چشمانش سنگین می شد و غبار خواب روی آن را می گرفت، از خدا تقاضا می کرد که لااقل مادر و خواهرش را زنده ببیند. دلش می خواست می توانست یک بار دیگر مادرش را ببیند و بار غم عظیمی را که یک شبه بر قامت ظریفش وارد آمده بود، به شانه های مادرش منتقل کند. او خود را آماده ی پذیرفتن چنین ضربه های هولناکی نمی دید؛ ضربه هایی که با گذشت زمان هر دم سنگین تر از گذشته هیکل نحیف او را در می نوردید. چه زود روزهای طلایی عمرش بی آنکه از راه برسند، از او گذر کرده بودند. سرانجام در حالی که غمی عظیم قلبش را می فشرد، تسلیم خواب شد.

با آغاز روشنایی روزی دیگر، بی تاب تر از گذشته از خواب برخاست. با یادآوری مرگ عزیزانش باز هم غمی بزرگ که حالا دیگر به نوعی صاحب خانگی آن را احساس می کرد، در دلش نمود پیدا کرد. دلش می خواست دوباره می توانست به روزهای گذشته برگردد. بازماندگان زلزله خبر از گورهای دسته جمعی می دادند. با آن همه کشته که هر لحظه نیز بر تعداد آنها اضافه می شد، امکان اینکه گورهای انفرادی بکنند، وجود نداشت. از اینکه نمی دانست جنازه ی پدرش کجا آسوده یا نگیں دقیقاً در کجا آرمیده است، لرزید. او نمی توانست حتی به زنده ماندن مادر و خواهر کوچکترش نیز امیدوار باشد.

مانند روز گذشته، باز هم اشک میهمانخانه ی چشمانش را پر کرد. آرزو می کرد قدرت داشت تا از جایش بلند شود و به خرابه های خانه شان برگردد، ولی با گچ سنگینی که پایش را در خود پوشانده بود، این کار امکان نداشت. گوش هایش را زیر پتو پنهان کرد تا دیگر از اخباری که در اتاق رد و بدل می شد، چیزی نشنود. هنوز او را برای سیتی اسکن نبرده بودند، وگرنه امکان داشت که با توجه به کثرت تعداد مجروحان او را مرخص کنند. شاید هم او را به فراموشی سپرده بودند. زیر پتوی بیمارستان به هق هق افتاد. احساس تنهایی و غم مثل خوره تاروپود وجودش را از بین می برد. هنوز در انتظار مادر به سر می برد که ناگهان فکری به ذهنش رسید. اگر مادرش هم ...

نه، نمی بایست چنین فکری می کرد. آیا خداوند یکباره تمامی لطف و کرمش را از او دریغ کرده و همه ی عزیزانش را از او گرفته بود؟ دختر کوچکی که دیشب به طور اضطراری عملش کرده بودند، هنوز حالش کاملاً جا نیامده و نیمه هوش بر تخت خوابیده بود. اقلماً مادرش یا عمه اش، یا به هر حال یک نفر برایش مانده بود که کنار جسم نیمه جاننش بنشیند، زار بزند و التماس کنان بهبود حال او را از خدا طلب کند. ولی او چه؟

از دیروز که وارد این بیمارستان شده بود، غریب و بی کس، دست و پا شکسته و بینوا بر تخت خوابیده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. ناگهان از شدت بدبختی فریادی کشید و محکم سرش را به تخت کوبید. همان زنی که همراه دخترک بود، به بیرون اتاق دوید تا پرستار را صدا کند. پرستار وارد اتاق شد، ولی نتوانست حریف هستی بشود. خون از سر هستی جاری بود. بالاخره به زور دستی را که گچ نداشت، محکم به تخت بست و رفت و با دکتر وارد اتاق شد. دکتر به منظور ساکت کردن هستی و ممانعت از فریاد کشیدن او گفت: «آیا با این کار کس و کارت زنده می شوند؟» عزیزم، تو باید با واقعیت کنار بیایی. این موضوع الان به یک امر همگانی تبدیل شده و جز اینکه به خودت آسیب برسانی، هیچ چیز دیگری با این فریادها نصیبت نخواهد شد. حالا دیگر جیغ های هستی صورت ناله به خود گرفته بود، ولی همچنان اشک می ریخت. دکتر به آرامی به پرستار همراهش گفت: «دختر بیچاره نیاز به مشاوره ی روانپزشکی دارد. درخواست روانکاوی بدهید.»

پرستار در جوابش گفت: «دکتر، شاید او صدمین نفری باشد که نیاز به روانپزشک یا روانکاوی دارد. ولی متأسفانه روانپزشک بیمارستان در مرخصی به سر می برد.»
« مگر شرایط اضطراری اعلام نشده؟ مگر نگفتند که کلیه ی مرخصی ها لغو شده؟»
« گفته اند دکتر، ولی هنوز از او خبری نیست.»

« نمی دانم، به هر حال باید با او مشاوره ی روانپزشکی صورت بگیرد. او از درون در حال خرد شدن است. ممکن است ناراحتی اش به افسردگی منجر شود. بهتر است بعد از پانسمان سرش مجدداً به او یک آرام بخش تزریق کنید تا شاید کمی آرام شود.»

« دکتر، از دیروز که او را بستری کردند، تا حالا چهار تا مسکن به اش تزریق شده. بیشتر از ساعات بیداری، در خواب بوده.»

« فعلاً راه بهتری برای آرام کردنش نداریم، وگرنه به خودش آسیب می رساند.

روانشناس هم که نداریم. تنها راهش خواباندن اوست تا دیگر به یاد مصیبتش نیفتد. هیچ کس از اقوامش به سراغش نیامده؟»

« نه دکتر. تصور می کنم همه اعضای خانواده اش فوت کرده اند. قرار بود دیروز عقدکنانش باشد. متأسفانه نامزدش هم از دنیا رفته.»

باز هم هستی را به کمک مسکنی دیگر خواباندند. کم کم با داروهای مختلفی که به او تزریق می شد، حساب روز و شب از دستش بیرون می رفت. دیگر قادر به خوردن چیزی نبود. به تدریج به حالت جنون نزدیک می شد. غصه تا مغز استخوانش را می سوزاند. چیزی به غروب نمانده بود که به او اطلاع دادند ملاقاتی دارد. پس بالاخره مادرش او را پیدا کرده بود. اما چه دیر به سراغ هستی آمده بود؟ به خود نهیب زد که چه می گوید؟ یقیناً او درگیر مراسم کفن و دفن خواهر و پدرش بوده است. جای شکرش باقی بود که مادر سرانجام در این بیغوله او را یافته بود.

اشک چشمانش را پاک کرد و در انتظار باقی ماند. تصمیم داشت حسابی در آغوش مادرانه ی مادرش اشک بریزد. شاید می توانست بدین وسیله خود را اندکی تخلیه ی روانی کند. مدت زمانی طول نکشید که چهره ی خسته ی حاج عباس به همراه پسری جوان در اتاق ظاهر شد. حاج عباس مستقیم به سمت هستی در حرکت بود. پس مادرش کجا بود؟ شاید خیال می کرد که هستی از مرگ خواهر و پدرش اطلاع ندارد و از حاج عباس خواسته بود موضوع را به او بگوید. با اندوهی که در کلامش موج می زد، سلام گفت. حاج عباس جوابش را داد ولی با نگاهی دوباره به دختر جوان نتوانست خودداری اش را حفظ کند و اشک چشمانش را پر کرد. رگه هایی از بغضی مردانه در صدایش آشکار بود. دوباره گفت: « هستی جان، بابا، حالت خوب است؟»

حاج عباس همیشه نسبت به او و خواهرانش بسیار با محبت بود. ولی این بار با لحنی کاملاً پدرانۀ او را خطاب می کرد. حتماً خبر داشت پدرش فوت کرده که این چنین مهربانانه با او حرف می زد. حالا دیگر با دیدن حاج عباس تمامی غم وجودش به صورت اشکهایی متوالی در دو چشم سیاه درشت او جمع شده بود. با لرزشی که به وضوح در صدایش احساس می شد، رو به حاج عباس کرد و گفت: « حاج عباس، مادرم پشت در است؟ می خواهم او را ببینم.»

حاج عباس دست دراز کرد و آن دست هستی را که در گچ نبود، در دستهای پدرانۀ خود فشرد و گفت: « دختر عزیزم، مادرت هرگز پدرت را تنها نمی گذارد. او در کنار پدرت در آرامش ابدی به سر می برد.»

هستی با شنیدن این حرف به سرعت دستش را از دست های حاج عباس بیرون کشید و سعی کرد صورتش را بپوشاند. باز هم این حق هق گریه بود که به سراغش آمده بود. جسم ظریفش از شدت گریه به تکان افتاده بود.

حاج عباس به سختی می توانست آن همه غم را در چهره ی دختر جوانی که حالا دیگر تنها یادگار دوست عزیزش بود، تحمل کند. از شدت ناراحتی بدون هیچ گونه سخنی اتاق را برای دقایقی ترک کرد.

ناگاه هستی صدای مرد جوانی را شنید که به آرامی او را تسلی می داد. می گفت: «هستی خانم، می دانم از دست دادن پدر و مادر بسیار سخت است. اما شما باید صبر داشته باشید. انشا... خداوند به شما کمک می کند که بتوانید این غم بزرگ را تحمل کنید.»

هستی ناگهان ساکت شد و برای چند لحظه خیره به جوانی که دور از چشم حاج عباس خود را آنچنان به تخت او نزدیک کرده بود، نگریست. او چه کسی بود که به خود اجازه می داد از خداوند و یاری اش حرف بزند؟ همان خداوندی که حالا دیگر هیچ کس را برای او باقی نگذاشته و در چشم بر هم زدنی تمامی رؤیاهای افسانه ای زندگی اش را با تکانی شدید به مشتی خاک مبدل کرده بود؟ این جوان از مرگ چه می دانست و از اندوه از دست دادن عزیزان چه خبر داشت؟ آیا می توانست تصور کند که وقتی جنازه ی پدری را که در زیر آوار له شده از زیر خاک در می آورند، چه احساسی به فرزندش دست می دهد؟

ناگهان رو به جوان فریاد کشید: «تو چه می دانی که مرا نصیحت می کنی؟ برو بیرون، برو بیرون.» و آنگاه دوباره به گریه افتاد. حاج عباس و پرستار که با صدای فریاد هستی وارد اتقا شده بودند، سعی کردند او را آرام کنند. جوان گرچه از اتاق بیرون نرفت، اندکی خود را از هستی کنار کشید. حاج عباس خود را به هستی نزدیک کرد و سر دختر جوان را در آغوش گرفت. هستی که تکیه گاهی امن یافته بود، التماس کنان به حاج عباس گفت: «حاجی، مرا تنها نگذار. من از اینجا وحشت دارم. تو را به روح پدرم مرا تنها نگذار.»

حاج عباس با شنیدن این سخن مهربانانه گفت: «نه دخترم، به روح پدرت قسم می خورم که تنهایت نگذارم. همین الان تو را به کمک برادر کوچکم علیرضا به تهران انتقال می دهم. تو پیش ما خواهی بود. اکرم خانم کمکت خواهد کرد. الهه و ترانه هم منتظر تو هستند.»

هستی از سخنان حاج عباس فهمید پسر جوانی که با او حرف می زد، برادر حاج عباس است. خجالت می کشید بار دیگر به چهره ی آن جوان نگاه کند. ولی از زیر چشم متوجه شد که پسرک همچنان نگران حال اوست.

حاج عباس برای انجام کارهای ترخیص هستی بار دیگر از اتاق بیرون رفت. پسر جوان که می ترسید مبادا دوباره فریاد هستی را در بیاورد، بی صدا به او چشم دوخته بود. اما هستی بی توجه به نگاه کنجکاو او، در حال و هوای خود بود. حالا دیگر امیدی به دیدن دوباره ی مادر یا حتی خواهر

کوچکترش نداشت. همه ی اعضای خانواده اش متفقاً او را تنها گذاشته بودند. چرا پدر و مادرش بدون رعایت سن او را جا گذاشته و مریم کوچولو را به همراه خود برده بودند؟ شاید پدرش از صمیم قلب به ازدواج دختر دومش رضایت نداشت.

رشته ی افکارش با سخنان علیرضا قطع شد.

« هستی خانم، من قصد اذیت شما را نداشتم، چرا یکدفعه آن طور فریاد کشیدید؟ »

هستی که فکر کرد کارش اشتباه بوده است، در حالی که چشمان درشتش از اشک پر بود، گفت: « مرا ببخشید. قصدی نداشتم. شما خودتان را جای من بگذارید. »

هستی حدس می زد که او در حدود بیست و سه - چهار سال داشته باشد. مثل حاج عباس قد بلند بود. با کمی دقت، از شباهت چهره می شد حدس زد که برادر اوست.

صدای علیرضا در گوشش پیچید. « من هم مثل شما خیلی زود پدر و مادرم را از دست دادم. اما هر چه دارم از عباس است. او مثل پدری مهربان خودش را وقف من کرد. مطمئنم که شما را هم تنها نخواهد گذاشت. شما می توانید به کمک من امیدوار باشید. من دانشجوی دوره ی فوق لیسانس روانشناسی هستم. »

هستی به یاد صحبت های دکتر و پرستار افتاد. شنیده بود که دکتر به پرستار گوشزد می کرد حتماً باید متخصص روانشناسی به بالین او بیاید. و حالا خداوند توسط حاج عباس چنین امری را امکان پذیر کرده بود. باز هم اسم خدا در ذهنش انعکاس یافت. فکر کرد با قطع آخرین طناب امید، یعنی مادرش، برای همیشه با خدا قهر کرده است. بدتر از این امکان نداشت برای کسی پیش بیاید و او این موضوع را بی ارتباط با خدایی که تا دیروز می پرستیدش، نمی دانست. به آرامی از علیرضا تشکر کرد.

همزمان حاج عباس بار دیگر وارد اتاق شد. با دیدن چهره ی اشک آلود هستی، گفت: « دخترم، تو باید خودت را کنترل کنی. چشمانت فوق العاده متورم و قرمز شده. دیگر سعی کن اشک نریزی. » آنگاه با عصایی که در دست داشت، جلو آمد و به هستی گفت که می تواند بروند.

هستی به کمک حاج عباس و برادرش از تخت پایین آمد. هرگز حتی تصورش را نمی کرد روزی برسد که اینچنین در مانده و بی کس شود. سپس پرستار وارد اتاق شد و به مجروحان باقیمانده از زلزله گفت که تا دقایقی دیگر خبرنگاران برای مصاحبه با آنها وارد می شوند. هستی برای نخستین بار در طول آن روز خوشحال شد که قبل از آمدن خبرنگاران آن محیط غم انگیز را ترک می کند، هر چند می دانست برای همیشه دلش را به غم اجاره داده است.

وقتی سوار اتومبیل حاج عباس شد، با دلهره از حاجی خواست در صورت امکان یک بار دیگر او را به خرابه های خانه شان ببرد. تصور می کرد شاید معجزه ای رخ دهد و او ببیند که همه چیز بر جای خود قرار دارد، گویی که هرگز زلزله ای در شهر کوچک و باصفایی که عمری را در آن گذرانده بود، پیش نیامده است.

حاج عباس برای روحیه ی هستی، دیدن دوباره ی آن صحنه ها را درست نمی دانست. ولی با اشاره ی علیرضا پذیرفت که دقایقی در آنجا توقف کنند.

بعد از گذشت دو روز هنوز عده ای در حال کندن زمین بودند. شدت فاجعه آنچنان زیاد بود که هنوز موفق به درآوردن همه ی اجساد از زیر خاک نشده بودند. در کوچه ای که زمانی خانه ی هستی در آن قرار داشت. اجتماع زیادتری جمع شده بودند. هستی به کمک حاج عباس خود را به آنجا نزدیک کرد. ناگهان فریاد کسی توجهش را جلب کرد. صدا ناشی از فریاد شادی بابت زنده بودن کودکی چند ماهه در آغوش مادرش بود که بر اثر برخورد جسمی سخت با جمجمه اش درجا جان سپرده بود. کودک بینوا از شدت ضعف و گرسنگی در حال بیهوش بود، اما هنوز ضربان قلبش خبر از ادامه ی زندگی او در دنیایی که به آن قدم گذاشته بود، می داد.

امدادگران از جمعیت خواهش می کردند که از دور و بر آنها پراکنده شوند. حاج عباس به آرامی هستی را از آنجا دور کرد. در ضمن قدم زدن، صحنه های دلخراشی از برابر دیدگانش می گذشت. کودکان کم سن و سال زاری کنان بر روی خاک به دنبال والدین خود می گشتند. هستی خواست دو سه نفری از آنها را در آغوش بگیرد، ولی طفلان معصوم از دست و پای گچ پایش به سختی می توانست راه برود. ناخودآگاه خدا را برای اینکه هر دو پایش نشکسته بود، شکر کرد. با یادآوری اسم اعظم لبش را گاز گرفت. او هنوز هم ادعای طلب خود را از خدا می کرد.

صفحات 30 تا 39 ...

با لحنی متأثر از حاج عباس پرسید: «شما مطمئنید که مادرم و مریم هر دو مرده اند؟» با ادای این جمله که به سختی آن را بر زبان آورد، حس کرد چنگکی به قلبش خورد و در حال پاره کردن آن است. آب چشمانش دیگر به خشکی گراییده بود.

حاج عباس از سر تأسف و تأثر سری تکان داد و گفت: «افرادی که دیده بودند، کاملاً مطمئن

هستند، دخترم. مصلحت حکیم این بوده که تو زنده باشی و از این بابت شاکر باشی.»

هستی به تمسخر گفت: «شاکر؟ بابت ظلمی که در حق من و امثال من شده؟ حاجی، مگر الان ندیدید کودکی زبان بسته و خردسال ماند و مادرش بی آنکه موفق به ادای دین مادری در حق او شود، دار

فانی را ترک کرد؟ آیا در آینده هرگز این کودک چند ماهه خواهد فهمید که نجات دهنده ی او جسم بیجان مادرش بوده که در اوج عشق به فرزند همچنان او را در آغوش خود حفظ کرده؟ و تازه اگر هم بفهمد، آیا دیگر می تواند زندگی راحتی داشته باشد؟»

حاجی تعجب زده به هستی می نگریست، ولی برای رعایت حالش چیزی نگفت. همزمان هستی متوجه علیرضا شد که با دقتی وافر او را نگاه می کرد و به سخنانش گوش می داد. برای لحظه ای فکر کرد کاش حاج عباس برادرش را همراه نیاورده بود تا او اینچنین زیر ذره بین نگاه جوانش واقع نمی شد.

علیرضا که متوجه شد هستی او را می نگرد، سر به زیر انداخت.

دختر جوان به راحتی نمی توانست دل از سرزمینی که در آن متولد شده بود، بکند. ساعتی را در کنار تل خاک و آوار بر زمین نشست و خاک را با دست زیرورو کرد. حاج عباس متوجه شد که او نام حمید و پدرش را مرتباً زیر لب تکرار می کند. بالاخره نهانخانه ی درون به کمک احساسات زنانه اش آمد و دوباره قادر به گریه کردن شد. مدتی اشک ریخت. حالت کودک بی دفاعی را پیدا کرده بود که مسئولیتش از آن روز با حاج عباس بود.

حاج عباس از دیدن آن صحنه به قدری متأثر شد که به خاکی که جسد متلاشی عزیزترین دوستش را از آن بیرون آورده بودند، قسم یاد کرد همانند دختر سومی، هستی را عزیز بدارد و به دوستش قول داد که دخترش را تا هنگامی که زنده است، تنها نگذارد.

علیرضا با دیدن حالت آشفته ی برادر بزرگش و هستی که همچنان زاری می کرد گفت: «برادر، بهتر است این دختر جوان را از اینجا ببریم. گمان نمی کنم این گونه گریه کردن و اشک ریختن از نظر روحی برای او مناسب باشد.»

اما از ترس تکرار برخورد نامناسب قبلی هستی، خودش جرأت نکرد که به او نزدیک شود. دلش برای دختر جوان می سوخت و از صمیم قلب حاضر بود کاری کند که اندکی از بار غم او کاسته شود. نگاه تیره و زیبای دخترک، غریبه وار او را می نگریست و هر لحظه به او می گفت که خود را تحمیل نکند.

حاج عباس دست هستی را همچون پدری گرفت و کمک کرد تا از روی خاک برخیزد. هستی که حالا همه چیز و همه کس را در وجود این مرد بلند قامتی می دید که روزگاری تصور می کرد عموی واقعی اش است. در حالی که به سختی از زمین برمی خاست، بار دیگر ناله کنان گفت: «حاجی، می بینی؟ من همه کس را اینجا می گذارم و تنها تر از هر تنهایی آنها را ترک می کنم.»

حاجی که سعی می کرد اشک چشمهای دخترک را پاک کند، به آرامی در گوشش نجوا کرد: «عزیزم، تو تنها نیستی و تنها نمی مانی. فقط خانواده ات عوض شده. باز هم دو خواهر خواهی داشت و یک مادر مهربان. من هم پدر جدیدت خواهم بود. این طور خودت را اذیت نکن.» سپس در حالی که هنوز دلش از اشکهای دختر جوان ریش بود، هستی را به طرف اتومبیل هدایت کرد. با توجه به دگرگونی حالش، از علیرضا خواست که او پشت فرمان بنشیند و رانندگی را به عهده بگیرد.

فصل 3

علیرضا گهگاه از آینه به دخترک زیبا که از شدت غم و ناراحتی روی صندلی عقب چشم بر هم گذاشته بود، می نگریست. هستی به یاد می آورد که وقتی سراغ خانواده ی عمه اش را گرفت و از همسایه هایی که زنده مانده بودند خبر مرگ آنان را شنید، دیگر اشک نریخت. ولی مات و متحیر فقط به نقطه ای دور خیره شده بود. آنها به سرعت از سرزمینی که غیر از مرگ هیچ پیغامی نداشت، می گریختند. در جاده، ترافیک زیادی وجود داشت. بیشتری چیزی که در خیابان به چشم می خورد، آمبولانس و نیروهای امداد بود.

حاج عباس متوجه شده بود که نیروهای محلی همپای نیروهای متخصص کار می کنند. ولی حتی مردان قدرتمند نیز قادر نبودند از ریختن اشک خودداری کنند. عده ای مشغول جمع آوری کودکان بی سرپرست بازمانده از فاجعه ی زلزله بودند. دیدن اشک های این کودکان بیشتر بر اعصاب خراب این دختر جوان تأثیر گذاشته بود.

حاجی نگاهی به پشت سرش انداخت و از اینکه هستی را برای دقایقی آرام و در خواب دید، خوشحال شد. اندیشید، چگونه هیکل ظریف این دختر تاب تحمل آن همه ماتم و عزا را خواهد داشت؟ اقلأً اگر نامزدش زنده مانده بود، می توانست در کشیدن بار غم دخترک با او شریک شود. ولی حالا او در این تنهایی مطلق و در دنیایی تاریک که در یک لحظه این سرنوشت دردناک برایش رقم زده شده بود، چه می توانست بکند؟ می دانست که با پذیرش هستی، مسئولیت سنگینی را پذیرفته است. او به خوبی حدس می زد که هستی با آدم عادی و متعادلی که قبلاً می شناخت، بسیار فرق کرده است. مطمئن بود که به کمک خدا، تمام مشکلات را سپری خواهد کرد. آنگاه در حالی که به علیرضا اشاره می کرد در رانندگی دقت کند، برای دقایقی چشمانش را بست. تاریکی هوا نیز در به خواب رفتنش کمک کرد. سرانجام زمانی که دو سه ساعتی بیشتر تا صبح و روشنایی هوا باقی نمانده بود، به تهران رسیدند. شهر در سکوت و تاریکی غوطه ور بود و هیچ خبری از شهری که در

فاصله ای نه چندان دور از آن بر اثر زلزله به مخروبه ای تبدیل شده بود، نداشت. به نظر می رسید تکان های ناشی از زلزله، تهران بزرگ را نیز برای لحظاتی لرزانده و در دل مردمانش بذر ترس و هراس پاشیده باشد.

با توقف اتومبیل، هستی چشم گشود. در آینه ماشین نگاهش روی چهره ی خسته ی علیرضا که تمام مدت رانندگی کرده بود، متوقف شد.

علیرضا لبخندش را در قبال نگاه هستی به سوی او فرستاد. ولی بلافاصله متوجه شد که هستی در ظاهر او را می نگرد و در واقع در خیالی دیگر دست و پا می زند. هستی با دیدن جوانی علیرضا، یاد حمید در خاطرش نقش گرفت. ولی افسوس دیگر فایده ای نداشت. می بایست می پذیرفت که حمید دیگر زنده نیست و در گوری دسته جمعی در کنار نگین، مادر او و حتی مریم کوچکش آرمیده است. از تصور این موضوع احساس سرمای شدیدی کرد.

علیرضا که لرزش هستی را دیده بود، نگران به طرف او برگشت و گفت: «هستی خانم، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

هستی با شنیدن اسمش ناخودآگاه از دنیای خیال خارج شد و تعجب زده به علیرضا نگریست.

نگاهش آن قدر غریبه و مات بود که انگار اولین باری است این پسر جوان را می بیند.

خدمتکار خانه که برای باز کردن در پارکینگ آمده بود، از همانجا خیره به داخل اتومبیل و هستی نگاه می کرد. حاج عباس به زن خدمتکار گفت: «کبری خانم، کمک کن تا هستی خانم از ماشین پیاده شود. به قدر کافی رنج کشیده.»

کبی خانم بلافاصله گفت: «چشم آقا.» و به طرف اتومبیل دوید.

علیرضا با آمدن به سمت در طرف هستی، برای کمک به او اعلام آمادگی کرد. هستی از سر اکره کمک او را پذیرفت. بیشتر مایل بود در عوض هر دوی آنها، حاج عباس کمکش می کرد.

هستی صدای حاج عباس را شنید که به کبری می گفت: «همان گونه که تلفنی گفتم، اتاق او را آماده کردی؟»

کبری خانم جواب داد: «بله آقا. اتاق خانم آماده است.» و نجواکنان به هستی گفت از اتفاقی که برایش افتاده، متأسف است.

هستی بابت تشکر از همدردی زن خدمتکار سری تکان داد و سپس به همراه علیرضا به اتاقی

هدایت شد که برایش در نظر گرفته بودند. علیرضا به او کمک کرد تا بر روی تخت دراز بکشد و

سپس به آرامی برایش توضیح داد از آنجا که فشار خون اکرم خانم بالاست، حاجی نمی تواند او را از

خواب بیدار کند، اما فردا صبح حتماً به دیدن او خواهد آمد و از او خواست اگر به چیزی نیاز داشت، کافی است به کبری خانم بگوید.

کبری خانم با نگاهی که از آن ترحم و دلسوزی فوران می کرد، کفش هستی را از پاهایش خارج کرد و گفت: «آره دخترم، اگر کاری داشتی، کافی است به من بگویی.»
هستی تشکر کرد. بیشتر مایل بود زودتر علیرضا و کبری اتاق را ترک کنند و او را تنها بگذارند. خستگی و کوفتگی شدیدی در تنش حس می کرد. دلش حمام آب داغ می خواست، ولی با وجود گچ دست و پایش، چنین چیزی محال بود.

علیرضا برای آخرین بار به چهره ی ماتمزده ی دخترک نگریست. در این فکر بود که لبهای برجسته، و بینی کوچک و متناسب دخترک چه هماهنگی زیبایی با چشمهای سیاهی که حسرت و غم در آن موج می زد، ایجاد کرده است. پس از آن اتاق را ترک کرد. ناخودآگاه از اینکه هستی از زلزله جان سالم به در برده بود، خوشحال بود، هر چند واضح بود تنها جسم هستی از خطر زلزله جسته و روح دختر جوان شدیداً آسیب دیده است.
کبری نیز دقایقی بعد هستی را تنها گذاشت.

صبح روز بعد، هستی با تابش اولین اشعه ی نورانی خورشید چشم باز کرد. می دانست تا بیدار شدن افراد خانه زمانی طولانی باقی است. خستگی راه اندکی از تنش بیرون رفته بود. سعی کرد هر طور هست از جایش برخیزد. اتاقی که شب را در آن سپری کرده بود، رو به حیاط و باغ بود. به ذهنش رسید که به کمک عصا و کمی تلاش قادر خواهد بود تا از جا برخیزد. سرانجام به هر مصیبتی بود، از جا بلند شد و با سعی زیاد خود را به کنار پنجره رساند. سراسر بدنش پوشیده از عرق شده بود. نگاهی به باغ انداخت. گلهایی زیبا در سرتاسر آن به چشم می آمد. به یاد شمال سرسبز و خرم افتاد. شمالی که دیگر برای او آن صفا و سبزیبگی قلبی را نداشت. زیر هر درخت آن به عوض افتادن برگ و میوه، گل بسته بندی شده ی سفید پوشی آماده ی دفن بود. به جای قهقهه ی کودکانی که سرمستانه به دنبال هم می دویدند و عطر خنده شان آسمان را هم شاداب می کرد، تنها اشک کودکانه بر صورت آنها ماسیده بود و دیگر دست نوازشگر مادری مهربان وجود نداشت تا به شستشوی چهره ی معصومانه ی آنها همت گمارد.

او خود در این خانه که برایش غریب و نا آشنا بود، چه می کرد؟ آیا دختران دوقلوی حاج عباس یا حتی اکرم خانم او را به گرمی می پذیرفتند؟ اعتماد به نفسش را از دست داده بود. مگر قرار نبود در تدارک جهیزیه برای عروسی اش باشد؟

با شنیدن صدای ضربه ای که به در نواخته شد، از عالم خیال فاصله گرفت و به آرامی گفت:
«بفرمایید.»

اکرم خانم، زن حاج عباس، در چهارچوب در نمایان شد. لبخندی مهربان و مادرانه بر لب داشت. به آرامی جلو آمد و هستی را در آغوش گرفت. هستی زیر لب سلام گفت. می دانست که زن حاج عباس نیز نظیر شوهرش قادر به درک شرایط هست و وضعیت ناجور او را متوجه می شود. به کمک اکرم خانم دوباره بر تخت قرار گرفت.

اکرم خانم گفت: «هستی جان، به منزل خودت خوش آمدی. عزیزم، تو هم برای من مثل ترانه و الهه هستی. اینجا را خانه ی خودت بدان.»

باز هم هستی بی آنکه قادر به خودداری باشد، نم اشکی چشمان زیبایش را پوشاند و بدون هیچ کلامی، سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد.

اکرم خانم به نوازش موهای بلند و صاف هستی پرداخت و قبل از ترک اتاق گفت: «حتماً بچه ها از دیدن تو خوشحال خواهند شد. از بس یکدیگر را دیده و تحمل کرده اند، دیگر خسته شده اند. بی شک دیدن تو برایشان موهبتی خواهد بود.» بعد اضافه کرد: «سر میز صبحانه می بینمت.»

نیم ساعت بعد، کبری خانم به او کمک کرد که دست و صورتش را بشوید. آنگاه موهای زیبای هستی را با حسرتی مادرانه شانه کرد. خیلی دلش می خواست می توانست دختری به زیبایی هستی داشته باشد. او سالها بود در حسرت ازدواج و بچه دار شدن می سوخت و هرگز موقعیت این را پیدا نکرده بود که حتی در مورد مردی بیندیشد.

هستی در تصورات خود فرو رفته بود و به آنچه در خیال کبری می گذشت، توجه نداشت. کبری هرگز نمی توانست نقش مادر واقعی هستی را برایش ایفا کند. حتی اکرم خانم نیز گرچه مهربان نشان می داد، قادر نبود جای هیچ یک از اعضای خانواده اش را پر کند.

ولی حاج عباس چطور؟

یادش آمد که از دیشب حاج عباس را ندیده است. فکر کرد شاید سر میز صبحانه موفق به دیدن صاحب اصلی خانه، یعنی دوست چندین و چندساله ی پدرش بشود. در کنار حاج عباس، به یاد علیرضا افتاد. نمی دانست چرا علی رغم مهربانی های پسر جوان، از او خوشش نمی آید. دو سه بار هم فکری در مورد او به ذهنش نفوذ کرده بود. ای کاش به جای حمید...

به زور این افکار پریشان را به دور انداخت. او برادر حاج عباس بود. همان مردی که در بدترین شرایط به دادش رسیده و او را از بیغوله های شهرش نجات داده بود.

به کمک کبری خانم، آماده ی رفتن به سر میز صبحانه شد. الهه و ترانه با دیدن هستی جلو آمدند و صورت او را بوسیدند. ترانه که از بچگی رابطه ی زیاد خوبی با هستی نداشت، به او گفت: «هستی، چرا برای مرگ خانواده ات لباس سیاه پوشیدی؟»

الهه یواشکی نیشگونی از دست خواهرش گرفت و گفت: «مگر نشنیدی پدر گفت او را مستقیم از بیمارستان به اینجا آورده؟»

هستی تازه نگاهی به خود انداخت. ترانه به موضوع مهمی اشاره کرده بود؛ موضوعی که علی رغم اهمیتش، هرگز هستی به آن توجه نکرده بود.

اما از کجا می توانست لباس مشکی تهیه کند؟ با کدام پول؟

یکمرتبه نگاهش به علیرضا افتاد و متوجه شد او کمی به خود رسیده است. صورتش اصلاح شده بود و مشخص بود که تازه از زیر دوش بیرون آمده است. بلوز و شلواری کرم رنگ و اسپورت پوشیده بود. موقرانه به هستی سلام کرد.

هستی همچنان ساکت و خموش آنها را می نگریست، که اکرم خانم بی درنگ به کمک او آمد و به سر میز دعوتش کرد. در خلال خوردن صبحانه، هستی دو سه بار سر خود را برگرداند تا شاید حاج عباس را ببیند که وارد اتاق غذاخوری می شود. ولی هر بار با افسوس سرش را پایین می انداخت. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: «اکرم خان، عباس آقا کجاست؟ از لحظه ی ورود به این خانه دیگر ایشان را ندیده ام.»

اکرم خانم از سر حسرت سری تکان داد و گفت: «حاج عباس ظاهراً یک خانواده دارد، ولی در واقع مرد هزار خانواده است. هستی جان، ما هم او را زیاد نمی بینیم. آن قدر در کار غرق است که فقط می رسیم به او یک خسته نباشید بگوییم و بس. حالا شاید با آمدن تو و اضافه شدن یک دختر جدید به اعضای خانواده، بتوانیم او را بیشتر ببینیم. در نبود حاج عباس، این عموی بچه ها، علیرضاست که غمخوار ماست. در واقع مثل فرزند در حق من پسری می کند.»

صدای متین علیرضا شنیده شد که خجالت زده گفت: «شما لطف دارید، زن داداش. من هر کاری بکنم، هرگز نمی توانم محبتهای شما و حاجی را جوابگو باشم.»

«خدا حفظت کند، جوان. خدا حفظت کند.»

الهه ناگهان گفت: «راستی هستی جان، حتماً با عموی ما آشنا شده ای.»

هستی بی اعتنا، سری به نشانه تأیید تکان داد.

ترانه حرف الهه را پی گرفت و گفت: «هستی جان، همان طور که می بینی، جوان بسیار خوش قیافه ای است که دختران زیادی مایلند او را به تور بیندازند. ولی او سرسختانه مواظب خودش است تا مبادا اسیر یکی از آن زیبا رویان شود.»

علیرضا به ترانه تشر زد: «ترانه، صبحانه ات را بخور. برای چرت و پرت گفتن وقت زیاد است. مگر نمی بینی حال هستی زیاد خوب نیست؟»

هستی با شنیدن اسم خود، آن هم این طور صمیمانه از دهان علیرضا، بغض گلپوش را گرفت. فکر کرد، چگونه این جوان به خود اجازه داده است که اسم او را بدون لفظ خانم به کار ببرد؟ بلافاصله سعی کرد از جایش برخیزد، اما چون براحتی نمی توانست، الهه به کمک او شتافت. هستی با یک عذرخواهی کوتاه، میز غذا را ترک کرد و از اتاق بیرون می رفت که شنید ترانه زیر لب گفت: «عمو، گمان می کنی از حرفهای من ناراحت شد یا از حرف تو؟»

دو ساعت بعد، حاج عباس در اتاق او را به صدا درآورد و وارد شد. هستی به خود حق می داد از حاج عباس گله مند باشد. حاجی همچون وسیله ای بی ارزش او را وارد خانه اش کرده و از شب گذشته تاکنون اصلاً به او سر نزده بود. حتی نخواستہ بود بداند که او شب گذشته را چگونه سپری کرده است. با ناراحتی اندیشید شاید حاج عباس هم فقط ادعای پدری دارد، و تنها به گفتن سلامی بسنده کرد.

حاج عباس بلافاصله متوجه گرفتگی چهره ی هستی شد و تعجب زده پرسید: «هستی جان، اتفاقی افتاده؟ کسی تو را ناراحت کرده؟ اینجا راحت نیستی؟»

هستی طاقت نیاورد و بغضش ترکید. گریه کنان رویش را به طرف دیوار برگرداند. فکر می کرد دیگر نمی تواند ذره ای دلبستگی به دنیا یا حتی به زندگی داشته باشد. دیگر هیچ چیز او را خوشحال نمی کرد. آرزو می کرد مرده بود و دیگر نفس نمی کشید. بی آنکه قادر به خودداری باشد، امامی افکارش را بر زبان جاری کرد.

حاج عباس از سر تاثر به دختر جوان می نگریست و به سخنان بغض آلودش گوش می داد. می بایست کاری برای این عروسک زیبا و دلخسته انجام می داد. می دانست که لااقل این را به دوستش مدیون است. با لحنی مهربان به هستی گفت: دخترم، تو نباید دیگر به فکر مرگ باشی. تو زنده ای و حق زندگی برای تو محفوظ است. بعداً فکری برای دلتنگی ات می کنیم و جهت کم رنگ شدن ماتم تو تصمیم می گیرم. ولی فعلاً بهتر است حاضر شوی تا برای انجام سیتی اسکن که زودتر از اینها می بایست در مورد تو انجام می گرفت، به بیمارستان برویم.

هستی نگاهی حاکی از حیرت به حاجی انداخت. آنگاه تعجب زده گفت: حاجی من حالم خوب

است. چرا فکر می کنید دیوانه شده ام و نیاز به سیتی اسکن دارم؟

خدا مرا ببخشد. آیا من چنین حرفی به تو زدم؟ من به دکتر ان بیمارستان قول دادم که این کار را برای تو انجام خواهم داد. تو در زیر آوار مانده بودی و سرت از ضربه ای که به ان وارد شده، هنوز زخمی است. البته انشالله که هیچ مشکلی نخواهی داشت، ولی برای کسب اطمینان، انجام این کار لازم است. این طوری خیال من هم جمع می شود... راستی، اکرم خانم گفت از تو سوال کنم آیا مایلی لباس سیاه پیوشی یا نه؟ البته هستی جان، دخترم، بدان که تو مجبور نیستی حتما چنین کاری بکنی. این کارها جنبه ی رسم و رسوم دارد، ولی با روحیه ای که تو داری، من انجام این کار را برایت ضروری نمی دانم.

هستی ناخودآگاه نگاهی به حاجی انداخت. حاج عباس در عزای دوست عزیز و خانواده ی او لباس سیاه بر تن داشت. هستی نیز دلش می خواست این کار را برای پدر، مادر و خواهرانش انجام دهد. او دلش می خواست در عزای حمید نیز رخت سیاه بر تن داشته باشد. بلافاصله گفت: حاجی، دلم می خواهد، ولی... لباسهای من همه زیر آوار مانده.

حاجی علیرغم غصه ای که در دل احساس می کرد، سعی کرد به روی دختر جوان لبخند بزند. تعجب می کرد که چه زود محبت این دخترک کم سن و سال را در دل جا داده است. فکر می کرد دو قلوبه اش که همچون جان برایش شیرین بودند، حالا سه قلو شده اند. از خود سوال می کرد که آیا براستی هستی را مانند ترانه و الهه اش دوست خواهد داشت یا فعلا تحت تاثیر جوی که در ان قرار دارد، احساس ترحم او به محبتش می چربد؟ به هر حال می دانست برای رضایت یا حداقل دیدن لبخندی کوچک بر لبان زیبای دخترک حاضر به گذشتن از بسیاری چیزهاست. این بار به هستی گفت: غصه ی این چیزها را نخور. عمویت انقدر گدا نشده که فکر این چیزها کله ی خوشگل را آزار بدهد. من تا ده دقیقه دیگر کبری را برای کمک به تو می فرستم تا آماده ی رفتن به بیمارستان شوی.

هستی همیشه در زندگی فردی مطیع خانواده و مخصوصا پدرش بود. حالا احساس می کرد که جای پدرش با حاج عباس عوض شده است. با حرفهای حاج عباس اندکی آرامش یافته بود. ناگهان اندیشید، کاش همیشه حاج عباس در خانه بود و ناز او را می کشید. او با از دست دادن همه اعضای خانواده اش شدیداً به کسی که مانند حاج عباس دلسوز باشد، نیاز داشت. اشک چشمانش را با دست پاک کرد و در انتظار کبری نشست.

هنگامی که به کمک کبری خانم به سمت اتومبیل حاج عباس می رفت متوجه شد که اکرم خانم نیز در کنار حاج عباس در انتظار او به سر می برد. احساس می کرد از همراهی اکرم خانم ناراضی است، ولی دلیل این امر برای خودش نیز واضح نبود. در راه، حاج عباس از آینه ی اتومبیل متوجه حالت گرفته ی هستی شد، اما فکر کرد فعلا کاری جز آنچه انجام می داد، کار دیگری برای این دختر جوان از دستش بر نمی آید و آرزوی صبر بیشتری برای او کرد. آن روز، هستی تا غروب خورشید در بیمارستان بود تا او را برای سیتی اسکن از سرش آماده کنند. البته وضعیت این بیمارستان با بیمارستانی که قبلا در آن بستری بود، بسیار فرق می کرد. رسیدگی به بیماران سریعتر و با کیفیت بهتری انجام می گرفت.

هستی با دیدن آن همه گل در راهروهای آنجا به یاد هتل های شیک و نحوه ی پذیرش آنها از مشتریان افتاد. ولی بعد از اینکه او را به محل سیتی اسکن بردند، تازه فهمید محیط بیمارستان در هر شرایطی که باشد، کسل کننده و غم انگیز است. حاج عباس او و اکرم خانم را در آنجا گذاشته و برای انجام بعضی از کارهای واجبش به محیط کارش برگشته بود. قرار گذاشته بودند بعد از اتمام معاینه ی کاملی که می بایست از هستی به عمل می آمد، به دنبال آنها بیایند. خوشبختانه هیچگونه آسیب جدیدی در سر هستی مشاهده نشد که ماندنش را در بیمارستان قطعی کند. حالا دیگر با شرایطی که داشت، از برگشت به خانه حاج عباس راضی بود. در واقع به نوعی پذیرفته بود که آنجا خانه جدید اوست.

پس از پایان کار، اکرم خانم برای برگشتن به خانه با حاج عباس تماس گرفت. ولی او به علت درگیری با کارهایش گفت که به زودی علیرضا را به دنبالشان می فرستد. نیم ساعت بعد، علیرضا با اتومبیل شیک حاج عباس منتظر آنها بود. علیرضا بعد از سلام و احوالپرسی، از حال هستی پرسید و اکرم خانم خوشحال پاسخ داد که حال او کاملا خوب است و غیر از شکستگی دست و پا، خوشبختانه مشکل دیگری برایش پیش نیامده است.

هستی از نگاه علیرضا احساس شادی زیادی را خواند که این موجبات تعجب دختر جوان را برانگیخت. از ذهنش گذشت که یقینا پسر جوان خیال می کند جای عموی او هم هست. به هر حال دلش می خواست به جای علیرضا، حاج عباس به دنبالش آمده بود. در بیمارستان وقتی فهمیده بودند او نجات یافته ی زلزله ی مهیبی است که دامنه اش لرزهایی را حتی در تهران باعث شده بود، دور او را گرفته و سوال پیچش کرده بودند، آنچنان که از یادآوری بعضی صحنه ها، به گریه افتاده و اشک پرستاران را هم درآورده بود. حالا فکر می کرد در تنهایی آن شب چه باید بکند؟

همه در خانه منتظر آنها بودند. الهه و ترانه که یکی در رشته فیزیک و دیگری در رشته موسیقی به تحصیل خود ادامه می دادند، با دیدن دوباره ی هستی و البته مادرشان بسیار خوشحال شدند. حاج عباس هنوز به خانه برنگشته بود و علیرضا آماده بود تا در غیاب برادرش هر کاری را که قادر است برای خانواده او انجام دهد. هستی به آرامی از علیرضا تشکر کرد و او را در حسرت کلامی دیگر باقی گذاشت. حاج عباس از الهه و ترانه خواسته بود که لباس مشکی و دو سه دست لباس دیگر برای هستی تهیه کنند. هستی بدون هیچگونه حرفی، تنها در سکوت به تماشای افراد آن خانه مشغول بود. با رفتن علیرضا از اینکه در زیر ذره بین نگاه کسی قرار نداشت، احساس آزادی می کرد. می دانست که به هیچ وجه از این پسر جوان خوشش نمی آید و این احساس روز به روز به شکلی قوی تر در او پا می گیرد.

بعد از شام نیز همچنان به سکوت خود ادامه داد و هرگز به شوخیهای ترانه و الهه توجهی نکرد. الهه مهربانانه به او می گفت که بعد از باز کردن گچ دست و پایش می تواند به دیدن دانشگاه او برود و هستی در حالی که به زور سعی می کرد لبخندی بر لب بنشانند، فکر می کرد که اصلا دوست ندارد چنین کاری بکند. شاید قبل از اینکه به فکر ازدواج با حمید باشد، چند باری درباره دانشگاه اندیشیده بود، ولی حالا بعد از مرگ حمید آنجا را آخرین مکانی می دید که مایل بود سری به آن بزند. به هر حال این لطف الهه را می رساند.

قبل از اینکه وارد اتاقش شود، کبری خانم یادآور شد که آماده باشد تا در حمام کردن به او کمک کند. هستی از سر اکراه مجبور به پذیرش کمک کبری خانم شد. در حین اینکه حمام می کرد، کبری خانم نهایت دقت را به کار می برد تا مبادا به گچ دست و پای او آبی بخورد. بعد از حمام، احساس سبکی کرد. کبری خانم با لحنی مهربان به او گفت که حالا می تواند شب را به راحتی بخوابد. گچ دست و پایش با سنگینی خاص خود حسابی خسته اش کرده بود. بعد از مدتی غلتیدن، سرانجام تسلیم فرشته خواب شد. هنوز دو سه ساعتی بیشتر از استراحتش نگذشته بود که ناگهان در رویاهایش تصویر محبوب نگین ظاهر شد. پدرش با اخم به او می نگریست و نگین می خندید. ناگهان در حین خنده فریاد کشید: هستی، کمک کن. و در چشم بر هم زدنی با اواری که بی رحمانه بر تن ظریفش فرود می آمد، در زمین فرو رفت. هستی نگاه می کرد و فریاد می کشید. همزمان با روشن شدن چراغ اتاق، از صدای فریادهایش کاسته شد. می لرزید و صدای به هم خوردن دندانهایش را می شنید.

حاج عباس به او نزدیک شد، پشت سرش اکرم خانم دیده می شد. حاج عباس مهربانانه گفت: هستی جان چه شده؟ شاید خواب وحشتناکی دیدی؟ همه چیز تمام شده. تو پیش ما هستی. ببین، اکرم هم اینجاست.

آن وقت به اکرم خانم اشاره کرد که جلوتر بیاید. زن بیچاره که حسابی ترسیده بود، خود را به هستی نزدیک کرد و سرانجام برای آرام کردنش او را در آغوش کشید.

همزمان حاج عباس می اندیشید که فردا باید در مورد هستی با علیرضا صحبت کند. شاید او روانشناسی خوب را می شناخت. دختر جوان حالا دیگر نمی لرزید، اما هنوز هق هق گریه اش شنیده می شد و اینم وردی بود که حاج عباس طاقت نداشت درباره ی هیچ یک از دخترانش یا هستی تحمل کند. دلش شدیداً برای دختر جوان می سوخت، ناگهان فکری به ذهنش رسید، برگزاری مراسم ختم. شاید این مراسم می توانست مرهمی هر چند کوچک بر مرارت های دختر جوان باشد. مجلسی خودمانی و ساده. از اینکه چنین فکری زودتر به ذهنش نرسیده بود، خود را سرزنش کرد. در کنار همسرش، لبه تخت هستی نشست و در حالی که موهای زیبای دخترک را نوازش می داد گفت: هستی جان، می خواهی مجلس ختمی برای عزیزانی که از دست داده ایم بر پا کنیم، شاید اندکی از درد و رنج تو بکاهد.

هستی ساکت شد، حالا دیگر گریه نمی کرد. در حالی که دو چشم سیاهش کودکانه برق می زد، به حاج عباس خیره شد.

حاج عباس بی اختیار خم شد و پیشانی دخترک را بوسید. هستی خود را در آغوش حاج عباس رها کرد. در آغوش این مرد قوی، احساس آرامش می کرد. او شدیداً به این امنیت نیاز داشت و آن را کم کم در حاج عباس می یافت. حاج عباس به او قول داد که تنهایش نمی گذارد و هر کاری که بتواند برای او انجام می دهد.

هستی متوجه شد که چشمان اکرم خانم نیز غرق اشک است. بی شک به حال زار او دل می سوزاند. حتماً او را قابل ترحم می دانستند، و این یگانه حسی بود که هستی هرگز آن را نمی پسندید. بلافاصله خود را از آغوش حاج عباس بیرون کشید و از ته دل نالید: خواهش می کنم مرا تنها بگذارید. من نیازی به جلب دلسوزی یا ترحم شما و همسرتان ندارم. خواهش می کنم بیرون بروید. حاج عباس که از تغییر حالت دختر جوان حیرت کرده بود، به اکرم خانم اشاره کرد که بلند شود. موقع ترک اتاق گفت: کبری خانم را پیش تو می فرستم. شاید برایت بهتر باشد که امشب را تنها نباشی.

اما فهمید که روح دختر جوان در جایی دیگر سیر می کند. فقط جسم هستی در اتاق بود.

بقیه آن شب را هستی جرات نمی کرد چشمانش را ببندد. سرانجام چیزی به صبح نمانده بود که از شدت خستگی خوابش برد.

4

صبح روز بعد، قبل از آنکه حاج عباس به محل کارش برود، زنگ در خانه ای را در یکصد قدمی منزل خود به صدا درآورد. صدای جوانی از پشت آیفون به گوش رسید که گفت: بفرمایید؟ حاج عباس موقرانه جواب داد: من هستم، برادر علیرضا. لطفاً به او بگویید چند دقیقه پایین بیاید. جوان که امیر نامیده می شد، با شنیدن اسم حاج عباس با دستپاچگی گفت: سلام حاج اقا. خواهش می کنم بفرمایید بالا. و بلافاصله در را باز کرد. سپس به سراغ علیرضا که در خواب بود رفت و او را با عجله بیدار کرد.

علیرضا تعجب زده به همخانه اش امیر که صبح به آن زودی او را بیدار کرده بود، نگریست و با لحنی دلخور گفت: امیر مردم ازار. من که امروز صبح کلاس ندارم. چرا بیدارم کردی؟ امیر شتاب زده گفت: علیرضا، زود باش بیدار شو پدر الهه خانم آمده. علیرضا که هنوز خواب الوده بود گفت: الهه دیگر کیست، مردم ازار؟ امیر این بار ملافه را از روی او کشید و گفت: بابا برادرت را می گویم، حاج عباس. حاج عباس دارد می آید بالا.

علیرضا با شنیدن نام برادر، فوراً از تخت برخاست. همزمان زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. فرزند، دوست دیگرشان که از سر و صدای آنها بیدار شده بود مات سر جایش نشسته بود و به این آمد و شد نگاه می کرد.

علیرضا برای باز کردن در جلو دوید، ولی قبل از اینکه موفق به انجام این کار شود. امیر در حال دعوت کردن حاج عباس به داخل آپارتمان بود. علیرضا تعجب زده به امیر که مشغول تعارف و خوشامدگویی به حاج عباس بود، می نگریست. امیر همخانه ی شاد و شنگول علیرضا و فرزند بود. در رشته ی مهندسی مکانیک درس می خواند و از یک خانواده ی مرفه شیرازی بود. یگانه پسر خانواده بود و بعد از دو دختر که هر دو از او بزرگتر بودند، به افراد خانواده اش اضافه شده بود. پدرش سرهنگ ارتش و مادرش خانه دار بود و چون تنها فرزند ذکور خانواده محسوب می شد، حرفش حسابی خریدار داشت. اما او موجودی مهربان و متواضع بود که هیچ چیز موجبات غرورش را فراهم نمی کرد. به عنوان بامزه ترین فرد کلاس و حتی دانشگاه شناخته می شد و همه بسیار دوستش

داشتند. ضمناً با استعداد زیادی که در دروس دانشگاه از خود نشان می داد، علیرضا بعید نمی دانست به زودی نامش جزو دانشجویان ممتاز دانشگاه روی تابلوی اعلانات نصب شود.

بر عکس امیر، فرزند فردی نسبتاً مغرور و کمی هم عصبی بود. فرزند در خانواده ای پر جمعیت به دنیا آمده بود و دارای پنج خواهر و سه برادر بود که در کرج زندگی می کردند. مادرش خانه دار و پدرش کارگری ساده بود. دو تا از خواهرانش که بزرگتر از او بودند، خیلی زود ازدواج کرده بودند تا بدین وسیله هزینه ی دو نفر از دوش پدر خانواده کم شود. فرزند بعد از این دو خواهر، بزرگترین فرزند خانواده به حساب می آمد. او از دورانی که در دبیرستان تحصیل می کرد، عادت داشت به همراه درس، کار هم بکند و البته این کارها باعث تبحر او در امر مکانیکی اتومبیل و تعمیر وسایل الکتریکی شده بود. او هم مانند امیر در رشته مکانیک تحصیل می کرد و ارزش داشت زودتر دوران دانشگاه را به پایان برساند و مهندسی قابل شود.

علیرضا با دیدن برادرش، سریعاً جلو دوید و حاج عباس را دعوت کرد تا بنشینند. هنوز از رفتار صمیمانه ای که امیر نسبت به حاج عباس نشان داده بود، متعجب بود. ولی از دیدن حاج عباس در آن وقت صبح بیشتر حیرت زده شده بود.

به امیر اشاره کرد که چای بیاورد، سپس با لحنی نگران از حاج عباس پرسید: حاجی، چه شده؟ چطور شد این وقت روز ما را سرافراز کردید؟

حاجی در حالیکه مهرامیز به قامت بلند و جوان برادرش می نگریست، گفت:

علی جان بنشین. می خواهم با تو مشورتی بکنم.

امیر در حالیکه لبخند می زد، با سینی چای وارد شد و به شوخی به حاج عباس گفت: حاجی جان، بیشتر بچه های دانشگاه عوض مشورت با علیرضا، مایلند با من صحبت کنند. به هر حال من هم در خدمتگزاری حاضرم. من ارادت خاصی بهخ انوده محترم شما دارم.

حاج عباس دستی بر شانه پسر جوان زد و با خوشرویی گفت: اتفاقاً موضوعی که برای مشورت درباره اش نزد شما امدم، مربوط به یک دختر جوان است و بی شک شما در رفع مشکل او کمک موثری خواهید بود.

علیرضا متفکرانه سری تکان داد و گفت: نکند موضوع مربوط به هستی است؟ آیا اتفاقی برای هستی افتاده؟ دیشب که از خانه تان بر می گشتم، حالش کاملاً خوب بود. چه شده، برادر؟

امیر تعجب زده فکر می کرد که هستی دیگر کیست؟ تا جایی که از وضعیت منزل برادر علیرضا باخبر بود، حاجی فقط دو دختر داشت، که ان هم به طور محرمانه کشف کرده بود اسامی انها الهه و ترانه است. اولین باری که الهه را در دانشگاه علوم پایه ی خودشان دیده بود، از شدت خوشحالی نمی

دانست چه بگوید و علی رغم اینکه فردی همیشه شاداب به حساب می آمد، همه ی دوستانش به تغییر حالت او پی برده بودند، ولی به دلیل زیرکی امیر، هرگز نتوانسته بودند علت این شادی را کشف کنند.

الهه با زیبایی معصومانه اش خاطره ی دختران سیاه چشم شیرازی را به یاد امیر می آورد، هر چند کیلومترها دور از شیراز متولد شده بود. او هنوز هم روزی را که الهه را پشت در اپارتمانشان دیده بود، به خاطر داشت. دختر جوان خجالت زده به دنبال عمویش آمده بود و شرم دخترانه در صورت زیبایش هویدا بود. امیر در مدت

دو سالگی در تهران زندگی می کرد، دختران پررو زیاد دیده بود، بنابراین از حجب و حیایی که در برادرزاده ی همخانه اش دید، حساسی جا خورد. بعدها با توجه زیادتری که به سخنان پراکنده ی علیرضا در مورد خانه برادرش نشان می داد، فهمید که الهه و ترانه دوقلو هستند. وقتی از سر کنجکاوای از علیرضا پرسیده بود که خواهر دوم نیز آیا به خوشگلی اولی هست یا نه، علیرضا با خنده پاسخ داده بود: «امیرجان، فضولی موقوف. مثل اینکه یادت رفته آنها برادرزاده های من هستند.»

حالا تعجب زده به سخنان حاج عباس در مورد دختری جدید به نام هستی گوش می داد. سعی می کرد خوددار باشد و برعکس همیشه که دائم در حال مزه پرانی بود، سخن بیهوده ای بر زبان نیاورد. به هر حال می بایست فکر آینده را هم می کرد. رضایت پدر الهه نقش مهمی در این زمینه ایفا می کرد.

حاج عباس از ماجرای شب گذشته و اتفاقی که برای هستی افتاده بود، برای علیرضا و امیر حرف زد. سپس رو به دو جوان کرد و گفت: «بینم، شما چه عقیده ای دارید؟ آیا با روحیه ی حساس این دختر و شرایط بحرانی او، صلاح است حرفی از روانپزشک به میان بیاوریم؟ می دانید که در جامعه ی ما هنوز مسئله ی مشاوره به خوبی جانيفتاده. می ترسم هستی فکر عوضی پیش خودش بکند.» علیرضا با شنیدن حرف های حاج عباس، چهره ی زیبای دخترک را در نظر مجسم کرد. حقیقتاً دلش نمی خواست از هر طریقی که ممکن است، به او کمک کند. کاش کسی پیشنهاد می داد که او خودش با هستی مشاوره کند. آن وقت بهتر می توانست هستی را بشناسد. ولی با وجودی که در مقطع فوق لیسانس روانشناسی تحصیل می کرد، در چشم برادرش همان علیرضای کوچک خانواده بود.

سپس پیشنهادی که امیر داد، او کاخ رؤیاهایش را در دست بادی ویرانگر دید. امیر با حرارت خاصی راجع به یکی از دوستان شیرازی اش که دکترای روانشناسی داشت و با تنها خواهرش در تهران

زندگی می کرد حرف زد و گفت: «با وجودی که محمد خیلی جوان است، در مشاوره بسیار موفق است. می توانیم او را به عنوان دوست خانوادگی به مجلس ختم پدر و مادر این دختر دعوت کنیم.»
علیرضا متأسف از پیشنهاد امیر، از سر لجبازی گفت: «ببینم، مگر قرار است تو هم دعوت بشوی که می گویی دعوت کنیم؟»

حاج عباس دستی بر شانه ی امیر زد و گفت: «البته، من خودم رسماً امیرخان را دعوت می کنم. علیرضا، تو خودت چرا هرگز دوست به این خوبی را به خانه ی ما نمی آوری؟»
امیر با استفاده از موقعیت گفت: «حاج عباس، این برادر شما به قدری کم لطف است که به فکرش نمی رسد ما هم گاهی دلمان برای خانواده مان تنگ می شود و نیاز داریم در جمعی خانوادگی شرکت کنیم. به هر حال می توانید به خدمتگزاری من هم به عنوان پسران تکیه کنید. من با دیدن شما به یاد پدر خودم می افتم.»

«ممنونم پسر. در خانه ی من به روی همه ی جوانان صالح، به خصوص امیرخان گل باز است. راستی، گفתי در چه رشته ای درس می خوانی؟»
«حاج عباس، من چون از اول به روغن و لباس روغنی مادرم در هنگام غذا پختن خیلی علاقه داشتم، توی دانشگاه هم رشته مکانیکی را انتخاب کردم.»
حاج عباس متعجب پرسید: «مکانیکی؟ آنجا مکانیکی می کنی؟ مرا بگو که خیال می کردم تو هم در دانشگاه درس می خوانی.»

علیرضا برای جلوگیری از لودگی بیشتر امیر به وسط حرف آنان پرید و به جای او جواب داد:
«حاجی، این پسر دنیای تواضع است. به زودی مهندس میکانیک می شود.»
حاجی که حالا به مفهوم سخنان امیر پی برده بود، با خنده ای پدرانگ گفت: «حالا دیگر مرا دست می اندازی؟»

امیر با حالتی به ظاهر ناراحت گفت: «وای حاجی جان مرا ببخشید. خدا مرا بکشد اگر چنین قصدی داشته باشم. دو تا خواهرانم همیشه می گفتند چون من یکی یک دانه ام، کمی لوس شده ام.»
حاجی با خنده گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»

علیرضا برای ختم ماجرا جواب داد: «داداش، امیر است دیگر.»
در نهایت، کارهای مراسم ختم را بین خود تقسیم بندی کردند و این بار امیر به دور از هر گونه مسخره بازی، قول داد تا آنجا که بتواند به حاج عباس و علیرضا کمک کند.

غروب روز بعد، امیر در مطب محمد با او کلنچار می رفت تا به حضور در مجلس ختم راضی اش کند. «بابا اصلاً خیال کن از تو می خواهند برای بازماندگان زلزله کاری انجام بدهی. چون جای خودت امن است، باید این قدر نسبت به آنان غریبه باشی؟ حس نوع دوستی ات کجا رفته؟»

«امیرجان، تو چرا نمی فهمی؟ مگر نه اینکه قرار است تو مهندس این مملکت بشوی؟ مهندس به خنگی تو، بابا به خدا نوبره. تازه دوستانت می گویند جزو نفرات اول دانشگاه هم هستی.»

«بین، تو هم باید سهمت را به عنوان یک ایرانی مسلمان نسبت به این زلزله زدگان ادا کنی. تازه دل خواهرت هم در خانه پوسید. اقللاً این بهانه ای می شود که او را کمی از منزل دور کنی.»

«از منزل دور کنم و به مجلس ختم بیاورم که بدتر دلش بگیرد؟ امیر، احترام پدرت جای خودش، دوستی تو هم محترم، ولی دست از سر من بردار. اگر این دختر مریض است، او را به مطب من بیاورید تا درمان و مشاوره را شروع کنم. دیگر سالها از زمان جنگ گذشته. این فداکاریها مال زمان جنگ و جبهه بود که همه درگیر احساسات بودند. حالا هر کسی به فکر خودش است و برای نجات خودش تلاش می کند. بچه جان، این فرق بزرگ جوانان آن دوره و این دوره است. مگر نمی بینی سر گرمی اغلب پسران این زمانه چیست؟ مو بلند کردن، ابرو برداشتن و دور شدن هر چه بیشتر از حالتهای مردانگی شان. به عبارت دیگر، یک بیماری بیگانگی جنسیتی بین جوانان این دوره شیوع پیدا کرده. خیال می کنی برای چه می خواهند ظاهر خود را از حالت مردانه خارج کنند؟ برای اینکه دیگر از آنها توقع جوانمردی نداشته باشند. من مطمئنم که تو مارمولک هم حتماً سودی در این کار میبری که این جور به جان من افتاده ای، وگرنه تو فقط با مسخره بازیهای خودت درگیری.»

امیر در حالی که به ظاهر خود را ناراحت نشان می داد، با لحنی دلخور گفت: «بابا تو که به همه چیز شک داری. مرا بگو که از طریق تو می خواستم کاری برای دلخوشی پدرزن آینده ام انجام بدهم. ببینم، مگر تو نمی گفتی به سرمایه نیاز داری؟ از قرار معلوم، خانم آینده ی من یک خواهر دوقلو هم دارد. من که زیاد به پول احتیاج ندارم. ولی تو چی؟ ببینم، پدر پولدار داری، عمویت سرمایه دار است یا شوهر خواهر متمدولی داری؟ من را بگو که می خواستم برای تو هم کاری بکنم. خیلی خوب، نیا. ظاهراً بیهوده این همه تعریف تو را پیش حاج عباس کردم.»

«امیر دست از شوخی هایت بردار. واقعاً تو قصد ازدواج داری؟ جدی می گویی یا باز هم می خواهی مرا دست بیندازی؟»

«والله راستش را بخواهی، پنجاه درصد قضایا حل شده، فقط مانده پنجاه درصد بقیه.»

«درست بگو ببینم چی شده؟ مثل اینکه تو هم کم کم داری از جمع مجردها خارج می شود.»

«حقیقتش من که دختره را پسندیده ام.»

«خود دختره چه می گوید؟ پدر و مادر دختره و پدر و مادر خودت عقیده شان چیست؟»
«مثل اینکه تو داری خیلی تند می روی. یک کم دیگه ساکت باشم، حتماً همین الان مرا سر سفره عقد می نشانی. در واقع خود دختره که اصلاً نمی داند من وجود دارم. به پدر و مادر خودم و دختره هم که هنوز چیزی نگفته ام. این همان پنجاه درصدی است که باقی مانده.»
«آهسته برو گمشو، امیر، با این مسخره بازیهایت. مرا بگو که دارم وقتی را با تو دلقک تلف می کنم.»
«از شوخی گذشته، واقعاً دلم برای این دختر جوان می سوزد. تصورش را بکن. او در یک شب همه ی افراد خانواده اش را از دست داده. یک لحظه خودت را جای او بگذار. آیا این موضوع دردناک نیست؟»

محمد، ناخودآگاه صحنه ی تصادف پدر و مادرش را در پنج سال پیش به خاطر آورد. زمانی که او در دانشگاه مشغول تحصیل بود، پدر و مادرش با شوق تمام عازم دیدار او بودند، ولی هرگز موفق به دیدار تنها پسرشان نشدند. وقتی پلیس برای تشخیص هویت او را به پزشکی قانونی برد، محمد از شدت شوک وارد شده هرگز نتوانست حتی قطره اشکی بریزد. بعد از مرگ پدر و مادر مهربانش، شوهر خواهر او بنای ناسازگاری را با دنیا، یگانه خواهرش گذاشت. بالاخره هم او را مجبور به طلاق کرد و نزد تنها برادرش برش گرداند. دنیا که از یک طرف عزادار مرگ پدر و مادرش بود و از طرف دیگر در غم از دست دادن زندگی و آینده اش می سوخت، طاقت نیاورد و مدتها در بیمارستان بستری شد. حالا چند سالی می شد که خود را در نقاشی غرق کرده و اندکی از دنیای انزوایی که او را در خود فرو می برد، فاصله گرفته بود.

محمد با یادآوری دنیا و رنجهایی که زن جوان در اوج جوانی متحمل شده بود، به آرامی گفت: «باشد. می آیم و حتی سعی می کنم دنیا را هم بیاورم. شاید با دیدن یکی بدتر از خودش، کمی از حالت تنهایی خارج شود.»

امیر که بالاخره به خواسته اش رسیده بود، صورت متین و جذاب محمد را بوسید و گفت: «دیدنی هنوز هم مردانگی و جوانمردی در جوانهای ما نمرده؟»

شب بیداری و درست نخوابیدن هستی در شبهای بعد هم ادامه یافت. گاهی که سعی می کرد خودش را کنترل کند و در خواب فریاد نزند، پتو را بین دندانهایش قرار می داد و به شدت آن را گاز می گرفت. یک بار هم نزدیک بود در اثر این کار دچار خفگی شود. دیگر از افراد آن خانه خجالت می کشید و آرزو می کرد دیگر هرگز شب نشود. کابوس مرگ عزیزانش، چیزی نبود که به این سادگی دست از سرش بردارد. از بین لباسهایی که الهه و ترانه برای او خریده بودند، پیراهنی مشکی و بلند را پسندیده بود و آن را می پوشید. علیرضا بیشتر از گذشته سر و کله اش در

خانه برادرش پیدا می شد و چون هستی تمام مدت روز را در خانه به سر می برد، به ناچار با علیرضا مواجه می شد. او اولین کسی بود که متوجه تغییر حالت فاحش هستی شده بود. دختر جوان از درون رنج می برد و دور چشمان زیبایش گود رفته بود. هستی هرگز کوچکترین روی خوشی به علیرضا نشان نمی داد و سنگینی رفتارش نسبت به عموی دوقلوها روز به روز شدیدتر می شد. قرار بود عصر آن روز مجلس ختمی که حاج عباس قولش را به هستی داده بود، برگزار شود. از صبح آن روز هستی می دید که کبری خانم و اکرم خانم در تدارک تهیه ی حلوا هستند. بعد از آماده شدن حلوا که تا نزدیک ظهر طول کشید، از دختران خواستند آن را در لفاف کاغذی قرار دهند.

هستی، علیرضا و دو دوست دیگرش را می دید که در پی آماده کردن اتاق پذیرایی بزرگ خانه برای ورود میهمانها هستند. آخرین بار علیرضا را دید که مشغول آوردن تعداد زیادی قرآن به خانه بود. او خیلی سعی کرد از علیرضا برای کارهایی که انجام می دهد تشکر کند، اما بدون گفتن کلامی به آشپزخانه نزد الهه و ترانه رفت.

ترانه در حالی که گاهی از حلواها می خورد، با لحنی عاری از هر گونه احساس گفت: «واقعاً که دستپخت کبری خانم حرف ندارد. خیلی خوشمزه شده.» سپس با اشاره ی الهه، حرف خود را قطع کرد و به پشت پنجره رفت.

الهه مهربانانه به هستی نگریست و گفت: «هستی جان، خوب شد بالاخره از اتاقت بیرون آمدی. تو بدجوری خودت را در آنجا حبس کرده ای. بیا بنشین.»

هستی هنوز کاملاً ننشسته بود که ناگهان صدای ترانه شنیده شد که با خوشحالی گفت: «بچه ها، این پسره کیست که همراه عمو این ور و آن ور می دود؟»

الهه با لحنی بی اعتنا پاسخ داد: «خوب، حتماً دوست عموست. تازه یک پسر نیست بلکه دو نفرند.» ترانه بی آنکه به حرف خواهرش اعتنایی کند، از آشپزخانه بیرون رفت.

هستی که همیشه از لحاظ رفتار و کردار الهه را به ترانه ترجیح می داد، بدون توجه به ترانه، به ریختن حلوا در کاغذهایی که برای این کار تهیه شده بود، مشغول شد. هیچ وقت حتی به ذهنش خطور نکرده بود روزی شاهد پختن حلوای مراسم ختم تمام اعضای خانواده اش باشد. با اینکه بیشتر از چند روز از مرگ عزیزانش نمی گذشت، احساس می کرد چندین سال است که از آنها بی خبر است و واقعاً دلش برای عزیزانش تنگ شده بود. طبق معمول، بی صدا اشک از گوشه ی چشمانش به پایین می ریخت.

الهه که حواسش به هستی بود، گفت: «هستی جان، می دانم روزهای سختی را می گذرانی، ولی باید تحملت را زیادتر کنی. هیچ وقت نشد تو را در حال اشک ریختن ببینم. یا پای تلویزیون نشسته ای و با دیدن خرابه های زلزله اشک می ریزی، یا در تنهایی خود غوطه وری.»

هستی به وسط حرف الهه پرید و بغض آلود گفت: «شبها هم که از صدای فریادهای من آرامش ندارید. من واقعاً متأسفم. می دانم که خودم را به خانواده ی شما تحمیل کرده ام شاید بهتر بود نزد همشهری هایم می ماندم. در این صورت شما هم از وجود من در عذاب نبودید.»

الهه که دلش از حرفهای هستی به درد آمده بود، به یاد سخنان ترانه افتاد که گاهی با غرغر و به عنوان درددل به الهه گوشزد می کرد از وجود هستی در خانه شان خسته شده و مخصوصاً از فریادهای شبانه ی او به تنگ آمده است. حتی دیشب از شدت عصبانیت اعتراف کرده بود که اگر پدرش این قدر مدافع این دخترک یتیم نبود، دلش می خواست آن قدر گلوی او را بفشارد تا دیگر نتواند این گونه فریاد بکشد و آنها را از خواب بپراند. حتی وقتی الهه به او اعتراض کرده بود، با بی اعتنائی پشتش را به او کرده و گفته بود: «به نظر من، تو هم مثل پدرمان عقل درست و حسابی نداری.»

الهه با این جواب ترانه از جایش بلند شده بود و تا مدتها خیره و متعجب به موهای خرمایی و بلند ترانه نگریسته بود، در حالی که می اندیشید یقیناً فریادهای هستی باعث شده که ترانه برای یک لحظه شعورش را از دست بدهد و حتی به پدرش نیز توهین کند.

الهه نگاهی به هستی انداخت و در این فکر فرو رفت که اگر این اتفاق برای خودش می افتاد، آیا می توانست وضعیتی بهتر از او داشته باشد؟ سپس دستهای هستی را در دست گرفت و گفت: «زیاد فکرش را نکن. بالاخره تو هم یک روز صحنه های غم آور زندگی ات را فراموش می کنی و به زندگی معمولی خودت مشغول می شوی. ضمناً تو مزاحم هیچ کس نیستی. اینجا خانه ی خودت است. پس راحت باش.»

هستی برای اولین مرتبه قدرشناسانه به الهه نگریست و بدون هیچ گونه جوابی به فشردن دستهای ظریفی که مهربانانه به طرفش دراز شده بود، پرداخت.

دقایقی بعد، ترانه در حالی که گونه هایش قرمزتر از معمول به نظر می رسید، وارد آشپزخانه شد و به آرامی گفت: «الهه، تو تا حالا این دوست عمو را دیده بودی؟ پسر بسیار جذابی است.»

«ترانه، تو باز یک پسر خوش تیپ دیدی، حس کنجاوی ات گل کرد؟»

«آه، باز آدم یک چیزی به تو بگویم، خودت را لوس کردی. اسمش را فهمیدم. فرزاد صدایش می کردند. نمی دانی چقدر پسر مغرور و جذابی است. با کلی کلنجار رفتن، بالاخره کبری خانم را راضی

کردم که شربت را من برایشان ببرم. اما پسرک پررو، اصلاً یک نیم نگاه هم به من نکرد، در عوض آن یکی که اسمش امیر بود، خیلی مؤدبانه تشکر کرد. ولی دریغ از یک تشکر خشک و خالی از طرف فرزاد. من می خواستم کمی همانجا بمانم تا به بهانه ی نگاه کردن به کارهایشان حساب این پسرک خودخواه را برسم، ولی واقعیتش از نگاه خشم آلود علیرضا ترسیدم. کاش عمو هم زودتر زن بگیرد یا لااقل عاشق کسی بشود تا این قدر مزاحم ما نشود. انگار نه انگار خودش هم جوان است.»

الهه که از دست و راجی های ترانه خسته شده بود و از این حرص می خورد که چرا او اقل رعایت حال هستی را نمی کند، پرخاشگرانه بر سرش فریاد کشید: «دختر، بس کن. سرمان رفت. خدا را شکر که به تو اعتنایی نکرد. مثل اینکه امروز بعدازظهر مجلس ختم داریم! پس تو را به خدا ساکت باش.»

هستی می اندیشید که دو خواهر دوقلو نه تنها از نظر ظاهر، بلکه از نظر خصوصیات اخلاقی نیز بسیار با هم تفاوت دارند و در دل باز هم اعتراف کرد که الهه را بیشتر از ترانه دوست دارد و عقل و درایت او را تحسین کرد.

بعدازظهر آن روز، هستی با دیدن میهمانانی که به عنوان همدردی با حاج عباس برای فقدان دوست عزیزش به مجلس ختم آمده بودند، احساس غربت بیشتری کرد. دلش می خواست در شهر خودش و در خانه ی خودش و در کنار پدر و مادرش بود و هیچ گاه زلزله ای این گونه زندگی اش را به مخروبه ای واقعی تبدیل نکرده بود. خوشبختانه با شروع اولین مداحی، باز هم اشک چشمانش بود که به کمک او شتافت.

حاج عباس همچون سالاری در صدر مجلس نشسته و هستی را مثل فرزندی در کنار خود نشانده بود. اکرم خانم هم در طرف دیگر هستی به عنوان صاحب عزا قرار گرفته بود. همه ی میهمانانی که در مراسم حضور داشتند، صادقانه و صمیمانه به همراه حاج عباس و اکرم خانم، به هستی نیز تسلیت می گفتند و بسیاری از آنها همراه هستی و اکرم خانم اشک می ریختند. مداح از خوبی های پدر و مادر هستی و از اینکه زلزله چطور جان بسیاری را گرفته و کثیری از هم وطنان را به خاک عزا نشانده بود، صحبت می کرد. در خلال حرفهایش به کمک به بازماندگان زلزله اشاره کرد و از وظایفی که بر عهده ی هر فرد ایرانی است. در انتها نیز مرثیه ای را برای درآوردن اشک حاضران قرائت کرد.

امیر که قول حضور دکتر روانشناس را در مجلس به حاج عباس داده بود، با نگاهی منتظر چشم به در دوخته بود. سرانجام نزدیک انتهای مجلس، محمد به همراه خانمی جوان که سراپا مشکی

پوشیده بود، وارد مجلس شد. با اشاره ی امیر، علیرضا به استقبال محمد شتافت و با هم به نزد برادرش رفتند.

حاج عباس زیر لب، طوری که هستی متوجه نشود، از حضور محمد تشکر و خواهش کرد که بعد از مجلس نیز سالن را ترک نکند. دنیا مهربانانه هستی را در آغوش فشرد و مرگ پدر و مادرش را تسلیت گفت. هستی ضمن تشکر از دنیا، برای لحظه ای در چشمان محمد خیره شد. چشمان آبی رنگ محمد، بی درنگ یاد و خاطره ی حمید را در ذهنش زنده کرده بود. محمد که از نگاه خیره ی هستی متعجب شده بود، به او تسلیت گفت و به همراه خواهرش پیش امیر برگشت.

امیر از محمد تشکر کرد و گفت: «خوب، دختره را دیدی؟ خیال می کنی اوضاع روحی او چگونه باشد؟»

«من تازه رسیدم و بیشتر از یک نگاه، موفق به دیدن این دختر بینوا نشده ام.»

«تا پایان مجلس وقت داری هر چقدر دلت می خواهد رفتار و حرکات او را زیر نظر داشته باشی. ولی تو را به خدا هر چه زودتر درمان او را شروع کن. از قرار معلوم شبی نیست که از خواب نپرد و با فریادهایش دیگران را از خواب بیدار نکند.»

«می خواهی قرص ضد خواب به او بدهم تا دیگر اصلاً خوابش نبرد؟»

امیر به آرامی زیر گوش محمد نجوا کرد: «اگر این کار را بکنی، همه تو را دعا می کنند. به حال خود دخترک که فرقی نمی کند. یقیناً از داد و فریادهایش دیگر خودش هم نمی تواند بخوابد.»

«امیر، من فکر می کردم که او حداقل هجده سال را داشته باشد، ولی مثل اینکه خیلی کوچکتتر به نظر می رسد.»

«والله دکتر جان خود من هم خیلی تعجب کردم، ولی علیرضا می گوید او هفده هجده ساله است. منتها روز به روز لاغر تر و کوچکتتر می شود.»

با صدای هیس آرامی که دنیا به آنها گفت، هر دو ساکت شدند. دنیا به آرامی اشک می ریخت و هر چند دقیقه مجبور می شد عینکش را از چشمانش بردارد و چشمان آبی خوشرنگش را که بی شباهت به چشمان دریاگون برادرش نبود، پاک

او با شنیدن ماجرای زندگی هستی از زبان برادرش از صمیم قلب خواستار شرکت در مراسم ختم شده بود و دلش شدیداً به حال دختر جوانی که مظلومیت یک کوچک در جلوی نظرش اشک می ریخت، می سوختن او با یادآوری روزی که خبر از دست دادن پدر و مادرش را شنیده بود. شدیداً برای هستی تاسف می خورد. در پایان مراسم، وقتی همه مجلس را ترک کردند، تنها علیرضا و دوستانش به همراه مہمد و دنیا باقی ماندند. هستی دیگر گریه نمی کرد. ولی چشمانش متورم و قرمز شده بود و از شدت درد می سوخت. سردردی شدید نیز گریبانش را گرفته بود. برای لحظه ای متوجه نگاه مہربان حاج عباس شد که او را می نگرست. همیشه این مرد را دوست داشتو محبتش را با اولین عروسک زیبایی که برایش خریده بود عمیقاً به دل گرفته بود. حالا احساس می کرد بیشتر از همیشه و همه وقت به حاجی وابسته است. دلش نمی خواست برای ساعتی نیز از حاج عباس دور شود. احساس می کرد که در کنار حاج عباس امنیت بیشتری دارد. نگاه پر محبت حاجی را مشتاقانه با چشمان زیبایی پاسخ می داد. ترانه برای کمک به کبری خانم، سینی شربت را می چرخانید و مخصوصاً همراه با عشوه ای خاص ان را جلوی فرزند نکه می داشت. فرزند با غروری که همیشه در خود داشت، نیم نگاهی به ترانه انداخت. شربت را از سینی برداشت و تشکری سرد نیز از ترانه به عمل آورد. از هنگام ظهر، متوجه نگاه هیجان زده ی این دختر جوان شده بود و این موضوع چیزی نبود که برای او تازگی داشته باشد. با دیدن وضع مالی بسیار خوب حاجی، در این اندیشه بود که این دخترک لوس خیال می کند به راحتی می تواند هر جوانی را بفریبد. در واقع او تصمیم گرفته بود که هرگز در زندگی عاشق هیچ دختری نشود و تا ان زمان روی قول و قرارش پابرجا مانده بود. هر چند با دختران بسیاری دوست شده بود و هدایای گوناگونی نیز از آنان پذیرفته بود که البته بیشتر این دختران از طبقه ی مرفه جامعه به شمار می آمدند. حاج عباس در گوشه ای به آرامی با دکتر جوان مشغول صحبت بود. در این فاصله دنیا خود را به هستی نزدیک کرد و برای بهبود شرایط روحی او شروع به صحبت کرد. ((من اسم دنیا است. شنیدم که شما را هستی صدا می کنند. به نظرت ترکیب اسم ما دو تا چه مفهومی دارد؟))

هستی خیره به این غریبه ی مہربان نگرست. به درستی متوجه منظور او نشده بود و ساکت و بی صدا فقط به او زل زد.

دنیا ادامه داد: ((خوب ، من خودم می گویم . هستی دنیا، یعنی حیات جهان. خوب که فکر کنی ، می بینی اتحاد اسمهای ما عبارت پرمعنایی را به وجود می آورد. پس ما باید زندگی کنیم. هر چند هر دو یکباره پدر و مادرمان را از دست داده ایم.))

هستی ناگهان سکوت را شکست و تعجب زده پرسید : ((شما هم پدر و مادرتان را در اثر زلزله از دست داده اید؟))

دنیا به چشمان زیبا و معصوم دخترک نگریست و گفت: ((تنها زلزله نیست که ممکن است عزیزان ما و حتی خود ما را بگیرد. تصادفات، بیماریها یا هر چیز دیگری امکان دارد مخرب و ویرانگر باشد. پدر و مادر من در حادثه ی رانندگی، زمانی که به ملاقات برادرم می آمدند، به سرای باقی رفتند.))
((متأسفم . واقعا برایتان متأسفم و به شما تسلیت می گویم .))

((اما عزیزم ، من و برادرم زنده هستیم و باید به زندگی ادامه دهیم.))

((می دانم ، می دانم که باید حقیقت را قبول کنم. تازه به نوعی باید شکرگزار هم باشم که مثل بسیاری از همشری هایم بی خانمان نشدم و سقفی بالای سرم دارم. ولی نمی توانم به خود بقبولانم که شکرگزار باشم. واقعیتش این است که دیگر نمی خواهم هیچ ارتباطی با خالق خودم داشته باشم. گمان می کنم دیگر. دوستش ندارم. ارزو داشتم به همراه همه ی اعضای خانواده ام می مردم تا از این سربار بودن نجات پیدا می کردم.))

((اما تاجایی که من شنیدم ، افراد این خانواده خیلی تورا دوست دارند.))

((بله . من هم به حاج عباس و الهه علاقه دارم.))

((راستی هستی جان، من در خانه تنها هستم. اگر یک وقتی دلتنگ شدی ، خوشحال می شوم پیش من بیایی.))

هستی از بد و ورودش به تهران ، برای نخستین بار بود که به روی کسی لبخند می زد. احساس می کردم همزبان و همدردی واقعی پیدا کرده است. برای لحظه ای خوشحال شد که دنیا نیز پدر و مادرش را مانند او از دست داده است، اما بلافاصله بابت این احساس به سرزنش خود پرداخت. هستی باز هم شبها فریاد زنان از خواب می پرید. حاج عباس شدیداً نگران روحیه ی خراب و و از دست رفته ی او بود و از کبری خواسته بود پیش هستی بخوابد و بیشتر اوقات او را تنها نگذارد. البته کبری با خوشحالی این دعوت را پذیرفته بود. بعد از بیدار شدن هستی، اغلب شبها کبری خانم دختر جوان را به تصور دختری که خداوند هرگز به او نداده بود، در اغوش می گرفت و به نوازش موهای صاف او می پرداخت، تا اینکه سرانجام چشمان دخترک در نزدیکی های صبح از شدت خستگی بسته می شد و اندکی آرام می گرفت.
با تکرار مکرر شب بیداری هستی، حاج عباس فکر کرد باید هرچه سریعتر به گفته ی روانشناس عمل کند و او برای مشاوه ری پزشکی ببرد.

هستی عملا در خانه به هیچ کاری نمی پرداخت و این اتلاف وقت، خود موجبات تشدید بیماری او را فراهم می آورد. او هر روز شاهد فعالیت‌های روزمره ی الهه و ترانه بود که خود به خود نشاط و شادابی زیادتری را برای آنها به ارمغان می آورد. ولی هستی احساس می کرد که روز به روز پزمرده تر از قبل می شود. دیگر دوست نداشت در اینه به چهره ی خود نگاه کند و گاهی از شانه کردن موهایش نیز خودداری می کرد. فاصله ی حمام رفتن هایش دائم بیشتر می شد و اغلب در گوشه ای اتاقی که به او تعلق داشت، درحالی که زانوی گچ نگرفته اش را بغل می گرفت، روی تخت می نشست و به نقطه ای خیره می شد. حتی اکرم خانم هم با همه ی مهربانی هایش دیگر کمتر سراغی از او می گرفت.

ولی حاج عباس بیشتر به او سر می زد و به کبری خانم هم سفارش کرده بود که میزان رسیدگی اش را به دختر جوان افزون کند.

علیرضا یکی دو بار به خود جرات داده بود به منظور صحبت و دلداری وارد اتاق او بشود، که با اعتراض هستی ناچار به ترک اتاق شده بود. علیرضا هنوز احساس ترحمی همراه با محبت نسبت به دختر جوان در وجود خود می دید. بارها اندیشیده بود که اگر قبل از حادثه ای زلزله با هستی آشنا شده بود، شاید او می توانست همسری مناسب برایش باشد. متأسفانه با اتفاقی که زندگی عادی دخترک را کاملا مختل کرده بود و میزان نفرتی که اشکارا از جانب هستی به او ابراز می شد، چاره ای نداشت جز اینکه برای همیشه چنین تصویری را از ذهنش پاک کند.

با وجودی که نیمه ی مرداد ماه و وسط تابستان بود، باران سیل اسا می بارید. هستی با دیدن قطرات باران که سراسیمه برای یکی شدن با زمین خشک، خود را به شیشه ی پنجره می کوبید، به پشت پنجره آمده بود و طبق معمول چشمان درشت مشکی اش از اشک پر بود. با گذشت زمان، دیگر حتی به خوبی چهره ی حمید را به خاطر نمی آورد، ولی هرگز نگاه آسمانی و عاشقانه ای دو چشم دریایی محبوبش را از خاطره نمی برد. دیگر حمید را در دیدگاهش کمرنگ می دید. اما خاطره ی فریاد کمک خواهی نگین، چیزی نبود که با گذشت ایام در ذهنش کمرنگ تر از قبل شود. می دید که دیگر حاج عباس هم لباس مشکی نمی پوشد. علی رغم خواسته ی مکرر حاج عباس، حاضر نبود رخت سیاه عزا را از تن به در کند. بیشتر ترجیح می داد لباسهای گشاد و بلند بپوشد.

چند روزی بود که حاج عباس به مسافرت رفته بود و هستی احساس کلافگی زیادتری می کرد. ترجیح می داد برای نهار و شام هم از اتاق خارج نشود. تازگی ها در نبود حاجی، جایگاهی که این مرد در قلبش باز کرده بود، پیش از پیش خود نمایی می کرد. سعی می کرد به خود بقبولاند که حاج عباس را به منزله پدری دیگر دوست داشته باشد، اما در تنهایی، پیش خود اعتراف می کرد که هیچ

گونه احساس فرزند مابانه ای نسبت به حاجی ندارد. مشتاقانه منتظر برگشت او بود و از چنین حسی در وجودش شکوفا می شد، بیشتر از همه از اکرم خانم خجالت می کشید. باران با شدت بیشتری می بارید. ناگهان دلش خواست خود را اسیر قطرات باران ببیند، بی اراده با کمک عصا به وسط حیاط رفت. باران شلاق وار چهره ی جوان و غم زده اش را زیر ضربات خود گرفت. بار دیگر یاد و خاطره ی شهر سرسبزش با بارانهای همیشگی اش، قلبش را به درد آورد. حالا قطرات اشک او بود که شدیدتر از باران صورتش را مورد تهاجم قرار می داد. به هق هق افتاده بود که الهه از سر تأسف به سرپای خیس او نگریست و به آرامی گفت: هستی، مگر دیوانه شده ای، دختر؟ بین گچ دست و پایت را حسابی خیس کردی. اگر دو سه روز دیگر طاقت می آوردی، برای باز کردن گچ به بیمارستان می رفتیم. انگاه کمک کرد تا دختر جوان روی صندلیی که در راهروی وسیع خانه شان قرار داشت، بنشیند. یکدفعه گفت: این قدر از کار تو تعجب کردم که پاک یادم رفت بگویم تلفن کارت دارد.

هستی متفکرانه به الهه نگریست و حیرت زده گفت: با من؟ چه کسی با من کار دارد؟ من که کسی را در این شهر نمی شناسم.

((حتی دنیا را؟ او می گوید از دوستان توست.

هستی برای لحظه ای به فکر فرو رفت. اسم دنیا در ذهنش پیامی آشنا را تداعی می کرد. هستی دنیا. با به خاطر آوردن این عبارت، دختری را که چشمان ابی رنگش در زیر عینک می درخشید، به یاد آورد و از سر رغبت از جایش بلند شد. صدای نشاط بخش دنیا از آن طرف خط شنیده شد.

(هستی جان، سلام. خبری از تو ندارم. قرار بود به من زنگ بزنی.)

هستی در حالی که از شنیدن صدای شاد دنیا احساس خوشحالی می کرد، جواب داد: سلام دنیا جان. حال تو چطور است؟ مرا ببخش. به دلیل گچ دست و پایم، عملاً در اتاق زندانی شده ام. هنوز آن گچهای مزاحم را دور نینداختی؟

دو سه روز دیگر باید آنها را تحمل کنم. انشالله به زودی از شرشان خلاص می شوم.

پس دو سه روز دیگر منتظرت هستم. هستی جان، قبل از اینکه نقاشیهایم را در نمایشگاه به معرض تماشا بگذارم، دوست دارم تو آنها را ببینی.

مگر تو نقاشی؟

بینم دختر، مگر برایت تعریف نکرده بودم؟ خوب، بدان که من یکی از نقاشهای بزرگ هستم که هنوز مردم به بزرگی ام پی نبرده اند. مثل اینکه سرت را درد آوردم. اگر دوست داری شماره ی تلفن مرا یادداشت کن و بعداً با من تماس بگیر.

دنیا بعد از گفتن شماره، گوشی را گذاشت. هستی متوجه شد که گچ دست و پایش به علت خیس شدن، سنگین تر از سابق شده است. انگار وزنه هایی چند کیلویی به او اویزان بود. الهه بلافاصله خیس شدن گچها را به مادرش خبر داد و اکرم خانم از هستی پرسید که اگر ناراحت است، به بیمارستان بروند. ولی هستی پاسخ داد که تا آمدن حاج عباس می تواند تحمل کند. قرار بود حاج عباس فردا شب وارد تهران شود. هستی بعد از دقایقی، دوباره به خلوت خود بازگشت و الهه اندیشید که هستی بسیار ضعیف تر از گذشته شده است. آن شب هستی زودتر از شبهای دیگر با صدای فریاد خود از خواب پرید و وقتی الهه و ترانه را در اتاق خود دید، به هق هق افتاد. تنها بعد از بیدار کردن اهل خانه بود که می فهمید چه کاری انجام داده و چگونه همه را در نیمه های شب با صدای فریادش ترسانده و از خواب پرانده است. انگاه رنج بیشتری دامان او را می گرفت. الهه مهربانانه به او می گفت که نترسد، همه چیز به پایان رسیده و او پیش آنهاست. در عوض ترانه عصبانی و خوب الوده به او می نگریست و با نگاهش سربار بودن هرچه بیشتر هستی را به رخ او می کشید. هستی تازه اندکی در اغوش الهه آرامش یافته بود که صدای خشماگین ترانه در گوشش پیچید که می گفت: من به پدر اعتراض می کنم. باید هرچه زودتر فکری بکند. به این ترتیب به زودی همه ی ما دیوانه می شویم. مادر تازه با قرص آرامش بخش به خواب رفته بود، ولی از دست این کله پوک الان روی تختش بیدار نشسته.

هستی که از سخنان ترانه دلش به درد آمده بود، با صدای فریاد الهه که خطاب به ترانه می گفت ساکت شو و از اتاق بیرون برو، کمی آرام گرفت.

صبح روز بعد، هستی تا ساعت یازده هنوز خواب الوده و گیج بود و بالاخره با التماس کبری خانم حاضر شد از رختخواب بیرون بیاید. از روبه رو شدن با افراد خانه، مخصوصا اکرم خانم خجالت می کشید. کبری خانم به او خبر داد که صاحب ان خانه تا چند ساعت دیگر به تهران می رسد. هستی به شوق دیدار حاج عباس از جایش بلند شد. دیدن حاج عباس برای او که دیگر هیچ امیدی نداشت، بسیار خوشایند بود، به خصوص که می توانست با او برای بازکردن گچ دست و پایش به بیمارستان برود و از شر وزنه های سنگینی که او را شدیداً می آزرده، نجات یابد.

حاج عباس برای هر یک از دخترانش هدیه ای آورده بود. به هستی نیز پرنده ای از جنس بلور که با کوک کردن می چرخید و اهنگی آرامش بخش را می نواخت، هدیه داد. هستی بعد از دریافت هدیه، خود را از جمع دور کرد و به اتاقش پناه برد. موقع رفتن، حاج عباس به او گفت که صبح روز بعد برای بازکردن گچ به بیمارستان خواهند رفت. و هنوز خیلی از اتاق، دور نشده بود که شنید ترانه به پدرش گفت: پدر دیگر از دست این دختره خسته شده ایم. تو را به خدا نجاتمان بده، هستی با داد

و فریادهایش همه ی ما را دیوانه کرده. اگر هم خیال می کنید دروغ می گویم، می توانید از مامان پرسید. الهه حرفهای ترانه را خیلی بی رحمانه می دانست. حاج عباس به امید اینکه همسرش اکرم حرف ترانه را تأیید نکند، نگاهی به او انداخت ، ولی متأسفانه شنید که اکرم خانم به حمایت از ترانه گفت: من دلم برای این دختر جوان می سوزد، می دانم دست خودش نیست. با این حال تاکی می شود به این وضع ادامه داد؟ باید فکری به حال هستی بکنی. طاقت بچه ها تمام شده . برادرت علیرضا هم دیگر مثل سابق به دیدن ما نمی آید. می دانم تو برای خاطر خدا چنین کاری کردی، ولی ما این وسط چه گناهی کرده ایم؟ تو باید به فکر دو دختر جوان خودمان هم باشی. تصور نمی کنم اعصاب درست و حسابی برای هیچ یک از آنها باقی مانده باشد.

بجز حاج عباس و کسان دیگری که در اتاق بودند، فردی دیگر هم درحالی که اشک چشمانش را پاک می کرد، از پشت در سخنان اکرم خانم و ترانه را شنید. آن شب، هستی خیلی فکر کرد چه کند تا دیگر کابوسهای شبانه اش از خواب نپرد. گله اش از خداوند بیشتر شده بود و می اندیشید او خدایی نامهربان است که به بندگانش کوچکترین توجهی ندارد. تصمیم گرفت دیگر هرگز سر بر سجده نگذارد. فکر کرد اوج بلا را دیده است و بیش از آن که ممکن نیست چیزی موجبات نگرانی او را فراهم سازد و نهایت ظلم و ستم بر او وارد آمده است. تصور می کرد پروردگار او را به فراموشی سپرده است. از اینکه بی پناه و بی پشتیبان در دنیا رها شده بود و حمایت کننده ای نداشت، احساس پوچی می کرد. سردرگمی گریبانش را گرفته بود، ولی با اندیشه ای اینکه زنده است و باید براساس عقل کارش را پیش ببرد، آرامشی موقت وجودش را فرا گرفت. می بایست برای فرار از این مشکل چاره ای می اندیشید. آیا بهتر نبود از حاج عباس می خواست تا او را به شهر خودش برگرداند؟ در تلویزیون دیده بود که برای افراد بازمانده از زلزله چادر می زنند یا آنها را در کانتینرهای پیش ساخته اسکان می دهند. یقیناً آنجا دیگر کسی با فریاد او را از خواب نمی پرید، زیرا افراد زیادی مانند او عزادار بودند و شبها کابوس فروریختن سقف و اوار را بر سر عزیزانشان نظاره می کردند. فقط دیگر در آنجا حاج عباس وجود نداشت. برای لحظه ای از این تصور برخورد لرزید. مرد بلند قامتی که می توانست جای خالی پدرش را پر کند و هستی هرگز او را مثل پدر دوست نداشت. از اعترافی که در خلوت اتاق بر زبان آورده بود، شدیداً ترس وجودش را فرا گرفت. اگر ناگهان اعضای خانه در اتاق او را می گشودند و از رازی که از آن پرده برداشته شده بود باخبر می شدند. آن وقت با چه رویی می توانست به چشم آنها بنگرد؟ حتی دیگر نمی توانست به کمک کبری خانم هم که مادرانه موهایش را زیر نوازش دستهای زمخت و پینه بسته اش می گرفت، امیدوار باشد. برای فرار از این موقعیت ، فوراً پتو را بر سر کشید، ولی احساسش همراه او بود و از

درون او را تعقیب می کرد. بی اختیار در اعماق وجودش فریاد کشید: خدایا، پس چه کار کنم؟ و از این کمک خواهی از پروردگارش خنده ای دلنشین برلبان برجسته و دهان کوچکش ظاهر شد. تازه فهمیده بود که به این راحتی ها نمی تواند در تمام مراحل زندگی بی پناه خداوند باشد. از خود پرسید، حاج عباس چه جوابی به زنش داده؟ کاش پشت در می ماند و به سخنان حاجی گوش می داد. آیا سرانجام حاجی نیز از این وضع کلافه می شد و عذر او را می خواست؟ با این تصور اشک بر گونه های لطیف و نرمش جاری شد. حالا که نمی توانست داوطلب دوری از حاج عباس شود، می بایست راه چاره ای پیدا می کرد. ناگهان فکری در تاریکی های ذهنش همانند شعاعی نورانی پدیدار شد. چرا تا به حال چنین فکری به ذهنش نرسیده است؟ او می توانست با خواب مبارزه کند. به عبارتی، شبها را تا صبح بیدار می ماند و در هنگام روز می خوابید. به این ترتیب اگر صدای فریادش بلند می شد، دیگر باعث خواب زدگی کسی نمی شد. اری، این بهترین و مطمئن ترین راه حلی بود که می توانست به آن تکیه کند. می بایست از همین امشب این راه حل را مورد ازمون قرار می داد. کبری خانم بنا به دستور حاج عباس وارد اتاق هستی شد و پرسید: هستی خانم، می خواهی من امشب را هم پیش شما بخوابم؟ و برای اولین بار هستی را سر حال دید. فکر کرد حتماً به این دلیل است که سرانجام فردا می خواهند گچ دست و پایش را باز کنند. هستی سری به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، انشا...امشب مزاحم خواب هیچ کس نخواهم شد. شما لطفا در اتاق خودتان بخوابید.

تصمیم گرفته بود با مطالعه ی کتابی خود را سرگرم کند. رمان کوری را در دست گرفت و شروع به خواندن آن کرد، اما دنیای ماتم افزای افرادی که در دنیای کوری زندگی می کردند، او را در عالم خیال فرو برد. ایا در شهر او هم بعد از وقوع زلزله، ماجرای غمبار افراد بدین گونه تکرار می شد؟ قلبش گرفت، ارزو کرد هنوز بقایای ایمان افراد ان قدر باشد که برای خاطر تعلقات دنیوی، ضعیف را نکوبند. به هر حال هموطنانش ایرانی و مسلمان بودند و می دانست که احساسات و محبت همیشه حرف اول مردم این مرز و بوم بوده است. به خاطر آورد که چگونه از گوشه و کنار کشور، حتی افراد عادی به کمکشان شتافته بودند. اندوه درونش ان قدر بود که نتوانست به خواندن رمان ادامه دهد، و ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود که خستگی بر او غلبه کرد. گچ سنگین دست و پایش در شب اخر بدجور اذیتش می کرد و خارش دست و پایش در زیر گچ او را به مرز جنون کشانده بود. یک بار هم چشمانش سنگین شد و روی هم افتاد، اما بلافاصله آنها را گشود. سکوت و تاریکی شب و هم انگیز بود. تن ظریفش دیگر طاقت مبارزه ی بیشتر با خواب را نداشت، و سرانجام چشمان شهلائی زیبایش بسته شد. نفهمید چند ساعت در خواب بود که با صدای فریاد هراس انگیزش از خواب

پرید. این بار در کابوس شبانه اش، نگین را دیده بود که کاملاً در زمین فرو رفت. از اینکه خواهر مهربانش را زنده به گور می دید، فریاد می زد و می لرزید. هنوز کاملاً بیدار نشده بود که صدای گرم و پر محبت حاج عباس را شنید که قصد داشت او را آرام کند. بی درنگ، خود را در اغوش حاج عباس رها کرد و زار زار گریست. حاج عباس پدرا نه او را نوازش می کرد و با لحنی مهربان می گفت: هستی جان، من اینجا هستم. نترس عزیزم. من نمی گذارم هیچ کس دختر برادرم را اذیت کند.

هستی که در اغوش حاجی امنیت لازم را پیدا کرده بود، به منظور جدا نشدن از او همچنان اشک می ریخت.

سرانجام حاجی او را از خود دور کرد و گفت: دخترم، تو باید قبول کنی که با یک دکتر روانشناس مشاوره کنی. ان وقت دیگر این قدر از خوابیدن نمی ترسی.

هستی که دلش نمی خواست حاجی اتاق را ترک کند، ملتسمانه از حاجی خواست او را تنها نگذارد. حاجی او را دلداری داد: نه دختر عزیزم، من پیش تو می مانم تا کاملاً آرام بگیری و با آرامش بخوابی. آرام باش. من همینجا پیش تو هستم.

صفحه 70 تا 79

فصل 5

هستی بعد از باز شدن گچ دست و پایش، احساس می کرد با رها شدن از شر وزنه ای که دیگر برایش غیر قابل تحمل شده بود تعادل خود را از دست داده و در حال افتادن است. دکتر خیال او را جمع کرد که دست و پایش سالم است و شکستگی استخوانهایش جوش خورده است. در راه برگشت، حاجی باز هم موضوع دکتر روانشناس را پیش کشید. ((هستی جان، می خواهم یک وقت برایت بگیرم تا مشاوره ی روانشناسی هم انجام بدهی. حیف دوست که شبها اینقدر رنج بکشی.

((یا در واقع دیگران را رنج بدهم. می دانم که همه ی شما از دست من خسته شده اید.))

((نه این طور نیست. کسی از تو خسته نشده. همه تو را دوست دارند و نگران حالت هستند.))

((حاجی لطفاً برای دلخوی من، سابقه ی خوبتان را خراب نکنید. من حرف دل دختر و همسر شما را شنیده ام))

حاجی دستی به ریش منظم و مرتبش کشید و در حین رانندگی نگاهش را متوجه هستی کرد. اندیشید که دختر جوان چقدر از شنیدن آن سخنان رنج برده است. گرچه ترانه یا اکرم خانم

واقعیت را گفته بودند ، او از آنها هرگز انتظار این اندازه بی صبری را نداشت. به خصوص تصور نمی کرد که همسر مهربانش راجع به دختری که همسن و سال دخترهای خودشان بود ، چنین غیر منصفانه صحبت کند. این حقیقتی بود که حالا خود هستی نیز با آن روبه رو شده بود و کتمان آن هیچ گونه دردی را دوا نمی کرد. سعی کرد اندکی دخترک را تسلا دهد.

((حالا فرض کن اگرک خانم یا ترانه چنین حرفی زده باشند دلیل مخالفت تو برای اینکه پیش روانشناس بروی چیست ؟ هستی جان ، این شب بیداریها ، این هراس ها و ترس ها مسلما اول باعث رنج و آزار خودت است. به نظر من تو به مرحله ای رسیدی که حتی می ترسی شبها چشم هایت را بر هم بگذاری.

هستی مضطربانه در این فکر بود آیا موضوعی را که مثل خوره در مغزش راه می رفت با حاجی مطرح کند یا نه ؟ می ترسید حاجی بر آتش دلهره ی دل تنهایش دامن بزند سرانجام پرسید : حاجی خیال نمی کنی بهتر باشد مرا به شهر خودم برگردانید. در این صورت شرم برای همیشه از سرتان کم می شود

شنیدن چنین حرفی از جانب هستی ، حاجی را چنان متعجب کرد که ناگهان پا را بر روی ترمز کوبید طوری که راننده پشت سر فحشی حواله حاجی کرد .

حاجی بی توجه به آن راننده غمگینانه هستی را زیر نظر گرفت و سپس با تاثیری آشکار گفت : دخترم دیگر چنین حرفی را تکرار نکن. به خدا قسم می خورم که تو با الهه و ترانه برای من کوچکترین تفاوتی نداری. پس قول بده دیگر با چنین سخنانی قلب مرا نشکنی.

((ولی حاجی ، شما در آن خانه تنها نیستید. من می دانم که شما لطف زیادی نسبت به من دارید ولی شاید همسر یا دخترتان با شما هم عقیده نباشند.))

آنها هم اگر همسر و فرزند من هستند از هیچ کمکی به تو دریغ نخواهند کرد. آنها در درجه ی اول نگران خود تو هستند. حالا بگو حاضری به ملاقات برادر دوست جدیدت بروی یا نه ؟

برادر دوست جدید ؟ این دیگر چه کسی است که شما میشناسیدش ولی من اطلاعاتی از او ندارم ؟

الهه می گفت که دنیا ، خواهر دکتر محمد برایت زنگ زده و تو را به منزلشان دعوت کرده

- دنیا ؟ برادر او روانپزشک است ؟ پس حتما نمایشگاه نقاشی بهانه بوده . آنها از طرف چه کسی به مجلس ختم دعوت شده بودند ؟

- از طرف علیرضا

- حالا میفهمم برادرتان هم با وجودی که در خانه نیست ، از بودن من رنج می برد

- نه هستی ، تو یکطرفه قضاوت می کنی. باور کن علیرضا هم دلش می خواهد حال تو هر چه زودتر خوب شود

- چون شما می خواهید باشد حرفی ندارم ولی حاج عباس تنها برای خاطر شما این موضوع را می پذیرم ، نه کسی دیگر.

- باشد ، عزیزم ، ممنونم و خوشحالم که قبول کردی. شاید بتوانم برای عصر امروز یک وقت ملاقات بگیرم.

هستی ناخودآگاه در اندیشه ای تلخ فرو رفت. پس دنیا هم توسط علیرضا از بی جوابی ها و کابوس های شبانه ی او باخبر شده بود و از اینکه سعی می کرد بنای دوستی اش را با او قوی کند منظور داشت.

شاید این کارها همه بهانه ای بود که او را به مطل برادرش بکشاند. بیهوده نبود که از روز اول از علیرضا خوشش نیامده بود. تصور می کرد که او آدمی بسیار مودبی و حيله گر است. ناگهان صدای حاج عباس او را از افکارش جدا کرد

- راستی تو به چیزی احتیاج نداری؟ تعارف نکن ، دخترم. هرچه لازم داری بگو؟

هستی مهربانانه به حاجی نگریست ، می دانست که با تمام وجود به حاجی علاقه مند است و این احساس روز به روز در او شدت بیشتری می یافت. احساسی که هیچ گونه امیدی در آن وجود نداشت. به آهستگی پاسخ داد :

((نه حاجی ، شما را خیلی اذیت کردم مرا ببخشید.))

حاجی به هستی نگاهی کرد و گفت : دخترم دیگر این قدر با من تعارف نکن.

عصر آن روز امیر ، دوست علیرضا به درخواست حاج عباس از محمد برای هستی وقت ملاقات گرفت. قرار شد علیرضا و امیر ، هستی رو الهه را به مطب ببرند.

امیر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و برق شادی در چشمانش می درخشید ، به طوری که

علیرضا هم متوجه شد و گفت : ((بینم همیشه تو اینقدر از ناراحتی دیگران خوشحال می شوی؟))

امیر که سعی می کرد به قالب همیشگی خود برگردد با خنده گفت : ((خیال کردم مجلس ختم تمام شده و همه باید برای شاد کردن هستی خانم شما بکوشیم.))

مواظب حرف زدنت باش. اولاً هستی خانم مال من نیست. ثانیاً من که می دانم تو برای چی خوشحالی ؟

امیر از ترس لو رفتن احساسی که در دل نسبت به الهه داشت با لحنی نگران پرسید : مگر تو چه میدانی ؟

علیرضا جواب داد : حتما تو بابت هر مریضی که برای محمد می بری از او پورسنت میگیری با شنیدن این حرف خیال امیر اسوده شد و نفسی راحت کشید. در حالی که سعی می کرد شادی درونش را مخفی سازد گفت : من عاشق آدمهای باهوش هستم. قربون آدم چیزفهم. از آنجا که هستی به عصا عادت کرده بود ، در حالی که به الهه تکیه داده بود و الهه با ملاطفت او را همراهی می کرد سوار اتوموبیل شدند.

الهه سلام و احوالپرسی گرمی با عمویش و امیر کرد ، اما هستی فقط سلامی خشک و خالی بر زبان آورد.

در بین راه امیر بی وقفه از محمد صحبت می کرد و اینکه انشاءالله به زودی حال هستی خوب می شود. علیرضا با اخلاق تند هستی و احساس او نسبت به خودش آشنا بود ف اصلا صحبت نمی کرد . کم کم الهه نیز در صحبت کردن با امیر همراه شد و طولی نکشید. موضوع هستی دیگر جایگاهی در حرفهایشان نداشت.

امیر بی توجه به علیرضا که دقیقا الهه و او را زیر نظر داشت به الهه گفت : تا حالا دو سه بار شما را در دانشگاه دیده ام. حتما این ترم قبول شدید مگر نه ؟

الهه که خود آخرین بار متوجه نگاه امیر شده بود ، خوشحال از اینکه امیر او را زیر نظر دارد جواب داد : البته من سال اولی هستم . شنیدم جوکهای زیادی برای ما سال اولی ها ساخته اید.

((ما ساخته ایم ؟ ما همگی غلط بکنیم که در عوض ساختن ماشین های مکانیکی و غیره برای ته تغاریهای دانشگاه که این قدر عزیز خانواده ی دانشگاهیان هستند ، جوک بسازیم. الهه خانم باور کنید برای ما حرف درآورده اند.))

((امیر خان من کی گفتم شما ساختید ؟))

((راستی شما چه رشته ای می خونید ؟))

((من فیزیک می خونم و شما ؟))

من مکانیک می خوانم. راستی شما چند روز در هفته کلاس دارید ؟

علیرضا که دیگر از سخنان امیر جوش آورده بود به تندی گفت :

پسر تو به کلاس های الهه چه کار داری ؟

- من ؟ من که کاری ندارم. فکر کردم شاید الهه خانم مایل باشد در دانشگاه از ایشان حمایت کنم و اگر احیانا کمکی لازم بود...

- نخیر ، لازم نکرده مگر عمویش مرده که تو کمکش کنی ؟

- والله چه عرض کنم. خدای عموی الهه خانم را برایش نگه دارد. گفتم شاید مثل یک دوست واقعی...

ناگهان چشم امیر در آینه ی جلوی اتوموبیل به چشم الهه افتاد و حرفش را نیمه کاره گذاشت. الهه هم متوجه نگاه امیر شد و از خجالت سرش را به زیر انداخت. برای لحظه ای احساس کرد که دیگر اثری از شیطنت همیشگی در وجود پسر جوان دیده نمی شود.

هستی در عالم خودش سیر می کرد و فقط گاه گاهی توجهی ناقص به سخنانی که بین الهه و امیر رد و بدل می شد از خود نشان می داد

سرانجام جلوی ساختمانی در مرکز شهر توقف کردند. پله هایی باریک بیماران را به طبقه ی دوم که مطب دکتر در آن قرار داشت هدایت می کرد. طبقه ی اول مرکز تعلیم موسیقی بود و صدای

سازهای ناهماهنگ افرادی که برای تعلیم به آنجا آمده بودند به گوش می رسید

هستی که تازه گچ پاهایش را باز کرده بود به سختی از پله ها بالا می رفت به طوری که الهه مجبور شد دستش را بگیرد. هستی در حین بالا رفتن از پله ها بی اعتنا به امیر که دوست دکتر بود با کینه ای آشکار گفت: از پله های ساختمان معلوم است که دکترش چقدر خوب است.

در سالن انتظار دو سه نفری نشسته بودند. در گوشه ای از سالن میزی نیم دایره قرار داشت که بر روی آن یک دستگاه کامپیوتر و یک تلفن به چشم می خورد.

کسی پشت آن قرار نداشت. امیر گفت بهتر است بنشینید.

دقایقی از نشستن آنها نگذشته بود که دختری جوان و عینکی از اتاق دکتر بیرون آمد. هستی ناخودآگاه دچار اضطراب شد. آن دختر، دنیا بود و با دیدن آنها شادمانانه به طرف هستی آمد.

چشمان آبی او در زیر عینک درخششی خاص داشت.

علیرضا از دنیا بابت وقت ملاقاتی که در اختیار هستی قرار داده بود تشکر کرد. امیر هم سرس تکان

داد ولی هستی بدون کوچکترین اعتنایی ابراز آشنایی بر جای خود نشسته بود فکر می کرد در این

توطئه علیرضا با دنیا شریک است و حالا دارند نقش دو غریبه را مثل اینکه اولین بار است یکدیگر

را دیده اند بازی می کنند. با نگاهی به الهه حدس زد که چشمان معصومش نشان از بی گناهی او

دارد

دنیا که از عکس العمل هستی بعد از آن صحبت های گرم و پرمحبتش در تماس تلفنی قبلی جا

خورده بود با حالتی که از خوشحالی اش از دیدن هستی بود گفت: هستی جان خیال می کردم که

در منزل به دیدن من می آیی؟

- آن وقت چطور برادر روانشناسش می توانست مرا مورد آزمایش قرار دهد؟

دنیا که تازه متوجه شده که اوقات تلخی هستی چیست . قبل از این هم دختران زیادی را دیده بود که از مراجعه به روانشناس احساس ناراحتی می کردند.

به خوبی می دانست که در جامعه ی فعلی پذیرش اینکه امکان دارد فقط روح آدمی دچار ناراحتی باشد و البته دیوانه نباشد برای افراد بسیار مشکل است روی این اصل به هستی گفت :

- هستی خانم من تو را به عنوان دوست دعوت کردم نه بیمار.

تا امروز هم که امیر خان برایت درخواست ملاقات کرد اطلاع چندانی از ناراحتی سطحی و جزئی تو نداشتم

هستی برای اولین بار نگاهش را به امیر معطوف کرد و حیرت زده پرسید :

- امیر یا علیرضا خان ؟

- بله امیر خان ، دوست صمیمی برادرم. من تازه افتخار ملاقات با علیرضا خان شما را پیدا کردم. اما

کسی نیست که امیر خان را نشناسد. شوخی های او روی دیورا هر کوی و برزنی نوشته شده

امیر که تا آن وقت ساکت مانده بود یکدفعه به وسط حرف دنیا پرید و گفت :

دنیا خانم کمی رعایت مرا بکنید . شما که پاک آبروی مرا جلوی الهه خانم بردید.

الهه که لبخندی زیبا بر لبانش نقش بسته بود خجالت زده گفت :

- امیر خان شما که کاری نکردید جز اینکه محبت کردید و نوبت گرفتید. برای چه باید آبرویتان

برود ؟

در این بین علیرضا در این فکر بود که امیر صمیمانه با الهه رفتار می کند ولی از گرفتن نوبت دکتر

از منشی منشی او که چشمان آبی آسمانی اش زیر آن عینک ظریف تلالوی خاص داشت احساس

رضایت می کرد.

سرانجام نوبت به هستی رسید . احساس می کرد که در حال وارد شدن به سالن امتحان است .

امتحانی که حتی صفحه ای از درس هایش را نخوانده و آمادگی لازم را برای آن کسب نکرده است.

قادر به بلند شدن از روی صندلی نبود.

دنیا که توجهش به دختر جوان بود.

از جایش بلند شد و به کمک هستی شتافت. هستی مدتی را در دودلی به سر کرد اما بالاخره دستش

را به دست ظریفی که برای کمک به طرف او دراز شده بود سپرد به کمک دنیا وارد اتاق شد . به

نظر می آمد اتاق راحتی باشد . نور ملایمی از کرکره های نیمه کشیده ی پنجره به داخل نفوذ می

کرد که روشنایی مطلوبی را به همراه نور چراغ داخل اتاق ایجاد کرده بود.

میزی با صندلی چرخان که دکتر جوان پشت آن نشسته بود ، یک صندلی این طرف میز ، و دو میل که رو به روی هم قرار داشت و بی شک دکتر از آنها برای گرفتن اعتراف از بیماران خود استفاده میکرد. اثاثیه ی اصلی اتاق را تشکیل می داد

با ورود هستی و دنیا محمد سرش را بالا کرد و به آرامی سلام کرد

دنیا مودبانه پرونده ی مخصوصی را که برای هستی تشکیل داده بود روی میز گذاشت و گفت :

دکتر اگر کاری داشتید مرا صدا کنید

محمد برادرانه جواب داد : بسیار خب ممنونم

هستی در ابتدا به صندلی رو به روی میز هدایت شد . او هرگز قصد نداشت با این دکتر جوان که

چشمهایش یاد و خاطره ی حمید را برایش زنده می کرد همکاری کند.

محمد به نرمی نگاهش را به هستی دوخت . به نظرش می رسید او بعد از باز کردن گچ دستها و

پاهایش بسیار ظریف تر از قبل شده است. سپس گفت :

- خیال می کردم بعد از بازکردن گچها می توانی راحت راه بروی.

- هنوز عادت ندارم

- ولی بهتر است زودتر عادت کنی

- تصور می کردم شما تخصصتان روانشناسی است و دیوانه ها را معالجه می کنید

البته تخصص روانشناسی است ولی مریضان من اغلب افراد عادی اند که فقط کمی اعصابشان به هم

ریخته. کمتر دیوانه ها را به اینجا می آورند.

- به شما نگفته اند که من مثل دیوانه ها شبها از خواب می پرم و با فریاد هراس انگیز کل افراد خانه

را هم بیدار می کنم؟

- به من گفته اند با توجه به مصائبی که در اثر زلزله برایت پیش آمده فشار روحی زیادی را متحمل

شده ای و من قصد دارم اگر خودت بخواهی کمکت کنم

حالا اجازه می دهی کمی راجع به مشخصات سؤال کنم؟

- با جوابهای عاقلانه ای که دکتر می داد راه کوچکتترین بهانه را بر هستی می بست. بنابراین آرام

ماند و منتظر سؤالات دیگر او شد

محمد به دقت دخترک را زیر نظر گرفته بود اما به ظاهر خود را بی اعتنا به وضعیت او نشان می داد.

به آرامی پرسید : هجده ساله هستی این طور نیست ؟

- بله.

- اما کوچکتتر نشان می دهی.

- شاید.

- خوب مایلی روی آن مبل بشینیم و راحت تر با هم صحبت کنیم؟

- هستی از تردید از جایش بلند شد. راضی به تغییر جایش نبود. وقتی محمد تردید او را دید

دوباره گفت :

- من میخواهم شما احساس راحتی بیشتری کنید قصد ندارم شما را ناراحت کنم

هستی روی مبل نشست و محمد رو به رویش قرار گرفت

- خواهرم زیاد از تو تعریف می کند. گمان می کنم خیلی مایل است با تو ارتباطی دوستانه برقرار

کند.

خواهرتان محبت دارد احتمالاً به دلیل تشابهی است که در از دست دادن والدینمان وجود دارد

- محمد باری لحظه ای در فکر فرو رفت. هستی را بسیار حاضر جواب یافته بود و احساس می کرد

هنوز اعتماد او را جلب نکرده است. به سخنانش ادامه داد

- دلت میخواهد به روزهای قبل از زلزله برگردیم و با هم در مورد آن روزها

89-80

صحبت کنیم؟

« نه ، دلم نمی خواهد . »

« دوست داری از چه چیزی حرف بزنی ؟ »

« با شما از هیچ چیز . »

« چرا ؟ دلیل خاصی دارد که مایل نیستی با من صحبت کنی ؟ »

هستی از سر بی اعتنایی چشمانش را به چشمان آبی رنگ دکتر دوخت ، برای لحظه ی فکر کرد که

حمید رو به رویش نشسته است . او هیچ گاه فرصت کوچکترین مکالمه ای را با حمید پیدا نکرده

بود . بغضی ناگهانی گلایش را گرفت . متوجه بود که این شخص حمید نیست و او نباید به جای

حمید با او حرف بزند . اشک به راحتی چشمانش را پوشاند و بلافاصله با بستن پلک هایش ، از

چشمه سرازیر شد .

دکتر از جایش بلند شد و دستمالی به دست او داد . سپس به آرامی گفت : « گریه کن . اگر خیال می

کنی کمی آرام می شوی ، گریه کن . می دانم تو درد بزرگی را متحمل شده ای . »

هستی مابین گریه اش به تندی فریاد کشید: «تو چه می دانی؟ تو هیچ چیز نمی فهمی. تو اصلا می دانی درد چیست که بزرگ و کوچکش را بر زبان می آوری.» سپس سریع از جایش بلند شد و گفت: «من می خواهم بروم.»

دکتر که به خوبی با رفتارهای افراد مشکوک به افسردگی آشنا بود، با ملایمت گفت: «باشد، باشد، برو. ولی اول کمی آرام شو، بعد اگر دلت خواست برو.» هستی بی توجه به حرف محمد، بلافاصله اتاق را ترک کرد.

آن شب باز هم هستی از صدای فریاد هراسانش از خواب پرید، ولی حاج عباس دیگر وارد اتاقش نشد. انگار جریان عدم همکاری او با دکتر باعث دلخوری اش شده بود و این چیزی نبود که هستی بتواند به راحتی با آن کنار بیاید.

حالا که از وجود گچ آزاد شده بود، دیگر صلاح نبود فقط در کنج اتاق بنشیند و به یک نقطه خیره شود، اما حس می کرد حوصله ی هیچ کاری را ندارد. بنابراین باز هم به کار هر روزی اش پرداخت

اواسط روز با صدای ضربه ای که به در خورد، بلند شد و بر تخت خود نشست. لحظه ای بعد با قامت بلند حاج عباس در چهارچوب در نمایان شد و از او خواست برای قدم زدن با هم بیرون بروند. هستی بلافاصله از جایش بلند شد. معلوم بود که حاج عباس او را بخشیده است. به دنبال حاجی از در بیرون رفت و در باغ وسیع خانه شروع به قدم زدن کردند. هستی منتظر بود که حاجی صحبت را شروع کند. خودش نیز از این بیکاری روزانه و بی خوابی شبانه به تنگ آمده بود. بالاخره حاجی با تأسفی آشکار گفت: «دخترم هستی، مگر تو قبول نکردی که برای مشاوره به نزد دکتر بروی؟»

«چرا حاج عباس، قبول کردم و با اسکورت کاملی هم رفتم. یادتان که می آید؟ ولی دکتر هم

نتوانست برای من کاری کند. مگر شما متوجه نشدید که دیشب هم سالم به هم خورد؟»

«چرا، صدایت را شنیدم و چون از تو دلخور بودم، مخصوصا به سراغت نیامدم.»

هستی با حسرت آشکاری به چهره ی مهربان حاجی نگاه کرد. چقدر دلش می خواست حاجی دیشب نیز در اتاقش را باز می کرد و او را که از شدت ترس می لرزید، در آغوش می گرفت. ولی هستی فهمیده بود که تکرار چنین مسئله ای تنها در خیال و اوهام او امکان پذیر است. متوجه بود که حاجی شديداً به زن و دخترانش علاقه مند است و این موضوع او را در نظر هستی عزیزتر و قابل اعتمادتر می کرد. از افکار بدی که در مورد این مرد باایمان در سر داشت، خجالت کشید و در دل

به سرزنش خود پرداخت . بالاخره گفت : « حاجی ، به من بگوئید چه کار کنم که شما از من راضی باشید ؟ »

« با دکتر همکاری کن . »

هستی سرش را پایین انداخت ، اما باز هم صدای حاجی به گوشش می آمد که حرف های تازه ای به او می زد .

« هستی جان ، من دوست دارم تو کاملاً خوب و سر حال بشوی . من آرزوی ازدواج و خوشبختی تو را همانند الهه و ترانه دارم . »

« حاج عباس ، خواهش می کنم راجع با ازدواج دیگر با من حرف ننزید . من تصمیم گرفته ام تا آخر عمر هیچ مردی را به زندگی ام راه ندهم . »

« این طور نگو دخترم . گرچه حمید خدایامرز برای رسیدن به تو خیلی خوش تلاش کرد و آخرش هم ناکام از دنیا رفت ، این را بدان که تو هنوز نفس می کشی و باید از زنده بودن استفاده ی لازم را ببری . تو خیلی جوانی و باید به فکر جوانی ات باشی ، به هر حال قول می دهی این بار با دکترت راه بیایی ؟ هستی ، برای خاطر من چنین کاری را می کنی ؟ »

« بله ، بله . برای خاطر شما قول می دهم که با دکتر همکاری کنم . »

« ممنون عزیزم ، خدا را گواه می گیرم که من برای خاطر خودت چنین خواسته ای دارم . »

« می همم ، حاجی . می فهمم . »

دو روز بعد ، ترانه و هستی در راه مطب بودند . هستی بیشتر مایل بود به تنهایی برود ولی حاجی اصرار داشت یکی از دخترانش همراه هستی باشد و چون الهه در دانشگاه کلاس داشت ، بنابراین اکرم خانم از ترانه خواست که همراه هستی به مطب محمد برود .

ترانه از سر راه اکراه این کار را پذیرفت ، ولی هنوز دقایقی از باهم بودنشان نگذشته بود که بنا به عادت معمول خود شروع به صحبت کرد .

« هستی ، تو وقتی می خواستی ازدواج کنی چه احساسی داشتی ؟ »

هستی متعجب از این سوال ترانه پاسخ داد : « احساس هر دختری دیگری که می خواهد زندگی مشترکش را شروع کند . »

« هستی دلم می خواهد بدانم . واضح تر بگو . »

« خوب ، خوشحال بودم . چون همسر آینده ام را دوست داشتم . »

« هستی جان ، درست عین من . نمی دانی چقدر لذت دارد که آدم مردی را دوست داشته باشی . »

« ولی من تصور می کردم تو هم مثل الهه دوست داری دانشگاهت را ادامه دهی . »

« بابا ول کن . مگر همه یدخترها باید اول دانشگاه را تمام کنند و بعد ازدواج کنند ؟ من با خواهر
دوقلویم خیلی تفاوت دارم . »

« اما حاج عباس چی ؟ به تو اجازه می دهد حالا راجع به این مسائل صحبت کنی ؟ »
« تو طوری نصیحت می کنی که انگار خودت قصد چنین کاری نداشتی . من را بگو که می خواستم از
تو راهنمایی بخواهم . ولی مثل اینکه از مادر بزرگها هم بدتر آدم را پند و اندرز می دهی . »
« راستش من همیشه خیال می کردم که در خانواده ی شما دخترها طوری دیگر بزرگ می شوند و به
فکر چیزهای دیگر هستند . »

« خوب ، همینطور هم بود ، تا آن روز که دوست علیرضا وارد خانه ی ما شد . »
« کدام دوستش را می گویی ؟ امیر ؟ »

« تو که از ماجرا خیلی پرتی . امیر ؟ همان پسرک لوس که علیرضا می گوید نفر اول دانشگاه هم
هست ؟ نه بابا ، اون به درد من و امثال من نمی خورد . راستش من دوست نداشتم این موضوع را به
هیچ کس بگویم ، ولی تو آن قدر آرامی که آدم ناخود آگاه به ات اعتماد می کند . البته سر و صدای
شبهایت به جای خود . »

هستی به چشمان عسلی رنگ دختر جوان که زیر مژگان بلند و پرپشتش محافظت می شد ،
نگریست و آنگاه به آرامی پرسید : « منظورت همان پسر مغروری است که با افاده به همه نگاه می
کرد ؟ طوری که انگار از همه طلب دارد ؟ »

« وای خدا جون . اصلا خیال نمی کردم تو این قدر کج سلیقه باشی . من فرزاد را می گویم ، همان
جوان خوش قیافه را . »

هنگام ورود به مطب ، باز هم دنیا صمیمانه به استقبالش شتافت و صورت هستی را بوسید . با ترانه
نیز دست داد و لبخند زنان گفت : « مثل اینکه هستی خیال ندارد وارد خانه ی ما بشود و من باید
همیشه او را در مطب ببینم . »

ترانه که زمان بالا آمدن از پله ها متوجه کلاس تعلیم موسیقی شده بود ، در حالی که تکیه کلام
همیشگی اش را به کار می برد ، با لحنی شاد گفت : « وای خدا جون ، خوش به حالتان ، عجب مطب
باحالی دارید ! »

هستی و دنیا تعجب زده به او خیره شده بودند که کجا را می گوید و هنوز دلیل خوشایند بودن
مطب ، آن طور که او تفسیر می کرد ، برایشان مشخص نبود . به خصوص هستی که به نوعی از آنجا
احساس نفرت هم می کرد .

ترانه که متوجه نگاه حیرت زده ی دو دختر شده بود ، در ادامه ی سخنش گفت : « در واقع منظورم محل زیر مطب شماست ، یعنی کلاس آموزش موسیقی . خوش به حالتان ، به نظر من بهترین جای دنیا جایی است که صدای موسیقی از شما تا چه حدی با موسیقی آشنا کنید . من خودم سنتور می زنم ، ولی مدتی است که استادمان رفته فرانسه و انگار خیال برگشت ندارد . »

دنیا که تازه به منظور ترانه پی برده بود ، گفت : « مثل اینکه همراهان بیماران ما همگی جذب کلاس پایین می شوند . حقیقت است که من یک پورسانتاری از مربی کلاس بگیرم . »

ترانه پرسید : « چه کس دیگری هم سلیقه ی من بوده ؟ »

« جای تعجب است که چرا بیشتر همراهان هستی خانم از این کلاس خوششان می آید . دفعه ی قبل هم امیر خان برای یکی از دوستانش در مورد کلاس موسیقی طبقه ی پایین می پرسید . مثل اینکه قصد داشت اسم دوستش را در اینکلاس بنویسد . »

ترانه با شنیدن کلمه ی دوست امیر ، فوراً فکر فرزند در سرش پیچید . خدا خدا می کرد که امیر در ارتباط با فرزند چنین سوالی کرده باشد . تصمیم گرفت در این باره تحقیقاتی وسیع تر انجام دهد . دیگر هستی و علت آمدن به مطب را از یاد برده بود و مایل بود دنیا در مورد سخنی که چند لحظه پیش بی اختیار بر زبان آورده بود ، توضیحات بیشتری بدهد . اما چون دنیا از آنچه در فکر ترانه می گذشت خبری نداشت ، دیگر در این مورد سخنی بر زبان نیاورد .

دقایقی قبل از ورود هستی به اتاق محمد ، ترانه با عذر خواهی از هستی گفت که به طبقه ی پایین می رود تا اطلاعاتی درباره ی کلاس به دست بیاورد ، دنیا نیز از فرصت استفاده کرد و با هستی به صحبت پرداخت . هنوز نمی دانست چرا چرا این قدر در جلب نظر این دختر تنها می کوشد ، ولی متوجه بود که شدیداً خواهان دوستی واقعی با اوست . شاید او را در موقعیت درماندگی خاصی که خود زمانی به آن مبتلا بود ، تصور می کرد .

به زودی نوبت هستی بود که وارد اتاق پزشک روانشناس شود . با تأنی از دنیا پرسید : « تو هم همراه من به داخل اتاق می آیی ؟ »

دنیا با آرامشی که همواره در وجودش تجربه اش بیش از هر چیز دیگری تجلی می کرد ، گفت : « دکتر دوست دارد به طور خصوصی با بیمارانش صحبت کند ، ولی هر وقت حس کردی به کمک من نیاز داری ، کافی است به او بگویی . بی شک او مرا به درون اتاق فرا می خواند . » سپس با لبخندی هستی را به نزد محمد فرستاد .

هستی به محض ورود به اتاق ، از دیدن محمد جا خورد . این با او روپوش پزشکی را درآورده بود و در پیراهن آبی کمرنگ و شلوار مشکی ، دیگر شباهتی با دکتری که او می شناختش ، نداشت .

با ورود هستی ، محمد به استقبالش شتافت و او را یکراست به سمت مبلی که برای بیمارانش در آنجا قرار داشت ، هدایت کرد . آنگاه در اتاق را که هستی عمدا باز گذاشته بود ، بست و رو به روی بر مبل دیگر نشست .

لحظاتی به سکوت گذشت . پس از آن صدای محمد شنیده شد که گفت : « مثل اینکه تصمیم گرفتید برای درمان ناراحتی تان با من همراهی کنید ؟ »

هستی به یاد قولی افتاد که به حاج عباس داده بود و فکر کرد چقدر خوب شد که دوباره سه چهار نفر او را تا مطب همراهی نکردند . برای اینکه جوابی داده باشد ، سری به نشانه ی تأیید تکان داد . لبخندی بر چهره ی جذاب دکتر نشست و دوباره گفت : « ولی من به چیزی بیشتر از سر تکان دادن تو احتیاج دارم . »

با این حرف ، هستی که همچنان از بدو ورودش سرش را به پایین انداخته بود ، بالا را نگاه کرد و به چشمان دریا رنگ دکتر جوان خیره شد . اما با نگاه به آبی زلال دو چشمی که به او به عنوان بیمار می نگریست ، از حال عادی خارج و وارد خیالات ذهنی خود شد ، باز هم حمید بود که او را نگاه می کرد . اما این بار حالت نگاه فرق داشت . حمید مردی بود که او دوستش می داشت و بارها خود را از نگاه عاشقانه اش پنهان کرده بود . یکدفعه با شنیدن صدای غریبه ای که به او می گفت : « هستی با من حرف بزن ، هر چه در دل داری بیرون بریز ! » دوباره به اتاق برگشت .

دکتر از تغییر نگاه حالت دخترک فهمیده بود که او در عالم رویا فرو رفته است و دقایقی آرام مانده بود . هرگز تصور نمی کرد چیزی در وجود خود اوست که دخترک را از خود بیخود کرده و به حالت خلسه فرو برده است ، آنچنان که مجبور شده بود با صدای بلند او را به دنیای حال برگرداند . هستی پیش خود تصمیم گرفت تا حد امکان از نگاه کردن به چشمان دکتر پرهیزد . با صدایی که به سختی شنیده می شد ، گفت : « شما چیزی پرسیدید ؟ »

محمد یقین کرد که تا کنون خود فقط با خودش حرف می زده است . با این حال گفت : « چطور شد که تصمیم گرفتی دوباره به مطب من بیایی ؟ دفعه ی قبل طوری فرار کردی که من خیال کردم که دیگر هرگز تو را نمی بینم . »

هستی آهی کشید و جواب داد : « از روی ناچاری . »

محمد که از جواب هستی بیشتر جا خورده بود ، دوباره پرسید : « از روی ناچاری ؟ برای چه از روی ناچاری ؟ چه کسی تو را وادار به این کار کرد ؟ »

« حاج عباس . یعنی نه اینکه وادارم کند ، من برای رضایت او ، علی رغم میل من ، مجبور شدم دوباره به اینجا برگردم . »

« مگر دلت نمی خواهد این کابوسهای شبانه تو را راحت بگذارند و پی کارشان بروند ؟ »
« چنان به آنها خو گرفته ام که انگار از بدو تولد همراه من بوده اند . چاره ی کار را خودم فهمیده ام . »

« آفرین ، آفرین پس خودت یک پا روانشناسی ، می شود به من هم بگویی که چاره ی ترک این کابوس ها در چیست ؟ »
« در نخواییدن . »

هستی اندیشید حالا که قرار است پیش این روانشناس بیاید ، باید کاری هم از او بخواهد ، و این فکری بود که از لحظه ی ورود به مطب ذهنش را اشغال کرده بود . با التماسی آشکار گفت : « دکتر ، شما باید کمک کنید . این کار را می کنید ؟ »

محمد که حس می کرد بیمارش دچار هیجان بیش از اندازه شده است ، گفت : « آرام باش . من برای کمک به تو اینجا هستم . اما نخواییدن دیگر چه جور راه حلی است ؟ »

هستی که علنا از بودن در آن اتاق بی حوصله به نظر می رسید ، گفت : « خیال می کردم که دکترها باهوش تر از این حرفها باشند . نخواییدن ، یعنی نخواییدن دیگر . یعنی من شبها را تا صبح بیدار بمانم و صبح بخوابم . در این صورت دیگر کسی از فریاد هراس آور من از خواب نمی پرد . روز هم که وضعیتش مشخص است . دیگر کسی از چیزی نمی ترسد . »

محمد از شنیدن سخنان دختر جوان حس کرد که او هنوز در عالم رویاست . اما با این حال سعی کرد لبخندی را که بر لبانش ظاهر شده بود ، پنهان کند . حالا دیگر مطمئن بود که این مریض کوچولویش شدیداً به یاری او نیازمند است ، ولی نه از نوع کمکی که خود او در ذهن می پروراند و انتظار داشت دکتر هم به آن عمل کند .

باز بی آنکه توی ذوق آن دختر بزند ، گفت : « خوب ، خانم دکتر ، حالا که خودت راه حل مشکلات را پیدا کردی ، معتقدی چه کمکی از دست من بر می آید ؟ »

« دکتر ، شما مرا مسخره می کنید ؟ ولی من خیلی جدی با شما صحبت کردم . »
« نه ، اصلاً موضوع تمسخر در بین نیست ، ولی نمی دانم در این مورد من چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم . »

هستی که هنوز نمی توانست از حالت دکتر به افکار درونی اش پی ببرد ، بلافاصله گفت : « شما باید قرصی به من بدهید که از خوابیدن من در شبها جلوگیری کند . »

محمد با شنیدن آنچه هستی می گفت ، دیگر نتوانست از لبخند زدن جلوگیری کند ، هستی که انتظار چنین عکس العملی را از یک پزشک ، آن هم از نوع روانشناس نداشت ، با نفرتی واضح از جا

بلند شد تا مطب را ترک کند ، اما محمد بلافاصله به حالت عادی برگشت و بسیار جدی گفت :
« خواهش میکنم نرو . من واقعا قصد کمک به تو را دارم . لطفا برگرد سر جاییت . »
چشمان هستی در اثر احساس سرخوردگی از رفتار دکتر جوان پر از اشک شده بود . برای لحظه ای
تصمیم به ترک اتاق گرفت ، ولی با شنیدن صدای خواهش دکتر که به لحنی بسیار جدی و به دور از
هرگونه تمسخری به گوش می رسید ، بی اختیار دوباره به طرف مبلی برگشت که روی آن نشسته
بود .

محمد که لحظه ای چشم از آن دختر بر نمی داشت ، متوجه شد که چشمان زیبای شرقی بیمارش پر
از اشک شده است و در دل به سرزنش خود پرداخت . تجربه گوهر بسیار گرانبهایی که مرور زمان
وجود جوان و با علمش را مزین می کرد .

جعبه ی دستمال کاغذی را به طرف هستی گرفت و با لحنی متأسف گفت : « چون مطمئنم بیمار
روانی نیستی ، بسیار سریع احساس درونی ام را نشانت دادم . اما در مورد احساسات ، فراموش
کردم با چنین روح لطیفی سر و کار دارم . »
هستی در حالی که با دستمال اشک هایی را که هرگز فرصت نیافته بود به گونه های لطیفش سرازیر
شود ، پاک می کرد ، با شرم و حیایی دخترانه گفت : « نه ، اشکالی دارد . من زیادی تند رفتم . حتما
حالا دیگر خیال می کنید زلزله موجب دیوانگی من شده . »

« نه ، تو دیوانه نیستی . فقط کمی اعصابت تحت فشار قرار گرفته ، که من مطمئنم به زودی این
ناراحتی کوچک هم برطرف می شود . »
هستی با شنیدن این حرف ، بی اراده باز هم در چشمان آبی رنگ دکتر نگاه کرد . چقدر دوست
داشت که به جای دکتر ، دلداده اش حمید در کنارش نشسته بود و او حرفهایی را که در دل انبار
کرده بود برایش بازگو می کرد . اما واقعیت همیشه روی تلخ خود را در زندگی به او نشان داده بود
و این نیز حقیقتی غیر قابل انکار بود .

« هستی ، در مورد چه چیزی فکر می کنی ؟ »
این سخنی بود که از جانب دکترش به او گفته شده بود . هستی با حالتی پریشان پاسخ داد : « هیچ
چیز . یچ چیز . »

محمد فهمید که بیمارش سعی در انکار مطلبی از او دارد . می دانست که به زور نمی تواند او را وادار
به حرف زدن کند ، اما برای اینکه هستی دوباره در رویاهایش غرق نشود ، قاطعانه گفت : « می دانی
، گاهی ما پزشکان ناچار به تجویز قرص هایی به بیماران می شویم ؟ اما در اکثر مواقع یا همه ی
موارد این قرص آرامش لازم را برای خوابیدن در بیماران ایجاد می کنند ، نه نخوابیدن و تمام شب

بیدار ماندن را . هیچ می دانی خواب یکی از شیرین ترین نعمت هایی است که خداوند به ما ارزانی داشته ؟ وقتی در طول روز از فعالیت های بدنی خسته می شویم یا مغزمان از افکار متفاوتی که هر لحظه در خود می پیچد ، بی رمق و سست می شود ، آن وقت برای شارژ روحی و جسمی ، خواب هدیه ای بسیار زیباست . حالا تو توقع داری که یک پزشک آن نعمت را از بیمارش دریغ کند ؟ « ولی دیدن کابوس چه ؟ وقتی خوابت دیگر آرامش بخش نباشد و حتی دلهره آور هم باشد ، دیگر آرزوی فرا رسیدن شب خوابیدن را نخواهی داشت . وقتی هر شب خواب در تاریکی نوید یتیم شدنت را با تو بدهد و اینکه دنیا آن قدر وحشتناک و غریب است که در لحظه ای تو را به موجودی فلک زده و بدبخت تبدیل می کند ، چه ؟ نه ، من از خواب و خوابیدن متنفرم . من نمی خواهم هرگز زمان بسته شدن چشمانم فرا برسد . نه ، نه ، من از خواب بیزارم . » هستی کم کم بی آنکه خودش متوجه باشد ، صدایش به فریاد تبدیل می شد . بناگاه دوباره حالتی از گریستن در چهره اش مشاهده شد و در ثانیه ای به هق هق افتاد .

عروس زلزله 90-99

دکتر سعی می کرد دوباره او را آرام کند و همزمان فکر می کرد موجود ظریف و کوچولویی که مظهر کاملی از دختر زیباروی شرقی کشورش است^۱ چطور توانسته غم به این بزرگی را تحمل کند. او با فشار دادن زنگی از دنیا خواست لیوان آبی به اتاق بیاورد و با ورود دنیا، هستی خود را در آغوش او رها کرد. حس می کرد دستی مهربان و خواهرانه پشتش را نوازش می دهد و سعی در آرام کردن او دارد.

آن شب قبل از خوابیدن^۱ هستی تا مدتها در مورد آنچه در مطب دکتر رخ داده بود^۱ می اندیشید و بیشتر از آنکه به درمانش توسط دکتر توجه داشته باشد^۱ آغوش پرمحبت دنیا فکرش را اشغال می کرد. انگار جانشینی برای نگین مظلومش پیدا شده بود. کاش می شد هر وقت که اراده می کرد^۱ دنیا را در کنارش می دید. شنیده بود که دنیا زنی مطلقه است ولی تعجب می کرد که چطور امکان دارد مردی حاضر به از دست دادن چنین فرشته ای شده باشد؟ بی شک همسر سابق دنیا دیوانه ای تمام عیار بوده است. اگرچه ترانه در راه بازگشت از مطب گفته بود که احساس می کند دنیا دختر مغرور و خودخواهی است. او با ترانه هم عقیده نبود و حرفش را قبول نداشت. به قرص هایی که روی پاتختی بود نگاه کرد. آیا قدرت این قرصهای تجویزی دکتر جوان چشم آبی به حدی بود که با کابوسهای او مقابله کند؟ نهایتاً تصمیم گرفت آنها را امتحان کند. با خود می گفت

ای کاش به جای این قرصها به او سم می دادند. به هر حال برای خاطر حاج عباس می بایست آنها را می خورد.

حاج عباس این بار با همسرش عازم مسافرت بود. هستی از تصور این موضوع لرزشی از حسادت بر تن خود احساس کرد. اگر می توانست به جای اکرم خانم با حاج عباس به مسافرتی دونفری برود شاید کمک موثری برای بهبود حالش بود. تازه می توانست حاج عباس را در کنار خود داشته باشد و شبها با پریدن از کابوس در آغوش پرمحبت آن مرد بلندقامت آرام بگیرد. با وجود این مرد حتی دیگر از کابوسهای پریشان کننده شبانه نیز نمی ترسید.

بی اختیار به خود نهیب زد: هستی این افکار شوم را از خودت دور کن. تو میهمان این خانه ای. نمک صاحبخانه را می خوری و می خواهی نمکدان را جلوی چشمش بشکنی؟ لعنت به این افکار پلید. باز هم گرمی اشک را در چشمانش حس کرد. می دانست اگر پدرش زنده بود هرگز او را برای اندیشه هایی چنین پست و حقیرانه نمی بخشید. در عالم خیال حتی گزش سیلی را در یک طرف صورتش احساس کرد و بی اختیار دستی بر گونه اش کشید.

برای اولین بار از اینکه پدرش زنده نبود تا چنین حقارتی را در دخترش ببیند، احساس رضایت کرد. می بایست فکری به حال خود می کرد. بیکاری مانند خوره داشت تار و پود وجودش را دستمایه ی تحقیر می ساخت و او را به موجودی پلید و مفلوک تبدیل می کرد. ناگاه فکری در ذهنش درخشیدن گرفت. شاید می توانست از دنیا تعلیم نقاشی بگیرد و با نقاشی های افسانه ای، خود را از دام بیکاری که به مانند شیطانی پلید به جانش افتاده بود، نجات دهد. مدتها بود که دیگر نماز نمی خواند، اما با این کار نه تنها به آرامش نمی رسید، بلکه بی قراری و آشفتگی را همراهان همیشگی خود می دید.

سرانجام، علی رغم خوردن قرص، باز هم در نیمه های شب با ترس و دلهره فریاد زنان از خواب پرید. این بار عرقی سرد تمامی بدنش را پوشانده بود و وقتی حاج عباس وارد اتاقش شد، معصومانه گفت: حاجی به خدا من قرصم را خوردم. حتی این بار با دکتر کاملاً همکاری کردم پس چرا دوباره کابوس دیدم؟

حاجی به کبری که هراسان وارد اتاق شده بود، گفت که برای او آب قند بیاورد و به این ترتیب هستی فهمید که حاجی از دست او عصبانی نیست و خیالش اندکی راحت شد.

فردای آن روز، هستی هنوز در خواب بود که حاجی همراه اکرم خانم عازم مسافرت شد و ریاست آن خانه ی بزرگ را در غیاب خود به علیرضا سپرد. پسر جوان دیگر مانند قبل رغبتی به حضور در آنجا از خود نشان نمی داد، اما به واسطه ی قولی که به برادرش داده بود، خود را ملزم به انجام این

کار می دید. قرار بود تمام کارها زیر نظر علیرضا انجام پذیرد و هستی نیز از این قاعده مستثنا نبود. ترانه که فهمیده بود فرزاد در کلاس تعلیم موسیقی در طبقه ی پایین مطب روانشناس هستی ثبت نام کرده است^۱ منتظر فرصتی مناسب بود تا عمویش را وادار به ثبت نام او در همان کلاسها کند. قرار بود سفر حاج عباس یک ماه به طول بینجامد و هستی از اینکه مجبور بود به جای حاجی زیر بار حرفهای علیرضا برود، احساس رضایت چندانی نداشت. او تصمیم داشت در اولین فرصت ممکن به دنیا زنگ بزند و برای دیدن نقاشی های او به خانه اش برود ولی هنوز آمادگی لازم برای رفتن مجدد به مطب دکتر را در خود نمی دید و بیشتر از ملاقات او^۱ مشتاق دیدار خواهرش بود. علیرضا که با درایت تمام خود را از بار علاقه به هستی خارج کرده بود، سعی می کرد روشی را که در مورد برادرزاده هایش به کار می برد، در مورد این دختر جوان غریبه نیز اعمال کند. از جمله برآوردن این خواهش برادرش که هستی حتما به مشاوره ی روانپزشکی خود ادامه دهد. اما عدم موافقت هستی در پذیرش این موضوع، هنوز برای علیرضا قابل هضم نبود. از طرفی^۱ او به نوعی نگران صمیمی ترین دوست و همخانه اش امیر هم بود. امیر که همیشه موجودی شاد و بذله گو بود^۱ مدتها بود که در خودش فرورفته و با امیر همیشگی زمین تا آسمان فاصله گرفته بود. حتی یکی دو بار علیرضا به او پیشنهاد کرده بود که برای مدتی از دانشگاه مرخصی بگیرد و نزد خانواده اش به شیراز برود ولی امیر فقط مات به او زل زده و بدون کوچکترین جوابی از او دور شده بود. غروب روزی بارانی^۱ الهه با صورتی برافروخته از دانشگاه به خانه آمد. ترانه که سرانجام توانسته بود علیرضا را به ثبت نامش در آن کلاس راضی کند، همراه او برای ثبت نام عازم آن کلاس آموزش موسیقی شده بود. هستی نیز در اندیشه ها و خیالات خود دست و پا می زد که صدای ضربه ای به در اتاقش او را از عالم خیال بیرون آورد. به گمان اینکه باز هم کبری خانم سعی دارد خلوت او را به هم بزند^۱ با لحنی به وضوح دلخورانه گفت: « بله؟ » صدای جوان و شاداب الهه شنیده شد که گفت: « هستی جان، منم، اجازه هست؟ » هستی فوراً بر روی تخت نشست. تازگی ها از این که دائم در اتاق بود و اکثراً در خواب، از خود خجالت می کشید. سریع گفت: « بیا تو... »

الهه با حالی متفاوت با همیشه، وارد اتاق شد. حتی هیجانی که در چهره اش دیده می شد، از دید بی اعتنای هستی دور نماند. در کنار هستی روی تخت نشست. هستی که از هنگام وقوع زلزله نسبت به همه چیز و همه کس دیدی بی اعتنا داشت، هنوز به الهه اهمیت می داد. فکر کرد چه چیزی باعث آمدن الهه به اتاق او شده است. ولی منتظر ماند تا خود الهه اولین قدم را در جهت گشودن این راز

بردارد. می دانست که قادر است ساعتها ساکت بماند و کنجکاو از خود نشان ندهد. خوشبختانه
انتظارش زیاد به درازا نکشید.

الهه با شرم و حیای همیشگی، شروع به صحبت کرد. « هستی، تو اگر جای من بودی چه می کردی؟ »
هستی فکر کرد که منظور الهه چیست؟ او هنوز نمی دانست به جای خود چه بکند، چه برسد به
اینکه جای کس دیگری بتواند تصمیم بگیرد.

از سر بی خیالی سری تکان داد.

« من حسابی گیر کرده ام و در بلا تکلیفی و دودلی عجیبی به سر می برم. راستش فکر کردم تو
تجربه ات بیشتر از من است و شاید بتوانی مرا راهنمایی کنی.»

« در چه زمینه ای تجربه ای من بیشتر است؟ »

« در زمینه ی عشق و دوست داشتن.»

جای تعجب بود که دو خواهر چنین فکری در مورد او داشتند. او گرچه در دل عاشق بود و قرار بود
همسر مردی شود که دوستش داشت، هرگز تجربه ای در این زمینه نداشت.

به تندی جواب داد: « ولی من کوچکترین تجربه ای در این زمینه ندارم.»

« هستی جان، اصلاً بگذار اول برایت تعریف کنم. واقعیتش من مدتی است متوجه حرکات غیرعادی
امیر نسبت به خودم شده بودم. دو سه بار که در دانشگاه با هم مواجه شدیم، بلافاصله از او گریختم.

نمی دانم می دانی یا نه. من و امیر در یک دانشگاه درس می خوانیم.»

« یعنی همکلاس هستید؟ »

« نه بابا! او سالهای آخر است و من سال اولی. من فیزیک می خوانم و او مکانیک. ولی به هر حال
دانشگاه هردویمان یکی است.»

« خوب چه چیزی باعث شده بود که از او فرار کنی؟ خیال می کردی که به او علاقمند نیستی؟ »

« نه! راستش خجالت می کشیدم. یعنی اصلاً مطمئن نبودم که علاقه اش حقیقی است.»

« حالا از کجا مطمئن شدی؟ »

« والله هنوز هم کاملاً اطمینان ندارم ولی تردیدم کمتر شده.»

« بالاخره نمی خواهی بگویی چطوری تردیدت برطرف شد؟ »

« راستش امروز که می خواستم به خانه برگردم، یکدفعه ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. من بی اعتنا
به حرکت ادامه دادم. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که شنیدم کسی اسمم را صدا می زند.

تعجب زده به طرف صاحب صدا برگشتم. خیال می کنی چه کسی را دیدم؟ »

« معلوم است دیگر، امیر را.»

« آره، مثل اینکه اول حرفهام گفته بودم. به هر حال او واقعا مرا صدا می کرد، بدون کوچکترین خجالت با پرده پوشی. وقتی او را دیدم، اول سلام کردم. می دانی که چه پسر شوخ و بامزه ای است ولی این بار برعکس دفعات قبل کوچکترین علامتی از طنز و خنده در چهره اش دیده نمی شد. حتی به نظرم می رسید که کمی ناراحت هم هست. با لحنی دور از شوخی گفت می خواهد به طور خصوصی با من صحبت کند. راستش هرگز خیال نمی کردم از حرف زدن با یک پسر این قدر دچار دلهره بشوم، اما واقعا شدم.»

هستی از شنیدن حرفهای الهه گرمایی مطبوع در وجودش احساس کرد. بعد از مدتها از سر رغبت تمایل داشت که به حرفهای کسی گوش دهد. الهه این تمایل را آشکارا در چهره ی هستی مشاهده کرد و راغب تر ادامه داد.

« بالاخره از سر اکراه راضی شدم به حرفهایش گوش بدهم، ولی او گفت بهتر است سوار ماشینش شوم و چون مسیر هر دویمان یکی است، در عین حال که مرا می رساند، با هم حرف هم می زنیم، اما من موافقت نکردم و گفتم بهتر است حرفهایش را همانجا بزنند. کمی این پا و آن پا کرد. بعد یکدفعه گفت مثل اینکه با من غیر از طریق خودم نمی شود کنار آمد. گفت گرچه تصور می کند ممکن است جوابم منفی باشد، تصمیم خودش را گرفته و پرسید حاضر با او ازدواج کنم؟»

« تو چه جوابی دادی؟»

« راستش، راستش من نتوانستم جواب درستی به او بدهم. آخر به قدری بی مقدمه از من خواستگاری کرد که زبانم بند آمد. فقط با لکنت جواب دادم که باید با پدرم صحبت کند. یکدفعه چنان شاد و خوشحال شد که آنی به گفته ی خودم شک کردم که شاید بدون آنکه بفهمم جواب مثبت داده ام. ولی دقایقی بعد مرا از بهتی که در آن فرو رفته بودم، بیرون آورد. گفت البته خودش هم تصمیم داشته به پدر و مادرش بگوید که برای خواستگاری به تهران بیایند. می گفت همین قدر که من مخالف نیستم، کلی موجب مباهات اوست. بعد هم باورت نمی شود، مرا همانجا گذاشت و فوراً سوار ماشینش شد و رفت. حالا خودم هم نمی دانم آیا کار درستی انجام داده ام یا نه؟»

« الهه، تو کاری را که باید، انجام دادی. حالا آیا واقعا به او علاقه مندی؟»

الهه بی آنکه جوابی بدهد، برای لحظاتی سرش را پایین انداخت. اما بعد از دقایقی سر بلند کرد و در حالی که چشم در چشم هستی دوخته بود قاطعانه گفت: «بله، گمان می کنم. یعنی یقین دارم که به امیر علاقه مندم.»

سپس بلادرنگ از اتاق بیرون رفت.

سرانجام هستی خود را راضی کرد که به دنیا زنگ بزند و برای دیدن نقاشی های او به خانه اش برود. این کار هستی با استقبالی گرم از طرف علیرضا رو به رو شد به طوری که حیرت دختران خانه ی حاج عباس را برانگیخت.

ترانه که به کوچکترین موردی آماده ی غیبت کردن بود، به آرامی در گوش الهه گفت: « غلط نکنم عمو از هستی خوشش می آید. وگرنه چرا برای بردن ما به خانه ی دوستان چین شوق و اشتیاقی از خود نشان نمی دهد؟»

اما الهه او را ساکت کرد و در جواب گفت: « عمو تنها به وظیفه ای که بر هده دارد عمل می کند. او به پدر قول داده که همراه ما باشد و احساس مسئولیتی که در قبال هستی دارد، بسیار بیشتر است.» هستی مایل نبود که با علیرضا به خانه ی دنیا برود، ولی سرانجام پذیرفت که تابع نظر علیرضا باشد. علیرضا با دلیل برایش توضیح می داد که در غیاب برادرش نمی تواند او را به تنهایی به جایی بفرستد. حتی وقتی هستی مسئله ی سن خود را پیش کشید، علیرضا فقط نگاهی به او انداخت و گفت: « تو اگر سی ساله هم بودی من اجازه نمی دادم که تنها بروی.»

در طول راه هیچ کدام کوچکترین حرفی نزد. هستی دریافت از نگاه های خیره ای که علیرضا در بدر ورودش به خانه ی حاج عباس به او می کرد، دیگر کوچکترین نشانه ای دیده نمی شود و از این بابت احساس راحتی بیشتری کرد. نزدیکی های محلی که دنیا نشانی اش را تلفنی به او داده بود، علیرضا اتومبیل را متوقف کرد. آنگاه رو به هستی پرسید: « خیال نمی کنی بهتر باشد چند شاخه گل برای دوستت ببری؟ به هر حال برای اولین بار است که به منزل او می روی.»

هستی که اصلا به این موضوع توجه نکرده بود، با یادآوری علیرضا سری به نشانه ی رضایت تکان داد و به آرامی گفت: « عقیده ی خوبی است.»

خانه ی دنیا فاصله ی چندانی از منزل حاج عباس نداشت. اما به اندازه ی آن حیاط و باغ بزرگ و ساختمان بسیار زیبایش مجلل نبود. در واقع آژارتمانی سه خوابه و ساده اما بسیار تمیز و شکیل بود، به خصوص آشپزخانه ی بزرگ خانه که سرتاسر از گیاهان طبیعی و مصنوعی پر بود به طوری که در نظر اول، بیننده آسان نمی توانست تشخیص دهد کدام گل یا برگ مصنوعی است.

وقتی علیرضا از هستی پرسید که چه موقع به دنبالش بیاید، دنیا اعتراض کرد و گفت دلش می خواهد هستی را آن شب نزد خود نگاه دارد ولی علیرضا با ادب تمام جواب داد: « انشاءالله ماندن هستی خانم بماند بعد از برگشت حاج عباس.»

با این جواب علیرضا، دنیا دیگر اصرار نکرد و تنها گفت که در صورت امکان، شب هر قدر دیرتر بیاید، او ممنون می شود.

علیرضا بلافاصله خداحافظی کرد و رفت.

دنیا با محبتی که بسیار خالصانه می نمود، هستی را به سالن پذیرایی هدایت کرد. هستی هنگام ورود به آن خانه احساس آشنایی عجیبی داشت. انگار که سالها در آنجا بوده و حتی زندگی نیز کرده است.

دنیا با شربت آلبالوی خنک از او پذیرایی کرد. هستی گفت: «حتما دکتر مرا برای این نخواهد بخشید.»

«چرا نباید ببخشد، مگر تو چه کار خطایی انجام داده ای؟»

«چون نگذاشتم امروز تو به سر کارت بروی.»

دنیا خنده ای دلنشین کرد و گفت: «فکر برادر من نباش. تو دوست منی و من بابت این کار خیلی تو را دعا کردم. راستش را بخواهی، من اصلا به کار در مطب علاقمند نیستم و اگر شرایط مالی محمد بهتر شود، از او می خواهم یک منشی استخدام کند. از تو چه پنهان این روزها از دوختران جوان که کمی هم برورو داشته باشند، باید ترسید.»

هستی به سادگی گفت: «به ما از کودکی یاد داده اند از پسرها بترسیم، ولی حالا تو می گویی از دخترها باید ترسید.»

«راستش به من هم همین را یاد داده اند، اما خوب که به وضع کنونی جامعه دقت می کنم، می فهمم در هر زمان و هر جامعه ای باید از اشخاصی خاص ترسید. هستی جان، نمی دانی من که دخترم، گاهی واقعا از همجنسان خودم نه تنها ترس، بلکه وحشت هم دارم. هیچ تا حالا موقع تعطیلی یک دبیرستان دخترانه جلوی آن رسیده ای؟ چیزهایی در آنجا می شود دید که در هیچ فیلم سینمایی جن گیری مشاهده نمی شود. همین دو سه ماه قبل بود که چنین اتفاقی برایم افتاد. چند تا دختر که دو هم جمع شده بودند، چنان حرکات وقیحانه ای انجام می دادند که توجه همه ی مردم خیابان را به خودشان جلب کرده بودند. یکی از آنها با کمال پرویی می گفت: بچه ها ببینید. همه دارند مرا نگاه می کنند. بعد هم بلند بلند می خندیدند. البته خنده که چه عرض کنم، قهقهه می زدند و به پسرها متلک می گفتند. خیلی دلم می خواست نفری یک سیلی جانانه بیخ گوششان می خواباندم و بعد به حالشان گریه می کردم. چون خودشان نمی دانستند که چقدر حقیرند و چه کارهای زشت و ناپسندی انجام می دهند. اما هستی، تو دختر بسیار معصومی هستی که این حالت معصومانه و موقرت آدم را جذب می کند.»

هستی لبخندی زیبا به صورت آورد، به طوری که ناخودآگاه ردیف دندانهای سفید و مرتبش جلوه گر شد. در این فکر بود که دنیا بسیار خوب از لغات استفاده می کند. با این که دقایقی بیشتر از ورودش به خانه ی دنیا نمی گذشت، فکر کرد که جذب این دختر جوان شده است. اما هنوز یک مسئله ی آزاردهنده در مورد دنیا برایش حل نشده بود. چگونه ممکن بود چنین زنی از همسرش جدا شود؟ دلش می خواست راجع به زندگی گذشته ی دنیا بیشتر بداند و علت جدانش او را از همسرش بفهمد.

دنیا او را به سوی اتاقی دیگر هدایت کرد تا تابلوهای نقاشی اش را نشان دهد.

تا آخر ص 99

109-100

هستی با دیدن تابلوها فکر کرد که دنیا نقاشی زبر دست است و به دور از هرگونه ریا و تظاهری، صادقانه این مسئله را به او یاد اوری کرد. در بین تابلوهای دنیا، تصویری از دریا و باد نقاشی شده بود. دریایی انچنان صاف و آبی که با انعکاس اینه وار خورشید در زلال ابهای درخشانش نمایی از مظلومیت و معصومیت را به نمایش می گذاشت. هستی به یاد دریای زیبای شمال افتاد که در روزهای اخیر به قدری چیزهای مختلف از ابش صید می شد که انگار لحظه ای یک کشتی در آن غرق می شد و وسایلش به قعر اب فرو می رفت.

و به یاد شوخی نگین افتاد که بعد از شکار چندین پوست موز از دریا، با خنده به هستی گفته بود: هستی جدیدا در دریای ما موز کاشته اند که این قدر پوست موز در آن پیدا می شود؟ با به یاد آوردن نگین، دوباره هاله ای از غم چهره ی قشنگش را پوشاند. دنیا که متوجه تغییر حالت او شده بود پرسید: هستی جان، با دیدن این تصویر به یاد شمال افتادی؟

-به یاد خواهرم نگین افتادم. خواهر بزرگترم بود. خیلی به هم نزدیک بودیم. موقعی که مرد من در اتاق بودم. به وضوح می دیدم که در زمین فرو رفت و اوار بر سرش فرود آمد، در حالی که اسم مرا فریاد می زد و از من می خواست کمکش کنم. اما من هرگز نتوانستم کوچکترین کمکی به او بکنم. حتی نتوانستم دستم را به سویش دراز کنم. در واقع من او را کشتم. و همزمان با گفتن این موضوع، اشک چشمان سیاهش را همراهی کرد.

دنیا از جایش بلند شد و به طرف هستی رفت، در حالی که او را دراغوش می فشرد، شروع به نوازش موهای صاف و سیاهش کرد. نگاه از او پرسید: این همان کابوسی است که شبها تورا از خواب می پراند؟

هستی که همچنان اشک می ریخت پاسخ داد : بله این خاطره ی تلخ همیشه با من است . حتی در عالم خواب هم مرا تنها نمی گذارد . دنیا ، من احساس گناه می کنم . من بابت گناهی که مرتکب شدم ، بدجوری دارم تقاص پس می دهم .

چرت و پرت نگو ، عزیزم . تو ان قدر پاک و معصومی که من حتی در تصورم هم نمی توانم تو را گناهکار ببینم . تو فقط خیالاتی شدی و انچنان به خیالاتت پر و بال داده ای که انها را از جرگه ی اوهام خارج کرده ای و خیال می کنی واقعیت محض است .

در همین لحظه صدای زنگ در خانه پیچید . دنیا تعجب زده گفت : یعنی امکان دارد محمد باشد که به این زودی مطب را تعطیل کرده ؟

هستی به سرعت شروع به پاک کردن اشک چشمانش کرد و گفت : در این مورد یقینا من مقصرم . منشی خوش را از او گرفتم و باعث شدم از تنهایی چنان خسته شود که زودتر به خانه برگردد . صدای زنگ در مجددا شنیده شد . دنیا با صدایی که هزاران شوق و شور در ان نهفته بود ، گفت : بین ، به قدری تنبل است که زورش می آید کلید را از جیبش در آورد . تا زنگ را خراب نکرده ، بروم در را باز کنم .

دقایقی بعد ، صدای صحبت خواهر برادر از پذیرایی شنیده شد . دنیا با لحنی مهربان به برادرش می گفت که برای خوردن شام آماده شود و محمد پاسخ داد که سریعا حمام می کند و می آید . هستی یکدفعه تمام راحتی و آرامشی را که پیش از آمدن محمد در ان خانه احساس می کرد ، از دست داد . فکر کرد کاش پیش از برگشتن محمد، انجا را ترک کرده بود .

دنیا به هستی گفت که برای چیدن میز شام می تواند در اشپزخانه به او کمک کند . هستی از سر رغبت این موضوع را پذیرفت . وجود دنیا تکیه گاهی مطمئن بود که در غیاب حاج عباس برای او آرامش را به ارمغان می آورد . سعی کرد اندیشه ی حاج عباس را از ذهن جوانش دور کند ، اما با یاد اوری حاجی و اکرم خانم که به دور از غم و غصه هایی که در دل او خانه کرده بود ، مشغول گذراندن تعطیلات در یکی از کشورهای همجوار بودند ، نمایی از حسادت وجودش را پوشاند . وقتی میز شام را چیدند هستی صدایی مردانه و جوان را شنید که از او حالش را می پرسید و به طرف صاحب صدا برگشت .

دنیا با خنده گفت : هستی جان این جوان خوش قیافه برادرم محمد ، دکتر روانشناس است . بعد رو به محمد کرد و گفت : محمد اقا معرفی می کنم ، این هم هستی یکی از بهترین دوستان من . از این طرز معرفی، ناگهان لبخندی زیبا برچهره ی هستی ظاهر شد و محمد اندیشید که تا ان لحظه لبخند این دختر جوان را ندیده است .

هستی در تمام دقایقی که سر میز شام نشسته بودند ، سعی می کرد به دکتر نگاه نکند ، اما محمد از خود می پرسید که چه عاملی باعث شده بود امشب زودتر از شبهای دیگر مطبش را تعطیل کند ؟ این را دنیا هم به محض ورود او پرسیده بود ، و محمد جواب قانع کننده ای برای آن نمی یافت ، او اصلا نمی دانست چرا زودتر از همیشه به خانه برگشته است . فقط یادش بود که لحظات آخر را در مطب بی قرار بوده و سعی می کرد به خود بقبولاند که این کار را برای خاطر دنیا انجام داده است . این موضوع را دنیا نیز به شوخی به او گوشزد کرده بود ، ولی هر دو می توانستند اولین مرتبه نبود که دنیا او را در مطبش تنها می گذاشت ، اما این کار دکتر نخستین بار بود که انجام می شد . محمد با نگاهی به هستی دریافت که او خیلی آرام به نظر می رسد . در مطب انگار که سر جنگ داشت و کینه ی او را به دل گرفته بود ، اما حالا به دور از هر گونه کینه ای با ملاحظت تمام با دنیا صحبت می کرد .

برای لحظه ای نگاهش را به چهره ی زیبای دخترک دوخت . اشعه ی نگاه ابی رنگش باعث شد که هستی سر بلند کرد و به او بنگرد ، اما بلادرنگ نگاهش را به طرف دنیا معطوف کرد . و در این موقع بود که محمد دریافت جاذبه ی این چشمان سیاه وحشی بود که او را این گونه بی قرار کرده بود .

در دل به سرزنش خود پرداخت . چون نخستین قراری که در دانشگاه با خود گذاشته بود ، این بود که فقط به درد دلها و احساسات بیمارانش ارج نهد و هرگز خود را درگیر این احساسات نکند . این پندی بود که استاد پیرش به همه ی دانشجویان داده بود و او تا آن روز توانسته بود این حریم را حفظ کند .

سرمستانه و بی اراده بار دیگر نگاه دریا گونش را که زیر نور چراغ متمایل به سبز به رنگ جنگلهای با طراوت محل زندگی بیمارش شده بود ، به هستی دوخت به امید اینکه بار دیگر سیاهی چشمان زیبای او را ببیند . ولی هستی دیگر هرگز به طرف محمد نگاه نکرد . محمد بقیه ی مدت صرف شام را در سکوت سپری کرد ، به طوری که دنیا به او اعتراض کرد که چرا ساکت است . محمد در جواب گفت که نمی خواهد خلوت دوستانه ی دو دختر زیبا را به هم بزند و بعد از شام سریعا با عذرخواهی از آنها به اتاقش پناه برد ، در حالی که فکر می کرد امروز روزی است که خود او شدیداً به مشاوره ی روانپزشکی احتیاج دارد .

او آن شب برعکس دوران تحصیلش که از تمامی ازمونها سر بلند بیرون می آمد ، احساس پیروزی نداشت . یقیناً از کار حرفه ای اش تخطی کرده بود ، چون قادر نبود بین احساسات و شغلش حریم قائل شود و این برای او به منزله ی شکستی واقعی به شمار می آمد .

علیرضا در ساعات اولیه شب به همراه دوستش امیر به دنبال هستی آمد. دکتر برای احوالپرسی از امیر بار دیگر ملزم به دیدن هستی شد که در حال سوار شدن به اتومبیل بود و از دنیا و لحظه ای هم با او خداحافظی کرد. محمد با دیدن این صحنه برای اولین بار ارزو کرد به جای امیر بود و می توانست لحظاتی را در کنار این سیه چشم قرار گیرد.

دو روز بعد، ترانه در اوج دلخوری، آماده ی رفتن به کلاس تعلیم ویلون بود. کم کم از آن همه تلاشی که برای ثبت نام در این کلاس به خرج داده بود، احساس پشیمانی وجودش را در بر می گرفت. این جلسه ی چهارمی بود که به کلاس می رفت، اما هنوز موفق به دیدن فرزند نشده بود. روز اولی که برای تحقیق به کلاس آموزش موسیقی رفته بود، شنیده بود. روز اولی که دو تا از دخترها علاقه مندانه

راجع به پسری حرف می زنند. با کمی دقت متوجه شده بود که آن دو از فردی به نام فرزاد معتمدی صحبت می کنند. او حتی به وضوح کلمه ی ویلون را نیز شنیده بود و با اطمینان از اینکه فرزاد هم در کلاس تعلیم ویلون است، عمویش را وادار کرده بود که اسم او را در این کلاس بنویسد، در حالی که رشته ی دلخواه خودش سنتور بود و حالا در سه جلسه ی قبلی موفق به دیدن فرزند نشده بود. نه در کلاس تعلیم ویلون و نه حتی در راهروی آموزشگاه و دیگر کلاسهای تعلیم موسیقی. برای دیدن فرزاد با پر رویی تمام، کلاسهای دیگر را نیز گشته اما هرگز کوچک ترین نشانه ای از او نیافته بود. و حالا با اوقات تلخی برای چهارمین جلسه آماده می شد که به کلاس برود. پکر و دمغ در گوشه ای نشست. حتی از خرید ویلون نیز ناراضی بود و همه ی اینها را به نوعی تقصیر هستی می دانست. اگر این دخترک دیوانه را تا مطب روانشناس همراهی نمی کرد هرگز موفق به دیدن آموزشگاه موسیقی نمی شد و خود را اسیر امیدی واهی نمی کرد.

در کلاس ظاهرا نگاهش به پسرک تازه به دوران رسیده ای بود که خیال می کرد هنر نواختن ویلون مستقیماً در ارتباط با پیچ و تابهای موهای بلند دخترانه اش است. ترانه می اندیشید، کاش پسرک احمق به جای اینکه مرتباً دست به میان موهای بلندش بکشد، به نواختن ویلون بیشتر اهمیت می داد و این گونه صدای ناله ی ساز را بیهوده و خش دار در نمی آورد. به هر حال تصمیم گرفت این آخرین باری باشد که وارد این کلاس مسخره می شود. بهتر بود خودش هم به آنچه علاقه مند بود می پرداخت. یعنی ساز دلخواهش سنتور. وگرنه بعید نبود به زودی مورد تمسخر جمعی دیگر قرار بگیرد.

هنوز کلاس شروع نشده بود و او از سر بی حوصلگی به وراجی دختری که از هنر خود در میهمانی خانوادگی دیشب صحبت می کرد ، گوش می داد . آنچه لحظاتی بعد دید ، برایش به خواب و رویا بیشتر شبیه بود تا واقعیت .

فرزاد با آن ظاهر برازنده و قد بلندش ، در حالی که ویلونی در دست داشت در کنار مربی قبلی ایستاده بود و مربی سخنانی را به زبان می آورد که باورش برای ترانه غیر ممکن بود . مربی از آقای فرزاد معتمدی به عنوان صاحب هنری در این زمینه نام می برد که قرار بود از این پس تعلیم شاگردان آن کلاس را بر عهده بگیرد، در حالی که ترانه با خود قرار گذاشته بود دیگر به این کلاس نیاید . لبخندی به پهنای صورت ، لبان زیبایش را در بر گرفته بود . آیا او درست می دید ؟

بلی فرزاد در جلوی رویش بود و برای شروع کلاس قطعه ای زیبا را ویلون می نواخت. هماهنگ با حرکت ارشه ی ویلون ترانه غرق در رویا و خیالات شده بود و خود را می دید که در کنار فرزاد ویلون می نوازد . با صدای دست زدنهای شاگردان که مشتاقانه استاد خوش چهره و خوش دستشان را تشویق می کردند ، از عالم خیال خارج شد . می دانست که محال است غیر از ویلون دست به سازی دیگر ، حتی سنتوری که این قدر آن را دوست می داشت ، بزند . ساز او فرزاد بود و دنیایش را عشق این پسر پر کرده بود . در تمام مدت کلاس ، فرزاد کوچک ترین عکس العملی مبنی بر اشنایی از خود بروز نداد . حالت قشنگش که متناسب با چهره ی مردانه و فوق العاده جذابش بود ، با همراهی غرور فراوان از او اسطوره ای دست نیافتنی برای دختران کلاس ساخته بود . دیوار محکمی که ترانه حاضر بود بارها با سر به آن بکوبد ، شاید بتواند کوچکترین روزنه ای در آن ایجاد کند .

سرانجام در پایان کلاس دیگر طاقت نیاورد و در حالی که شعاع زرین خواستن ، عاشقانه در چشمان عسلی رنگ زیبایش تلالو ایجاد کرده بود ، خود را سرمستانه به فرزاد رساند و با زیبا ترین حالتی که می توانست به صدای دخترانه اش بدهد ، به صحبت با او پرداخت .

-آقای معتمدی نمی دانم شما مرا شناخته اید یا نه ، اما من هرگز خیال نمی کردم که شخصی به جوانی شما استادی چنان بزرگ باشد . من واقعا خوشحالم .

فرزاد با نگاه مغرور و جذاب خود به ترانه نگریست . به خوبی تشخیص می داد که این دختر زیبا بسیار هیجان زده است . و از این بابت به شدت لذت می برد . با صدایی که هزاران بار نرمتر از نوای موسیقی دل انگیزش بود پاسخ داد : من هم خوشحالم که دختری به زیبایی شما در این کلاس تعلیم می بیند . قبلا ویلون کار کرده اید ؟

ترانه ناخودآگاه می خواست بگوید که قبلا حتی از ویلون بدش نیز می آمده ولی برای خاطر او آماده ی فراگیری این ساز شده است ، اما به موقع جلوی دهانش را گرفت و گفت : من در ابتدای راهم ، ولی حتما به کمک شما نواختن ان را یاد می گیرم .

و در ذهنش نقشه ی کلاس خصوصی را که در ان فقط خودش بود و فرزند پی ریزی کرد . در انتهای کلاس ان دو با هم عازم رفتن به سوی منزلشان شدند در حالی که ترانه از همراهی پسری به ان خوشتیپی غرق در غرور شده بود و فرزند می اندیشید که شاید با این شیفتگی که به وضوح در ترانه مشهود بود بتواند اندکی از مشکلات مالی اش را بر طرف کند . نامه ی برادرش در جیب شلوارش سنگینی می کرد که از او تقاضای مداری پول کرده بود . هنوز بیشتر از یک هفته از فرستادن پولی که با هزار زحمت ان را تهیه و برای پدرش روانه کرده بود ، نمی گذشت که حالا بابک به عنوان سرمایه ی اولیه کاری که می خواست شروع کند از او تقاضای مبلغی کرده بود . فکر می کرد حتما پدرش باز هم پول را صرف اعتیاد خود کرده و ان را از خانواده اش دریغ داشته است . از طرفی بابک از بیماری سخت مادرشان در نامه نوشته بود . قلب مادرشان دیگر به سختی کار می کرد و اگر سریعا برای عمل جراحی در بیمارستان بستری نمی شد ، امکان این بود که برای همیشه از تپش باز بماند . ان وقت تکلیف سه خواهر و سه برادری که همگی از او کوچکتر بودند چه می شد ؟ او هرگز توان بزرگ کردن خواهران و برادرانش را بدون کمک مادر فداکارش نداشت . چون در این مورد نمی توانست به کمک پدر متکی باشد .

پدرش کارگری ساده و البته معتاد بود که اگر به کمکهای فرزند متکی نبود، شاید در گوشه ای از خیابان به خواب می رفت بی انکه دیگر هرگز چشم بگشاید . در دل به خانواده ای که از دوران نوجوانی وبال گردنش بود و ظاهرا قرار بود تا اخر زندگی اش هم همینطور باشد . سرانجام هستی تصمیم گرفت از مخالفت با علیرضا دست بردارد ، به خصوص که رفتن به مطب بهانه ای برای دیدار دوباره دنیا به دست او می داد . وقتی صادقانه به قلبش رجوع می کرد ، می دید که به دنیا علاقه مند است . رفتار محبت آمیز ان زن جوان چنان تاثیری بر او گذاشته بود که همچون خواهری بزرگتر او را دوست داشت . گرچه تحمل دکنتر را سخت می دانست ، با دیدن دوباره ی دنیا این عذاب برایش قابل تحمل می شد .

از علیرضا خواست که اجازه دهد به تنهایی به مطب دکنتر برود و علیرضا از سر اکراه این موضوع را پذیرفت . نوبت هستی آخرین مریض بود ، اما او از سر رغبت کمی زودتر در مطب حاضر شد . دنیا با دیدن او سریعا به طرفش رفت و صورتش را بوسید . سپس گفت : می خواستم به تو زنگ بزنم .

-اتفاقی افتاده ؟

-نه ، ولی می خواستم برای تشکیل نمایشگاه نقاشی کمک کنی .

-اما من نمی دانم چه کاری باید انجام دهم .

-همین قدر که تو در کنارم باشی خودش قوت قلب است . بقیه ی کارها هم بخودی خود انجام می شود .

-خوشحال می شوم که بتوانم کاری برایت انجام دهم .

-راستی وضعیت کابوسهای شبانه ات چگونه است ؟

-با شدت تمام به فعالیت خود مشغولند و همچنان مرا شبها از خواب می پرانند .

-با علیرضا امدی ؟

-خوشبختانه موافقت کرد که تنها بیایم . تازه خبر نداری که قرار است تنها هم برگردم .

-واقعا که داری به خودکفایی می رسی . البته چون آخرین مریض هستی ، من و برادرم تو را می رسانیم .

-نه لازم نیست . قرار شد تنها برگردم ، نه اینکه مزاحم شما بشوم .

در اتاق دکتر باز شد و مریض محمد که دختری جوان بود ، از اتاق خارج شد .

وقتی هستی چشمش به بیمار قبلی افتاد و متوجه شد که دخترک ارایش زیادی کرده است به دنیا گفت :

خیال می کردم که تمام مراجعین دکتر ناراحتی عصبی دارند و از بیماری رنج می برند .

دنیا که منظور هستی را فهمیده بود ، با لبخندی پاسخ داد : این یکی هم بیمار است ، منتها بیمار

دیدن محمد . البته اولین بار به بهانه ی بیماری عصبی امد ، ولی محمد عقیده دارد که او مدتهاست

خوب شده و نیازی به امدن مجدد ندارد . به هر حال هر بار با اصرار از من می خواهد وقتی به او

بدهم . خوب هستی جان تا محمد عصبانی نشده برو تو .

هستی از سر اکراه در زد و بعد از شنیدن صدای محمد که او را به داخل دعوت می کرد ، وارد اتاق

شد . محمد از او خواست که در را پشت سرش ببندد . این بار هستی خودش روی صندلی مخصوص

بیماران نشست . لحظاتی بیشتر طول نکشید که محمد مستقیما روبه رویش قرار گرفت . محمد در

حالی که پرونده ی هستی را می بست از او پرسید : خوب ، حالت چگونه است ؟ هنوز هم خواب می

بینی ؟

-منظورتان کابوسهای شبانه است ؟ به دنیا هم گفتم که هر شب باید مثل فیلم در ساعت مخصوص

نمایش داده شود . این برنامه همچنان ادامه دارد . دکتر متاسفانه داروهای شما هم کار ساز نبوده .

-خدا رو شکر ولی انگار وضع روحی ات خیلی بهتر است . چون متلکهای جانانه ات خیلی کار ساز است .

-ببخشید منظوری نداشتم . من مرتبا قرصها را می خورم اما نتیجه ای ندیده ام . خیال نمی کنید بهتر باشد نوع انها را عوض کنید ؟

-هستی تو از زندگی گذشته ات هیچ حرفی نزده ای . گمان می کنم بهتر است از اول شروع کنیم . ما باید بفهمیم چرا فقط کابوس خواهرت دست از سر تو بر نمی دارد ، در صورتی که تو تمام افراد خانواده را در ان فاجعه از دست دادی .

-نمی دانم ، شاید چون من باعث کشته شدن افراد خانواده ام شده ام ، خداوند بدین وسیله می خواهد تقاص مظلومیت خواهرم را از من بگیرد .

-خودت هم می دانی که چنین چیزی واقعیت ندارد . بارها اتفاق افتاده که در زلزله و حتی سیل یا حوادث طبیعی دیگر ، همه ی افراد خانواده مرده اند و فقط کودک خردسالی باقی مانده . ایا کودک خردسال باید بگوید او باعث قتل افراد خانواده اش شده ؟

-نمی دانم دکتر ، شاید شما راست بگویید . یعنی، یعنی امیدوارم این طور باشد که شما می گوئید . باور کنید حتی همسرم هم مرا به حال خودم رها کرده ، ولی خاطره ی نگین دست بردار نیست . محمد با شنیدن نام همسر از زبا ن هستی دست و پای خود را گم کرد و قدرت تکلمش را از دست داد ، به طوری که هستی متوجه شد حال دکتر چندان مناسب نیست . مضطربانه از او پرسید : اتفاقی افتاده دکتر ؟ انگار حالتان چندان مساعد نیست . من حرف بدی زدم ؟

محمد که سعی میکرد حالت عادی خود را حفظ کند ، سراسیمه گفت : نه ، نه چیز مهمی نیست . گمان می کنم امروز کارم زیاد تر بوده و یقینا خسته شده ام .

-دکتر ، حتما من وقت بدی مزاحم شدم ، می خواهید مشاوره مان را تمام کنیم ؟

-نه ، نه برعکس به نظرم تازه داریم به نتایج مهمی می رسیم .

اما محمد در دل هراس داشت که موضوع را ادامه دهد . تصور می کرد که هرگز

نمیبایست خود را چنین سست نشان میداد.نمیدانست چرا در برابر این دختر جوان عنان از کف میدهد.او تا به حال درباره ی عشق نیندیشیده بود و تصور میکرد به راحتی میتواند تا انتهای عمر در برابر همه ی زنان عالم ایستادگی کند.البته او قبلا هم به دو زن عشق ورزیده بود ولی هیچ کدام از این عشقها این چنین او را مستأصل و بیچاره نکرده بود.او همیشه عاشق مادر و خواهرش بود و آنها را شدیداً دوست داشت و حالا این دختر ظریف با چشمهای سیاه درشتی که یکباره در زندگی اش را

یاه یافته بود هنوز از راه نرسیده داشت بازی خطرناکی را با زندگی او آغاز میکرد و به او که تازه داشت اولین قدمهای شروع این بازی را برمیداشت میگفت که همسر داشته است.

او ناامیدانه مجدداً از هستی پرسید: «مگر تو ازدواج کرده ای که ادعا میکنی همسرت تو را رها کرده؟»

«نه دکتر مثل اینکه شما درست متوجه نشدید. منظورم این بود که او هم در اثر زلزله فوت کرده.»
«زندگی مشترکتان چند سال ادامه داشت؟ حتماً مدتش آن قدرها طولانی نبوده. چون هنوز خیلی جوانی.»

«زندگی ما شروع نشده تمام شد. صبح روزی که قرار بود عقد من و حمید انجام گیرد هرگز فرا نرسید. همان شب زلزله باعث مرگ همسر آینده ام شد و این وصلت هیچ وقت انجام نگرفت.»
ناخودآگاه از شنیدن این موضع آرامشی در وجود دکتر تجلی کرد پس هنوز هم میتوانست امید داشته باشد. اما امید به چه؟ او میتوانست با کسی که در معرض افسردگی روحی قرار داشت و شاید هم مراحل از آن را طی کرده بود. از دوست داشتن حرف بزند؟ تازه خودش هم هنوز به احساسی که در وجودش شکوفا شده بود چندان مطمئن نبود. او فقط از ظاهر زیبای این دختر خوشش می آمد و از دیدنش غرق میشد همان طور که از دیدن دختران دیگر هم... نه این صحیح نبود. او تا حالا به تمام بیمارانش چه زن و چه دختر فقط به چشم بیمار نگریسته بود و نگرشش از دید پزشک کار او را بسیار راحت تر میکرد و بهتر میتوانست ناراحتی شان را تشخیص دهد و در معالجه ی آنها بکوشد.

ولی در مورد هستی چه؟ کاش پنیای این همه راجع به این دختر با او صحبت نکرده بود و هزاران بار سخن از معصومیت نهفته در او نگفته بود. آیا دنیا خبر داشت که زلزله در شب عقدکنان هستی به وقوع پیوسته است؟ حالا که خوب فکر میکرد میفهمید حتی اگر این حادثه مرگ خانواده ی هستی را هم به بار نمی آورد باز تنها مرگ همسر آینده اش به اندازه کافی خردکننده بود. بی اراده سؤال بعدی را برای آرامش دل خودش پرسید.

«بی شک تو نامزدت نقشه های زیادی بری آینده تان کشیده بودید این طور نیست؟»

برای لحظه ای نمایی از لبخند بر چهره ی هستی نقش بست. او از خصوصی ترین موضوع زندگی اش بری دکتر حرف زده بود و ناچار بود که این راه را تا آخر ادامه دهد. بعد از دیدن دنیا به بهبود خود نیز علاقمند شده بود. هرچند فکر میکرد از دست دکتر کاری برای او بر نمی آید این موضوع به امتحانش می ارزید. دکتر درست به هدف زده بود و مسؤله ای که اغلب اوقات در ارتباط با حمید او

را می آزردهمین بود. او حتی فرصت نیافته بود به مرد محبوبش بگوید او را دوست دارد درحالی که آرزویش این بود تا روزی همسر او شود.

با یادآوری حمید بی آنکه قادر به ممانعت باشد حلقه ی اشک چشمهای سیاهش را پوشاند. دلش نمیخواست جلوی مردی که چشمهایش این گونه او را به یاد محبوبش می انداخت از خود ضعف نشان دهد. سرشش را پایین انداخت و به آهستگی گفت: «نه دکتر من حتی فرصت صحبت خصوصی با او را هم پیدا نکردم. همه چیز را برای بعد عقد گذاشته بودیم و متأسفانه این زمان هرگز فرا نرسید.»

او با دست به پاک کردن اشکهای خود پرداخت. دکتر که جعبه دستمال کاغذی را جلوی او گرفته بود گفت: «هستی خانم بهتر است جلوی ریزش اشکهایت را نگیری. حالا دلم میخواهد که از چگونگی مرگ خواهرت برایم حرف یزنی.»

«نه دکتر من دیگر طاقت ندارم. خواهش میکنم این قدر مرا آزار ندهید. دنیا دنیا...»

هستی پی در پی نام دنیا را فریاد میزد و محمد در حالی که سعی میکرد او را آرام کند با لحنی مهربان گفت: «باشد دیگر هیچ چیز نمیگویم. ولی خواهش میکنم آرام باش. فقط به یک سؤال دیگر من جواب بده. تو واقعا دنیا را دوست داری؟»

هستی که از صدا زدن دنیا دست برداشته بود تعجب زده به دکتر جوان نگاه کرد و آنگاه

گفت: «آنقدر که دوست داشتم به جای شما او دکتر من بود.»

«یعنی این قدر از من متنفری.»

هستی با نگاهی به چشمان ابی محمد به یاد دریایی افتاد که دنیا تصویرش را کشیده بود و جواب داد: «نه من از هیچکس تنفر ندارم حتی شما.»

دکتر با لرزشی که فقط خودش میفهمید به واسطه ی وجود این بیمار به او سرایت کرده است از طریق زنگ دنیا را صدا زد. او فکر میکرد نه تنها نتوانسته گامی در جهت بهبود حال هستی بردارد بلکه خودش هم بیمار عشق او شده است.

با وجود مخالفت هستی او را به منزلش رساندند. هستی که با بودند دنیا دوباره به فردی عادی تبدیل

شده بود در صندلی عقب اتومبیل با دنیا مشغول صحبت بود. دکتر جوان گاه گاهی از آینه به او

مینگریست و با خود میگفت ای کاش هستی به جای خواهرش این قدر راحت و صمیمی با او حرف

میزد. آنگاه میتوانست کاری کند که کابوسهای شبانه برای همیشه دست از سر او بردارند و راحتش

بگذارند. هنوز نتوانسته وبد چیز زیادی از راز آن چشمان زیبا کشف کند ولی تصمیم گرفته بود به

هر قیمتی که هست وجود این دختر را از او همامی که او را در خود میفشرد و قصد مچاله کردن بدن و

روح ظریفش را داشت تطهیر کند گرچه به خوبی واقف بود که این کار آنچنان که اوایل تصور میکرد کار راحتی نیست.

آن روز صبح هستی علی رغم خواب آشفته‌ی شبانه‌اش زودتر از معمول بیدار شد میدانست که شب حاج عباس برمیگردد و این موضوع باعث شده بود دوباره غنچه‌ی لبخند بر لبان دختر جوان بشکفت. هرچند دائم به خودش تلقین میکرد که باید حاج عباس را همچون پدری مهربان دوست داشته باشد افکارش مرتباً به انکار این مسئله میپرداختند. گاهی که به تنهایی در اتاق خود به سر میبرد در دل سپاسگزار بود که روان انسان نادیدنی است و مانند چهره‌ی ظاهرش هرچیزی در آن انعکاس نمییابد و گرنه اگر اکرم خانم از آنچه در اندیشه‌ی او میگذشت باخبر میشد شاید قصد نابودی‌اش را میکرد همان گونه که ذهن بیمار او چندین مرتبه اکرم خانم را تا درون قبر مشایعت کرده بود. پس از آن در عالم خواب نیز دیده بود که حاج عباس همچنان پیر و پیرتر میشود و همزمان موهای پرپشت و شبق‌گونش در حال ریزش است. در یک چشم برهم زدن سری را که هستی دوست داشت بر سینه بگذارد همانند اینکه هرگز مویی در آن نروید است یکدست طاس میشد و در دقایقی دیگر میدید که دندانهای حاج عباس غیر از دو دندان جلویی که درازتر مینمود ریخته است و او به قصد ازار هستی با قهقهه‌ای هراس‌آور در پی وی میدود. سپس هستی با فریادی بلندتر از هر شب از خواب بیدار شده بود ولی وقتی حاج عباس با چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش خود را به بالای سر او رسانده بود هستی متوجه شده بود که همه چیز تنها خواب و خیالی بیش نبوده است. هستی از آن شب به خود قول داد که دیگر هرگز در خیال نیز به فکر مرگ اکرم خانم نباشد. قرار بود همگی برای استقبال از حاج عباس و زنش به فرودگاه بروند. امیر که با گفتن موضوع خواستگاری‌اش به علیرضا به نوعی خود را جزو فامیل قلمداد میکرد خود را مشتاق این استقبال نشان میداد و هرچه علیرضا به او میگفت برادرش که هنوز از این موضوع مطلع نیست امیر خنده‌ای تحویل میداد و میگفت: «بابا من میخواهم دل پدرزن آینده‌ام را به دست بیاورم تو چه کار به این کارها داری؟»

امیر از پدر و مادرش خواسته بود که ظرف دو سه روز آینده خود را برای خواستگاری از دختر دلخواهش به تهران برسانند. گرچه مادر امیر که در واقع نامادری او بود و از چند ماهگی وظیفه نگهداری از او را به عهده گرفته بود زیاد از این موضوع راضی نبود باری رضایت یگانه پسرش که کمتر از پسر واقعی خود دوستش نداشت حاضر به همکاری بود از جمله خواستگاری از دختری که هیچ‌گونه شناختی از او نداشت و همشهری خودشان هم نبود.

در هنگام رفتن به فرودگاه وقتی علیرضا موضوع خواستگاری ایمر از الهه را به طرز بامزه تعریف کرد الهه از شرم سرش را پایین انداخت اما ترانه بدون ترس از اینکه مبدا کسی در مورد او فکر بدی بکند به علیرضا گفت: «بهتر بود دوست دیگریت را هم دعوت میکردی. درست نیست شما دو نفر دائم با هم باشید و فرزند که دوست مشترک شماست دائم تنها بماند.»

امیر با خنده جواب داد: «خوش به حال فرزند که چنین مدافع سرسختی دارد. اگر خودش بداند بی شک خیلی خوشحال میشود.»

الهه برای پدر پدیده پوشی آنچه ترانه به زبان می آورد گفت: «البته ترانه به چشم استاد به فرزند نگاه میکند.»

در این میان تنها هستی بود که سخنی به زبان نمی آورد و خود را با نگاه کردن به خیابانها مشغول میکرد. بسیار امیدوار بود تا برگشت حاج عباس حالش کاملاً خوب بشود. متأسفانه کابوسهای شبانه خیال نداشت دست از سر او بردارد.

حاج عباس با خوشحالی دخترانش را در آغوش گرفت و بوسید حتی سر زیبای هستی را که در روسری خوشرنگی قرار داشت نیز بوسید. از دسدن ایمر تعجب کرد ولی در دل این جوان را دوست داشت و از دیدن او نیز خوشحال بود.

برعکس هستی که لاغرتر و ضعیفتر از سابق شده بود اکرم خانم بسیار بشاش و خوش آب و رنگ نشان میداد. معلوم بود که در سفر دونفری به همراه شوهرش حسابی به او خوش گذشته است. در فرصتی مناسب حاج عباس در مورد حال هستی از علیرضا سؤال کرد اما وقتی جواب ناامید کننده ی او را شنید فکر کرد شاید مسافرت برای هستی نیز مؤثر باشد. میدانست مسافرت در بسیاری مواقع به درمان اغلب بیماریها کمک میکند. بنابراین تصمیم گرفت در این باره با دکتر هستی مشورت کند.

علی رغم تعارف حاج عباس و همسرش امیر قبول نکرد که به داخل خانه ی آنها بیاید ولی از علیرضا قول گرفت که زودتر قضیه را با پدر و مادر الهه در میان بگذارد. سه روز بعد وقتی هستی موضوع یاد گرفت نقاشی را با حاج عباس مطرح کرد حاج عباس با خوشحالی پذیرفت که او برای آموختن نقاشی نزد دنیا برود ولی در مورد تعلیم خصوصی ویلون ترانه موافق نبود و با اصرار از ترانه خواست دروس خود را با جدیت بیشتری دنبال کند. ترانه سرسختانه در برابر پدرش مقاومت کرد و در انتها گفت که در صورت عدم تعلیم ویلون آن هم در کلاس خصوصی دیگر حاضر به ادامه ی تحصیلاتش نیست.

امیر که سرانجام اجازه یافته بود به همراه خانواده اش به منظور خواستگاری از الهه به منزل حاج عباس بیاید از شادی در حال پر در آوردن بود. دوستان دانشگاهی اش از اینکه میدیدند او دوباره

روحیه ی شاداب گذشته را پیدا کرده است بسیار خوشحال بودند. امیر به اصرار از محمد خواست که به عنوان دوست صمیمی اش در این مراسم او را همراهی کند.

وقتی با عدم موافقت او مواجه شد به شوخی گفت: «بیچاره من که هم پدر دارم و هم مادر تو را بگو که در مراسم خواستگاری ات من باید هم نقش پدرت را بازی کنم و هم نقش مادرت را آن وقت اگر با تو لج کنم و در مراسم شرکت نکنم کارت زار میشود و به تو دختر نمیدهند.» محمد بی درنگ جواب داد: «شاید دختری را که من به عنوان همسر میپسندم خودش هم پدر و مادر نداشته باشد. در این صورت وجود تو دیگر ضرورتی ندارد.»

امیر درحالی که به روی محمد میخندید گفت: «من هرگز به عنوان پدر به تو اجازه نخواهم داد به خواستگاری چنین دختری بروی. اصلاً شاید اگر با خواهر همسر من ازدواج کنی مناسب تر باشد. اگرچه ترانه کمی سربه هواست در عوض دختری خوشگل است آن هم از نوع نوازنده اش. تازه ثروت سرشار پدرش هم اول تا آخر مال این دو دختر است. البته من چون نیازی به این پولها ندارم همه اش برای تو میماند که در وهله اول میتوانی یک مطب درست و حسابی بخری.» سرانجام با اصرارهای امیر محمد قانع شد که به عنوان دوست خانوادگی در مراسم حضور یابد. شبی که قرار بود مراسم برگزار شود هستی به اصرار الهه و پدرش لباس مشکی خود را درآورد و لباسی به رنگ ابی آسمانی که متعلق به الهه بود پوشید. یک ساعت مانده به مراسم هستی از آمدن به مجلس امتناع کرد و عذرخواهی کرد. می اندیشید همه ی اعضای خانواده در آن جمعند و دلیلی برای حضور او که در واقع غریبه ای بیش نیست وجود ندارد. حتی اصرار حاج عباس هم برای تغییر عقیده ی او بی فایده بود. سرانجام اکرم خانم از حاج عباس خواست که بیش از این به هستی اصرار نوزد.

کبری خانم انگار قرار بود برای دختر خودش خواستگار بیاید. از شدت خوشحالی دست و پایش را حسابی گم کرده بود و تا آن ساعت بعدازظهر دست کم دو لیوان و سه زیردستی شکسته بود. ترانه به عنوان متلک به او گفت که اقلاً چندتا ظرف را سالم بگذارد تا بتواند در مراسم خواستگاری او هم بشکن بشکنی راه بیندازد. مادرش از ترس ناراحت شدن کبری خانم با تشر دختر کوچکش را به اتاق فرستاد و صورت زن بیچاره را که از خجالت سرخ شده بود بوسید و گفت که حرف ترانه را به دل نگیرد و او هنوز بچه است.

علی رغم اصرار ترانه که از علیرضا خواسته بود دوست مشترکشان را هم به مراسم دعوت کند حتی یک تعارف خشک و خالی هم از طرف او به فرزند نشد.

سرانجام خانواده ی داماد شامل امیر پدرش نامادری و خواهر کوچکترش به همراه محمد با گل و شیرینی سر رسیدند. محمد به نوبه ی خود جوانی خوش قد و بالا بود در کت و شلوار خوشدوختی که پوشیده بود از تازه دامادها چیزی کم نداشت. پدر امیر که دوست پدر محمد بود با دیدن پسر دوست مرحومش که آنقدر خوش تیپ و برومند شده بود بی اختیار صورت محمد را بوسید و برای او آرزوی چنین روزی را کرد و از اینکه پدر او زنده نیست تا جوان رعنایش را ببیند شدیداً متأثر شد.

در این بین امیر گفت: «مثل اینکه اشتباه کردم محمد را دعوت کردم. میترسم پدر الهه هم مثل پدر خودم پدری را در حقم کامل کند و محمد را عوض من به دامادی بپسندد. تنها امیدم فقط به الهه است که قبلاً بله را از او گرفته ام.»

سارا خواهر دوم امیر که تنها یکی دو سال از محمد کوچکتر بود و از دیدن محمد در جمع خودشان حسابی خوشحال بود به شوخی به امیر گفت: «برادر جان زیاد هم دلت را به دخترها خوش نکن.» نامادری امیر معصومه خانم با دیدن شادی جوانان گفت: «خوب از شوخی گذشته آقای دکتر شما کی می‌خواهید دستی بالا بزنید؟ بابا شما چن سالی هم از امیر من بزرگتری و به نظرم دیگر وقتش رسیده.»

امیر دستی به پشت محمد زد و گفت: «مادر جان وقتش رسیده کدام است؟ به نظر من از وقتش هم گذشته. ولی شما را به خدا امشب را به فکر من باشید. مثل اینکه عروسی من است ها!» سارا خواهرانه نیشگونی از بازوی برادر محبوب خانواده اش گرفت و گفت: «هی آقا داماد امشب تازه مراسم خواستگاری است. هنوز تا عروسی خیلی مانده مثل اینکه زیاد هول هستی.»

پدر امیر گفت: «بابا این قدر بچه ام را اذیت نکنید. تا این گل و شیرینی تو دستمان خشک نشده بگذارید زنگ در را بزنیم.» و خودش زنگ را فشرد.

در جمع شاد آن شب محمد معتقد بود که مجلس چیزی کم دارد و بی شک نقص محفل را در عدم حضور هستی میدانست. چون دو خانواده به توافقیایی نیز دست پیدا کردند قرار شد دنباله ی صحبتها بماند برای بعد از شام. در فاصله ی تدارک میز شام محمد از علیرضا درمورد حال هستی سؤال کرد. علیرضا گفت که اتفاقاً حاج عباس میخواست در همین مورد با او صحبت کند و برادرش را صدا زد. حاج عباس با استفاده از فرصت خود را به دکتر جوان رساند. او بسیار جذب متانت و برخورد موقرانه ی محمد شده بود به خصوص که از تخصص و ظاهری بسیار جذاب نیز برخوردار بود. در واقع حاج عباس آرزوی دامادی چون محمد را برای دختر دیگرش در سر میپروراند. به هر

حال محمد از حاج عباس خواست که از هستی بخواهد زود به زود به ملاقات او برود و حاج عباس ضمن موافقت با این کار از محمد برای همکاری خواهرش در یاد دادن نقاشی به هستی تشکر کرد. ترانه انگار که در مجلس عزل شرکت کرده باشد پکر و دمغ در گوشه ای نشسته بود و درعالم خیال غوطه میخورد به طوری که نامادری امیر از اکرم خانم پرسید: «مثل اینکه حال دخترتان زیاد خوب نیست سرما خورده؟»

اکرم خانم که از رفتار ترانه احساس نارضایتی میکرد با خوشرویی جواب داد: «به هر حال آنها خواهر دوقلو هستند و آن قدر به هم عادت دارند که جدا شدن از هم برایشان چندان خوشایند نیست.» وقتی کبری خانم اعلام کرد که شام آماده است حاج عباس او را به دنبال هستی فرستاد و یادآوری کرد که مبادا با لباس مشکی سر میز حاضر شود.

هستی ابتدا نمیخواست به نزد میهمانان برود ولی با توجه به نصایح مادرانه ی کبری که او را شدیداً دوست داشت قبول کرد این کار را انجام دهد. قبل از حضور هستی حاج عباس به طور مختصر در مورد هستی و وضعیت بغرنجی که در آن دست و پا میزد برای خانواده ی داماد جدیدش توضیح داد. الهه که از حضور خانواده ی امیر و وصلتی که قرار بود انجام پذیرد حسابی خوشحال بود در تکمیل سخنان پدرش افزود هستی در شبی که قرار بود فردایش عروس شود دچار مصیبت زلزله شده بود. افراد خانواده ی امیر خصوصاً خواهرش به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند و بسیار مشتاق دیدن موجودی شدند که ظرفیتش یقیناً بیشتر از افراد عادی بود.

اما هستی برخلاف همیشه که لباسی گشاد و سیاه میپوشید این بار با لباسی خوشرنگ و زیبا برتن وارد جمع شد. تپش قلب دکتر ناخودآگاه شدت گرفت. هستی با همان آرامشی که درمواقع عادی از او دیده میشد به آرامی سلام کرد. مادر و خواهر امیر به طرفش رفتند و دختر تنها را که با نگاهی معصوم در چشمانی بی اندازه زیبا به جمع مینگریست در بغل گرفتند و گونه های لطیف و جوانش را بوسیدند.

اما اکرم خانم کوچکترین عکس العملی از خود نشان نداد. تازگی ها مهربانی هایش بیشتر شامل حال اعضای خانواده ی خودش میشد و حس میکرد وقت آن رسیده تا حاج عباس هستی را نزد اقوام حقیقی اش که از زلزله جان سالم به در برده بودند برگرداند. ولی از ترس حاج عباس و عکس العمل او که وجودش را با خیر سرشته بودند جرأت چنین درخواستی نداشت.

الهه شادمانه دست هستی را کشید و ترانه از روی ناچاری سری برای او تکان داد اما از جایش جم نخورد. هستی با دیدن دکتر حیرت زده به او نگریست و اگر ایمر را در آن جمع و در کنار الهه نمیدید تصور میکرد که باری دکتر به خواستگاری آماده اند. با نگاه پرسشگر در آن جمع به دنبال

دنیا گشت ولی او را نیافت. در همین موقع نامادری امیر در مورد کشته شدن پدر و مادرش از او سؤالاتی کرد ولی هستی که مایل نبود در آن لحظه گذشته ی خود را به خاطر بیاورد چون حس میکرد بدین ترتیب شادی آن محفل رنگ میباز و آثار غم در آن متجلی میشود بی اعتنا به نامادری امیر گوشه ای از میز را برای نشستن انتخاب کرد. چقدر دلش میخواست میتواندست دنیا را در کنار خود داشته باشد. در این صورت دیگر از کسی نمیترسید و این گونه دچار اضطراب نمیشد. حالا که دنیا حضور نداشت شاید برادر او کمکی مؤثر محسوب میشد.

بی اختیار به جانب دکتر نگریست. ظاهر دکتر متفاوت نشان میداد. نه اشتباه نمیکرد این دکتر نبود که سر میز شام با آن چشمان آبی مخملی او را نگاه میکرد بلکه حمید بود که برای خواستگاری از او به خانه ی حاج عباس آمده بود.

پس حمید نمرده بود و به او دروغ گفته بودند. می دانست حمید آن قدر بی رحم نیست که بی هیچ کلامی یک دفعه او را برای همیشه رها کند. تازه بسیار خوش تیپ تر از سابق هم شده بود. هیچ وقت تصور نمی کرد حمید تا این اندازه جذاب و خوابتینی باشد. مطمئناً هر دختری با دیدن او آرزو می کرد دست در دستش بگذارد و خود را در آغوش گرمش رها کند. دلش نمی خواست یک بار دیگر او را از دست بدهد. حالا که خدای مهربان حمیدش را به او بازگردانده بود، حق بود که با خدا آشتی کند. می بایست به حمید می گفت که او را شدیداً دوست دارد، یعنی همیشه دوستش داشته اما برای خاطر نگین چیزی نمی گفته است. نه، نمی بایست وقت را تلف می کرد.

احساس کرد بغل دستی اش بازوی او را می فشرد. این دیگر چه کسی بود و از او چه می خواست؟ چرا مانع از دیدار محبوبش می شد؟ ناگهان به دست بغل دستی اش کوبید و عاشقانه رو به دکتر فریاد کشید: « حمید، حمید، تو برگشتی؟ می دانستم تو هستی ات را تنها نمی گذاری.»

همزمان ترانه جیغی کشید و فریاد زنان گفت: « پدر، به دادم برس، سوختم. هستی مرا سوزاند.» حمید از آن طرف میز بلند شده و با نگرانی چشم به او دوخته بود. تلاش می کرد هر چه سریع تر خود را به هستی برساند. در حالی که دستان هستی را گرفته بودند، صدای فریادش بلندتر می شد. برای یک لحظه دستش را از دست افرادی که به زور او را نگه داشته بودند، درآورد و ظرف چینی مقابلش را پرت کرد. صدای شکستن ظرف برای یک آن فضای اتاق را پر کرد و به دنبال آن صدای هستی که فریاد می زد: « ولم کنید، حمید نجاتم بده»، قطع نمی شد.

هستی احساس کرد که کسی با سیلی به صورتش می زند. با این کار، کمی از حالت آشفتگی بیرون آمد. حالا دیگر قادر نبود حمید را ببیند. به جای حمید، دکتر را می دید که برویش خم شده و بر گونه هایش ضربه می زند. فکر کرد که همه چیز تقصیر دکتر است و او حتی برادر دنیا نیست. او به

دروغ خود را برادر دنیا می‌نامید. می‌بایست دنیا را نیز از شرّ این مرد چشم‌آبی خلاص می‌کرد. دستانش را آزاد دید، پس شروع به کوبیدن بر سینه‌ی دکتر کرد و هر لحظه بر شدت ضربات خود افزود.

چرا دکتر هیچ‌گونه مقاومتی از خود نشان نمی‌داد؟ دلش می‌خواست دکتر را زیر ضربات خود از پا درآورد. می‌دید که به جرم کشتن دکتر دارند او را به زندان می‌برند. حتی قتل‌های دیگری هم که کرده بود لو رفته بود و همه فهمیده بودند که او قاتل خواهرش است و پدر و مادرش را کشته است، حتی مریم کوچولو را. او پیمان خانوادگی را نقض کرده بود و خداوند داشت از او انتقام می‌گرفت. اشک‌هایش بی‌وقفه بر چهره‌اش سرازیر بود. وقتی خود را حسابی ناتوان و زار دید، بی‌اختیار به آغوش کسی که تا لحظاتی پیش دیوانه وار به قصد کشت او را می‌زد پناه برد. بوی خوش عطر مشامش را پر کرد، و در آغوش دکتر بیهوش شد.

دکتر فوراً با کلینیک روانی که صبحها در آن کار می‌کرد، برای درخواست آمبولانس تماس گرفت. اکرم خانم بی‌حال در گوشه‌ای افتاده بود و کبری او را باد می‌زد. به محض اینکه حالش کمی بهتر شد، اشک ریزان رو به حاج عباس فریاد زد: «همه‌اش تقصیر توست. حاجی، این دختر را از اینجا ببر. آخر کار خیر هم اندازه دارد. تو داری آینده‌ی دخترانت را سیاه می‌کنی، آن هم برای خاطر دختری که هیچ‌نسبتی با ما ندارد. از حالا به بعد یا جای من اینجاست یا جای این دختره.»

کبری که شدیداً دلش به حال هستی می‌سوخت، با لیوانی شربت خود را به خانمش رساند و در حالی که سعی می‌کرد شربت را به خورد او بدهد، از سر محبت نسبت به هستی گفت: «خانم جان، آرام باشید. انشاءالله حال دختر بیچاره خوب می‌شود. او غیر از این خانه پناهگاه دیگری ندارد.» اکرم خانم که از شنیدن دلسوزی‌های بیجای کبری بیشتر عصبانی شده بود، با دست به لیوان شربت زد، که باعث شد روی زمین بیفتد و در دم به صدها تکه‌ی ریز و درشت تبدیل شد.

کبری این بار از ترس اینکه نکند خانمش سر لج بیفتد و قصد بیرون کردن او را هم بکند، هراسان گفت: «ببخشید، خانم جان، غلط کردم. هر جور شما بفرمایید.»

اما الهه و امیر و حاج عباس در اوج نگرانی منتظر به هوش آمدن هستی بودند، در حالی که انگار او قصد داشت تمامی شب بیداری‌های خود را یکباره تلافی کند.

نامادری و پدر امیر که از وضع موجود حسابی ناراحت بودند، به مادر عروس آینده‌شان می‌گفتند که خود را نگران نکند.

دقایقی بعد آمبولانس رسید و دکتر به تنهایی همراه با هستی با آمبولانس عازم کلینیک روانی شد که در آنجا تختی را برای هستی آماده کرده بودند. حاج عباس با تأسف از موقعیتی که در آن به سر

می برد، به دکتر گفت که اگر موقعیت به آینده ی دخترش بستگی نداشت، حتماً هستی را همراهی می کرد، ولی در ضمن به او سفارش کرد که اصلاً غصه ی پول را نخورد و بهترین اتاق کلینیک را به هستی اختصاص دهد.

بعد از انتقال هستی از خانه ی حاج عباس، تا مدتی همه چه به هم ریخته بود، ولی سرانجام اوضاع به حال اول خود برگشت. میز شام دوباره چیده شد و غذاها که سرد شده بود، مجدداً گرم شد و همه مشغول خوردن شدند. تنها امیر بود که فکر می کرد با آوردن دوستش، چه دردسری برای او ایجاد کرده است.

با اینکه حاج عباس می خواست حالت عادی خود را حفظ کند، کاملاً مشخص بود که ناراحت است و از درون رنج می برد. اکرم خانم که این اواخر دیگر به زور وجود هستی را در آن خانه تحمل می کرد، به نوعی با رفتن دخترک دوباره آرامش از دست رفته اش را به دست آورد. خصوصاً که در نبود هستی می توانست به راحتی بخوابد و دیگر فریادهای این دختر وحشی نمی توانست در نیمه ی شب خواب راحت را بر او حرام کند.

دکتر وخیم شدن حال هستی را تلفنی به دنیا خبر داد. دنیا که به شدت متأثر شده بود، از محمد پرسید چه کسی همراه او به آسایشگاه می رود و وقتی فهمید که دخترک در آنجا غریب و بی کس است، گفت که سریعاً خود را خواهد رساند. ولی محمد گفت که هستی فعلاً بیهوش است و به کمک کسی غیر از خدا نیاز ندارد. متأسفانه علی رغم درخواست دکتر تمام اتاقهای خصوصی اشغال بود. بنابراین به ناچار هستی را در اتاقی که به غیر از او سه نفر دیگر هم بستری بودند، خواباندند. پرستار کشیک که تازه متوجه ظاهر دکتر با آن کت و شلوار شیک مخصوص میهمانی شده بود، به آرامی در گوش دکتر گفت: « دکتر، خیلی شیک شده اید.»

دکتر که به شدت در فکر هستی بود، به نشانه ی تشکر از آن پرستار میانسال که چند ماهی می شد از همسرش جدا شده بود، فقط سری تکان داد. وقتی پرستار متوجه شد ششدرنگ حواس دکتر نزد بیمار جوانش است، نگاهی به هستی انداخت و گفت: « خیلی جوان است. از بستگان است، دکتر؟ » محمد برای خلاصی از سؤالات پرستار پاسخ داد: « بله از اقوام دور من است و فعلاً نیاز به رسیدگی دارد.»

« اما دکتر، فعلاً که بیهوش است. یقیناً حمله ای به او دست داده و بعد از حمله بیهوش شده. بعد از به هوش آمدن نیاز به رسیدگی دارد.»

دکتر حیرت زده به پرستار کارکشته نگاهی کرد، سپس نسخه ای نوشت و از او خواست قبل از به هوش آمدن هستی، داروها را تهیه کند.»

پرستار این بار با محبت بیشتری به دختر بیهوش نگریست. او به برگه ای که دکتر آن را پر می کرد، نگاهی انداخت و با فهمیدن نام بیمار زیر لب گفت: «هستی، چه اسم قشنگی؟ من و همسرم تصمیم داشتیم وقتی بچه دار شدیم، اسم اولین دخترمان را هستی بگذاریم.»

آنگاه مقنعه اش را که در اثر تلاش برای مرتب کردن جای هستی شل شده بود و جلوی دیدش را می گرفت، دوباره درست کرد و از دکتر پرسید: «شما می خواهید اینجا بمانید؟»

«بله. تا وقتی بیهوش بیاید، من می مانم.»

پرستار سری از روی تعجب تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

روی یکی از تختها زن پیری مشاهده می شد که دو هفته پیش او را به کلینیک انتقال داده بودند. او با استفاده از غفلت پرستاران تیغی تهیه کرده و نصف موهای سرش را تراشیده بود. او هرگز به پرستاران بخش اجازه نمی داد موهای طرف دیگر سرش را هم کوتاه کنند. در این دو هفته به علت حملات سختی که به او دست می داد، چندین بار به او شوک الکتریکی داده بودند.

روی تخت دیگر، زن جوانی که خود را به درون آتش انداخته بود تا دو کودک خردسالش را نجات دهد، بستری بود. مأموران آتش نشانی در این حادثه که بر اثر انفجار گاز به وجود آمده بود، فقط موفق شده بودند این زن را نجات دهند، که او هم بعد از قریب دو ماه معالجه و بستری شدن در بیمارستان، سرانجام کارش به این کلینیک کشیده شده بود. ملافه ی آبی رنگی را روی سرش کشیده بود و معلوم نبود آیا در خواب است یا عمداً خود را به خواب زده است.

در سمت چپ تخت هستی نیز دخترکی چاق با موهای کوتاه و وزوزی پاهایش را در بغل گرفته و روی تخت نشسته بود و تمامی حرکات دکتر را با چشمان قهوه ای رنگش که حالت بیماری به وضوح در آن مشخص بود، تعقیب می کرد. محمد از خود می پرسید آیا درست است که هستی را در چنین محیطی بستری کند؟ با نگاهی به صورت قشنگ هستی که در خواب همچون فرشته ای معصوم به نظر می رسید، فکر کرد شاید در مورد او اشتباه کرده و تحت تأثیر محیط قرار گرفته و خیلی سریع او را به آسایشگاه انتقال داده است. هستی او یقیناً آن قدر بیمار نبود که نیازی به بستری شدن در بخش روانی داشته باشد، آن هم در بین افرادی که مطمئناً عادی نبودند، نمونه اش آن دختر که به طرزی وحشت آور به او می نگریست.

نگاهش بی اختیار بر دخترک چاقِ مو وزوزی ثابت مانده بود، که با سؤالی از جانب دخترک غافلگیر شد. او پرسید که این دختر هم می خواسته مادرش را بکشد که به اینجا آوردندش؟

محمد موقعیت پزشک بودن خود را کنار گذاشت و تنها به عنوان همراه بیمار عزیزش به آرامی گفت: «نه، او مادر ندارد که بخواهد مادرش را بکشد.»

« تو پدرش هستی؟ »

« این قدر از او بزرگتر نشان می دهی؟ »

لبخندی احمقانه بر لبان دختر نشست و گفت: « حتماً همسرش هستی؟ »

این بار محمد همان لبخند را بر لبان خود احساس کرد. لحظه ای فکر کرد که او دختری دیوانه است و دروغ یا راست، تا دقایقی دیگر آنچه را می شنود از خاطر خواهد برد.

آنگاه برای لحظاتی خود را از عالم واقعیت دور کرد و بنا به میل خود به دخترک پاسخ داد: « بله. او همسر کوچولوی من است. خیلی خوشگل است، مگر نه؟ »

دخترک بی اراده به دستها و شکم برآمده اش نگاهی کرد و خیلی جدی گفت: « اگر مثل من یک کمی تپل تر بشود، خوشگل می شود. حتماً تو به او غذا نمی دهی؟ »

« چرا، ولی او نمی خورد چون خیلی دلش غصه دارد. حالا تو هم بگیر بخواب. »

همزمان صدای قدمهای پرستار در اتاق شنیده شد. دخترک لبهایش را پر از باد کرد و با تمسخر گفت: « پرستار باد کرده آمد. پرستار باد کرده آمد. »

دکتر با توجه به حرف دخترک چاق به عقب برگشت. عجیب بود که تا آن موقع متوجه نشده بود

سر بزرگ و لبهای چاق پرستار هیچ گونه تناسبی با هیکل ظریف و استخوانی او ندارد. و این

موضوعی بود که دخترک به ظاهر دیوانه فهمیده بود. بلافاصله از گفتن حرف چند دقیقه پیش خود

به دخترک پشیمان شد. اگر او موضوع را جلوی پرستار می گفت، یا حتی جلوی خود هستی... آه که چه اشتباهی کرده بود.

اما سرانجام به خود گفت که خوشبختانه اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، کسی حرف دختری دیوانه را

قبول نخواهد کرد. راستی چرا دنیای ما آن قدر در دروغ غرق بود که فردی تحصیل کرده نیز از

بیان حقیقتی که در دل داشت، می ترسید؟ در عالم فکر و در ذهن خود به عذرخواهی از خدا

پرداخت.

پرستاری دیگر در کنار پرستار اولی ایستاده بود. به آهستگی به دکتر گفتند می خواهند لباس بیمار

را عوض کنند و لباس کلینیک را به او بپوشانند. دکتر آن قدر در افکار خود دست و پا می زد که

منظور پرستار را درک نکرد و با لحنی دستوری پرسید: « حتماً باید این کار را بکنید؟ »

« دکتر، در حالت بیهوشی درگیری کمتر است. وقتی مریض به هوش بیاید، اغلب مقاومت می کند و

اوضاع بدتر می شود. »

« خوب، اگر لازم می دانید، این کار را انجام دهید. »

پرستار تازه با پوزخندی به دکتر نگریست و پرستار اولی نجوا کنان در گوش دکتر گفت: « شاید راضی نباشد جلوی شما او را *** کنیم.»

دکتر تازه متوجه حقیقت کلام پرستار شد. گرچه برای دقایقی در عالم خیال خود را شوهر هستی وانمود کرده بود، در واقعیت او غریبه ای بود که هیچ گونه محرمانگی با هستی نداشت. به ناگاه از خجالت سرخ شد و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت، در حالی که صدای دختر چاق به گوشش می آمد که شادمانه می گفت: « باد کرده، لباس همرنگ من را به اش پیوشان، باشد؟» از نیمه شب گذشته بود که هستی به آرامی چشمانش را گشو و با دیدن نوری که در بالای تختش روشن بود، دوباره چشمانش را بست. دستان ظریفش را روی چشم گذاشت و ناله کنان خواست که چراغ را خاموش کنند. هنوز نمی دانست که کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است. دکتر که تمام شب را بالای سر هستی بیدار نشسته بود، در گوشش نجوا کرد: « تو حالت خوب است؟»

صدا برای هستی آشنا بود، ولی صاحب صدا را نمی شناخت. پرسید: « شما کی هستید؟ من کجا هستم؟»

« تو در کلینیکی، عزیزم. به تو فشار عصبی فوق العاده زیادی وارد آمده و تو یکدفعه بیهوش شدی.»
« بیهوش برای چی؟ من می خواهم برگردم خانه. اینجا کجاست؟»
« هستی جان، آرام باش. مطمئن باش بر می گردی خانه، اما وقتی حالت کاملاً خوب شد.»
« من حالم خوب است. تو دروغگویی.» و ناگهان سعی کرد از جایش برخیزد.
دکتر سعی کرد او را روی تخت نگاه دارد. متوجه بود که هنوز شوک عصبی او از بین نرفته است. تلاش کرد تا زنگ کنار تخت را به صدا درآورد. می بایست داروی خواب آور به هستی تزریق می شد و او به تنهایی قادر به انجام این کار نبود.

ناگهان هستی با قدرت زیادی دستهایش را از دست دکتر رها کرد و سیلی محکمی به گوش او نواخت. همزمان صدای خنده ای از تخت دخترک چاق به گوش رسید. دکتر ناگهان رو به دخترک چاق کرد و بی اختیار گفت: « آنجا نشین، بیا کمک من.»

خنده بر لبان دخترک ماسید و هراسان پرسید: « به او هم برق وصل می کنید؟»
دکتر نمی دانست جواب دلخواه دخترک چه ممکن است باشد. از سر استیصال پرسید: « تو چه دوست داری؟»

« آره دوست دارم آن قدر به او برق وصل کنید که بمیرد.»
« پس کمکم کن. زود باش بیا دستهایش را بگیر.»

دخترک در عرض یک لحظه خود را برای کمک به دکتر رساند و با تمام قوا، هیکل خود را روی هستی انداخت، به طوری که دکتر ترسید مبادا هستی را خفه کند. سریعاً زنگ را به صدا درآورد و دخترک را از روی هستی بلند کرد. هستی هنوز برای فرار از تخت مقابله می کرد که پرستاران برای کمک سر رسیدند.

فوراً آرامش بخشی به او تزریق شد و دستانش را به تخت بستند. هنوز صدای ظریف هستی در گوش دکتر شنیده می شد که می گفت: « لعنتی ها، ولم کنید، چرا دستم را می بندید؟ ولم کنید.» آنگاه آرام آرام ساکت شد و دوباره به خواب رفت.

پرستار میانسال از کشمکشی که با هستی داشت و حسابی خسته شده بود، فریاد زنان به دخترک چاق گفت که سریع به تختش برود و بخوابد. از دکتر نیز که نشان می داد حسابی خسته شده است، خواست که برای استراحت به خانه برگردد. با آرامش بخشی که به هستی تزریق شده بود، دکتر می دانست که او تا مدتها می خوابد و خواب را برای دختر جوان در آن غربت کشنده، بهترین چیز می دانست.

فصل 7

گرچه آن شب اکرم خانم تا صبح راحت خوابید و به قول خودش فریاد گوشخراش آن دختر دیوانه جان به سرش نکرد، حاج عباس حتی برای لحظه ای نتوانست چشم روی هم بگذارد. حتی یک بار به تصور اینکه فریاد هستی را شنیده است، از اتاقش بیرون آمد و سراسیمه خود را به اتاق او رساند و فقط بعد از باز کردن و خالی دیدن اتاق بود که به یاد آورد هستی ره به آسایشگاه فرستاده است. با این حال باز هم از کبری خانم که با نگاهی بهت زده در پشت سر اربابش ایستاده بود و او را می نگریست، با لحنی دردناک سؤال کرد: « کبری خانم، تو هم صدای هستی را شنیدی؟ » ولی زمانی که دید اشک در چشمان زن سالخورده جمع شد، از سؤال خود احساس پشیمانی کرد. هنگام برگشت به اتاق، شنید که زن خدمتکار بغض آلوده گفت: « حاج آقا، از شما انتظار نداشتم دخترک بینوا را تنهایی راهی آسایشگاه روانی کنید.»

حاج عباس به سرعت وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. بی شک از کبری خجالت می کشید. وقتی روی تخت در کنار همسرش دراز کشید، به قیافه ی زنی که سالها با او زیر یک سقف زندگی کرده بود، نگریست. اکرم، همسرش، با آرامش کامل خوابیده بود. انگار تمام مسائل دور و برش در وجود دو دختر جوانش خلاصه می شد. یکی از آنها را که داشت عروس می کرد و دیگری را ...

برای لحظه ای فکر دکتر جوان در ذهنش دور زد. همین امشب بود که بعد از رفتن میهمانان با اکرم در مورد دکتر حرف زده بودند؛ مناسب ترین انتخاب برای ترانه ی کمی لوسش .

زمانی که با همسرش در مورد در بند کشیدن دکتر تبادل نظر می کرد و با هم برای آینده ی مشترک او و دخترشان نقشه می کشیدند ، هرگز تصور نمی کردند که آن دختر مظلوم در اثر فشار غم و اندوه فاصله ی چندانی تا مرز جنون ندارد و این موضوع یک بار هم در اندیشه شان راه پیدا نکرد . تازه همین اکرم زنش بود که با زرنگی تمام او را غافلگیر کرد و موافقت کلاس خصوصی تعلیم ویلون را برای ترانه ی عزیزش گرفت . اما چرا ترانه تا بدین حد در مورد این کلاس اصرار می ورزد ؟ به یاد جواب همسرش افتاد که به او گفته بود :

اولاً " چون فرزند دوست علیرضاست ، پس قابل اطمینان است ؛ ثانیاً " پسرک نیاز مالی دارد و با این کار کمکی به پسر جوان دانشجو می شود ؛ ثالثاً " این طور که ترانه می گوید ، او در این فن به تمام معنا استاد است . خوب معلوم است دیگر ، با این تفاسیر انتظار داری ترانه روی کس دیگری اصرار کند ؟

حاج عباس هم چون می خواست پدر و همسر خوبی باشد ، سرانجام با موضوع موافقت کرده بود . تازه با هم قرار گذاشته بودند که از فردا به فکر تدارک جهیزیه ی الهه باشند . الهه کوچولوی که قرار بود عروس بشود و خود کدبانوی خانه ای دیگر . الهه ی عاقل و عزیزش ، دختر محبوب و مهربانش . تنها فرد از جمع خانواده که نگران سرنوشت هستی بود .

اما با این دختر جوان و بی کس می بایست چه می کرد ؟ او ناخواسته قبل از خواب به زنش قول داده بود دیگر او را به خانه شان نیاورد . کاش هرگز چنین قولی را به اکرم نمی داد . او که همیشه به مهربان ترین زن در بین اقوام و آشنایان معروف بود ، او که تاکنون با بد و خوب حاج عباس ساخته بود ، چگونه یک شبه تغییر ماهیت داده و به زنی بی رحم و خشن تبدیل شده بود ؟ حتی وقتی متوجه شده بود حاج عباس به راحتی حاضر به قبول خواهش او در مورد بر نگرداندن هستی نیست ، تا این درجه پیش رفته بود که با گریه حاجی را متهم به خیالاتی شوم کرده بود .

حاج عباس با این افکار سرش را به طرف بالا گرفت و در دل نجوا کرد : خدایا تو شاهدی که هرگز غیر از هدف خیر برای این دختر فکر دیگری در ذهنم ریشه نداشته و غیر از این که به چشم دخترم به او نگاه کنم ، نگاه نامحرمانه ای به او نکردم .

آه که از سخن زنش چه رنجی در درون خود حس کرده بود! به چهره‌ی معصومانه‌ی زنی که مدت بیست و هشت سال در کنارش روز را به شب و شب را به روز رسانده بود، نگاه کرد. خدایا، از حکمت تو و راز پوشیده در وجود موجودات لطیفی که آفریده‌ای در عجبم.

او کاملاً "خلع سلاح شده بود و برای اولین بار احساس می‌کرد که انگار ریاست خانواده را از دست داده است. چگونه ممکن بود بتواند به سرنوشت این طفل معصوم بی‌اعتنا بماند؟ چطور می‌توانست در روز قیامت رو در روی پدر هستی که به نوعی برادر او نیز محسوب می‌شد، سر بلند کند و در چشمان او که بی‌اندازه به چشمان سیاه دخترک شبیه بود، نگاه کند و بگوید: متاسفم برادر، زرم اجازه نداد که حتی دخترت را به خانه ام راه دهم.

اگر او حمایت خود را حالا که آن دختر بیشترین نیاز را به او داشت، از او دریغ می‌کرد، چه بر سر هستی می‌آمد؟ به خوبی می‌دانست که هستی طعمه‌ی مناسبی برای شکارچیان آدم به حساب می‌آید.

برای اولین بار گرمی اشک را بعد از مرگ دوستش در چشمان خود حس کرد. در حالی که بلند می‌شد تا با دستمال چشمان خود را پاک کند، تصمیم گرفت فردا صبح به ملاقات دختر جوان برود. هنوز دستش کاملاً "دستمال را لمس نکرده بود که فشار زیادی را در قسمت چپ سینه اش حس کرد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. دکترش این اواخر به او تاکید کرده بود که مواظب خودش باشد. قبل از هر حرکتی، ناله کنان بر تخت افتاد و بیهوش شد.

کبری خانم تا آن لحظه به خاطر نمی‌آورد که خانمش را این چنین سرگردان و آشفته دیده باشد. جیغ می‌زد و گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست که حاج عباس را دوباره به او برگرداند. او حتی در آمبولانسی که حاجی را به طرف بیمارستان می‌برد نیز لحظه‌ای آرام نگرفت. حاجی را سریعاً به بخش ویژه بردند و اعلام کردند که متأسفانه حاجی دچار سکته‌ی قلبی و مغزی شده و در اثر آن در حالت اغما فرو رفته است.

با وضعیتی که برای حاجی پیش آمده بود، مسئله‌ی هستی کاملاً "به فراموشی سپرده شد و وجود دختر جوان به یکباره از یادها رفت. ولی اکرم خانم سکته‌ی بی‌موقع حاج عباس را بی‌ارتباط با هستی نمی‌دانست و در دلش به نفرین دختر جوان می‌پرداخت. امیر که به نوعی به عنوان داماد خانواده پذیرفته شده بود، در حالی که به شدت نگران وضع بحرانی حاجی بود، از ترس مادرزنش سعی می‌کرد که هرگز حرفی از هستی به میان نیاورد. الهه و علیرضا نیز آن قدر درگیر وضعیت نامناسب پدر و برادرشان بودند که که یادی از دختر جوان نمی‌کردند. اکرم خانم حتی این قضیه را که حاجی به دکتر قول داده بود از نظر مادی هیچ مضایقه‌ای در حق هستی نشان ندهد، به خاطر

نمی آورد و نهایت سعی اش در این بود که با نذر و دعا‌های فراوان سلامت حاج عباس را از خدا بخواهد. گاهی سر نماز وقتی به سجده می رفت، آن قدر گریه می کرد که الهه با نگرانی او را از سجده بلند می کرد. اما ترانه شدیدا "درگیر و دار مسائل عاطفی و احساسی خود غرق بود. روز اول فوق العاده نگران حال پدرش بود و حسابی نیز گریه می کرد، ولی با گذشت روزها و خارج نشدن حاجی از حالت اغما صورت مسئله را برای خود تفسیر و سپس به حل آن پرداخت. به منظور راه گشایی، در وهله ی اول مادرش را به انجام تعهدی که قبل از خراب شدن حال پدرش پذیرفته بود، وادار کرد. البته بنا به پیشنهاد فرزند، ترانه که این روزها مانند موم در دست این قهرمان آرمانی آرزوهایش بود، سعی می کرد زمان تدریس را بیشتر در ساعات ملاقات پدرش ترتیب دهد تا فضای خانه راحتی و تنهایی لازم را که فرزند آن را از عوامل پیشرفت می دانست، داشته باشد. در این میان، فقط کبری خانم بود که می خواست بداند چه بر سر هستی آمده و البته جرات سوال کردن را حتی از الهه خانم که این روزها بر اثر حوادث پیش آمده به نرمی سابق نبود، نداشت. هستی در اولین شب بستری شدنش در آسایشگاه بر اثر تزریق متوالی آرامش بخش تا صبح از خواب بیدار نشد. وقتی ساعت نه صبح چشمانش را گشود، ناگهان از آنچه دید، وحشت کرد. کسی با چشمانی از حدقه بیرون زده و سری که یک طرف آن مو داشت و طرف دیگرش کاملاً طاس بود، بر روی او خم شده و به او زل زده بود. وقتی از ترس سرش را برگرداند، دختری چاق با موهای وزوزی برای ترساندن او صدایی وحشتناک در آورد.

هستی وحشت زده فریاد کشید: اینجا کجاست؟ به دادم برسید. حالا دیگر صدای خنده ی بلند دختر شنیده می شد که در خلال قهقهه هایش می گفت: تو به جهنم آمدی، تو به جهنم آمدی.

این بار هستی بلندتر فریاد کشید: کمک کنید، کمک کنید. پیرزن کوچکترین عکس العملی از خود نشان نمی داد و بی حرکت روی تخت هستی خم شده بود و تنها او را نگاه می کرد. ولی دختر جوان که سیما نام داشت، با دیدن پرستار که به طرف هستی می آمد، سراسیمه خود را عقب کشید و در حالت ترسی که به راستی در چشمانش مشهود بود، بی وقفه می گفت:

مرا به اتاق برق نبر، من کاری نکردم، مرا نبر. باد کرده، مرا نبر. پرستار با اخمی به او گفت: خوب، حال کاری با تو نداریم.

سپس رو به هستی کرد و گفت: بخش را روی سرت گذاشتی، چه خبر است؟ هتل که نیامدی، عزیزم. حیف که فامیل دکتری.

هستی هراسان پرسید: تو کی هستی؟ من اینجا چه می‌کنم؟ دکتر دیگر کیست؟ دختر چاق زودتر از پرستار به سخن درآمد و گفت: همان که شوهرت بود. بالای سرت بود. تو دیگر چقدر خنگی، دختر! آن وقت این باد کرده به من می‌گوید احمق دیوانه. بعد بلافاصله انگشتش را به طرف هستی گرفت و پشت سر هم گفت: احمق دیوانه، احمق دیوانه. هستی سعی کرد به مغز خود فشار بیاورد که چگونه به آنجا منتقل شده است، ولی چیزی به خاطر نیاورد. آخرین بار در اتاقش بود که کبری خانم به دنبالش آمد و او را به صرف شام دعوت کرد. اما پس از آن چیزی را در یاد نداشت. حتی فکر می‌کرد که احتمالاً "هرگز به میز شام نرسیده است.

به پرستار که باز هم قصد داشت آمپولی به او تزریق کند، نگاهی کرد و ناگهان پرسید: تو چه می‌کنی؟ برای چی می‌خواهی به من آمپول بزنی؟

اما پرستار که احتمال می‌داد هستی به او حمله ور شود، زنگ بالای تخت را به صدا در آورد. طولی نکشید مردی قوی هیکل در اونیفرم پرستاری به تخت هستی نزدیک شد. دختر چاق روی تخت خودش دست می‌زد و به وضوح از این که هستی را اسیر آن دو نفر می‌دید، شادی می‌کرد. هستی با دیدن مرد قوی هیکل، در حالی که هراسان به او خیره شده بود، دیگر اعتراضی نکرد. حتی دستش را نیز به سوی پرستار دراز کرد. پرستار که آثار عقل را در چشمان دختر جوان از حرکت اخیرش حدس زده بود، آرام تر از قبل آمپول را در رگ دست ظریف دخترک فرو برد. وقتی پرستار مرد بدون هیچ عکس‌العملی از در خارج شد، پرستار از هستی پرسید: دردت که نیامد؟

هستی در حالی که دستش را می‌مالید و اشکی که در چشمانش جمع شده بود او را مظلوم تر از همیشه نشان می‌داد، گفت: حاج عباس کجاست؟ من می‌خواهم حاج عباس را ببینم.

پرستار که شخصی به نام حاج عباس را نمی‌شناخت، به تصور این که دختر جوان باز هم دچار خیالات و اوهام شده است، از سر تاثر او را نگریست و گفت:

حتماً می‌آید. الان به او زنگ می‌زنم که تا غروب بیاید.

آنگاه با حالتی تهدیدآمیز رو به دختر چاق کرد و گفت: سیما، عاقل باش. این دخترک ناز را اذیت نکن.

صدای قهقهه‌ی وحشتناک دخترک باز هم در گوش هستی پیچید که با فریاد گفت: باد کرده، اطلسی او را می‌خورد. من او را دوست دارم.

سپس بدون خجالت از افرادی که در اتاق بودند شروع به خالی کردن باد معده اش کرد و هر بار با این کار، بلندتر از قبل می‌خندید و سپس شروع به دست زدن می‌کرد.

ناگهان زن جوانی که به نظر هستی سالم‌ترین فرد بین آن سه نفر بود، سرش را از روی بالش بلند کرد و به زیر گریه زد.

هستی که بر اثر داروی دریافتی کاملاً بی‌رمق و سست شده بود، فقط حیرت زده به او نگاه می‌کرد. حالا دیگر برایش واضح بود که در آسایشگاه روانی بستری است. اما چرا؟ چه کسی تا بدین حد از او بیزار بود که بی‌رحمانه او را در میان چنین موجوداتی بستری کرده بود؟ آیا حاج عباس خبر داشت که او کجا اسیر شده است؟ اگر خبر داشت، چرا برای نجات او اقدامی نمی‌کرد؟

به ناگاه حس کرد که ضرباتی مستقیماً سرش را هدف قرار داد، به طوری که از شدت درد اشک همچون سیلابی بی‌وقفه بر صورتش جاری شد. با نگاهی متوجه شد زن جوانی که اطلس نام داشت، مشغول زدن او است. علی‌رغم درد بسیاری که متحمل می‌شد، به هیچ وجه قدرت نداشت جلوی آن زن را بگیرد. دیگر از فریاد زدن و کمک خواستن هم پشیمان شده بود. وقتی احساس کرد که مایع لزجی از صورت به طرف لبهایش سرازیر است، دیگر حتی نای فریاد هم نداشت. مزه‌ی خون را که قطره‌ای نیز در دهانش وارد شده بود، حس کرد. ناگهان معجزه‌ای به وقوع پیوست.

وقتی سعی می‌کرد چشمانش را که در اثر ضربات حسابی متورم شده بود باز کند، تصویری مبهم از دنیا را دید که آن زن را از او دور کرد و بلادرنگ زنگ بالای تخت را به صدا درآورد. اما او دیگر نه قادر به دیدن کسی بود و نه حتی وجود کسی را حس می‌کرد. بی‌اختیار خود را در دالانی نورانی احساس کرد. همه جا نور بود و رنگ. رنگ شادی بخش. رنگ‌هایی که مانند زادگاهشان سبز و آب‌هایش آبی خالص بود. او بر روی انواری رنگی نشسته بود و تاب می‌خورد. نور نارنجی رنگ زیبایی طناب تاب را تشکیل می‌داد و بدنه‌ی آن را، جایی که هستی بر آن قرار داشت، نوری آبی رنگ به رنگ زیبای آسمان بالای سرش، و او هر لحظه به یک سو می‌رفت، بالا، پایین. چقدر این نور سواری لذت بخش بود! حالا هستی می‌خندید، زیرا نگین خواهرش بر نورهایی دیگر که به شکل اسب بودند، سوار بود. نگین شلاقش را که از نور بنفش بود، بر اسب می‌زد و حیوان در میان آن همه نور رنگی یوزتمه می‌رفت. آن وقت برای لحظه‌ای از اسب نورانی اش پیاده شد، هستی را در میان زمین و آسمان در آغوش کشید و بعد پیشانی او را، درست مابین ابروانش، بوسید، به طوری که هستی احساس کرد از دهان نگین نوری خارج می‌شود. سپس نگین دوباره سوار اسب

نورانی اش شد و در میان دریایی از نور ، در حالی که با هستی خداحافظی می کرد ، او را ترک کرد . هستی ناگاه از دالان نورانی خارج شد . احساس درد تمام صورتش را فرا گرفت . چقدر بینی اش درد می کرد . هنوز پلک هایش سنگین تر از آن بود که به آسانی از روی چشمهایش پرده بردارد . اما صدای فردی را می شنید که در اوج عصبانیت اعتراض می کرد . سعی کرد بشنود ، اما کلمات به شکلی عجیب برایش مبهم بود . آن صدا در عین ناراحتی ، برایش دلنشین بود . انگار متعلق به دنیا بود .

به سختی با حرکت دادن به لبهایش ، دنیا را صدا کرد . آن گاه صدای آرام بخش عزیزترین کسی که برایش باقی مانده بود ، شنیده شد که مهربانانه به او می گفت :

هستی جان ، عزیزم ، نترس . من پیش توام . دیگر تو را تنها نمی گذارم . آرام باش عزیزم . خیلی سعی می کرد که دیگر اشک نریزد ، ولی موفق نشد .

دنیا شروع به پاک کردن اشک های او کرد و با صدایی بغض آلود گفت : هستی جان ، گریه نکن . دارند بینی ات را پانسمان می کنند . خدا رحم کرد که نشکست ، وگرنه من می دانستم و مسئول این جا .

هستی بی آن که قادر به دیدن باشد ، دست بی رمقش را به امید فشردن دست دنیا ، تا جایی که می توانست بالا آورد .

دنیا که متوجه منظور هستی شده بود ، دست دراز کرد و دست هستی را در دستان مهربان خود فشرد . سپس آن را به لب هایش نزدیک کرد و همچون خواهری مهربان دست هستی را بوسید . یک هفته ای بود که حاج عباس در حالت اغما به سر می برد و حتی برای لحظه ای به هوش نیامده بود . اعضای خانواده ی امیر که بیشتر از آن نمی توانستند کار و زندگی خود را ول کنند و در تهران و در هتل بمانند ، عازم شیراز شدند . پدر و نامادری امیر از اتفاق ناگواری که برای خانواده ی عروس آینده شان پیش آمده بود ، ناراحت و نگران بودند ، اما می دانستند که سخن از عقد و عروسی در وضعیتی بحرانی که الهه و خانواده اش در آن غوطه ور بودند ، سخنی به گزاف خواهد بود . روی این اصل از امیر خواستند که صبر پیشه کند و خویشتن داری نشان دهد ، ولی الهه و خانواده اش را تنها نگذارد .

امیر که روز به روز صفات خوب الهه ، از جمله وفای به خانواده نزدش عیان تر می شد ، حس می کرد که خداوند زیباترین و بهترین عروس دنیا را نصیبش کرده است و روز به روز عشق شدیدتری به دختر بزرگ حاج عباس که تنها دقایقی زودتر از ترانه به دنیا آمده بود ، پیدا می کرد .

در بعدازظهر یکی از روزها ، زمانی که اعضای خانواده ی حاج عباس به همراه علیرضا و امیر عازم بیمارستان بودند ، ترانه به بهانه ی کلاس موسیقی صورت مادرش را که در عرض چند روز گذشته به قدر کافی پیر شده بود و در نبود حاج عباس علنا" چین و چروک در آن ظاهر شده بود ، بوسید و از او برای رفتن به بیمارستان عذرخواهی کرد . چندین روز بود که ترانه هیچ گونه تمایلی برای رفتن به بیمارستان و دیدن پدر از خود نشان نمی داد . عشق فرزند در تمامی تار و پود وجودش رگ و ریشه دوانده و علنا" جایی برای محبت کسی دیگر باقی نگذاشته بود .

فرزند که معمولا" از مشکلات مالی صحبت می کرد ، یک بار در دنباله ی حرف هایش به دختر عموی پولدارش پروانه اشاره کرده و گفته بود که خانواده اش اصرار به ازدواج او با پروانه دارد . تا شاید به کمک ثروت خانواده ی عمویش ، مشکلات برادران و خواهران او که تعدادشان هم کم نبود ، اندکی برطرف شود .

قلب ترانه از سخنان بی رحمانه ی فرزند به درد آمده بود و در حالی که اشک در چشمان عسلی رنگش پر می شد ، بغض آلود پرسیده بود : تو به پروانه علاقه هم داری ؟
فرزند که در دل به حماقت دخترک می خندید ، و در حالی که او را تماشا می کرد ، در گوشش نجوای عشق سر داده بود . از آن پس هر بار ترانه هر چه پول نقد به همراه داشت ، صادقانه و کورکورانه در اختیار محبوب جذابش قرار داده بود . حتی دفعه ی آخر هم دست درازی کرده و علاوه بر تمامی پول نقد ، انگشتری گران قیمت مادرش را که او در آخرین سالگرد ازدواجشان از حاج عباس هدیه گرفته بود ، در اختیار فرزند قرار داده . ترانه می دانست که دیگر از خود اختیاری ندارد و از آن به بعد به عروسکی آلت دست فرزند تبدیل شده است . آن قدر به فرزند اجازه دهد حتی طناب چرخاندن عروسک را به دور گردنش بپیچد و به قدری آن را فشار دهد تا حق زندگی را نیز از او بگیرد .

چند روز بعد که مادرش از گم شدن پول ها و انگشتر خبر داده بود ، ترانه با آگاهی کامل ، اندیشه ی مادرش را به سوی کبری خانم سوق داده بود تا بی گناهی را در دامن جهالت گناه آلود خود بسوزاند . گرچه آن شب از دیدن گریه های کبری خانم که به نوعی نقش مادر را برای او و خواهرش ایفا کرده بود ، دلش بی اندازه گرفت . این دل گرفتگی به حدی نبود که او را مجبور به خیانت به عشق افسانه ای اش کند . تنها کاری که انجام داد ، این بود که به کمک الهه مادرش را که از فشار غم و غصه بر سر کبری خانم فریاد می زد و بی رحمانه او را به القابی مانند دزد و نمک شناس متهم می کرد ، آرام کند .

الهه که با قوای حسی خود می دانست زنی که همزمان با ورود مادرش وارد خانه ی حاج عباس شده و در همه دوران حقارت ها و بدبختی های زیادی را تحمل کرده است ، ممکن نیست چنین کاری کرده باشد ، کبری خانم را در آغوش گرفته و سعی کرده بود او را از جلوی چشم مادر عصبانی و ناراحت خود دور کند . کبری نیز در حالی که مظلومانه اشک می ریخت ، برای اولین بار جرات کرده و گفته بود :

این همه بدبختی به علت بیرون کردن آن طفلک بینوا از این خانه است . به خدا اگر حاج عباس به هوش بیاید ، می گویم مرا از این خانه ببرد . او مرد خوبی است و مادرت بدون او اصلا " قابل تحمل نیست .

الهه نیز که با شنیدن اسم پدر تحت تاثیر قرار گرفته بود ، گریه کنان گفته بود : آره عزیزم ، تو دعا کن پدرم بهتر بشود و به هوش بیاید ، من تو را با خودم می برم . کبری جان ، فقط دعا کن . مدت دو هفته از بستری شدن هستی در آسایشگاه می گذشت . با گذشت روزها ، هستی دیگر بی تابی روزهای نخست را نداشت . حتی کم کم به وجود دکتر جوانش که هر روز به مدت دو ساعت او را برای مشاوره به اتاق خود می برد نیز عادت کرده بود . هر روز غروب ، بدون استثناء دنیا به ملاقات او می آمد و ساعت ها با هم صحبت می کردند . دنیا برای هر روز حرف تازه ای داشت که به او بگوید و حرف هایش هرگز خسته کننده و تکراری نبود . حتی در روزهای اخیر نوید رفتن از آسایشگاه را هم به هستی می داد . امید به دیدن هر روزه ی دنیا ، محیط آسایشگاه را برای هستی قابل تحمل می کرد ، به خصوص که تازگی ها نکات بامزه ای در وجود بیماران آنجا کشف می کرد . مثلاً " همان پیرزنی که حالا دیگر با رشد موهایش در طرف طاس سرش به وحشتناکی سابق نبود و پرستاران بخش او را حاج خانم مهره صدا می زدند ، می توانست ساعت ها بی حرکت بنشیند و تنها چند جمله را تکرار

140 الی 149***

کند؛ چند جمله ای را که دیگر حالا همه ی افراد بخش از حفظ بودند و اسمی هم که برای پیر زن انتخاب کرده بودند، به لحاظ آن چند جمله بود.

از قرار از زمانی که پیرزن، هنوز جوان بود برای زیارت خانه ی خدا عازم مکه شده بود اما پس از چند روز پس از آغاز سفر، مرد ناپدید شده و زن بیچاره هرگز نتوانسته بود کوچکترین نشانه ای از شوهرش پیدا کند و او را با حال و روزی نزار در حالی که دیسک کمرش عود کرده بود، از مکه برای عمل جراحی به بیمارستان انتقال داده بودند. او خودش از رنجهایی که کشیده بود، چیزی به یاد نمی آورد، فقط مرتباً می گفت: (برای حج تمدن رفته بودیم، درست زمانی که گنبد را دیدم مهره

شدم. دیسک کمرم درد گرفت آخر من آکتوروز دارم. حتما مرا نپذیرفته بود که این بلا به سرم آمد.)

این طور که می گفتند، چندین سال بعد از مرخص شدنش از بیمارستان، دچار مشکل روانی شده بود ، سرانجام دخترش که دیگر تحملش به پایان رسیده بود ، به کمک همسرش او را به آسایشگاه انتقال داده بود. دخترش در هنگام ملاقات ها تعریف کرده بود که مادرش هرگز نتوانسته نقش مادری واقعی را برای او ایفا کند و وی دوره ی کودکی تا جوانی اش را نزد خاله اش طی کرده است. جمله های پیرزن اوایل موجب خنده ی همگان می شد و اسم حاج خانم مهره ، لفظی که زن بینوا به جای محرم شدن به کار می برد، از آن زمان برایش منسوب شد. اما با گذشت زمان ، اما به قدری این حرفها را تکرار کرده بود که دیگر فقط تازه واردهایی که آن را نشنیده بودند و برایشان تازگی داشت به او و حرفهایش می خندیدند.

در صبح یکی از روزها، زمانی که هستی را برای رفتن به اتاق مشاوره آماده می کردند و دیگران هم قرار بود در حیاط قدم بزنند، سیما دخترک چاق با شادی کودکانه اش به سراغ اطلس رفت. اطلس که تازگی ها دائم به یک نقطه خیره می شد یا تمام بدنش را می خاراند توجه سیما را به خود جلب کرده بود. سیما در عوض هر کار دیگری ترجیح می داد روی تخت بنشیند و به حرکات اطلس بنگرد. کمتر نقطه ای در صورت اطلس پیدا می شد که زخم نباشد.

هستی از سر تاسف ناظر ایجاد هر چه بیشتر این زخم ها بود ، ولی هرگز جرات نداشت جلوی این کار زن جوان را که در عذای دو کودکش به این حالت دردناک دچار شده بود، بگیرد یک بار که هستی خواست از این کار زن بی نوا ممانعت کند، او چنان به هستی حمله کرد و موهای بلندش را کشید که هستی احساس می کرد الان تمام موهای سرش از جا کنده می شود. تازه پیرزن و سیما نیز زن را برای این کارش تشویق می کردند. آن روز هستی توسط دو پرستار قوی هیکل که از صدای فریاد های درد آلود او به اتاق آمده بودند، نجات پیدا کرد. زن جوان را هم بلافاصله به اتاقی دیگر بردند تا به او شوک الکتریکی وارد کنند، بعد از برگرداندن زن به اتاق ، وقتی هستی دید از آن فرد پر انرژی و پر جنب و جوش فقط موجودی بی رمق و سست روی تخت دراز کشیده و با نفرت او را می نگرد، دیگر قادر به بخشش خود نبود.

آن روز سیما به اتاق اطلس رفت و وقتی دید که در برابر صدای او واکنش نشان نمی دهد، با تمام توان او را به طرف خودش برگرداند. اما تنها دو چشم بی حرکت در صورتی پر از زخم های کوچک و درشت بود و به وی می نگریست.

هستی تعجب زده از تخت پایین آمد و مات و مبهوت نگاهش را به تخت اطلس دوخت. دختر چاق با همه ی کم عقلی اش ، انگار فهمیده بود اطلس با گذشته فرق کرده است. دستهایش را که تا دقایقی پیش زن را جابه جا کرده بود، نگریست و ناگهان شروع به داد کشیدن کرد. به طوری که پرستاران تنها به وسیله ی دستگاه شوک الکتریکی توانستند صدایش را قطع کنند.

آن روز که هستی ناظر مرگ این زن جوان بود، با التماس از دکتر خواست به حاج عباس بگوید تا او را از آنجا ببرد و وقتی دید دکتر در مورد با آمدن حاجی چیزی نمی گوید، با خشمی که تا آن روز در وجود دختر جوان بی سابقه بود ، دکتر را گرفت و فریاد زد: (دکتر، خدا تو را بکشد، تو حسودی. تو حسودی تو به حاجی حسودی می کنی، چون من عاشق حاجی ام و حاجی رو دوست دارم.)
آنگاه که متوجه شد دکتر بهت زده او را می نگرد و کوچکترین کلامی بر زبان نمی آورد از گفتن حقیقتی که در دل داشت پشیمان شد و با گریه از اتاق دکتر بیرون رفت.

محمد بعد از خروج هستی از اتاق و شنیدن کلامی که هستی در یکی از حالات عصبی اش بیان کرده بود، آن چنان بهت زده و افسرده شده بود که هرگز قادر نبود آن روز بیمار دیگری را بپذیرد. او بدون اطلاع محیط کارش را ترک کرد و تنها چیزی که می توانست اندکی او را آرام کند ، قدم زدن در هوای سرد پاییزی بود .

بر عکس روزهای گذشته دنیا نیز به دلیل برخی مشکلات به دیدار هستی نیامد و او را بیشتر در افسوس کاری که کرده بود باقی گذاشت.

از روز مرگ اطلس دیگر کسی خنده ای بر لبهای سیما ندید. دخترک که قبل از آن با کارهایش باعث نشان دادن لبخند بر لبهای دیگران می شد، تنها بر روی تخت می نشست و به خاراندن صورت و بدنش می پرداخت به طوری که در اندک زمانی، پس از مرگ اطلس زخمهای زیادی در صورت و بدنش نمایان شد. او اغلب باقی مانده ی مواد غذایی را روی زخمهایش می مالید و بدین ترتیب کار زخمها به عفونت کشید.

روزی که هستی راز دلش را پیش دکتر افشا کرد ، آخرین روز مشاوره ی او با محمد بود . پس از آن پزشکی دیگر کار مشاوره با هستی را پذیرفت.

یک روز که با گریه با دنیا صحبت می کرد، التماس کنان از دنیا خواست که او را از آن قفس نجات دهد. به خصوص که متوجه شده بود که کابوسهای گذشته او را آزار نمی دهد . بغض آلود از دنیا پرسید خبری از حاج عباس ندارد؟

دنیا که طبق سفارش برادرش اجازه نداشت از بدی حال حاج آقا و بیهوش بودنش کلامی به هستی بگوید با آرامش به او گفت: (هستی جان، حاجی هم نگران حال توست.)

(اگر نگران حال من است چرا به دیدنم نمی آید؟توب هاو گفتی که من کاملا خوب شدم و شبها کابوس نمیبینم؟)

(البته، این خبر مهمی است که بی شک محمد به حاجی گفته است.

(دنیا، ن از اینجا خسته شده ام.از دیدن آدمهایی که با یک گوشی تلفن سیم بریده به خیال خودشان با خانه شان ارتباط برقرار می کنند و یا از دیدن زنی که پوست هندوانه را به جای قسمت اصلی آن می خورد و هزاران صحنه ی جورواجور باور نکردنی دیگر.دنیا جان، تو را به خدا نجاتم بده وگرنه یکی از همین روزهایست که از غفلت پرستاران استفاده کنم و تمام قرص های بیماران را یکجا بخورم.)

(من امشب ب محمد صحبت می کنم.این حرفهای تو نشان از خوب شدن حالت می دهد.)

آن شب دنیا با برادرش حسابی به بحث پرداخت.محمد می گفت بهتر است هستی دو سه روز آخر دوره ی درمان خود را نیز در آسایشگاه طی کنی و دنیا بر این عقیده بود که در خانه بهتر می توان در مورد بهبود دختر جوان کار کرد.

محمد که توسط دوستش امیر فهمیده بود که در غیاب حاج عباس، اکرم خانم مایل به پذیرش دوباره ی هستی نیست، از خواهرش پرسید:(هستی می داند که نمی تواند دوباره به مکان قبلی اش بازگردد؟)

این موضوعی بود که دنیا نیز به آن توجه نکرده بود و دکتر می ترسید با بیان این مسئله ضربه ای سخت به روح و روان دختر جوان وارد شود و شیشه ی ظریف وجودش چنان بشکند که دیگر امیدی به التیام دوباره ی زخم هایش نباشد.با اینکه او تمام هزینه های مالی درمان هستی خود را به عهده گرفته بود، تصور می کرد هستی آسیب پذیر تر از آن است که بتوان راحت واقعیتهای دنیای حقیقی را به او گفت.او شبهای زیادی فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که با تمامی وجود تقاضای

پذیرش هستی را در خانه اش دارد،ولی نمی دانست با دنیا چه کند؟دلش می خواست که می

توانست به دور از هر دغدغه ای موضوعی را که در قلب خود پنهان کرده بود، با دنیا در میان

بگذارد.او خود بهتر از هر کس دیگری موقعیت هستی را درک می کرد آیا او برای اینکه عشق

بیمارش را به دل سپرده بود مورد تمسخر قرار نمی دادند؟آن هم بیماری که یک ماه را در

آسایشگاه روانی بستری بوده است؟دختری بی کس و یار که با تجاربی که برپای پای در

آوردنرستمی کافی بود.تازه اینها تصورات روحی دکتر قبل از آن بود که هستی حقیقت ناگوار

دیگری را برایش مطرح کند.زمانی که متوجه شد معشوقه ی خیالی اش خود عشق کس دیگری را

در سر می پروراند،دلش می خواست آن قدر او را در آسایشگاه نگه می داشت تا دیگر هرگز

موجودی به نام حاج عباس را نشناسد، مردی که برازنده بود جای پدر هستی باشد هستی به او گفته بود به حاجی حسودی اش می شود، ولی این دروغی محض بود. یعنی تا آن زمان که به حاجی به چشم پدر می نگریست، هرگز. اما از لحظه ی شوم به بعد چرا او بی شک به موجودی که در قلب دخترک جایی وسیع را اشغال کرده بود حسادت می ورزید.

او در واقع به موجود نیمه مرده ای که دیگر هیچ اختیاری از خود مداشت، حسادت می کرد. وای بر او که تا کجا تنزل یافته بود. آیا هرگز تصور می کرد از خدا بخواهد که حاجی هرگز به هوش نیاید؟ ولی زن و دختران جوانش چه گناهی کرده بودند؟ تازه از حاجی هیچ گونه رفتاریکه حاکی از هوس یا عشق او نسبت به هستی باشد، ندیده بود. سعی کرد افکاری شیطانی را از خود دور کند. او هرگز موجود بی اراده ای نبود که این چنین خود را در بند شیطان اسیر ببیند. با صدای دلنشین خواهرش از تصورات خود خارج شد. دنیا پرسید: (محمد، در چه فکری هستی؟) در چه فکری هستم؟ بلافاصله تصمیم گرفت سوالی را که مدتی بود فکرش را به خود مشغول کرده بود، با دنیا مطرح کند.

قبل از اینکه از تصمیم خود پشیمان شود، پرسید: (دنیا، هستی بعد از مرخص شدن از آسایشگاه کجا باید برود؟)

(حاج عباس که بیهوش است، اکرم خانم چه عقیده ای دارد؟)

(او معتقد است هستی پیش اقوامش در شمال برگردد. به هر حال حتما کسی از اقوامش زنده است که مسئولیت او را تقبل کند.)

(محمد، تو دکتر این دختر هست. تو چه عقیده ای داری؟)

(من گمان میکنم، یعنی به نظر من...)

(فهمیدم. تو معتقدی این موضوع زیاد برایش خوب نیست. این طور نیست؟)

(آره، البته او تا اندازه ای درمان شده ولی با دیدن دوباره ی آن محیط، شاید بیماری اش عود کند. او به محیط تازه ای نیاز دارد.)

(در تهران کسی را دارد که از او نگهداری کند؟)

(خیال نمی کنم غیر از حاج عباس کسی را در تهران بشناسد، فقط می ماند، می ماند...)

(آره. من هم همین عقیده را دارم. فقط می ماند ما و خانه ی ما.)

(یعنی تو موافقی که او را به خانه ی خود بیاوریم؟)

البته، من او را واقعا دوست دارم و تصورم بر این است که او هم به من علاقه دارد.)

(پس به قول امیر، پنجاه در صد قضیه حل است. فقط پنجاه در صد بقیه می ماند که آن هم با توافق من حل می شود.)

(پس می توانم به او خبر مرخص شدنش را بدهم؟)

(فکر کنم زمان آن رسیده که پرنده ی کوچولویمان را از آن قفس وحشت آور خارج کنیم.)
جریان گم شدن اشیای زینتی اکرم خانم همچنان ادامه داشت و جای تعجب نبود که مظلوم ترین فرد خانه مورد اتهام قرار گیرد. طوری عرصه بر کبری ، آن خدمتکار زحمتکش تنگ شده بود که یک روز چادر به سر کرد و با بستن تنها یک ساک دستی ، قصد فرار از آن خانه را کرد. الهه که ناظر این کار قضیه بود ، برای رهایی از داد و بیداد های همیشگی مادرش ، با این کار کبری مخالفتی نکرد. خود الهه نیز از درک موضوع غافل بود.

ترانه از طرفی خدا را شکر می کرد که مادرش هرگز به سراغ دسته چک حاج عباس که هر چند روز یک بار ورقی از آن کم می شد، نمی رود. بی شک با همه ی زرنگی اش به هیچ وجه نمی توانست کشیدن چک و امضای قلبی پدرش را به گردن کبری بیچاره ی بی سواد بیندازد.

کبری تا شب در کوچه ها سرگردان ماند. او که انتظار داشت اقلا الهه جلوی رفتنش را بگیرد، با شروع تاریکی از کاری که کرده بود، پشیمان شد. اندیشید که بر اثر سکتی حاج عباس یقینا اکرم خانم هم دیوانه شده که دائم به پر و پای او می پیچید، یا امکان داشت بر اثر حواس پرتی جواهرات گران بهای خود را در گوشه ای گذاشته و جای آنها را فراموش کرده باشد.

فرزاد از عشق سرکش و بی امان ترانه نسبت به خود آگاه بود، به دنبال فرصتی مناسب می گشت که دخترک احمق را برای همیشه چاکر و بنده ی خود کند. بارها در هنگام خود از خود پرسیده بود آیا شایسته است که به دوست خود چنین خیانتی بکند؟ گرچه او به ترانه کوچکترین علاقه ای نداشت، مدتها بود از دوستی خالصانه امیر و علیرضا برخوردار شده و امیر با وجود موقعیت مناسب مالی اش بارها به موقع به فریادش رسیده بود. حتی به واسطه امیر و ضمانت او بود که توانسته بود به سمت استاد موسیقی در کلاس تعلیم ویولون کار پیدا کند. کاری که خود مقدمات آشنایی او را با ترانه مهیا ساخته بود. ترانه لقمه ای چرب و نرم بود که به اندازه کافی خوشگل هم بود و تحملش چندان سخت نبود. اما مهمتر از همه این بود که پولدار و به قدر کافی احمق بود که برای خاطر او هر کاری انجام دهد. او برای لحظه ای به علیرضا همخانه چندین و چند ساله شان بود؟ ولی خب حاج عباس آن قدر تمکن مالی داشت که از پس خرج خانواده او هر بر آید. به خصوص که مادرش دو روز پیش به او خبر داده بود خواهر سومش هم در حال عروس شدن است و خاطر نشان کرده بود که نمی تواند در قضیه جهیزیه به پدر لا ابالی شان کوچکترین اعتنمادی داشته باشد. چه دلیلی داشت

که او به فکر دیگران باشد؟ حالا بر فرض که امیر و علیرضا گاهی کمکهای مالی به او کرده بودند ، او که نمیتوانست برای جبران کمبودهای خانواده اش دست گدایی به سوی آنان دراز کند تا شاید دست او را رد نکنند. دختران احمق قشر دلخواه او بودند، لطیف و زیبا و البته نادان، که البته هر دو صفت هم به سود او بود و فرصت سوء استفاده را به امثال او می داد. گرچه در بین این پری رویان افراد عاقل هم پیدا می شد که گول امثال او را نمی خوردند و کوچکترین اعتنایی به او نمی کردند، او هم کاری به آنها نداشت. کم نبودند دخترانی که به طمع ظاهر او هوس می کردند او را برای همیشه در بند کشند و در این راه حاضر به فدا کردن همه چیز حتی نجابت و عفت خود بودند، و ترانه صیدی جدید برای این شکارچی بود، صیدی که به غلط خود را صیادی ماهر می دانست.

دنیا شادمانه خبر مرخص شدن هستی را به اطلاع او رساند. سپس به او گفت که خود را برای آخرین مشاوره با دکتر حاضر کند. خبر رهایی از آسایشگاه آن قدر شیرین بود که هستی بابت آن به جای یک بار مشاوره حاضر به چندین مشاوره هم می شد. وقتی بالاخره در اتاق مشاوره حضور پیدا کرد، با دلخوری به دکتر گفت: (سرانجام به این نتیجه رسیدید که دیوانگی من خوب شده؟)

دکتر با نگاهی به سرتاپای هستی ، احساس کرد که او اندکی چاق تر از سابق شده است. این موضوع زیبایی صورت او را دوچندان می کرد، شنیده بود که پرستاران به جای صدا کردن اسم، او را دختر خوشگله صدا می کنند و حالا که آبی به زیر پوستش رفته بود و کابوس های شبانه هم دیگر آنچنان با اعصابش بازی نمی کرد، این لقب واقعا برازنده دختر تنهایی بود که مقابلش قرار داشت و چه بسا خود او باعث به وجود آمدن حقیقت تلخی از بازی زندگی هستی می شد.

به آرامی و بدون هیچ گونه شتابی در برابر هستی نشست. اتاق مشاوره ی او در کلینیک بسیار دلنشین تر از مطبخش بود ، دیوار های اتاق با چندین تصویر دل انگیز از محیط طبیعت پوشانده شده بود. تصاویر آنچنان زیبا بودند که با نگاهی دقیق به آنها، بیمار ناخود آگاه فراسوی آن چه را در آن می زیست در نظر می آورد، کوه ها ، صخره ها، آبشاری که بی وقفه جاری بود و کینه ها و عداوتها را در مسیر خود میشت و همراه می برد. زیباتر از تابلو های نقاشی، گلهای زیبایی بود که در گلدان اتاق به چشم می خورد. گلها به رنگهای زرد، قرمز ، بنفش و نارنجی بودند و بنا به دستور دکتر، هر روز صبح از باغچه ی آسایشگاه چیده می شدند و بر روی میز دکتر قرار می گرفتند. البته عطر این گلها وحشی آنچنان زیاد بود که باعث ناراحتی یکی دو مریض شده بود به طوری که تا حالا دوبار گلدان را شکسته بودند و دکتر بسیار شانس آورده بود که آسیب جدی به خودش وارد نشده بود. اما در روحیه ی بیمارانی که در مرز عادی شدن بود بسیار موثر بود.

دکتر متوجه شد که توجه هستی به گل‌های روی میز جلب شده است، و با استفاده از این موضوع مطلبش را آغاز کرد.

(هستی، این گل‌ها زیبا هستند مگر نه؟)

هستی از دیدن تناسب رنگ گل‌ها به وجو آمده بود، گفت: (بله، زیبا هستند مثل زندگی که خارج از این آسایشگاه در جریان است. دکتر بالاخره فهمیدید که من خوب شده ام؟)
(آره، تو از اول خوب بودی. فقط کمی به اعصاب فشار آمده بود که لازم بود مدتی تحت مراقبت باشی.)

(به حاج عباس خبر دادید که غروب به دنبالم بیاید؟)

دکتر احساس می کرد که هر وقت هستی از حاج عباس حرف می زند چشمان سیاهش برق می زند. آیا به راستی دختر جوان عشق را در وجود مرد پیری که به راحتی می توانست جای پدرش باشد، میدید؟ فکر کرد که حالش حتی از تصور این موضوع دگرگون میشود.

بلافاصله جواب داد: (هستی حاج عباس نیم تواند به دنبال تو بیاید.)

غمی ناگهان چهره هستی را فرا گرفت. از جایش بلند شد و به قصد بیرون رفتن از اتاق به راه افتاد. دکتر حیرت زده حرکات او را تعقیب می کرد. از اینکه علت نیامدن حاجی را از او نپرسیده بود تعجب می کرد. نزدیک در، راه را بر او بست و گفت: (خوب، می خواهی چه کار کنی؟ تصمیم نداری از اینجا بروی؟)

هستی نگاه زیبایی بی اعتنای خود را به دکتر دوخت و گفت: (چرا، تصمیم دارم اینجا را ترک کنم. حتما علیرضا را دنبالم می فرستد. شاید اکرم خانم به حاجی اجازه آمدن نمی دهد. شاید هم کار دارد یا شاید هم مسافرت باشد. او در تمام ماه گذشته حتی یک بار هم به دیدن من نیامد. گمان می کنم از من متنفر شده باشد... ببینم، شما به حاجی گفته اید که حال من خوب شده و دیگر از خواب نمی پریم؟)

با گفتن این سخنان حاجی می دید که چشمان زیبای دخترک پر از اشک شده است. می بایست به او حقیقت را می گفت و قبل از خروج از آسایشگاه ظرفیت او را می سنجید. بنابراین قاطعانه شروع به صحبت کرد. (هستی من در مورد حال تو چیزی به حاجی نگفتم، چون نمی توانستم بگویم.)
در یک آن چهره هستی را نمایی از خشم پر کرد، امام با خودداری گفت: (دکتر، چرا مرا اذیت می کنید؟ شما با این کارتان باعث می شوید هزاران فکر ناجور در مورد حاجی به سرم بیاید.)
(هستی، حاجی مریض است. یعنی سخته کرده و الان یک ماهی می شود که بیهوش است. میفهمی؟)

با شنیدن این حرف لرزه ای ناگهانی بر پیکر هستی وارد شد. حالا دیگر اشک بی وقفه از چشمانش سرازیر بود. دکتر به قصد کمک به او بازویش را گرفت و او را بر صندلی نشانید.

صدای بسیار نازکی از دخترک به گوش می رسید: (دکتر بگوئید که برای ترساندن من چنین دروغی را گفته اید. این حرف برای این است که مرا تنبیه کنید؟ من از حرفی که زدم پشیمانم خواهش میکنم مصیبت دیگری بر سرم نیاورید. من دیگر طاقت ندارم.)

(ولی تو باید طاقت بیاوری و حتما هم این کار را خواهی کرد، بهتر است برای «ولی تو باید طاقت بیاوری و حتما هم این کار را خواهی کرد، بهتر است برای سلامت حاجی دعا کنی.» کلمه ی دعا در ذهن هستی انعکاس یافت. او چگونه می توانست دعا کند در حالی که مدتها بود با خدا قهر کرده بود؟ آیا خدا داشت او را تنبیه می کرد؟

ناگهان از جایش بلند شد و روبه دکتر گفت: «مرا به خانه ی حاجی ببرید. حتما زن و بچه هایش به کمک من نیاز دارند. این کار را که می کنید نه؟»

محمد احساس کرد مسئولیتی گران بر دوش او سنگینی می کند. چگونه می توانست به هستی بگوید که او اجازه ی رفتن به منزل حاجی را ندارد و خود اکرم خانم این حق را از او سلب کرده است؟ بنابراین گفت: «هستی دنیا عقده دارد بهتر است تو مدتی پیش ما زندگی کنی تا حال حاج عباس خوب شود و او به هوش بیاید.»

«چرا من باید تا به هوش آمدن حاج عباس پیش شما زندگی کنم؟ من در اتاقی که متعلق به خودم بود یعنی در منزل حاجی راحت ترم دکتر خواهش می کنم مرابه خانه ی حاجی ببرید. من باید با اکرم خانم به ملاقات حاج عباس بروم. خواهش می کنم دکتر؟»

«باشد این کار را می کنم. ولی نه حالا. تو فعلا چند روزی هم باید در خانه استراحت کنی. وقتی حالت بهتر شد به دیدن اکرم خانم می رویم. حالا می توانی وسایلت را جمع کنی. غروب که شد من برای ترخیصت می آیم. بهتر است با محیط اینجا و افرادی که در این آسایشگاه زندگی می کنند برای همیشه خداحافظی کنی.»

هستی از سر اکراه از اتاق بیرون رفت. نمی دانست علت اینکه صلاح نبود فعلا به خانه حاجی برود چیست. حس می کرد دلش برای همه ی افراد آن خانواده حتی ترانه یا کبری خانم تنگ شده است ولی یقین می دانست که شدیداً دلتنگ حاجی است؛ حاجی که اکنون بیهوش و مدتها بود در بیمارستان بستری شده بود. آیا امکان داشت وجود او این وضع را برای حاجی به وجود آورده و باعث سکت اش شده باشد؟ در این صورت او دیگر هرگز نمی توانست خود را ببخشد. کاش هرگز به دنیا نمی آمد تا موجبات دلخوری، آزار و حتی مرگ کسانی را که صادقانه دوستشان داشت فراهم آورد.

توجهش به طرف سیما جلب شد. به خاطر آورد که قبل از مرگ اطلس زمانی که دیوانه های اتاق مجاورش حال خوشی داشتند دور سیما حلقه می زدند و او را وادار به رقص می کردند و او بی آنکه بفهمد تن گوشت آلودش را هر دم به طرفی می چرخاند و گاه برای خوشمزگی بیشتر دستهایش را در میان موهای وزوزی اش فرو می برد و بی اعتنا به همه ی دبوانگان پیرامونش می خندید. اما مدتها بود که دیگر کسی خنده ورقص او را ندیده بود. حتی دیگر مادرش نیز زود به زود به ملاقاتش نمی آمد و او هر روز بیشتر در خود فرو می رفت. آیا سیما نیز به مرحله ی عقل نزدیک می شد؟ آیا عقل با ترک شادیها در انسان آغاز می شود؟

از این تصور ناگهان لبخند بر چهره اش ظاهر شد. چون در آن صورت خود را کلی غفل می دانست یا غمی که علی رغم رها شدن از آسایشگاه در کنج دلش خانه کرده بود به جمع آوری لباسهایش پرداخت.

وقتی سیما فهمید هستی قصد ترک آسایشگاه را دارد یکدفعه خود را به گردن او آویخت و با لبانی که بر اثر زخمهای صورتش حالت آویزان پیدا کرده بود به هستی التماس می کرد که او را با خودش از آنجا ببرد. قول می داد که دیگر هستی را اذیت نکند و التماس می کرد که او را در جیب لباسهایش پنهان کند تا بتواند از آنجا فرار کند.

حاج خانم مهره نیز از سخنان همیشگی خود دست برداشته بود و این بار با گردنی مج از هستی می پرسید: «بینم تو می خواهی به حج تمدن بروی؟ موقع مهره شدن خیلی مواظب باش چون دیکس کمر و آکتوروز همان موقع به سراغ آدم می آید. ولی تو مثل من نمی شوی چون اولاً شوهر نداری بعدش هم قبلاً به اینجا آمده ای.»

هستی صورت جروکیده ی پیرزن را بوسید. برای اولین بار پیرزن دستش را به پشتی هستی گذاشت و شروع به نوازش او کرد.

پرستار که در حمل ساک به او کمک میکرد با خوشحالی گفت: «دختر جان به نظرم تو برای دکتر ارزشی بیشتر از یک قوم و خویش دور را داری. به هر حال امیدوارم دیگر تو را در اینجا نبینم.»

هستی تعجب زده گفت: «قوم و خویش دور! دکتر این حرف را زده؟!»

«آره مگر تو از اقوام دور دکتر نیستی؟»

هستی پس از مکثی کوتاه سری تکان داد و گفت: «چرا قوم و خویش که هستیم اما خیلی دور نیستیم.» آنگاه به خداحافظی با پرستاران دیگر پرداخت.

دکتر کنار اتومبیل به انتظار او ایستاده بود تا خداحافظی اش با افراد آسایشگاه به پایان برسد. وقتی سرانجام هستی از در آسایشگاه بیرون آمد ابتدای هوای بیرون رابه درون ریه های خود

فرستادوانگار در هوای بیرون آزادی بیشتری وجود داشت. سپس با نگاهی به دکتر جوان به طرف اتومبیل او به راه افتاد. زندگی می رفت تا نمایی دیگر را به او که مهره ای همچون دیگر مهره های سفید و سیاه شطرنج زندگی انسانها بود نشان دهد. ولی این بار هستی حس بهتری داشت و خود را موجودی قوی تر احساس می کرد.

همزمان با ترخیص هستی از آسایشگاه روانی ر هوایی پاییزی که رخسار درختان پژمرده رنگ زرد و نارنجی به خود گرفته بودند آنجا که دیگر آواز مستانه بلبلان باغ خانه ی حاج عباس از نبود صاحبخانه شنیده نمی شد ترانه غم انگیز ترنی غروب زندگی اش را در قالب هوسی لجام گسیخته و سرکش آغاز کرد و این در نبود ساکنان خانه و حتی خدمتکار پیرشان کبری بود که تنها با غروب روز فرارش توانسته بود در بیرون از منزل حاج عباس دوام بیاورد و با آغاز تاریکی گریان و التماس کنان خود رابه پشت در خانه ای که سالها در آن زیسته بود رسانده و در حالی که اشک می ریخت برای گناه نکرده ای که مظلومانه او رابه انجام آن متهم کرده بودند عذرخواهی کرده بود. اکرم خانم سرانجام دلش به حال پیرزن سوخته و اجازه داده بود سریعا به آشپزخانه برگردد زیرا تا آن وقت غروب هنوز هیپ کس تدارکی برای شام ندیده بود و وجود کبری امری لازم و ضروری برای آن خانه به حساب می آمد.

در آن روز کبری نیز از الهه خواهش کرده بود که او را برای ملاقات از حاج عباس به بیمارستان ببرند و در نتیجه با اهمالی که همگی در حق دخترک نادان ترانه انجام دادند مناسبترین محیط برای آغاز لغزش و خطای او را فراهم آوردند.

ترانه سرمست از غرور جوانی و زیبایی دخترانه اش بی صبرانه خود را در آغوش فرزند خیانتکار رها کرد و اجازه داد که نامردی از غنچه معطر وجود او بهره مند شود و با خیانتی آشکار هستی دختری را که می توانست همچون گلی سالها بماند و بارور شود در خزان پاییزی بخشکاند.

ترانه آن قدر به فرزند اطمینان داشت که حتی پس از پری شدن گل عفتش که بی وجود هیچ عقد شرعی یا عاقد رسمی انجام پذیرفته بود در فکر حقیرش به تصور اینکه برای همیشه فرزند رابه چنگ آورده است اظهار رضایتی عمیق و جدش را فراگرفت. و وقتی شنید که فرزند با صدای جذابش او را زن خود نامید خود را خوشبختترین موجود روی زمین قلمداد کرد.

البته فرزند در دنباله ی نوازشهای خائنه اش موضوع مهمی رابه خورد افکار دخترک که مانند شخصیت او متزلزل بود داد. حقیقتی که تا آن روز ترانه در محیط زندگی اش به صورتی کاملا برعکس آن را دیده بود.

فرزاد در حالی که او را تماشا میکرد و در گوشش نجوای عشق سر میداد به او گوشزد کرد: «که از امروز تو زن منی و باید در تمام مشکلات من سهیم باشی و برای حل آنها هر کاری که می توانی انجام دهی.»

ترانه که هوس آغوش فرزاد هر لحظه آتش خواستن او را شدیدتر می کرد شادمانه گفت: «خودت می دانی که من هر کاری می بتوانم برای تو می کنم.»

آنگاه برگی دیگر از دسته چک پدرش را کند و با امضایی که با امضای حاج عباس مو نمی زد مبلغ گزافی را روی آن نوشت به دست فرزاد سپردش. سپس به فرزاد که با پولهای حاج عباس روز به روز جذابتر و شیک تر از قبل می شد گفت: «عزیزم تو کی برای خواستگاری از من می آیی؟ گمان می کنم من همه جور امتحان وفاداری خودم رابه تو پس داده ام.»

فرزاد با چشمهای خوشترگش نگاهی مودی وزیرکانه به دختر ساده و نادان انداخت و گفت: «با بیهوش بودن پدرت از چه کسی باید تو را خواستگاری کنم؟ بگذار پدرت به هوش بیاید یقینا پدرو مادرم را مجبور می کنم که به خواستگاری تو بیایند ولی تا آن روز ما می توانیم باز هم از هم لذت ببریم.» نیشگونی از صورت لطیف دخترک گرفت.

ترانه که از سخنان فرزاد فقط همین قدر شنیده بود که او سرانجام به خواستگاری اش خواهد آمد سری تکان داد و گفت: «من زن تو هستم و تو مرا دوست داری مگر نه؟»

فرزاد با لبخندی که بر جذابیت صورتش می افزود و ترانه عاشق را بیشتر شیفته میکرد پاسخ داد: «بر منکرش لعنت بر منکرش لعنت.»

آن شب ترانه دقایقی در مورد کاری که انجام داده بود و بلای بزرگی که بر سرش آمده بود اندیشید. برای لحظاتی لرزه بر پیکرش افتاد ولی وقتی به یاد قولهای شیرینی افتاد که در باره زندگی آینده از فرزاد شنیده بود ترس از وجودش رخت بر بست و با تصور آینده ای لذت بخش چشم بر هم گذاشت و خوابی راحت را برای خود پیش بینی کرد.

فصل هشتم

وقتی هستی همرا دکنتر وارد خانه شد انتظار داشت که دنیا به استقبالش بیاید ولی از ندیدن او در خانه بسیار حیرت زده شد و از دکنتر پرسید: «به نظرم دنیا از آمدن من به اینجا زیاد راضی نیست.» دکنتر با لبخندی دلنشین پاسخ داد: «اما من می گویم آمدن تو به این خانه برای من و دنیا بسیار خوشایند است. او مجبور بود امروز برای جمع کردن نمایشگاه نقاشی اش به محل نمایشگاه برود»

و از این بابت خیلی متاسف بود ولی من راضی اش کردم که به تنهایی قادرم چند ساعتی تا آمدن دنیا تو را سرگرم کنم. حالا می خواهی بگویی که من در این کار شکست خورده ام؟»

«نه نه من چنین قصدی نداشتم.»

«خوب حالا به من بگو چای می خوری یا نه؟»

«بهتر است من چای را درست کنم.»

«نه امروز تو میهمان مایی. از فردا خودت صاحبخانه می شوی. تازه بهتر است فعلا استراحت کنی.»

«چه زمانی مرا به ملاقات حاج عباس می برید؟»

دکتر نگاه خیره اش را متوجه هستی کرد. یعنی هستی از عشق او نسبت به خودش اطلاعی نداشت؟ به هر حال چشمان زیبا و بی اعتنائیش نشان از بی گناهی و عدم اطلاع از احساسات او داشت. محمد با تانی وارد آشپزخانه شد. با شنیدن نام حاج عباس از زبان هستی تمام ذوف و شوقی که هنگام ورودشان به خانه از خود نشان داده بود در نطفه خفه شده بود هرچند می دانست حاج عباس پیرمردی محترم و روبه فوت است. به خود نهیب زد که در اثر کار با دیوانگان خود نیز به عاقبت آنها دچار شده است اما وقتی دقایقی بعد که در کنار هستی چای می خورد احساس می کرد بسیار سرخوش است و حال خوشش را بی تاثیر از وجود دختر جوان نمی دانست.

او و دنیا تمام شب قبل را زحمت کشیده بودند تا بتوانند سومین اتاق خانه اش را برای دخترک مهیا کنند و حالا می دید که دلش مب خواهد او رابه اتاق خودش ببرد. علی رغم این تمایل در اتاق هستی را گشود و گفت اگر بخواهد می تواند به حمام برود و بعد استراحتی کند.

هستی بی توجه به سخنان دکتر گفت: «مایلم همین الان برای ملاقات حاج عباس بروم.»

دکتر پرسید: «خسته نیستی؟ خیال نمی کنی دیدن کسی که دوستش داری در آن وضعیت برای

روحیه ات زیاد مناسب نباشد؟»

هستی متوجه کنایه ای که در سخن دکتر بود شد و گفت: «دکتر من حاجی را تنها در دل خودم و در

فکرم دوست دارم.»

دکتر بی درنگ پرسید: «حاج عباس چطور؟ او از علاقه ی دیوانه وار تو نسبت به خودش خبر دارد؟»

هستی یکدفعه فریاد کشید: «نه نه اصلا. او از این موضوع اطلاعی ندارد و تصور می کنم اگر هم

کوچکترین علاقه ای به من داشته باشد به احترام دوستی با پدرم است. در واقع او پدرا نه به من علاقه

دارد.»

دکتر از صمیم قلب از شنیدن این موضوع خوشحال شد و نفسی راحت کشید.

هستی از دکتر پرسید: «دکتر چرا مرا به خانه اکرم خانم نبردیدنکنند آنها از وجود من خسته شده اند و دیگر مایل به پذیرش من در آنجا نیستند؟»

محمد بی اختیار سرش را پایین انداخت. نمی خواست به هستی بگوید که آنها حتی هزینه آسایشگاه او را تقبل نکردند و دکتر خود با رضایت تمام متحمل خرج آسایشگاه شده است گرچه این هزینه برای او که فقط متکی به خودش بود و سرمایه ای از پدر یا مادرش به او نرسیده بود هزینه ای بسیار سنگین بود. اما در جواب هستی گفت: شاید آنها با مریض خودشان درگیر هستند و فرصت رسیدگی به یک نفر دیگر را ندارند.»

«ولی حاجی مرا به عنوان عضوی از خانواده اش به تهران آورد. آیا به این راحتی می شود فردی از افراد خانواده را طرد کرد؟ پس آنان تا به حال به من به چشم دیگری می نگریستند. یک غریبه یک یتیم و کسی که به خانواده ی آنها تحمیل شده بود و حالا همین تحمیل در مورد شما به نوعی دیگر در حال رقم خوردن است. من باید به شهر خودم برگردم. شاید اقوامی داشته باشم که از زلزله جان سالم به در برده باشند.»

«گمان می کنم الان خیلی زود باشد که تو بخواهی راجع به برگشتن فکر کنی. گذر زمان همه چیز را حل می کند.»

«حتی تحمیل وجود مرا؟ نه دکتر شاید دنیا بتواند به نوعی وجود مرا نادیده بگیرد اما شما جوانید و مسلما تا چند وقت دیگ ازدواج می کنید. آن وقت خودتان هم از اینکه مرا به اینجا آوردید پشیمان می شوید.»

دکتر برای لحظه ای به فکر فرو رفت. دلش می خواست قدرت آن را داشت که با هستی حرف بزند و صادقانه از احساسات درونی اش بگوید اما می دانست که دختر جوان هنوز نیاز به استراحت بیشتری دارد و نباید به این سرعت فکرش را با چنین موضوعی درگیر کرد. تازه با بیان مطلبی که هستی ناخودآگاه در مورد حاج عباس به او گفته بود تکلیف خود را از لحاظ عاطفی نیز روشن کرده بود. نه گفتن حقیقت جز ضایع کردن شخصیت و غرورش فایده ی دیگری برای او نداشت. شاید هم هستی تصور می کرد که او با تنها گیر آوردن قصد سوءاستفاده از بی کسی و غربت دختری جوان را دارد.

بهتر بود خود او هم موضوع را به گذشت زمان محول میک رد. بنابراین با خنده ای که بر جذابیت صورتش می افزود به هستی گفت: «خدا را چه دیدی؟ من که فعلا قصد زن گرفتن ندارم. امکان دادر حتی تو زودتر از من هم ازدواج...»

هستی در حالی که به وسط حرف دکتر پرید سراسیمه گفت: «نه دکتر من مثل دنیا دیگر هرگز قصد ازدواج ندارم.»

«دنیا خودش این مسئله را به تو گفت که حالا تو هم آن را شعار خودت کرده ای؟»

«نه ولی حدش می زنم شخصیت دنیا به قدری قوی است که نیازی به همسری یا مشارکت هیچ مردی نخواهد داشت. اوبه تنهایی کامل است.»

«البته قبول دارم که شخصیت دنیا بی نقص است. ولی او هم برای تکمیل وجود خودش بالاخره این نیاز را احساس می کند. همان طور که خود تو هم به مردی نیاز خواهی داشت که سربر شانه هایش بگذاری و او را به منزله ی تکیه گاهی امن احساس کنی یا زمانی در آغوشش فرو بروی و با ریختن اشک خود را از زیر بار همه ی غمها خلاص کنی. من به عنوان دکتر معالجت می گویم که تو کوچکترین تجربه ای در این زمینه نداری و حیف توست از تجربه ی داشتن همسر، همسری که دوستت داشته باشد و رضایت خودش را در رضایت تو ببیند محرم بمانی.»

دنیا که دقیق بود وارد خانه شده بود بعد از تمام شدن صحبت برادرش ناگهان خود را به وسط آشپزخانه رساند و به شوخی گفت: «مثل اینکه صحبت خواستگاری برای من است و همه مشغول تصمیم گیری و اظهار نظر هستید غیر از خود عروس خانم. خوب برادر جان این مرد خوشبخت کیست و کی قرار است بیاید؟»

هستی خنده کنان دنیا را در آغوش گرفت و در حالی که صورتش را می بوسید گفت: «دنیا تو همیشه یک خروار شادی با خودت حمل می کنی و هر جابروی همانجا آنها را تخلیه می کنی.» محمد که شوق واقعی دیدار دنیا را در وجود هستی کشف می کرد می اندیشید آیا زمانی می شود که هستی از آمدن او هم این گونه خوشحال شود؟

سرانجام قرار شد همان موقع برای دیدن حاج عباس عازم بیمارستان شوند.

در بین راه دنیا متوجه گرفتگی چهره ی هستی شد و به دکتر گفت: «شاید بهتر بود امروز را در خانه می ماندیم و فردا به ملاقات حاجی می آمدیم. برای آن بنده ی خدا که فرقی نمی کند. حدود یه ماه است که بیهوش است یک روز دیگر هم سرش.»

دکتر سری تکان داد اما هستی با افسوس آشکاری گفت: «می دانم برای شما دردسر درست کردم ولی من هر طور شده باید او را ببینم.»

دنیا سرش را به طرف هستی چرخاند و با لحنی مهربان گفت: «نه هستی جان من برای خاطر تو می گویم. از اینکه این قدر خسته و ناراحت می بینمت دلم پر از غصه می شود.»

هستی لبخندی پر از محبت به دنیا زد. دنیا نیز بی خبر از آنچه قبلا بین دکتر وهستی پیش آمده بود به صحبتش ادامه داد: «می دانم که حاجی خیلی برایت ارزش دارد. یقینا تو حاجی را جایگزین پدرت کردی و حالا با اتفاقی که در واقع برای پدرت افتاده حسابی ناراحت و پکر هستی.» دکتر با شنیدن آنچه که دنیا بیان کرده بود از آیین به هستی نگاهی کرد و نگاه هستی را نیز متوجه خود دید. جای شک نبود که هر دو مورد کلام دنیا و تعبیری که از حاج عباس برای هستی کرده بود می اندیشید.

در راهروی بیمارستان به طور اتفاقی با خانواده ی حاجی مواجه شدند. الهه با دیدن هستی جلو مد و او را در آغوش گرفت. امیر هم به پیروی از الهه جلو رفت و با دکتر به احوالپرسی پرداخت. دکتر از طریق امیر از نظر خانواده ی حاج عباس نسبت به هستی مطلع شده بود. او را از حال خانواده ی امیر و پدرش سوال کرد و امیر در جواب گفت که همه مخصوصا سارا برایش سلام می رسانند. اکرم خانم در جواب سلام هستی بدون احوالپرسی فقط سلامی خشک کرد و سریعا از جلوی او رد شد. اما کبری خانم هستی را در آغوش فشرد و در حالی که به شدت گریه می کرد با بغض گفت: «عزیزم از روزی که حالت به هم خورد و تو را به آنجا بردند...»

159-150

از 160 تا آخر 169

هستی با خنده گفت

-منظورت از آنجا همان آسایشگاه است نه ؟

-والله چه عرض کنم از همان روز همه چیز در خانه ما عوض شد

کبری خانم نگاهی به دور و بر انداخت و چون اکرم خانم را ندید نجوا کنان اضافه کرد

-نمی دانی زن حاج عباس چقدر تغییر کرده ؟ ان قدر مرا اذیت می کند که خدا می داند و بس خدا

کند که حال حاجی زودتر خوب شود نمونه اش همین که تو را از خانه بیرون کرده که چه بشود ؟

توی خانه به ان بزرگی مگر جای او تنگ میشد ؟

دنیا که در کنار هستی ایستاده بود به کبری خانم اشاره کرد در مورد هستی صحبت نکند اما او

متوجه نشد گفت

-دنیا خانم بی خودی به من اشاره نکن من دلم می خواد با دخترم درد دل کنم

دنیا از این کار جا خورد گفت

نه من فقط منظورم این بود که هستی هنوز نیاز به استراحت دارد و خوب است که جلوی او حرفهای خوشایند بزنیم

علیرضا که تا آن لحظه ساکت بود جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد به دنیا گفت
-متاسفم که زن داداشم سر لجبازی دارد و زحمت هستی به دوش شما افتاده من مشغول تحقیقات
م که بینم از اقوام هستی چه کسی زنده است تا برای بردن او به نزد آنها اقدام کنم کاش حال
برادرم خوب بود در این صورت خودش بهتر حریف زنش می شد ولی فعلا کاری از دست ما بر نمی
آید

دنیا که از برخورد زن حاجی به قدر کافی گرفته بود گفت

-ما هستی را دوست داریم و مایل نیستیم او فعلا به شمال برگردد شما بهتر است بزرگ شده به
وجدان تان هیچ عذابی ندهید همان طور که در ماه گذشته هم هیچ کدام از افراد خانواده ناراحتی
وجدان نداشتید تازه هستی آن قدر بزرگ شده که هر وقت بخواهد بدون کمک شما به تنهایی پیش
افراد خانواده حقیقی خودش برگرد

فوری دست هستی را گرفت و او را با خود به بخش مراقب های ویژه برد

دکتر از سخنان دنیا خوشحال شد و برای حفظ ظاهر گفت

-علی رضا جان ببخش زنان بسیار رک گو و کم طاق تند خیال نمی کنم دنیا منظور خاصی داشته
باشد حرفهای او را به دل نگیر

آن گاه علی رضا را در حالت حیرت باقی گذاشت و رفت به بخش به دنبال دنیا و هستی
محمد در بخش مراقب های ویژه رسیده بود با صدای اکرم خانم برگشت . محمد خیلی دلش می
خواست بی توجه به این زن خود خواه وارد بخش شد اما ادب حکم می کرد که به نزد او برود در
غیاب شوهر به قدر کافی رنج کشیده بود به عقیده دکتر هستی پاک تر از آن بود که مستوجب چنین
رفتاری باشد

روی نیمکت نشست شب قبل از سگته حاج عباس او و شوهرش چقدر در مورد این دکتر خوش
قیافه صحبت کرده بودند و برای آینده مشترک او با دختر ته تغاری شان نقشه کشیده بودند حیف
که نمیدانست دکتر امروز به ملاقات حاجی می آید و گرنه هر طور بود ترانه را هم با خود می آورد
حالا اگر یک روز کلاس ویلون تعطیل می شد به جایی بر نمی خورد

یاد روز قبل افتاد

دخترش بی رحمانه گفت

-مادر تا کی می خواهید بابا را در حالت بی هوشی در بیمارستان خصوصی نگه دارید ؟ میدانید چقدر هزینه دارد ؟ با این پولی که بیهوده خرج بابا می شود هزار تا کار می شود انجام داد

اکرم خانم از این حرف نا پخته ترانه خیلی ناراحت و با گریه بر سرش فریاد زد و گفت

-دختر نمک به حرام حالا که پدرتان زنده است و این گونه درشت می گویی وای به روزی که کوچکترین اتفاقی برای او بیفتد ان وقت حتما می گویی این خانه و ماشین را هم بفروشیم خرج اتی نای تو بکنیم . بعد با گریه کبری را صدا کرده بود و کلی گریه کرد

حالا ناخود آگاه با دیدن دکتر یاد ترانه افتاده بود کاش دکتر از ترانه خواستگاری می کرد

صدای دکتر او را از خیالاتش بیرون آورد

-اکرم خانم به چیزی احتیاج دارید ؟ دقایقی است که من کنار تان نشسته ام ولی شما در خیال خود غوطه ور ید

-والله چه بگویم دکتر ؟ راستی شما هم حسابی بی وفا شده اید با گرفتاری حاج آقا همه دوستان هم مرا فراموش کرده اند و یادی از ما نمی کنند از جمله شما آقای دکتر که نمی دانید چقدر پیش حاج آقا عزیز بودید و خاطر تان را می خواست

محمد خیلی دلش می خواست آنچه را در دلش تل بار شده بود به راحتی بیرون بریزد ولی او را زن با قدرتی نمی دید از نظر او . موجود زبونی بود که خود را لایق دلسوزی بود بنابراین بدون اشاره به مطلب مورد نظر گفت

-متاسفم من هم این مدت گرفتار مسئله ای بیمارستان هستی بودم

-اه امان از دست این دختر باور کنید که من اعتقاد دارم این بلا را هم این دختر سر حاجی آورده بس که عباس مرتبا غصه این دختر را می خورد خیال می کردم تا حالا به شهر خودش برگشته ولی مثل اینکه هوار خانه شما شده

-این طوری خوب نیست راجع به هستی صحبت کنید او همدم دنیا است و دنیا فوق العاده به او علاقه مند است

-به هر حال دکتر یک شب همراه دنیا خانم به خانه ما تشریف بیاورید من و بچه ها از دیدن تان خوشحال می شویم

-انشالله حال حاج عباس که خوب شد شاید مزاحم تان بشویم البته هستی هم همراه ما خواهد بود

اکرم خانم علی رغم میلش سری تکان داد اندیشید

مثل اینکه سایه شوم این جغد دست بردار من و دخترانم نیست دکتر طوری هستی هستی می کند که انگار او را عقد کرده و زن قانونی اش می داند

وقتی سرانجام دکتر وارد بخش مراقب های ویژه شد هستی را دید که دستهای حاج عباس را در دست گرفته بود و مظلومانه اشک می ریخت او در حالی که گریه می کرد زیر لب با او صحبت می کرد حتی دنیا که در کنار هستی بود قادر نبود بفهمد که این دختر چه می گوید
دکتر به دنیا اشاره کرد که هستی را از تخت دور کند می ترسید باز بیماری عصبی او دوباره برگردد
هستی با گریه به دکتر گفت

-یعنی حاج عباس هیچ کدام از ما را نمی بیند ؟

-خیال نمی کنم قادر به دیدن ما باشد اما مطمئنم که وجود تو را حس می کند

-قادر به شنیدن صداها هم نیست ؟

-ما همیشه به اطرافیان مریض بی هوش توصیه می کنیم که با او صحبت کنند

محمد خیلی دلش می خواست از هستی پرسد که به حاج عباس چه گفته اما هر طور بود جلوی خودش را گرفت

دکتر آن شب در کلینیک کشیک بود این اولین شبی بود که بعد از یک ماه در کلینیک احساس تنهایی می کرد به بهانه دیدن جای خالی هستی وارد اتاقی شد که هستی در آن بستری بود ولی متوجه شد که تخت هستی توسط دختری چهارده ساله اشغال شده است طبق معمول سیما او را با دو چشم قهوه ای رنگش نگاه می کرد با دیدن دکتر از او پرسید

-دکتر زن دیگر را امشب بستری کردی ؟

دکتر با شیطنتی گل کرده بود به آرامی گفت

-نه سیما من زنم را به خانه بردم

-به شوهر من هم می گویی مرا به خانه خودش ببرد ؟

-مگه تو شوهر داری ؟

-خب هستی هم نداشت اما تو می گویی شوهر او هستی پس شاید بدون اینکه من هم بدانم شوهر دارم ولی خودم خبر ندارم

دکتر از استنباط صحیح دخترک دیوانه جا خورده بود با بهت و حیرتی واقعی از اتاق بیرون رفت

روز بعد ترانه مصرانه به پرو پای مادرش پیچید که پدرش را به بیمارستان دولتی انتقال دهد با

صدای بلند با مادرش بحث می کرد با صدای زنگ تلفن ساکت شد

الهه گوشی را برداشت و همین طور که صحبت می کرد اشکش سرازیر شد و گفت

-بالاخره اتفاق افتاد

بعد از قطع تلفن در حالی که اشک می ریخت مادرش را در آغوش گرفت و گفت

-مادر پدر پدر

اکرم خانم به شدت دست و پایش را گم کرد و سراسیمه به ترانه گفت

-حالا دیگه خیالت راحت شد؟ پدرت را کشتی؟ حالا رویت میشود حتی قطره ای اشک در مراسم

عزایش بریزی؟

ترانه از ناراحتی اینکه نکند همه تقصیرها به گردن او بیفتد بهت زده به الهه می نگریست تا مطمئن

شود

البته با خوشحالی صورت مادرش را بوسید و گفت

-مادر فریاد نزن بابا به هوش آمده و حتی دو سه کلمه هم حرف زده او از پرستار خواست که هستی

را به بالین بیاورند

-چی پدرت به هوش آمده؟

اما ناگهان با شنیدن ادامه صحبت الهه با بغض دیوانه وار فریاد کشید

-پدرت با این دختر دیوانه چی کار دارد؟ او فقط دیروز به ملاقات عباس رفته ولی ما یک ماه است

که شب و روز مان در بیمارستان می گذرد من از اول می دانستم که مردها وفا ندارند حتی موقع

مردن هم چشمانشان دنبال زن دیگری غیر از زن خوش داناست

-مادر این چه حرفی است که می زنی؟ تو باید خدا رو شکر کنی که دوباره پدر را به ما باز گرداند

خودت که میدانی هستی همسن و سال من و ترانه است یعنی جای فرزند بابا است

-پس چه علتی دارد که پدرت از بین این همه ادم خواسته این دخترک دهاتی به نزد او برود

-نمی دانم واقعیتش این را نمی دانم بهتر است وقتی به ملاقات او رفتیم این را از پدر پرسیم

-ولی او نخواسته ما را ببیند من به بیمارستان نمی آیم

ترانه که موقعیت را خود را بعد از هوش آمدن پدر خراب می دید بلافاصله جلو آمد و گفت

-مادر درست است که پدر نخواسته ما را ببیند ولی ما که دوست داریم او را ببینیم

او در عین حال از خدا می خواست حافظه پدرش بعد از هوش آمدن کاملاً برنگشته باشد مخصوصاً

که مربوطه به دسته چک و تعداد چکهای کشیده شده بود

الهه به خانه دکتر زنگ زد و خبر داد که پدرش به هوش آمده و خواهان ملاقات با هستی است بعد

سریعا به خانه عمویش رفت تا خبر به هوش آمدن پدرش را به علیرضا و امیر هم بدهد فرزاد که

مشغول تمرین ویلون بود از این که کسی مزاحم تمرینش می شد ناراحت می شد در را باز کرد ولی

با دیدن الهه ان دختر زیبا رو صحبت خود را تغییر داد و از این که هیچ کس در منزل نبود عذر خواهی کرد و از او پرسید آیا کمکی از او ساخته است ؟

الهه که از نگاه هیز پسر جوان کلافه شده بود گفت

-نه فقط اگر امیر با علی رضا امد بگوئید سریعا به منزل ما بیاید

فرزاد اندیشید که امیر روی دختر زیباتر انگشت گذاشته است در این فکر بود که آیا امیر در مدتی که با الهه نامزد بود جرات گرفتن دستهای این فرشته را داشته یا نه ولی به این نتیجه رسید که امیر با همه شیطنتی معتقد تر از این حرفهاست

در حالی که الهه را به داخل خانه دعوت می کرد گفت

-اگر بیاید تو تا چند دقیقه دیگر حتما پیداشان می شود الهه خانم اتفاق مهمی افتاده ؟

به فکرش رسید که شاید پدر ترانه مرده است ان وقت نان ترانه در روغن است ولی با شنیدن سخن الهه رویاهایش را نقش بر اب دید و دلخور از او خداحافظی کرد

الهه که اولین بار بود با فرزاد هم کلام می شد برخلاف ظاهر جذابی باطنی بسیار بد داشت . در این فکر بود که ترانه عجب مربی چشم چرانی برای تعلیم برگزیده است ناگهان به یاد رفتار ترانه در مراسم ختم پدر مادر هستی افتاد که سر مستانه برای دیدن فرزاد سرو دست می شکست احساس نگرانی در تمام وجودش پیچید انها در تمام روزهای گذشته ان دو را در خانه تنها گذاشته و برای ملاقات پدرش به بیمارستان رفته بود آیا امکان داشت که فرزاد خیانتکار باشد ؟ ولی خود را قانع کرد که حداقل ترانه عاقل است

ولی فرزاد چی ؟

او دوست صمیمی امیر و علی رضا بود او هر گز امکان نداشت به صمیمی ترین دوستانش خیانت کند از طرفی فرزاد خوش تیپ تر از ان بود که درگیر یک دختر شود در تمام ماه گذشته او به پاکی مردی که قرار بود همسرش شود بیشتر ایمان آورده بود امیر حتی یک بار هم برای گرفتن دست الهه تلاش نکرده و در صورتی که گاهی الهه فکر می کرد آیا امیر از احساسات ضعیفی در قبال دختر جوان و زیبا همچون او برخوردار است ؟ ولی به دفعات آتش عشق را در چشمان شیدای امیر دیده بود همان نگاه وحشی که در عرض چند لحظه ممکن بود یخ وجود هر دختری را اب کند آری امیر عاشق بود عشقی حقیقی نسبت به الهه در خود می پرو راند .

هستی بعد از تلفن الهه هرگز قادر به کنترل خود نبود به هیچ وجه نمی توانست خود را راضی کند که تا آمدن دکتر تحمل کند او که هنوز به هوش آمدن حاج عباس را باور نمی کرد با ترسی پنهان از

دنیا می خواست حقیقت مطلب را به او بگوید دنیا با شادی او را می بوسید و مطمئن ش کرد که به گفته الهه حاج عباس به هوش آمده و خواهان ملاقات اوست
قرار گذاشتند بعد از تماس تلفنی با محمد سریعاً عازم بیمارستان شوند هستی سجده شکر به جا می آورد از خداوند تشکر کرد او بعد از ورود به بیمارستان اکرم خانم را دید که روی نیمکتی ته راهرو بخش نشسته بود برای گفتن سلام و تبریک بابت به هوش آمدن حاج عباس به طرف اکرم خانم رفت ولی قبل از اینکه به او برسد اکرم خانم با دیدن هستی از جایش بلند شد و در حالی که پشتش به او می کرد رو به پنجره ایستاد

هستی توقف کرد و حیرت زده از این حرکت زن به او نگریست تعمق کرد چه کار بدی از او سر زده بود که اکرم خانم با او این کار را می کرد؟ دنیا که بالاخره موفق شده بود جای مناسبی پارک کند وقتی هستی را دید که بی حرکت وسط راهرو ایستاده جلو رفت و گفت
-هستی جان؟ چرا این جا ایستاده ای؟ مگر نمی خواهی به دیدن حاج عباس بروی؟

هستی بهت زده گفت

-چرا می خواهم بروم اما

از گفتن بقیه حرفش صرف نظر کرد در اوج ناراحتی به طرف دنیا برگشت چشمان ابی دنیا حتی از پشت عینک ظریفش نیز شفاف و درخشان بود هستی به وضوح حس زندگی را در آنها می دید بی اعتنا به زن حاج عباس وارد اتاق شد
در داخل اتاق وضع به گونه ای دیگر بود الهه ترانه برادر و داماد آینده حاجی دور تخت را اشغال کرده بودند

الهه با دیدن هستی فریاد زد

-خوب این هم هستی خودمان هستی جان خوش امدی پدر می خواهد تو را ببیند

علی رضا با دیدن دنیا که به دنبال هستی وارد اتاق شد لبخندی پنهان صورتش را پوشاند زیاد از وضعیت این دختر خبر نداشت و بیماری برادرش مهلت کسب اطلاعات بیشتر را از او گرفته بود اما حالا با بهتر شدن اوضاع شاید می توانست از امیر به نوعی دوست صمیمی دکتر بود از این دختر آرام ولی مهربان چشم ابی اخبار بیشتری کسب کند

همه به سلام مشغول شدند که حاجی به ارامی اشاره کرد او و هستی را در اتاق تنها بگذارند
هستی برای نخستین بار از اینکه با حاجی تنها بماند ترسید ولی بنا به احترام که همه برای نظر حاجی قائل بودند به زودی اتاق از وجود همه به غیر از هستی خالی شد

حاج عباس با نگاه از هستی خواست که به تخت نزدیک شد و هستی به ارامی جلو آمد هنوز قادر به صحبت با حاج عباس نبود و تنها با چشمانی اشکبار به او نگاه می کرد صدای حاجی به سختی شنیده می شد هستی باز هم به تخت نزدیکتر شد

-دیروز در عالم بی هوشی صدای تو را شنیدم

لرزش خفیف بر تن هستی نشست او بسیار آهسته بعد از مدتها دوباره با خدا گفتگو کرده بود به

قدری نجواگونه که یقین داشت غیر از خودش هیچ کس

سخنانش را که دعاگونه و ملتمسانه بر زبانش جاری می شد، نمی شنود، ولی حالا می دید که حاجی

بالاخره از راز دل او و قولهایی که به خدا داده بود، آشکارا سخن می گوید، شاید اکرم خانم هم

توسط حاجی از این سر درونی آگاه شده بود که این گونه از او روی بر می گرداند.

بی آنکه قادر به ادای کوچکترین سخنی باشد، منتظر بقیه ی سخنان حاجی شد.

((هستی، دخترم، حتما مرا بخشیده ای که آن طور به خدا التماس می کردی حال من خوب شود،

این طور نیست؟

چشمان حاجی آشکارا نمناک بود. او از بخشش خود توسط هستی داد سخن می داد، حال آنکه هستی

برای بخشش خود از خدا طلب مغفرت کرده بود. او قسم یاد کرده بود که اگر حال حاجی خوب

شود، به حاجی به چشم پدر بنگرد. او قول داده بود که برای همیشه از احساسات گناه آلود خود

دست بردارد و حالا می دید که حاجی دوباره به زندگی برگشته است. دقایقی بعد، خود حاجی این

موضوع را تکرار کرد.

هستی جان، تو باعث به هوش آمدن من شدی. دخترم، خوشحالم که به دنیا برگشتم. به تو قول می

دهم دیگر در حقت کوتاهی نکنم.

حالا دیگر قطرات اشک از چشم پیرمرد بر گونه هایش جاری بود. هستی با دستمال اشکهای صورت

حاجی را پاک کرد و گفت: حاجی، شما باید مرا ببخشید. من در حق شما و خانواده تان افکاری گناه

آلود داشتم.

نه ، عزیزم . تو پاکتر از انی که حتی بتوانی فکر گناه را به سرت راه بدهی.

آنگاه حاجی به هستی اشاره کرد که زنگ بالای سرش را بفشارد . لحظه ای بعد بار دیگر اتاق از

افرادی که برای ملاقات حاجی به بیمارستان آده بودند، پر شد. این بار اکرم خانم نیز که دخترانش

او را احاطه کرده بودند، وارد اتاق شد. هستی متوجه نگاه عاشقانه و شاداله به امیر شد. امیر نیز

مشتاقانه نگاه نامزدش را پاسخ می داد، حاجی برای گرفتن دستهای اکرم خانم که به طرفش دراز

شده بود، تلاش می کرد. سپس آنها را در مشتهای ضعیف خود گرفت و شروع به نوازششان کرد.

هستی بار دیگر احساس کرد که در آن جمع غریبه ای بیش نیست. و در حالی که به دنیا اشاره می کرد. به اتفا بیرون رفتند. فقط علیرضا متوجه خارج شدن آنان از اتاق شد.

چهار هفته بعد حاجی از بیمارستان به خانه منتقل شد. در حالی که همه ی پزشکان معتقد بودند در مورد حاجی واقعا معجزه ای به وقوع پیوسته است.

در دو هفته ای که از آمدن هستی به منزل دکتر و دنیا می گذشت. هستی بارها سعی کرده بود. به تقلید از دنیا به نقاشی پردازد. ولی متاسفانه نقاشی هایش به طنزی بی رنگ و رو، همانند زندگی اش مبدل شده بود. سرانجام دکتر هم که سعی می کرد او را ناامید نکند، پذیرفت که هستی به راستی استعداد نقاشی ندارد. برای اینکه هستی بار دیگر روحیه اش را نبازد، از دنیا خواست که به او پیشنهاد همکاری در مطب را بدهد. به این ترتیب هم دنیا می توانست وقت آزاد بیشتری بای نقاشی داشته باشد و هم هستی خستگی و بیکاری را بهانه ای برای رفتن از آنجا فرار نمی داد. از همه ی اینها گذشته، دکتر نیز می توانست ساعات بیشتری را در کنار هستی سپری کند. آرزو داشت آرامشی که در وجود دختر جوان به وجود آمده بود، هرگز به هم نخورد.

وقتی دنیا از سراکراه پیشنهادش را با هستی در میان گذاشت، نزدیک بود در اثر سو تفاهمی جزئی، هرگز هستی پیشنهاد را نپذیرد. دنیا که تنها به دلیل علاقه به برادرش قبول کرده بود با او همکاری کند از این می ترسید که هستی نیز از سر رو در بایستی بپذیرد که در مطب کار کند. اما از آنجا که دنیا هرگز ناخشنودی اش را در مورد کاری که انجام می داد بروز نداده بود، هستی تصور می کرد که با قبول این کار عملا باعث بیکاری دنیا می شود، و در قبول این مسئولیت دچار تردید بود.

سرانجام دکتر تشریح کرد که این کار هستی کمک بزرگی به آن خواهر و برادر است. بدین ترتیب خیال هستی راحت شد و پذیرفت که به جای دنیا به کمک دکتر بشتابد.

گرچه دنیا بسیار با محبت و با تجربه بود. علاقه ی هستی به کار در مدت زمانی کوتاه باعث جذب مشتریان زیادتری شد، به خصوص که زیبایی معصومانه ی دختر جوان ناخواه به ملاحظت طبع او می افزود. هنوز زمان زیادی از آمدن هستی به مطب نگذشته بود که از دکتر خواست تزئینات آنجا را تغییر دهد. قدر مسلم وجود گلدانهای گل طبیعی بر زیبایی محیط می افزود. دکتر با اظهار تاسف اعلام کرد: من قدرت نگهداری از گلهای طبیعی را ندارم، راستش تخصصم را در خشکاندن گلها گرفته ام.

هستی با لبخندی که هزاران بار بر زیبایی چشمان سیاه او می افزود . گفت: دکتر، مثل اینکه یادتان رفته من یک دختر شمالی ام و از سرزمین گل و گیاه به تهران خشک و دود گرفته ی شما آمده ام. باور کنید خودم مسئولیت نگهداری و پرورش آنها را به عهده می گیرم.

از وقتی هستی از بیمارستان مرخص شده بود، تغییری فاحش در او به وجود آمده بود. به خصوص بعد از قبول مسئولیتی که به عهده گرفته بود، نتیجه‌ی درونی دختر جوان به گل نشسته بود. و دکتر تصور می‌کرد که انگار هستی در حمام گل شنا کرده است. بوی عطر مست کننده‌ی گل مریم همیشه از دختر جوان به مشام می‌رسید در افکار شیطانی غوطه‌ور می‌شد، اما سادگی و نجابتی که در همه حال از هستی دیده می‌شد، با چنان وقاری در هم آمیخته بود که او بابت این افکارشوم خود را لعنت می‌کرد. در میان بیمارانی مختلفی که برای بهبود اعصاب و روان خود نزد دکتر می‌آمدند، مرد جوان و جذابی که همیشه با راننده‌ی خود را وارد مطب می‌شد، جلب توجه بیشتری می‌کرد، به خصوص که هستی متوجه شده بود مرد جوان از لحظه‌ی ورود به دقت او را زیر نظر می‌گیرد. این مسئله و غرور خاصی که در مرد جوان محسوس بود باعث می‌شد که هستی هرگز با او احساس راحتی نکند. بیمار مزبور که سعید نام داشت، تمام مدتی که در اتاق انتظار به سر می‌برد، بی‌وقفه با تلفن همراهش مشغول صحبت بود و دائم دستور انجام کارهایی را می‌داد. هستی یکبار به طور اتفاقی در مورد سعید از دکتر پرسید. نگاه دکتر آنچنان خیره و تعجب زده بود که برای لحظه‌ای هستی از سوالش احساس پشیمانی کرد. دکتر در عوض پاسخ به سوال هستی از او پرسید: اتفاق خاصی افتاده؟ چیزی به تو گفته که داری از این مرد می‌پرسی؟

هستی که هول شده بود، مضطربانه جواب داد: نه، نه، چیزی نشده، فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. البته دکتر هرگز از پاسخ هستی قانع نشد و بعد از آن سعی کرد که سعید را در انتظار نگذارد و سریعاً او را به داخل مطب دعوت کند هستی گرچه عکس العمل دکتر بسیار تعجب کرده بود، بعد از آن احساس راحتی بیشتری می‌کرد، به خصوص که از شر نگاههای خیره‌ی آن مرد جذاب خلاصی می‌یافت.

سرانجام وقتی حاج عباس سلامت خود را به دست آورد، امیر مجدداً از خانواده اش خواست که برای برگزاری مراسم عقد به تهران بیایند، قبل از انجام عقد الهه و امیر، شبی حاجی عباس با دسته گل و شیرینی برای دیدن هستی به خانه‌ی دکتر رفت. او موفق نشده بود اکرم خانم را به پذیرش دوباره‌ی هستی در خانه‌ی خودش راضی کند و از اینکه هستی را سربار دکتر و خواهرش می‌دید، بسیار متاسف بود. و موضوع او را آزار می‌داد؛ یکی اینکه هستی در خانه‌ی دکتر به سر می‌برد و دیگر اینکه رابطه‌ی کبری با اکرم خانم این طور مخدوش بود.

هستی با نگاهی به حاجی متوجه شد که او بسیار ضعیف تر از سابق شده است. مخصوصاً عصایی که سنگین وزن حاجی را تحمل می‌کرد، برازنده‌ی هیکل بلند قامت او نبود. بعد از به هوش آمدن حاجی تنها به اتکای آن عصا می‌توانست حرکت کند. دنیا برای گرفتن گل و شیرینی جلو رفت.

علیرضا به کمک حاجی شتافت تا برای نشستن به اوتکیه کند و هستی از سر تاسف به حاج عباس می نگریست. برایش باورکردنی نبود کسی را که مطهر قدرت می دانست، حالا اینچنین ضعیف ببیند. سریعا به طرف آشپزخانه رفت تا برای میهمانان شربت و شیرینی بیاورد. دکتر که می دانست آمدن حاجی به منزل آنها بی علت نیست، همچنان در سکوت به اون نگاه می کرد. در دل آرزو می کرد که حاجی مسئله ای باز گرداندن هستی را مطرح نکند. حالا دیگر هستی جزئی از اعضای خانواده ی دکتر به حساب می امد و دوری از او مشکل به نظر می رسید.

وقتی همگی رودروی یکدیگر نشستند. برای لحظه ای کوتاه نگاه دنیا و علیرضا در هم گره خورد. اما دنیا سریعا نگاهش را از چشمانی که صاحبش جوانتر از خود او به نظر می آمد، برگرداند.

هستی با لحنی مهربان از حاجی پرسید که حالش چطور است؟

حاجی که با نگاهی مهربان تر، دختر جوان دوستش را می نگریست. احساس کرد که هستی با گذشته تفاوت زیادی کرده است. پژمردگی اولیه در چشمان سیاه دخترک به شفافیتی گوهر فام تبدیل شده بود. از اینکه می دید هستی در حال فراموش کردن مصیبتی است که بر سرش آمده بود، از صمیم قلب خوشحال شد، اما با یادآوری مطلبی که برای گفتن آن در خانه ی دکتر حضور پیدا کرده بود، احساس شرمندگی کرد. سوال به وضوح مضطربانه ی دکتر آرامش خاطر بیشتری را در مطرح کردن موضوع برای حاج عباس به ارمغان آورد.

حاج عباس، چطور شد که ماسعادت دیدار شما را پیدا کردیم؟

والله دکتر جان، خودتان می دانید در مدتی که مریض بودم، عملا دستم به جایی بند نبود، واز زندگی تنها نفس کشیدن برایم باقی مانده بودم. بنابراین در ارتباط با زحمتی که هستی برایتان داشت، کاری از دستم بر نمی آمد و شما هم که برادری را در حق هستی و پسری را در حق من تمام کردید. من هرگز محبتهای شما را فراموش نخواهم کرد، ولی حالا الحمدلله دوباره به زندگی برگشتم و وقت آن رسیده که به مزاحتم خاتمه بدهم.

تپش قلب محمدشدت یافت. احساس می کرد تمامی خون بدنش در صورتش جمع شده است. که دنیا با جمله ای به کمکش شتافت.

حاج عباس، هستی، مثل خواهی کوچکتر ما است و هنوز هیچی نشده، من و محمد آن قدر به او عادت کرده ایم که جدایی از او برایمان امکان پذیر نیست.

هستی مشتاقانه به دنیا نگریست. چقدر این دختر را دوست داشت. بعد از مرگ تمامی اعضای خانواده اش و بیهوشی طولانی مدت حاج عباس، ناخودآگاه دنیا را جایگزین همه ی عزیزان از دست رفته اش کرده بود. برای لحظه ای از دنیا روی برگرداند و نگاهش را به سمت محمد دوخت.

بعد از بهتر شدن حالش، دیگر محمد را در قالب حمید نمی دید.

حالا او صرفاً دکتر جوانی بود که با خلوص نیت دختری شهرستانی و بی کس را پناه داده بود. فقط وجود دکتر و خواهرش بود که باعث شده بود او در روزهای اخیر درد تنهایی را کمتر احساس کند. او هرگز برادری نداشت تا بفهمد چگونه می تواند به چشم برادر به دکتر بنگرد، اما حس می کرد در همین مدت کوتاه به این غریبه ی آشنا علاقه پیدا کرده است.

ناگهان متوجه شد که دکتر نگاه آسمانی اش را به او دوخته است. با آرامش به محمد نگریست و برای اولین بار برق عجیبی را در چشمان آبی دکتر دید. نگاه دکتر از لبخندی زیبا پر شده بود. هستی سربه زیر انداخت. او که مدت ها بود آرزو داشت حاج عباس دوباره به دنبالش بیاید، حالا می دید دیگر به راحتی طاقت دور شدن از این انسانهایی را که باتمام وجود دوستش داشتند، ندارد. اما از طرف دیگر، حاج عباس درست می گفت. وقتش رسیده بود زحمت را کم کند.

بالاخره دکتر هم در آینده ی نزدیک ازدواج می کرد، که در این صورت وجود او در آن خانه زیادی به نظر می رسید. پس چه بهتر که قبل از این واقعه آنجا را ترک می کرد. با تصور زن گرفتن دکتر، دلش گرفت. ولی چرا؟ با تراشیدن جوابی، دل خودش را راضی کرد. یقیناً زن دکتر جای او را در در نزد دنیا پر می کرد و بنابراین یگانه دوست صادقش را هم از دست می داد، برای یک لحظه آرزو کرد که دکتر زن نگیرد، اما سریعاً به سرزنش خود پرداخت. این جوابی نبود که در قبال محبت های خواهر و برادر مهربان از خود توقع داشت.

صدای دکتر او را از عالم خیال به واقعیت سوق دارد.

حاج عباس، دنیا راست می گوید. به خصوص که حالا هستی درمطب هم کار می کنه و رفت و آمدش هم با خود من است.

پس دکتر هم از ماندن او ناراضی نبود. بر عکس اینکه اکثر اوقات تصور می کرد باعث عذاب و دردسر آنها شده است. تا حدی که گاهی به فکر برگشتن به شهر زلزله زده اش می افتاد. اما شاید دکتر از روی تعارف چنین حرفی را بر زبان می آورد. نه، بهتر بود از فرصت به دست آمده استفاده می کرد و زودتر از زیر بار این مزاحمت خلاص می شد.

حاج عباس به ملایمت به دکتر پاسخ داد «می دانم دکتر جان، می دانم که شما حسابی محبت دارید. خوش به حال آن پدر و مادری که شما دامادش بشوید. ولی من برای بردن دخترم تصمیم قطعی گرفته ام.

هستی بی اختیار صدای خود را شنید که میگفت: حاجی، قصد دارید مرا به خانه ی خودتان برگردانید؟ خیال نمی کنم اکرم خانم خیلی از دیدن من خوشحال شود.

هستی به نکته ای اشاره کرده بود که حاجی از گفتنش هراس داشت. با لکنتی آشکار گفت: مجبورم روراست با شما صحبت کنم. اکرم در نبود من حال نامناسبی پیدا کرده، آن قدر که گاهی خیال می‌کنم این همان زنی نیست که من سالها با او زندگی کردم و صادقانه به او عشق ورزیدم. شاید هم حق با اکرم باشد. او به شدت از نظر روحی ضربه دیده، به هر حال فعلا در وضعیتی است که به شدت نسبت به هستی حساسیت دارد.

حتی از اکبری که دوسه بار از هستی دفاع کرده بوده بیزار شده و مرتبا از من می‌خواهد که علی‌رغم زحمت زیادی که زن بیچاره از اول جوانی اش در خانه‌ی ماکشیده، او را جواب کنم. دنیا به وسط حرف حاج عباس پرید و گفت: خوب، با این وضع صلاح نیست که هستی را دوباره به آنجا برگردانید.

می‌دانم دخترم، می‌دانم. قصد چنین کاری را هم ندارم. واقعیتش با علیرضا به این نتیجه رسیدیم که یکی از آپارتمان‌هایم را در اختیار هستی و کبری قرار دهم. با وجود کبری، دیگر نگران تنهایی هستی هم نخواهم شد و تازه مرتبا من و علیرضا به آنها سر خواهیم زد.

دکتر با شنیدن اینکه علیرضا نیز قرار است به هستی سر بزند، دلخور شد، ولی صحیح نمی‌دانست در این مورد سخنی بر زبان بیاورد. فقط پرسید که محل این آپارتمان کجاست؟

خوشبختانه، از اینجا و از خانه‌ی ما زیاد دور نیست. من از شما هم می‌خواهم که هستی را تنها نگذارید. هستی با نگرانی آشکاری به حاج عباس گفت: حاج عباس، شما که توقع ندارید من دیگر سرکار نروم. البته اگر دکتر راضی باشد، مایلم به کار در مطب ادامه دهم.

دکتر نفسی راحت کشید. از اظهار تمایل هستی به ادامه‌ی کارش علنا احساسی خوشایند به او دست داد و اندیشید که هستی حتی در صورت عدم رضایت حاج عباس هم می‌تواند به کار دلخواه خود ادامه‌دهد. دلیلی نداشت که حاج عباس با این امر مخالفت بورزد، در حالی که شنیده بود حتی یکی از دختران حاجی به تعلیم موسیقی می‌پردازد و این موضوع نشان‌دهنده‌ی آنست که او آدم زیاد متعصبی نیست.

صدای حاجی که به وضوح خستگی و فشار روحی او را نشان می‌داد، آهسته‌تر از همیشه به گوش رسید. در این زمینه آقای دکتر و خود تو باید تصمیم بگیرید.

من دلیلی برای مخالفت نمی‌بینم.

هستی نگاه نگرانش را به دکتر دوخت و دکتر با لحنی که سعی می‌کرد شادی درونی اش را منعکس نکند، به سادگی گفت: بدون هستی کارکردن در آن مطب برای من عذاب‌آور است.

دنیا بلند شد و صورت هستی را بوسید / قرار شد تا اواسط هفته، علیرضا ترتیب انتقال هستی را بدهد.

کبری خانم ابتدا از شنیدن اینکه قرار است برای همیشه خانه ای را که سالها در آن زندگی کرده بود ترک کند، حسابی گریه کرد، ولی وقتی فهمید حاج عباس او را به حال خود رها نمی کند و قرار است با هستی در یک آپارتمان زندگی کند، بابت اشکهایی که ریخته بود به شدت افسوس خورد، به خصوص که گریه کردنش باعث شد اکرم خانم به او سرکوفت بزند که خودش با کارهای اشتباهش باعث این امر شد از چشم او و آقا بیفتد و حالا باید با یک دختر دهاتی در یک اتاق زندگی کند. البته وقتی اکرم خانم متوجه شد قرار است یکی از آپارتمانهای حاج عباس در اختیار هستی و کبری قرار گیرد، حسابی از حاجی دلخور شد، ولی دیگر جرات نکرد در این مورد کلامی بر زبان بیاورد یا اعتراضی کند، خصوصا که قرار بود خانواده ی امیر ظرف یکی دو روز آینده برای برگزاری مراسم عقد به تهران بیایند.

غروب روزی که هستی منزل دنیا و دکتر نیز نمی توانست غبار غم را از گرفته و غمگین بود که حتی شوخی های دکتر نیز نمی توانست غبار غم را از چهره ی با صفای او پاک کند. درانتهای شب، دکتر که برای اولین بار بعد از مرگ پدر و مادرش قطرات اشک را در چشمان خواهرش مشاهده میکرد، سر دنیا را در آغوش برادرانه ی خود گرفت و به سخنان دنیا که مهربانانه از هستی یاد می کرد، گوش می داد که صدای زنگ تلفن برخاست. دنیا ناخودآگاه به سمت تلفن دوید، ولی دقایق بعد که فهمید امیر دوست محمد پشت خط است و هستی زنگ نزده است. گوشی را به برادرش سپرد.

امیر از دکتر و دنیا می خواست که او و الهه را در خرید عروسی همراهی کند. دکتر حوصله ی لازم را برای این کار در خود نمی دید، ولی برای خاطر امیر پذیرفت. به هر حال علی رغم اصرار امیر، دنیا قبول نکرد همراه آنها برای خرید برود.

هستی از طریق کبری خانم که قرار بود تا پیداشدن خدمتکار مناسب برای انجام کارهای خانه ی حاج عباس صبحها به آنجا برود و غروبها به آپارتمان نزد هستی برگردد. در جریان خبرهای عقد و عروسی قرار می گرفت. او در دل آرزوی خوشبختی الهه را داشت. قرار بود که فردا مطب تعطیل باشد و هستی برعکس تصویری که قبل از آمدن به آپارتمان حاج عباس داشت، از بودن در آنجا احساس رضایت می کرد. بعد از آنکه عملا در کار نقاشی توفیقی نیافته بود، سعی می کرد در مواقع بیکاری به نوشتن پناه ببرد و به صورت پراکنده چیزهایی هم نوشته بود.

البته هنوز به درجه ای نرسیده بود که به ادامه ی تحصیل تمایل داشته باشد، ولی از خلال صحبت‌های دکتر فهمیده بود که او دوست دارد منشی‌اش تحصیلات عالی داشته باشد و ناخودآگاه این موضوع را به هستی گوشزد کرده بود، ولی هستی آنچنان جدی درباره ی این موضوع فکر نکرده بود. برای خرید عقد، دکتر، امیر و علیرضا به همراه الهه، ترانه و سارا و سیمین خواهران امیر، راهی بازار شدند.

دکتر که دائماً مورد توجه سارا خواهر کوچیکتر امیر قرار می گرفت، خوشحال بود که لااقل ترانه کاری به کار او ندارد، همین طور سیمین خواهر بزرگتر امیر، دختری بیست هفت ساله که در یک شرکت خصوصی در شیراز مشغول کار بود. اما سارا بعد از گرفتن لیسانس به دنبال خواستگار مناسبی میگشت. او برعکس برادر با استعدادش هیچ گونه علاقه ای به ادامه ی تحصیل نداشت، ولی دوره های مختلف تزئین سفره ی عقد و آشپزی و شیرینی پزی را دیده بود و می توانست کدبانوی خوبی باشد.

علیرضا حال دنیا را از دکتر پرسید و از نیامدن او اظهار تاسف کرد، ولی دکتر در این اندیشه بود که می بایست هستی را برای خرید همراه می آوردند و وجود او را در این موقعیت حتی از دنیا نیز واجب تر می دانست، زیرا هستی حداقل مدت یک سال در آن خانه و یا خانواده ی حاج عباس زندگی کرده بود.

البته نبودن هستی را در این ماجرا بی ارتباط با زن حاجی نمی دانست. سارا در تمام مدت خرید بسیار هیجان زده بود و حتی برای لحظه ای محمد را تنها نمی گذاشت. در آخر هم از او پرسید که آیا تا به حال به دختری علاقه مند شده است یا خیر؟ محمد که از سؤال بی پروای سارا اندکی هول شده بود، بلافاصله موضوع صحبت را تغییر داد، در حالی که می دانست سارا ول کن قضیه نخواهد بود. می دانست اگر اسمی از هستی بیاورد، از جانب خیلی ها سرزنش می شود و شاید او را ریشخند هم بکنند. اگر هستی سطح تحصیلاتش را بالا می برد، حتماً می توانست فاصله ی بین خود و او را کمتر کند، هر چند چشمان سیاه هستی همه ی حرفها را در قالب نگاهی زیبا و عریان تقدیم طرف مقابلش می کرد و فاصله ها را ذوب و در آنی به چشمه ای زلال تبدیل می کرد؛ آبی که با حرکت روانش هر دم دکتر را بیشتر به سوی او می کشاند. لحن گلایه آمیز سارا، دکتر را به خود آورد. «دکتر، شما به حرفهای من گوش نمی دادید؟»
«آه، چرا، چرا. گوشم با شما بود.»
«گرچه می دانم دروغ می گوئید، حتی دروغتان هم زیباست، همان طور که خودتان بسیار جذاب هستید.»

دکتر نگاه دریایی خود را به دختر همراهش معطوف کرد، او همان سارای کوچولویی بود که در زمان بچگی همیشه با هم بازی می کردند و در حیاط به دنبال هم می دویدند. یادش می آمد که در آن زمانها دو سه بار حسابی او را در عالم کودکی کتک زده بود تا توپ یا اسباب بازی دیگرش را از او بگیرد، گرچه بعد از دیدن اشکهایی که دخترک کوچک به همراه غرغره های کودکانه اش می ریخت، دیگر قادر به بازی نبود و وسیله ای را که به زور گرفته بود، به او پس می داد. بوسه هایی را که سارا به نشانه ی تشکر از این کار به گونه های او می زد، کاملاً به خاطر می آورد. از یادآوری خاطرات کودکی لبخندی چهره ی جذابش را پوشاند. حالا عروسک همبازی دوران بچگی اش به دختری پرهیجان و رعنا تبدیل شده بود که با نگاههایی که دیگر اثری از معصومیت کودکانه در آنها یافت نمی شد و حرکاتی که با عشوه و لوندی همراه بود، منتظر بود قلب پسرک همبازی اش را برای همیشه در چنگ بگیرد.

آن شب وقتی کبری خانم از خرید عروسی برای هستی حرف می زد، ناگهان صحبت را به دکتر نشانده و شادمانه گفت: «خوشم آمد، خیلی خوشم آمد.»

هستی تعجب زده گفت: «کبری خانم، از خرید عروس خوش آمد یا چیزی برای تو خریدند؟»
«نه جانم، توی این واویلا کی به فکر من و خدمات من است؟ منی که در واقع به جای اکرم خانم در حق الهه مادری کردم، حتی شبها برای اینکه خانم راحت بخوابد، تا صبح همین عروس خانم را روی پاهایم تکان می دادم. صبحها او را به مدرسه می بردم و وقتی مریض می شد، تا صبح پاشویه اش می کردم. نه جانم، دنیای ما دنیای قدرشناسی نیست. آنها فقط به چشم کلفت به من نگاه می کنند، گرچه من مثل اعضای خانواده ام به آنها علاقه دارم.»

«خوب، پس حتماً به تصور اینکه خرید عروسی دخترت است خوش آمد.»

«آن که آره، چون الهه را واقعاً دوست دارم. ولی از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان، هرگز نتوانستم ترانه را مثل الهه دختر خودم بدانم. او از کوچکی و کودکی بدقلق بود و بی تربیت. همیشه فکر می کردم این دخترک لوس به کی رفته. پدرش حاج عباس، جای برادری آقاست. مادرش هم تا همین اواخر خوب بود، ولی یکدفعه از این رو به آن رو شد. انگار شیطان توی جلدش رفت. چه می دانم از این جن گیر من گیرها، جنی، از همین چیزها شد.»

او در حالی که استغفرالله غلیظی می گفت، انگشت شست و اشاره خود را از هم باز کرد و به نزدیک دهانش برد.

هستی که هنوز به درستی منظور کبری را نفهمیده بود، بی اعتنا از بقیه ی قضایا گذشت و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. اما هنوز صدای کبری را می شنید که می گفت: «آره جونم، خوشم

آمد که نقشه ی خانم نگرفت. راجع به دکتر، همان جوان خوش برو رو که آن روز به داد تو رسید و بعداً هم در خانه ی خودش سرپرستی ات کرد.»

با شنیدن اسم دکتر، گوشه‌های هستی تیزتر شد و بلافاصله به پذیرایی نزد کبری برگشت. کبری که بنا به تجربه فهمیده بود موضوع برای هستی جالب تر شده است، با هیجان بیشتری شروع به تعریف کرد. «آره، مگر تو نمی دانستی؟ غلط نکنم آقا و خانم نقشه ی آقای دکتر را کشیده بودند.»

هستی بی طاقت پرسید: «آقای دکتر؟ نقشه ی آقای دکتر را برای کی کشیده بودند؟» برای ترانه دیگر، عزیزم. یقیناً به فکر تو که نبودند. هزارم که تو برای حاج عباس عزیز باشی، به قدر بچه های حقیقی خودش که عزیز و دردانه نیستی.» «کبری خانم، شوخی نکن. دکتر مثل برادر من است. علت کنجکاو ی من این است که او و خواهرش را به جای عزیزانی که از دست داده ام، دوست دارم.» «بینم، من را چطور؟ تو را به خدا راست بگو، مرا هم دوست داری؟»

هستی دستی از سر مهربانی روی صورت چروکیده ی کبری که رنج زمانه او را پیرتر از سن حقیقی اش نشان می داد کشید و گفت: «به خدا تو را به اندازه ی مادر واقعی ام دوست دارم.» کبری که از سخن محبت آمیز هستی اشک در چشمانش جمع شده بود، ناگهان دستان ظریف هستی را به لبانش نزدیک کرد، آنها را بوسید و به آرامی گفت: «من از اول که تو را دیدم، به خدائندی خدا مثل دخترم به تو علاقه مند شدم. دختری که همیشه آرزویش را داشتم، ولی هیچ وقت نصیبم نشد. آره عزیزم، دکتر روی اکرم خانم را زمین زد. نه تنها به ترانه روی خوش نشان نداد، بلکه به نظرم به زودی خبر ازدواج او را با سارا خانم خواهر کوچک امیر آقا می شنویم. دخترک کم مانده بود دکتر بیچاره را درسته قورت بدهد.»

هستی به ظاهر خندید، ولی غمی بزرگ را در دلش احساس می کرد. پس بالاخره برادر دنیا هم به تله افتاده بود. آیا همه ی خواهران از شنیدن خبر عروسی برادرشان اینچنین غمگین می شوند؟ بارها شاهد بود که دختران همکلاسه در دبیرستان، خوشحال و خندان و با جعبه ی شیرینی به مدرسه می آمدند و خبر مسرت بخش ازدواج برادرشان را به اطلاع همگان می رساندند. پس چرا او احساس شادی نمی کرد؟ مگر نه اینکه همیشه در دل اعتراف می کرد دکتر را به مانند برادری مهربان دوست دارد؟ آیا انتظاری غیر از این داشت؟ می دانست که دکتر جوان است و اول آخر باید همسری انتخاب کند. مگر نه اینکه حاج عباس به همین علت او را از خانه ی بیرون آورده بود؟ پس چرا این قدر این خبر برای او غریب به نظر می رسید؟ احساس کرد اشک چشمانش را فرا می گیرد

و برای اینکه کبری متوجه نشود، برای شستن چشمانش وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست.

فصل 9

دو روز مانده به مراسم عقد، آقای خالصی پدر امیر به مناسبت وصلت فرخنده ای که قرار بود به زودی به وقوع بپیوندد، همه ی اعضای خانواده ی الهه را به همراه دکتر و خواهرش برای صرف شام به رستورانی دعوت کرده بود. حاج عباس مصر بود که هستی و کبری نیز در این شب نشینی حضور یابند، ولی خانمش مرتباً او را به یاد گذشته و اتفاق ناخوشایندی می انداخت که به دلیل کار هستی افتاده بود. حاج عباس عقیده داشت که حال هستی کاملاً خوب شده است و دیگر شبها نیز کابوس نمی بیند، اما اکرم خانم با این استدلال که دیوانه، دیوانه است، سعی می کرد هستی را مخرب روح و روان خانواده نشان دهد. بالاخره این امر موجب اختلاف بین زن و شوهر شد که البته از طریق کبری به هستی منتقل می شد، کبری حتی برای اینکه هستی همانند خود او از اکرم خانم متنفر شود، عبارت «هستی دیونه است» را دقیقاً به گوش دخترک رساند.

هستی بعد از شنیدن حرفهای کبری خانم، تنها سری تکان داد و به آرامی گفت: «اکرم خانم حق دارد بعد از بلاهایی که هر شب با فریادهایم بر سر او و خانواده اش آوردم، هنوز مرا دیوانه بیندارد، مخصوصاً با آن افتضاحی که شب آخر از خودم در آوردم.»

اما این آرامش تنها در ظاهر قضیه بود، در صورتی که در دل دختر جوان غوغایی دیگر برپا بود. او که از زمان برگشتن سلامت حاج عباس به بعد دیگر نمازش را ترک نمی کرد، سر سجاده و دور از چشم کبری دقایقی طولانی به گریه می پرداخت و باز هم از خدا می خواست که او را از این بی کسی و تنهایی نجات بخشد و حالا که برگشت افراد خانواده اش ممکن نبود، لااقل او را به نزد آنها ببرد. ولی با گفتن این کلام به یاد سخن دکتر می افتاد که در آسایشگاه روانی هنگام مشاوره ی خصوصی بارها صریحاً به او گفته بود که هر گاه دیگر آرزوی مرگ نکرد و آماده ی مبارزه با سختی های زندگی شد، مطمئن باشد که خوب شده است، در غیر اینصورت هنوز خطر افسردگی و بیماری وجودش را تهدید می کند، بنابراین او هرگز مایل نبود به هیچ قیمتی به آن بیمارستان روانی برگردد.

ناخودآگاه صورت گرد و تپل سیما در جلوی نظرش مجسم شد و پیچ و تابهای خنده داری که به هیکل زمخت و چاق خود می داد. حتی پرستاران نیز برای دیدن حرکات بامزه ای او در اتاق آنها

جمع می شدند و برایش دست می زدند و می خندیدند، و سیما در عالم کودکانه ای که هرگز با دیار بزرگان قاطی نمی شد، بی دغدغه ی همگان به هنرنمایی ناشیانه ی خود مشغول بود. بهتر بود او نیز بی توجه و بی اعتنا به دنیایی که با افسانه و رؤیا تفاوت زیادی داشت، به کار دلخواه خود می پرداخت. نوشتن می توانست نجات بخش او در بحبوحه ی افکار پریشانی باشد که او را در بر گرفته بود.

سرانجام الهه به دعوی پدر و مادرش که نزدیک بد به قهری طولانی مبدل شود، پایان بخشید. پدر امیر رسماً از حاج عباس خواسته بود کبری خانم و دختری را که آن شب در خواستگاری حضور داشت، همراه بیاورد.

اکرم خانم علی رغم میلش، برای خاطر الهه مجبور به پذیرش هستی و کبری شد. هستی قصد نداشت در میهمانی شرکت کند، ولی به اصرار زیاد حاج عباس که دوست نداشت او زمان زیادی را در تنهایی به سر ببرد، و همچنین دعوت امیر که از طرف پدرش رسماً او و کبری را به رستوران دعوت کرده بود، پذیرفت که حضور پیدا کند. خصوصاً وجود دنیا عامل دیگری برای پذیرش این دعوت بود و البته ته دلش اعتراف می کرد خواهان دیدن سارا، خواهر زیبا و تحصیلکرده ی امیر هم هست که تعریف حرکات وسوسه انگیزش را به دفعات از زبان کبری شنیده بود.

قرار بود علیرضا بعد از استقرار خانواده ی حاج عباس در رستوران، به دنبال او و کبری بیاید. هستی مدتها بود که دیگر از دیدن علیرضا رنج نمی برد، مخصوصاً که علیرضا کنترل شدیدی روی رفتارش با دختران، به ویژه او داشت. به هر حال حاج عباس او را مانند پسر خود در خانواده اش بزرگ کرده بود و او می خواست وفاداری اش را به برادرش ثابت کند. در طول راه، زمانی که حواس زن خدمتکار به بیرون اتومبیل جلب بود، علیرضا به آرامی از هستی پرسید: «هستی، به نظرت دنیا قصد ازدواج ندارد؟»

این موضوعی بود که هستی هرگز درباره اش نیندیشیده بود. تعجب زده به طرف علیرضا برگشت و گفت: «چطور مگر؟ خواستگار مناسبی برای او پیدا کرده ای؟» علیرضا که متوجه شد حواس کبری خانم با شنیدن موضوع خواستگاری و ازدواج به آنها جلب شده است، دیگر به صحبت خود ادامه نداد و با اشاره ای به هستی فهماند که بقیه ی موضوع بماند در فرصتی مناسب.

هستی که چندین روز بود موفق به دیدار دنیا نشده بود، فقط دلش می خواست در کنار او بنشیند و به سخنان حساب شده و صدایش که به جذابیت فواره های زیبایی بود که آب را سرمستانه به بالا پرتاب می کردند، گوش فرا دهد.

هستی در بدو ورودش موفق به سلام و احوالپرسی با همه شده بود، الا اکرم خانم که به نوعی از دادن جواب سلام او، خود را خلاصی بخشیده و سعی کرده بود نگاهش با دختر شهرستانی که در آن جمع غریب می نمود، تلاقی نکند. گرچه در لحظه ای که هستی متوجه نبود، او را زیر نظر گرفت و پیش خود اعتراف کرد که هستی تغییرات زیادی با گذشته کرده است. دخترک با چشمان سیاه و معصومش بسیار زیباتر از سابق شده بود و حتی علی رغم سادگی ظاهر، چیزی کمتر از الهه تازه عروس که صبح آن روز برای تغییر چهره ی دخترانه اش به همراه نامادری امیر به آرایشگاه رفته بود، نداشت.

سارا به هر طریقی بود جایی در کنار دکتر برای خود پیدا کرده بود و مرتباً در حال صحبت با دکتر بود. هستی که سعی می کرد بدون جلب توجه دکتر آنان را زیر نظر داشته باشد، احساس می کرد که دکتر بسیار راحت و صمیمی با سارا صحبت می کند. در فاصله ای که تا آوردن شام وجود داشت، الهه به همراه امیر از جمع جدا شد تا در فضای زیبا و خوش منظر بیرون رستوران لحظاتی را به تنهایی به سر ببرند.

هستی متوجه شد که سارا یکی دو باری پیشنهاد پیروی از عملکرد الهه و امیر را به دکتر می داد، اما محمد هر بار با ابراز مخالفت در برابر او مقاومت می کرد. هستی بی اختیار از ضایع شدن سارا احساس رضایت کرد. او هرگز تصور نمی کرد زمانه ای برسد که شاهد اظهار تمایل علنی به عشق یا حتی ازدواج از طرف همجنسان خودش باشد.

ناگهان متوجه اشاره ی علیرضا شد که می خواست دقایقی را به تنهایی با او صحبت کند. می دانست قصد علیرضا تکمیل گفتگوی داخل اتومبیل است، لذا چون یک طرف قضیه را دنیا می دانست، خیلی راحت از جا بلند شد و با علیرضا به نقطه ای خلوت در بیرون رستوران، کنار آبشاری مصنوعی در نمای کوهی ساخته شده به دست بشر، رفت.

علیرضا بلافاصله وقت را غنیمت شمرد و گفت: « هستی، ممنون که آمدی. واقعیتش گفتن این موضوع کمی مشکل به نظر می رسد، ولی من با تو احساس راحتی می کنم. شاید برای اینکه هر دو صمیمانه یک نفر را دوست داریم.»

هستی لبخندی مهربان تحویل علیرضا داد و آهسته گفت: « منظورت دنیاست؟»

« درست فهمیدی، آره. منظورم اوست. دنیایی که مدتهاست دنیای مرا پر کرده و حتی دیگر راحت نمی توانم درس بخوانم هستی، راست بگو. در زندگی این دختر که مردی وجود ندارد، دارد؟ »

« چه می گویی؟ یعنی دنیا یک بار قبلاً ازدواج کرده؟ »

« بله، مگر تو اطلاعی از این موضوع نداشتی؟ شوهرش آدم حقیری بود که قدر این گوهر را ندانست و بعد از مرگ پدر و مادر دنیا، او را طلاق داد و روانه ی خانه ی برادرش کرد. »

« آه، عجب آدم کثیفی! البته شاید هم شانس من بود که او را طلاق داد. من حاضرم این آدم کثیف را مانند گل بیویم و دستهای ناجوانمردانه اش را ببوسم که زنش را طلاق داده. چون در غیر این صورت حتماً من می مردم. »

« علیرضا، مثل اینکه هیجان تو خیلی زیاد است. داری پرت و پلا می گویی. »

« هستی جان، تو مثل من پدر و مادری نداری، پس غم بی کسی را درک می کنی، مدتهاست که این راز را در دل خودم حفظ کردم. باور کن دیگر طاقت ندارم. حتی دیگر نمی توانم این موضوع را پنهان کنم. گرچه مسئله ی طلاق دنیا باید برای همیشه مخفی بماند. »

« آخر چرا؟ او که کار خلافی نکرده؟ »

« می دانم. البته که او خلاف نکرده، ولی برادرم و خانمش یقیناً در صورتی که متوجه شوند او قبلاً ازدواج کرده، با ازدواج من مخالفت می کنند، به خصوص که او یکی دو سالی هم از من بزرگتر است. »

« حاج عباس مرد روشنفکری است. وقتی علاقه ی خالصانه ی تو را ببیند، حتماً با ازدواج شما موافقت می کند. »

« حاج عباس گرچه حاضر است بی هیچ شرطی برادرش را داماد ببیند، طلاق را در خانواده ننگ بزرگی می داند، چه برسد به اینکه تنها برادرش بخواهد با زنی مطلقه وصلت کند. نه، من این خطر را نمی کنم. تو هم نباید این مسئله را به کسی بگویی. »

« والله گمان می کنم همه از این قضیه مطلع باشند، یا لاقول امیر که حتماً خبر دارد. »

« امیر دوست من است و برای خاطر من سکوت می کند ولی هستی، تو باید یک کاری بکنی. »

صفحات 190 تا 199

« چه کاری از من برمی آید؟ اگر موضوع خلاف شرع نباشد، برای خوشبختی دنیا هر کاری می کنم. »

« تو باید پیام عشق و محبت مرا به دنیا برسانی و از او بپرسی آیا می توانم به علاقه ی او هم امیدوار باشم یا نه. »

«خیال نمی کنی بهتر باشد خودت این مطلب را به او بگویی؟ بی شک اگر من به جای دنیا بودم، بیشتر خوشحال می شدم خودت با من صحبت می کردی.»

علیرضا که بعد از این گفتگو احساس می کرد با هستی راحت تر از سابق است، خنده ای کرد و گفت: «خیال نمی کردم هرگز بتوانم این موضوع را به تو بگویم، ولی حالا می خواهم چیزی را برایت تعریف کنم. اوایل آمدنت به خانه ی برادرم، برای اولین بار احساس کردم از دختری غیر از برادرزاده هایم که عاشقانه دوستشان دارم، خوشم آمده، ولی هر بار به تو نگاه می کردم، چشمان سیاهت خصمانه مرا می نگریست. احساس تنفرت آن قدر نسبت به من زیاد بود که در عوض نزدیک شدن به تو، تصمیم گرفتم از تو بگریزم و با این فرار از تو بود که فهمیدم احساساتم نسبت به تو عشق نیست و شاید نوعی محبت است، برای اینکه جوان بودی و زیبا، و تازه پدر و مادرت را از دست داده بودی. چون عشق با غرور معشوق شعله ورتر می شود، آنچنان که گاهی آتشش وجود عاشق را در بر می گیرد و باعث فنای کامل او می شود.»

هستی مات و مبهوت به آنچه پسر جوان می گفت، گوش می داد. آیا او واقعاً عاشق حمید بود؟ اگر عشق همان بود که علیرضا آن طور هیجان زده از آن سخن می گفت، پس هستی هنوز آن را نشناخته بود. از طرفی، حس می کرد که این روزها کمتر دلش برای حمید تنگ می شود. تازه فنای او بعد از مرگ حمید موقت بود و او روز به روز به مرحله ی سلامت نزدیکتر می شد. برای لحظه ای از خود احساس تنفر کرد، زیرا فهمید که فنای موقت وجودش نیز تنها برای خاطر حمید نبوده است. او پدر، مادر و دو خواهر عزیزش را نیز همزمان با حمید از دست داده بود. شاید چون هنوز خطبه ی عقد بین او و حمید جاری نشده بود، او خالصانه عاشق حمید نشده بود. مگر نه اینکه بسیاری از زن و شوهرها تازه بعد از عقد عاشق یکدیگر می شوند؟ تصمیم گرفت در نماز آن شبش از حمید طلب مغفرت کند. می دانست خواستگارش آن قدر عاشق و با معرفت بوده که خطای معشوقه ی کوچولویش را ببخشد.

در حالی که نگاه متین و با وقار خود را به علیرضا می دوخت، گفت: «دلم نمی خواهد بشنوم احساس تو نسبت به من نوعی ترحم بوده، ولی به عنوان یک حس خوشایند دیگر، چطور بگویم، مثل برادری که خواهرش را دوست دارد، خوشحال تر می شوم. من هر کاری که از دستم بریاید برای تو می کنم و اگر روزی این وصلت سر بگیرد، بدان که تو برنده ای برنده ی مطلق، حتی اگر به عقیده ی دیگران بازنده به حساب بیایی.»

«خوشحالم، هستی. خیلی خوشحالم که تو واقعاً دنیای مرا شناخته ای و به ارزش واقعی اش پی برده ای. بهتر است تا خیالات ناجور در مورد ما نکرده اند، زودتر برگردیم پیش بقیه.»

در هنگام بازگشت، هستی متوجه شد که اثری از دکتر و سارا نیست. حس کرد دوباره قلبش به شماره افتاده است. از حس غریبی که در وجودش زبانه می کشید، متعجب بود. نمی فهمید چرا از ازدواج علیرضا خوشحال است ولی نمی تواند این احساس شادی را در مورد کسی دیگر که او را هم برادر می پنداشت، حفظ کند؟ آیا در نوع احساس خود نسبت به دکتر دچار سوء تفاهم شده بود؟ با نگاه خود گوشه و کنار رستوران را کاوید و در محلی دور از جماعت، سارا را دید که با هیجان زیاد در حال صحبت با دکتر است.

پدر امیر در فرصت مناسب حال هستی را از حاج عباس جويا شد و از اینکه چنین مصیبت بزرگی برای دختری به کم سن و سالی او پیش آمده بود، شدیداً احساس تأسف کرد. سپس به یاد گذشته و همسر مرحومش افتاد که درست بیست و دو سال پیش و همزمان با تولد یگانه پسرش امیر به صورت ناگهانی و در عرض سه ماه، غده های سرطانی ناشی از مواد شیمیایی وجود نازنین او را آماج حمله ی خود قرار داده بود.

در تمام مدتی که آقای خالصی در مورد همسر اول و مادر واقعی فرزندانش صحبت می کرد، معصومه خانم نامادری بچه ها، سرش را به نشانه ی تأیید سخنان شوهرش تکان می داد. می دانست که گذر عمر و سپری شدن ایام، هرگز قادر نیست خاطرات شیرین همسر اول و مادر واقعی بچه ها را در ذهن هیچ مردی محو کند، و همیشه این واقعیت را پذیرفته بود که تنها جانشین همسر اول این مرد است و نمی تواند جای او را بگیرد، گرچه بچه ها و خصوصاً امیر که سرتاسر دوران کودکی اش را نیز در کنار معصومه خانم گذرانده بود، هرگز نمی توانستند وجود مادری دیگر غیر از زنی را که به عنوان مادر می شناختند، بپذیرند. مرگ نابهنگام زن محبوب خانواده باعث شده بود که همه محبت او را در وجود پسرش جستجو کنند و امیر پس از مرگ مادر ناکامش، همواره مورد محبت و علاقه ی همگان بود، خصوصاً پدرش که به شدت در آرزوی داشتن پسری می سوخت. بعدها امیر متوجه معنی شعری که پدرش همیشه هنگام لالایی خواندن برایش می خواند، شد. آقای خالصی با عشقی خالصانه و پدران، پسرش را در آغوش خود می فشرد و بارها و بارها تکرار می کرد:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

در نبود مادرت با هم شدیم تنها چرا
به هر حال در سرزمین انسانها، غم هرگز غریبه نیست و گهگاه به زور خود را میهمان ناخوانده ی خانه ای می کند.

سرانجام، همگی برای صرف شام پشت میز قرار گرفتند. اکرم خانم همچنان به هستی بی‌اعتنایی می‌کرد، به طوری که دنیا به نجوا در گوش هستی گفت: «این زن احمق به چه چیزش می‌نازد که این قدر مغرور و خودخواه است؟ طوری رفتار می‌کند که انگار تو درست بیخ گلویش نشسته‌ای و راه تنفسش را تنگ کرده‌ای. خدا را شکر که دخترش دختر خوبی به نظر می‌آید، وگرنه حسابی بابت قوم و خویش شدنمان متأسف می‌شدم.»

اما هیچ‌کس غیر از حاج عباس نمی‌دانست که فقط یکی از علل ناراحتی اکرم مربوط به هستی و علت دیگر آن گوشه‌گیری و انزوای کامل ترانه است که زانوی غم بغل کرده بود و حتی با التماس اکرم خانم نیز راضی به زدن لبخندی زورکی به روی دکتر نبود.

اکرم خانم با حس زنانه حدس زده بود که سارا با حرکات دلبرانه‌ی خود مشغول به دام انداختن دامادی است که او و همسرش آن قدر برایش نقشه کشیده بودند و به شدت بابت بی‌عرضگی دختر خودشان احساس تأسف می‌کرد، در حالی که ترانه در خلوت خود به فکر راه حلی برای تهیه‌ی پول بود تا بتواند رابطه‌اش را با فرزاد که اندکی تیره شده بود، دوباره به وضعیت اول برگرداند و از دست علیرضا نیز خیلی حرص می‌خورد که قدرت نداشت امیر را متقاعد کند تا همخانه‌ی دیگرشان را نیز برای شام امشب دعوت کند. او فرزاد را که با امیر در یک آپارتمان زندگی می‌کرد، به مراتب نزدیکتر و ارجح‌تر از دکتری می‌دانست که تازگی‌ها سر و کله‌ش در تمام برنامه‌های مربوط به الهه دیده می‌شد. به فکرش رسیده بود حتماً علیرضا و امیر به فرزاد حسادت می‌کنند که او را در هیچ‌جمع‌ی راه نمی‌دهند. فرزاد با آن ظاهر زیبا و دخترپسندش می‌توانست لبخند شادی را برای همیشه بر لبان ترانه ظاهر کند. با یادآوری اینکه در غیبت علیرضا و امیر به یک اشاره‌ی فرزاد سرمستانه به خانه‌ی عمویش رفته و در آنجا بار دیگر از عشق فرزاد برخوردار شده بود، لبخندی نامحسوس بر صورتش نقش بست. او دیگر به آبروی خود یا خانواده‌اش کوچکترین اهمیتی نمی‌داد. تنها کافی بود مطمئن شود که فرزاد او را دوست دارد، آن وقت حاضر بود خود و یک‌یک افراد خانواده‌اش را در پای محبوب جذابش قربانی کند. عشق او به قدری عمیق ولی کورکورانه بود که فکر می‌کرد هرگز عاشقی مانند او از مادر متولد نشده است. در دل به دخترانی مانند هستی و دنیا که با عشق و دوست داشتن غریبه می‌نمودند، می‌خندید و آنان را به باد تمسخر می‌گرفت.

در تمام مدت صرف شام، سارا به دکتر اجازه نداد به غیر از خودش کوچکترین توجهی به کسی نشان دهد، در حالی که محمد تمام مدت در این فکر بود که چگونه می‌تواند برای دقایقی از دست سارا خلاصی یابد. شاید اگر کوچکترین نشانه‌ای از محبت در هستی می‌دید، یا حتی اگر او مشتاقانه

به نگاه هایش پاسخ می داد... ولی هستی بعد از مرگ نامزدش آنچنان به جماعت مرد، مخصوصاً به او بی اعتنایی نشان می داد که راه کوچکتین روزنه ی امید را نیز می بست. آنگاه دختری زیبا، تحصیلکرده و دارای خانواده ای اصیل و مرفه، این گونه عشق را از او گدایی می کرد.

علی رغم این تصور، محمد بی اختیار نگاهش را به آنجا که دلش راه می یافت و ندای عقل را نادیده می گرفت، معطوف کرد. محبوبه ی او فارغ از همه چیز با دنیای زندگی او مشغول صحبت بود. در تمامی ماه گذشته که هستی را در کنار خود داشت، بارها و بارها به دنیا حسادت کرده بود، به او که فکر و ذهن هستی را کاملاً به خود اختصاص داده و جایی برای هیچ کس دیگر باقی نگذاشته بود. محمد ناامیدانه به طرف سارا برگشت. زیبایی سارا برای دقایقی ممکن بود او را از یاد هستی جدا کند، ولی تأثیر آن به مانند خود زیبایی دوامی نداشت و بقایی بر آن نمی شد یافت.

علی رغم درخواست دکتر برای رساندن هستی به منزلش، حاج عباس از علیرضا خواست که او و کبری خانم را به منزلشان برساند و هستی بعد از تشکر از آقای خالصی و خانمش بابت میهمانی باشکوهشان، زودتر از میهمانان دیگر به اتفاق علیرضا و کبری رستوران را ترک کرد.

صبح روز بعد، هستی در دفتر کارش مشغول مرتب کردن پرونده ها بود، که باز هم سر و کله ی سعید پیدا شد. او برای ساعت ده وقت ملاقات داشت و تا آن موقع، یک ساعتی وقت باقی بود. دکتر هنوز به مطب نیامده بود. سعید از خلوت مطب استفاده کرد و روی نزدیکترین صندلی به میز کار هستی نشست. با تسلط و آرام صحبت می کرد. معلوم بود که به خود و سخنانش اعتماد زیادی دارد. با اعتماد به نفس کامل از هستی پرسید: «شما تازه شروع به همکاری با دکتر کرده اید؟»

هستی جواب داد: «دو سه ماهی می شود.»

«به نظرم قبل از آمدن شما، گلها با این محیط قهر بودند و با دیدن گل خوش آب و رنگی مانند شما، از حسادت به رقابت پرداخته اند، چه عطر مست کننده ای در اینجا پخش است!»

«شاید علتش علاقه ی خاص من به گل و گیاه است.»

«همسر من هم زمانی مانند شما زیبا و باطراوت بود.»

«می خواهید بگویید حالا دیگر لطافت سابق را ندارد؟»

«البته حالا هم زیباست، ولی در کنار زیبایی خار هم دارد.»

«هیچ گل زیبایی بدون خار نیست.»

«اما اگر خارهایش را بیشتر از عطر و زیبایی اش نثار تو کند، دیگر فراموش می کنی که گل است.»

«و شما برای خلاصی از خارهای زنتان پیش دکتر می آید.»

«اوایل بله، ولی چند جلسه ای است که به بهانه ی دیدن شما وجود دکتر را تحمل می کنم.»

از حرفهای بی پروای مرد، احساس بدی گریبان هستی را گرفت. او هرگز قدرت مبارزه با مردانی را که زیاده‌تر و زیباتر از معمول حرف می‌زدند، نداشت. او دختری شهرستانی و معصوم و خجالتی بود، از شرم سخن آخر مرد جذاب، صورتش قرمز شد و شرم دخترانه‌ی همیشگی‌اش به سراغش آمد. درست در همین لحظه بود که در باز شد و محمد وارد شد. شاید هیچ چیز به قدر دیدن دکتر موجبات خوشحالی او را در آن زمان فراهم نمی‌کرد.

در حالی که هراسان از جا بلند می‌شد، به محمد سلام گفت. محمد که با لبخند وارد مطب شده بود، با دیدن سعید که هنوز نیم ساعتی به وقت ملاقاتش مانده بود، با لحنی عصبانی جواب سلام هستی را داد و سریعاً از سعید خواست که وارد اتاق او شود. او به هیچ وجه از این بیمار خوشش نمی‌آمد و اگر به تقدس حرفه‌اش ایمان نداشت، به هیچ وجه وجود این بیمار پولدار و خودخواه را تحمل نمی‌کرد. به خصوص که از خلال صحبت‌های سعید فهمیده بود این مرد دیگر هیچ گونه دلخوشی را در وجود زنش جستجو نمی‌کند. احتمالاً زندگی زناشویی آنان با وجود دو فرزند به انتهای راه نزدیک می‌شد و معلوم نبود که چرا این مرد علی‌رغم ثروت زیادش، مایل به جدایی از زنش نبود. او از این فشار که همچون سرطانی بر تار و پود وجودش چنگ می‌انداخت، رفته رفته دچار ناراحتی عصبی شده بود، به طوری که در ماههای اخیر تنها به کمک قرصهای آرامش بخش می‌توانست شبها چند ساعتی بخوابد. ولی علی‌رغم اینکه مریض بود و برای معالجه به آنجا می‌آمد، محمد متوجه نگاه‌های بی‌پروایی که نثار هستی می‌کرد، شده بود و این موضوعی بود که موجبات عذاب او را فراهم می‌آورد. پرندگی او بی‌تجربه‌تر و بی‌بال و پرت‌تر از آن بود که اسیر وسوسه‌ی جذابیت یا سخنان فریب‌دهنده‌ی مردی که تجربه‌ی یک بار ازدواج و وجود دو بچه را از سر گذرانده بود، نشود. آن روز تا وقت غروب، محمد فرصتی برای صحبت با هستی به دست نیاورد و البته رغبتی هم برای این کار از خود نشان نداد. هستی علت عکس‌العمل محمد را نمی‌فهمید. با این وصف سعی کرد به روی خود نیاورد. گرچه تحمل بی‌اعتنایی دکتر خیلی آسان به نظر نمی‌رسید.

غروب با خلوت شدن مطب، هستی برای نخستین بار از کار خسته شده بود. شاید سارا از دکتر خواسته بود تا این اندازه با هستی جدی و خشک برخورد کند و او آن قدر به این به قول دنیا همبازی دوران کودکی‌اش علاقه مند بود که حرفهایش را حتی اگر از روی منطقی هم نبود، بپذیرد. بعید نبود بعد از این موضوع نیز از دکتر بخواهد که هستی را از مطبش بیرون کند. شاید هم خودش تصمیم می‌گرفت به جای هر دختر دیگری با همسر آینده‌اش در یک جا کار کند. اما در این صورت تکلیف هستی چه می‌شد؟ او که تازه از لاک تنهایی خارج شده و کم‌کم مرگ عزیزانش را،

نه اینکه فراموش کند، بلکه صرفاً باور کرده بود، مسلماً دوباره با شروع بیکاری، باوری که در داغ افراد خانواده اش به خود قبولانده بود، با نمایی از غم و ماتم وجودش را به بازی می گرفت.

ناخودآگاه به پشت پنجره رفت. پاییزی که با رخ باره ی زرد و نارنجی خود، نمایی از تنهایی مطلوب را برای هستی به ارمغان می آورد، در حال بستن چمدانهایش بود. هستی احتمال می داد که سفیدی زمستان زودتر از موعد همیشگی از راه برسد و مجالی دیگر برای ریختن آخرین برگهای درختان که بی شرم لباس از تن بر می کنند و همچون افرادی شلخته آخرین تکه های پوشش خود را به دست بادهای خشک و بی احساس می سپردند تا هر تکه اش را به گوشه ای بيفکند، باقی نگذارد. هستی با دیدن فصل محبوبش که در حال رفتن بود، به فکر ترک این شهر افتاد، ولی خیلی زود از این فکر دست برداشت. آیا هنوز وجود حاج عباس مانعی برای برگشت او به شهر و دیارش محسوب می شد؟ احساس کرد بغضی تلخ گلویش را می فشارد.

در همین موقع با شنیدن نام خودش که از صبح در انتظار آن بود، به طرف دکتر برگشت. محمد به آرامی گفت: «کار تمام شده. خیال رفتن نداری؟»

بغض گلویش به گلوله ای که راه تنفس را بر او دشوار می کرد، مبدل شده بود. با افسردگی گفت:

«اگر کاری ندارید، می روم.»

«نه، کاری نمانده. من هم جایی کار دارم و امشب زودتر مطب را تعطیل می کنم.»

هستی کیفش را برداشت. دیگر ماندن بیشتر از آن را جایز نمی دانست. فکر کرد اگر اندک زمانی بیشتر بماند، چیزی نمی پاید که اشکش جاری شود. هنوز باور نداشت که رفتار دکتر تا این اندازه برایش مهم باشد.

کاملاً از در خارج نشده بود که کلام دکتر او را بر جا میخکوب کرد. «هستی، من دوست ندارم تو بیش از اندازه با بیمارانم خودمانی شوی.»

هستی نگاهی سرد به محمد انداخت، به طوری که خشم به وضوح در مردمک سیاه چشمانش که ناآرام تر از همیشه در حرکت بود، حس می شد.

هستی بدون پاسخ به دکتر از مطب بیرون رفت و در را محکمتر از همیشه پشت سرش بست. دکتر بی اراده برای دیدن پیچ و تابهای اندام ظریف دخترک پشت پنجره ای که تا دقایقی قبل او در آنجا ایستاده بود، ظاهر شد، اما با دیدن آنچه دید، از این کار احساسی از خشم و پشیمانی وجودش را در بر گرفت.

هستی با ناراحتی از پله های ساختمان سرازیر شد. می اندیشید پله های باریک و بلندی که او را به طبقه ی آموزشگاه موسیقی هدایت می کند، عملاً در تشدید بیماری افرادی که به دکتر مراجعه می

کنند، نقش بسزایی دارد. شنیدن نواهای مختلفی که از آلات موسیقی به گوش می‌رسید، بر اثر تداخل با هم آرامش آهنگین موسیقی را به نوایی گوشخراش تبدیل می‌کرد. او چطور تا حالا متوجه این همه ناهماهنگی نشده بود؟ شاید دکتر مخصوصاً ترجیح می‌داد در چنین محیطی به کار پردازد تا هرگز از تعداد مراجعانش کم نشود.

نامیدانه وارد خیابان شلوغ و پر ازدحام شد. حالتش این موضوع را به او می‌باوراند هنوز به شهری که در آن زندگی می‌کند، تعلق ندارد. دلش برای خیابانهای کم تردد شهرش تنگ شده بود. به خاطر آورد که اکثر خیابانهای زادگاهش بر اثر زلزله همچون چاک دامن از هم گسیخته شده بود. غم دلش بیشتر شد. تصمیم گرفت به جای اتوبوس که مسیر هر روزه اش از مطب تا خانه را با آن طی می‌کرد، با تاکسی برود. آرزو داشت زودتر به خانه برسد و آرامش پیدا کند. می‌بایست تکلیف خود را لااقل با زندگی اش مشخص می‌کرد، چرا هنوز به بازگشت به زادگاهش رغبت نداشت. در خانه می‌توانست درباره‌ی آنچه بلای زلزله بر سرش آورده بود، بنویسد. تازگی‌ها به نوشته‌هایش حالتی منسجم داده بود و سعی می‌کرد تمامی آنچه را به ذهنش می‌رسید، در قالب داستانی به نگارش درآورد.

آرزو کرد کبری هنوز از خانه‌ی حاج عباس برنگشته باشد تا او بتواند آزادانه گریه کند، بی‌آنکه علتی برای گریه اش بیابد و قصد توضیح آن را برای کبری داشته باشد.

هنوز مسافت زیادی از محل کارش دور نشده بود که صدای بوق اتومبیلی توجه او را جلب کرد. متوجه بود به نسبت تفاوت هر روزه‌ای که با هستی ساده و شهرستانی بدو ورودش پیدا می‌کرد، چشمهای بیشتری او را می‌دید و گاهی افرادی مزاحم نیز او را راحت نمی‌گذاشتند. سعی کرد بی‌اعتنا به صدای بوقی که می‌شنید، به راه خود ادامه دهد. احساس کرد اتومبیل مزبور در کنارش توقف کرد و همزمان کسی از آن پیاده شد. اندکی ترسید، ولی با نگاهی به جمعیت زیادی که در خیابان در رفت و آمد بودند، علتی برای نگرانی نیافت.

مرد او را به نام خواند. «هستی، هستی خانم، کمی صبر کنید. می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

هستی به طرف مرد برگشت و بیمار جذاب دکتر را دید. بی‌اختیار ایستاد، ولی متوجه بود که چشمانی آبی رنگ از پشت پنجره او را می‌نگرد.

سعید خود را به هستی نزدیک کرد و گفت: «همیشه این قدر تند می‌روید؟»

هستی نمی‌دانست از شدت عصبانیت بود که با شنیدن حرف سعید لبخندی صورتش را پوشاند یا می‌خواست به مقابله با محمد پردازد؟

سعید بی آنکه چشمش را از هستی بردارد، به حرف خود ادامه داد: «هیچ می دانید لبخند بسیار زیبایی هم دارید؟»

هستی احساس کرد سعید زیاده روی می کند، بنابراین با لحنی جدی گفت: «با من کاری داشتید، آقای مقدسی؟»

«آه، البته. هیچ می دانید چقدر در انتظارتان ماندم؟ دو سه ساعتی است که در اینجا انتظار شما را می کشم.»

هستی به یاد آورد که سعید مقدسی موقع ترک مطب از او پرسیده بود دکتر معمولاً تا چه ساعتی مریض می بیند؟ پس مخصوصاً چنین سؤالی کرده بود. در واقع می خواست بداند که هستی تا چه ساعتی در مطب می ماند. اما چرا؟ این مرد از او چه می خواست؟

بی آنکه متوجه باشد، فکر خود را بر زبان آورده بود.

سعید جواب داد: «اجازه بدهید شما را برسانم. یقیناً در بین راه بهتر می توانم منظورم را به شما تفهیم کنم...»

هستی خواست بی درنگ جواب منفی بدهد، او تا کنون هرگز چنین کاری انجام نداده بود. می دانست در جامعه ی اصیل ایرانی، هرگز پسندیده نیست دختری جوان و تنها سوار اتومبیل مردی غریبه شود. اگر پدرش زنده بود، یقیناً هیچ توجیهی را از او نمی پذیرفت. اما ناگهان از دور سایه ای را پشت پنجره ی مطب احساس کرد. قامت بلند محمد از دور بسیار کوچکتر از آنچه بود به نظر می رسید.

هستی از خود می پرسید آیا امکان دارد محمد او را ببیند؟ به نظرش رسید حتی چشمان آبی محمد را هم می بیند که از فاصله ی دور او و سعید را خیره می نگرد. دیگر درنگ نکرد و از سر اکراه بر صندلی جلوی اتومبیل بسیار شیکی که نشان از ثروت بی حد و اندازه ی صاحبش داشت، نشست. لحظه ای بعد، اتومبیل به حرکت درآمد.

هستی اندیشید به هر علتی که بوده، او مرتکب خطایی نابخشودنی شده است.

سعید نواری گذاشت و همزمان آهنگ ملایمی از پخش صوت شنیده شد. بر عکس موسیقی گوش خراشی که هستی از طبقه ی زیرین مطب شنیده بود، این آهنگ باعث آرامش لازم در او می شد. منتظر بود سعید حرفش را بزند، ولی انگار او قصد چنین کاری را نداشت. بنابراین هستی معترضانه گفت: «قرار بود علت کارت را به من تفهیم کنید.»

در عوض، سعید با سؤالی دیگر پاسخ او را داد. «شما تنها زندگی می کنید، این طور نیست؟»

«نه کاملاً، ولی مسلماً این موضوعی نیست که بابتش مرا سوار هواپیمایتان کردید.»

بی آنکه قصد خندانن سعید را داشته باشد، این کلام را بر زبان رانده بود، اما سعید خندید. هستی اندیشید: وقتی می خندد، جذابتر می شود. سعید به هنرپیشه های سینما شباهت داشت. هستی فکر کرد که کوچکترین تناسبی بین او و مرد همراهش وجود ندارد. تصورش با کلام دیگر مرد از هم بریده شد. دیگر نمی خندید و در حین رانندگی، به او می نگریست. هستی اندیشید که اگر سعید به کارش ادامه دهد، هر لحظه امکان تصادف اجتناب ناپذیر است.

او می گفت: «هوایما؟ اگر بخوای، ممکن است روزی واقعاً تو را سوار هوایما هم بکنم.»

هستی با خود گفت: مردک دیوانه شده و پرت و پلا می گوید. ولی عکس العملی نشان نداد.

حالا لحن صدای سعید پر از التماس بود. «هستی، از تو می خواهم برای یک بار هم شده به خانه ی ما بیایی و با همسرم آشنا شوی. قول می دهم زیاد سخت نگذرد. باور کن با قبول این دعوت، لطف بزرگی در حق من می کنی.»

«ولی من دکتر نیستم، آقای مقدسی. اگر خانمتان هم بیمار است، بهتر است او را همراه خودتان پیش دکتر بیاورید. در این مورد از من کاری ساخته نیست. متأسفم، گمان می کنم بهتر است مرا همین جا پیاده کنید.»

«آه، نه، نه. منوجه منظورم نشدی. همسر من بیمار هست ولی نه بیمار روحی و روانی.»

هستی تصور کرد او برعکس ظاهر دلنشینی که دارد، قدر مسلم بیماری اش بیشتر از یک ناراحتی عصبی ساده است.

سعید در ادامه گفت: «هستی، این لطف را در حق من انجام بده. او مصراً از من می خواهد که تو را به ملاقاتش ببرم.»

«مرا به ملاقات خانمتان ببرید؟ چرا همسرتان چنین علاقه ای دارد؟ اصلاً مرا از کجا می شناسد؟»

«از تعریف هایی که قبلاً از تو کرده ام. تو را کاملاً می شناسد. من به او قول داده ام چیزی را از او پنهان نکنم. هستی، تو قول بده که بیایی، آن وقت همه چیز برایت روشن می شود. بدان که اگر امروز این قول را ندهی، فردا تو را وادار به پذیرش آن خواهم کرد و اگر فردا موفق نشوم...»

«حتماً پس فردا و همین طور الی آخر. اما من واقعاً متوجه منظور شما نمی شوم. به هر حال من باید از حاج عباس در این مورد اجازه بگیرم.»

«حاج عباس دیگر کیست؟ باشد می توانی به او بگویی که به منزل دوستت می روی. آن وقت من خودم به دنبالت می آیم و خودم هم تو را برمی گردانم.»

گرچه سخنان سعید به هیچ وجه عاقلانه نبود، یا اینکه هستی متوجه منظور او نمی شد، اثری از دیوانگی در چهره ی مرد به چشم نمی خورد.

هستی کنجکاوانه پرسید: «آقای مقدسی، شغل شما چیست؟»

«من مدیرعامل یک شرکت بزرگ تجاری هستم. از این گذشته، چون شرکت ما در ارتباط با وسایل و دستگاههای پزشکی فعالیت می کند، سهامدار تعدادی از بیمارستانهای خصوصی هم هستم. ضمناً اسم من سعید است. بهتر است که تو هم مرا سعید صدا کنی.»

به آپارتمان هستی رسیده بودند که هستی از سعید تشکر کرد و پیاده شد.

سعید به عنوان آخرین تذکر گفت: «قرارمان باشد برای شب جمعه ی آینده.»

هستی در این فکر بود که اگر تقاضای سعید را برآورده کند، در صورتی که زن آینده ی دکتر او را از مطب بیرون کند، شاید بتواند به عنوان منشی در شرکت این آشنای تازه اش مشغول به کار شود. روی این اصل به آهستگی سری به نشانه ی موافقت تکان داد و به طرف آپارتمان خود به راه افتاد.

تا مراسم عقدکنان الهه بیشتر از دو روز باقی نمانده بود. قرار بود آن روز مطب تا ساعت چهار

بعدازظهر تعطیل باشد. نوبت کاری دکتر تیمارستان بود و هستی فرصت داشت ساعاتی را با دنیا

بگذراند. قرار بود دنیا برای ناهار به آپارتمان او بیاید. دنیا با عینک ظریفی که بر چشمان قشنگش

می گذاشت، قیافه ی مدیران مراکز آموزشی را در ذهن هستی به تصویر می کشید. او پیراهنی زیبا

برای کبری خانم هدیه آورده بود، کاری که هستی هرگز به فکر انجام آن نیفتاده بود. کبری منزل

حاج عباس بود. بنابراین دو دوست به راحتی می توانستند با هم درد دل کنند. هستی در حینی که

برای دو نفرشان چای می ریخت، مردد بود که چگونه مسئله ی علیرضا را با دنیا مطرح کند. حالا که

دنیا دور از مردان و دنیای مربوط به آنان به آرامش رسیده بود، چه لزومی داشت آرامش او را به

هم بزند؟

دنیا با هوش و کنجکاوی زنانه ای که داشت، از هستی پرسید: «هی ببینم، تو خیال داری چیزی به من

بگویی که خجالت می کشی؟»

هستی که از حدس دنیا متعجب شده بود، گفت: «تو خیلی باهوشی.»

«تازه کجایش را دیدی؟ اما قبل از همه بگو دیروز در مطب چه پیش آمده بود؟ محمد خیلی ناراحت

و دلخور بود. تمام شب را کلمه ای با من صحبت نکرد.»

«اتفاقاً دیروز از صبح که وارد مطب شد، عصبانی بود. با من هم برعکس همیشه کلمه ای حرف نزد و

حتی در انتهای کار مرا از مطب بیرون کرد.»

«راست می گویی؟»

«آره، حتی دنیا، از تو چه پنهان، من گمان می کنم باید به فکر پیدا کردن کار مناسب دیگری باشم.

تصور می کنم موضوع هرچه هست، مربوط به سارا خواهر امیر باشد.»

دنیا بدگمانانه از پشت عینک به هستی نگریست. محبت این دختر را خیلی زود به دل گرفته بود و گرچه بعید می دانست، گاهی در عالم رؤیا تصور می کرد که هستی موفق به جلب نظر محمد شده است. ولی حالا با آمدن سارا همه چیز خراب شده بود. دنیا در شب میهمانی پدر امیر، متوجه سارا و خلوت دو سه ساعته اش با محمد شده بود.

با لحنی نگران گفت: «پس این دختره ی زبل بالاخره قاپ برادر ساده ی مرا دزدید.»
انتظار داشت بعد از این حرف، لبخندی بر لبان هستی ظاهر شود، ولی هستی نمی خندید و پرده ای از غم چهره ی ملیحش را در بر گرفته بود. حتماً موضوع مهمی بود که هستی این چنین در فکر بود. با انگشت تلنگری به گونه ی برجسته ی هستی زد و گفت: «ببینم، کشتی هایت غرق شده؟ من که شنا بلد نیستم، چطوری انتظار داری که تو را نجات بدهم؟»

«نه واقعیتش تا مدتی که حالم خراب بود، اصلاً به فکر آینده و آنچه ممکن بود پیش بیاید نبودم. بنابراین احساس راحتی بیشتری داشتم. ولی حالا که عاقل سر جایش آمده، باز هم مثل آدمهای دیگر در مورد زندگی و نگرانی های آن فکر می کنم. از تصور اینکه تا کی می توانم به حاج عباس و دیگران تکیه کنم و به زندگی ادامه بدهم، قلبم می گیرد. دنیا، من آدم بدی هستم، چون بعد از مرگ عزیزانم هنوز دلم می خواهد زندگی کنم. یعنی این قدر پست فطرت و بی وفا شده ام که همه ی کسانی را که خیال می کردم حتی یک روز بدون آنان زنده نمی مانم، به فراموشی سپرده ام! من آدم پستی هستم.»

هستی همزمان با ادای این سخنان، اشک می ریخت.
دنیا از جایش بلند شد، او را در آغوش گرفت و در گوشش نجوا کرد: «نه عزیزم. تو پست نیستی. تو باید از حق خودت برای زندگی استفاده کنی و تازه باید به فکر بهتر زندگی کردن هم باشی. این حداقل انتظاری است که از خودت باید داشته باشی. اگر غیر از این باشد، نشانه ی این است که هنوز حالت خوب نشده.»

وقتی دنیا اشک چشمان هستی را با دستهای ظریفش پاک کرد، هر دو از حرکت او خنده شان گرفت.

هستی در حال خندیدن گفت: «واقعاً مردی که تو را برای آینده اش انتخاب کند، خیلی عاقل است، کاش تو زن داداش من می شدی؟»

«ای کلک! داداشت را کجا قایم کردی؟ زود باش لو بده ببینم.»
هستی با خنده به آشپزخانه رفت تا برای آخرین بار به غذایی که برای ناهار آماده کرده بود، سر بزند.

دنیا توجهش به دفتری که روی میز بود، جلب شد و با صدای بلند از هستی پرسید: «بینم چیزهایی که گفتم می نویسی، در این دفتر است؟»

«آره، ولی قابل خواندن نیست. از اینکه کسی آنها را بخواند، احساس خجالت می کنم.»

«از من که خجالت نمی کشی؟ چون من دقیقاً قصد دارم آنها را مطالعه کنم.»

«دنیا، اگر دوست داری این کار را بکنی، بهتر است زمانی که من حضور ندارم آنها را بخوانی.»

«باشد. پس با اجازه من این دفتر را در کیفم می گذارم تا با خودم ببرم.»

«اشکالی ندارد، دنیا جان. ولی بدان تو تنها کسی هستی که اجازه ی چنین کاری را داری. در ضمن

من می خواهم بعد از نهار در مورد مسئله مهمی با تو صحبت کنم.»

«وای، من عاشق مسائل مهم هستم. خوب چرا قبل از نهار آن را مطرح نمی کنی؟»

«نه، بعد از نهار بهتر است. حالا کمکم کن تا میز را بچینم.»

«ای تنبل، میهمان دعوت کردی که از او کار بکشی؟»

«بخش عزیزم، تو که مهمان نیستی. در ضمن می دانی که من کمی دست و پا چلفتی هستم.»

«من را بگو که دوست داشتم تو زن محمد بشوی. خوب است قبول داری که دست و پا چلفتی

هستی.»

بعد از جمله ی آخر دنیا، هستی دیگر ساکت شد و چندین بار عبارت زن محمد را زیر لب تکرار

کرد. اما با یادآوری چهره ی آرایش کرده و زیبای سارا، غمی ناگهانی در دلش جای گرفت. به

طوری که چهره اش نیز تأثیر میهمان ناخوانده را به خوبی در خود منعکس می کرد.

دنیا که متوجه طولانی شدن سکوت هستی شده بود، ناخودآگاه پرسید: «بینم، اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه چیزی نشده.»

سپس دو دوست در کنار هم به خوردن پرداختند. بعد از صرف غذا، هستی به تفصیل در مورد

پیشنهاد علیرضا با دنیا صحبت کرد. ولی وقتی جواب منفی دنیا را شنید، بسیار تعجب کرد. حیرت

زده از دنیا پرسید: «بینم تو از قیافه ی علیرضا خوشت نمی آید یا جواب منفی ات علت دیگری

دارد؟»

«اتفاقاً من معتقدم علیرضا قیافه ی جالبی دارد، ولی گمان می کنم او یکی دو سالی از من کوچکتر

باشد. تازه اگر این دلیل خوبی برای جواب منفی من به او نباشد، دلیل بهتری هم دارم. دلیل این

است که او تا حالا ازدواج نکرده ولی من تجربه ی یک شکست را پشت سر گذاشته ام.»

«نمی دانم دنیا. من همیشه تو را عاقل تر از خودم دانسته ام. شاید تو حقایقی را می بینی که من متوجه آنها نیستم. واقعیتش این است که علیرضا اصرار داشت راجع به ازدواج قبلی تو هم کوچکترین سخنی بر زبان نیاوریم.»

«خوب، این هم یک دلیل دیگر. حتماً تصور می کند با دانستن این موضوع، یقیناً نظر یکی از افراد خانواده اش نسبت به من تغییر می کند که می خواهد مسئله ی ازدواج و طلاق من مخفی بماند. اینها مسائل کوچکی در جامعه ی ما به حساب نمی آید. حالا هر قدر بخواهی ثابت کنی که والله به خدا دختر بیچاره تقصیری در امر طلاق نداشته، هیچ کس حاضر به پذیرفتن این موضوع نیست. طلاق در کشور ما بیشتر به منزله ی پایان زندگی برای زن است.»

«دنیا این را نگو. من به یاد رسم بعضی از هندیها می افتم که بعد از مرگ شوهر، زن بیچاره را هم همراه با جسد شوهرش زنده زنده می سوزانند.»

«در واقع عقاید بعضی از هموطنان ما هم دست کمی از رسم هندیها ندارد. اغلب مردان زن و بچه دار خواهان زن مطلقه هستند، یا مردانی که ناسلامتی جای پدر بزرگ آنان محسوب می شوند، با پررویی تمام خیال می کنند لطف دارند که به خواستگاری نوه های از دنیا و آخرت عقب مانده می روند.»

«بینم دنیا، همین که علیرضا در این دو گروه جا ندارد، خودش قابل تحسین نیست؟»

«علیرضا پسر خوبی است، ولی به درد من نمی خورد. راستی، می دانی آن شب من و محمد خیال کردیم حتماً دختر مورد علاقه ی علیرضا تو هستی؟ پس بگو، صحبت خصوصی شما مربوط به من بود. البته محمد متوجه شده بود و با اصرار از من می پرسید که تو راجع به علیرضا چیزی به من گفتی یا نه.»

«خیال نمی کردم آن شب غیر از سارا حواس دکتر به چیز دیگری هم جلب شده باشد.»

دنیا با خنده ای زیبا که به خوبی دندانهای سفید و مرتبش را نمایش می داد، گفت: «آی خانم، درست است که برادر من تحصیلکرده و روشنفکر است، ولی شاید مثل من نسبت به تو غیرت دارد. به هر حال تا مدتی مثل خواهر در کنار ما زندگی کردی.»

با صدای زنگ در، حرف دو دختر نیمه کاره ماند. کبری بود که از خانه ی حاج عباس برگشته بود. با دیدن دنیا صورت او را بوسید و شروع به تعریف از مسائل خانه ی عروس کرد. دنیا صبورانه به وراجی های کبری خانم گوش می داد. بالاخره هستی دنیا را با کبری تنها گذاشت و خود با عجله به طرف مطب به راه افتاد، در حالی که صدای دنیا را می شنید که می گفت: «زیاد هم به محمد رهنده. اگر هم کمی دیر شد، به روی خودت نیاور.»

وقتی به مطب رسید، علی رغم عجله ای که به کار برده بود، نیم ساعتی می شد که دکتر در محل کارش حاضر شده بود. هستی سریع از محمد عذرخواهی کرد و مریض را که زنی جوان بود. به اتاق مشاوره فرستاد. امروز هم از روی گشاده ی همیشگی محمد اثری نمی دید. سعی کرد با مرتب کردن پرونده ها خود را از ورطه ی خیالات آشفته اش نجات بخشد، ولی با توجه به وقایع دیروز و رفتار خشک و جدی امروز دکتر، دست و دلش به کار نمی رفت.

خوشبختانه ازدحام بیماران آن روز فرصت کافی برای پرواز افکار گوناگونی که امکان داشت هر لحظه وجودش را بکاود، باقی نگذاشت. تصمیم گرفت با پیروی از توصیه ی دنیا به محمد رو ندهد. حتی به قیمت از دست دادن کارش، که فعلاً خبری از آن به چشم نمی خورد، حاضر نبود سبکسر جلوه کند. از بچگی تملق را در وجود آدمها نمی پسندید و شایسته ی خود نمی دانست برای گناهی که هرگز مرتکب نشده است، چاپلوسی کسی را بکند.

وقتی آخرین بیمار هم رفت، او آماده ی رفتن شد. هنگامی که برای خداحافظی نزد دکتر رفت، محمد از او خواست چند دقیقه ای صبر کند. هستی حس کرد تپش قلبش شدت گرفت. آیا می خواست از او گله کند که چرا با بیماران روابط صمیمانه برقرار می کند؟ مطمئن بود که وقت سوار شدن به اتومبیل سعید، سایه ی محمد را پشت پنجره دیده، است. شاید هم بابت دیر آمدن امروزش گله داشت. ولی او تمام مدت بقیه ی روز بسیار دقیق و قعالانه به کار پرداخته بود. حق بود که محمد از یک بار تأخیرش صرف نظر می کرد.

هستی همچنان بلا تکلیف جلوی در ایستاد. دکتر همانند روزهایی که او به عنوان بیمار به آنجا مراجعه می کرد، از او خواست وارد اتاق شود و در را پشت سرش ببندد. او در تمام این مدت هرگز از محمد نهراسیده بود و تنهایی نیز نمی توانست عاملی برای ترس او شود. به آرامی وارد شد و در را به حالت نیمه بسته باقی گذاشت.

محمد خشمگینانه به طرف در رفت و آن را محکم بست، در حالی که به طعنه می گفت: «متشکرم که همه ی نصایح مرا به کار می گیری.»

حالا دیگر هستی مطمئن بود که صحبت دکتر در ارتباط با سعید است. آنگاه او رو به رویش ایستاد. هستی نمی دانست چرا حرکت قلبش آرام نمی شود.

محمد با لحنی عصبانی از او پرسید: «هستی، چرا سوار ماشین او شدی؟ این مردک دیوانه از تو چه می خواست؟ خواهش می کنم دروغ نگو چون خودم تو را دیدم. می فهمی؟ خودم تو را دیدم که با وقاحت تمام سوار ماشین آن مردک زن دار اعصاب خراب شدی.»

هستی خواست حقیقت را بگوید، ولی دکتر به قدری عصبانی و ناراحت بود که او از بازگو کردن حقیقت ترسید. به یاد زمانی افتاد که در دبیرستان به علت ترس قادر به پاسخگویی به سؤالات معلم نبود. آیا محمد نیز معلم دوران بزرگسالی اش محسوب می شد؟

فریاد دکتر او را از عالم خیال بیرون آورد. «چرا جواب نمی دهی؟ تو خیال می کنی هر کسی در این شهر در اندشت یک بار نگاهت کرد، واقعاً عاشقت شده و خیال خواستگاری از تو را در سر می پروراند؟ آن مرد زن دارد، می فهمی؟ و تو دخترک نادان علی رغم دانستن این موضوع، برای اقناع هوست سوار ماشین آن بدبخت می شوی. به نظرم در زمان بیماری ات آرام تر بودی. ولی حالا با گذشته فرق زیادی کرده ای. آن از کار پریشبت که دو ساعت با علیرضا خلوت کردی، این هم از کار دیروزت. اگر نمی دانی، بگذار من خیالت را جمع کنم. البته تو زیبایی و مخصوصاً با آن چشمان شهلا می توانی کار خیلی از مردها را یکسره کنی، ولی حیف تو نیست که از زیبایی ات در راه خلاف بهره بگیری؟»

هستی قادر نبود آنچه را می شنید، باور کند. یقیناً محمد دیوانه شده بود که این گونه گستاخانه حرف می زد و او را مورد تهمت قرار می داد. حتی فرصت دفاع را نیز از هستی دریغ می کرد. اصلاً به چه جرأتی به خود اجازه داده بود همچون بزرگتر برای او تصمیم بگیرد؟ هستی با فریادی عصبی حرف دکتر را قطع کرد. «دکتر، من به لله احتیاج ندارم.» «تو واقعاً دیوانه ای. یک دختر دیوانه و احمق.»

«به نظر من دیوانه ی واقعی تو هستی که در اثر معاشرت با بیمارانت عقلت را از دست داده ای. دیگر حاضر نیستم حتی برای لحظه ای تو و حرفهای دیوانه کننده ات را بشنوم. حیف دنیا که خواهر توست. مرد خودخواه و از خود راضی.»

او در اوج عصبانیت از در اتاق بیرون رفت، در حالی که صدای محمد را می شنید که پرخاشگرانه او را صدا می زد و می گفت حق ندارد دیگر با سعید ملاقات کند.

هستی به سرعت از در مطب بیرون رفت. سرانجام آنچه انتظارش را می کشید، بسیار زودتر از موعد رخ داده بود. خیال می کرد همه ی حرف های دکتر بنا به دستور سارا زده شده است و حالا دیگر چاره ای نداشت جز اینکه در مقابله با دکتر، کارش را ترک کند.

از صفحه 210 تا آخر 219

چرا به محض اینکه روزنه ای در زندگی اش باز می شد که نور امیدی از آنجا تلالو می کرد، بلافاصله تاریکی با سیاهی نفرت انگیزش همه دریچه های امید را به رویش می بست؟ نه، این باور کردنی نبود که دکتر معالجتش او را دیوانه قلمداد کند.

بیرون بفر می بارید، برف زودرس، اما سفیدی برف نیز سیاهی غم را از دلش نزدود. وقتی سوار اتوبوس شد، ترافیک شدید او و مسافران دیگر را آزرده می کرد.

نگاه مردی میانسال توجهش را جلب کرد. فوراً از او روی برگرداند و از پنجره اتوبوس به بیرون خیره شد تا زار نگاه هرز آن مرد برهد. آیا اشکالی در کار او دیده می شد؟ فکر می کرد که دکتر ناجوانمردانه به موضوعی که واقعیت نداشت، اشاره کرده بود. هرگز در تمامی مدتی که با دکتر در ارتباط بود، او را بدین حد عصبانی و ناراحت ندیده بود. از پنجره اتوبوس متوجه جنازه زنی شد که گوشه خیابان افتاده بود و چادر مشکی اش را که اندکی کوتاهتر از قامت او بود، بر روی او کشیده بودند. پاهای زن در جورابی سیاه رنگ از زیر چادر بیرون زده بود. مقدار زیادی پول خرد هم در اطراف زن بر آسفالت خیابان ریخته شده بود.

تاریکی شب همراه با بارش برف و سرمای شدید، محیط را غم افزاتر می کرد. پس علت ترافیک نامنتظر آن شب، تصادف منجر به مرگ آن زن بیچاره بود. بی اراده به طرف آن مرد میانسال نگریست که باز هم با چشمانی خیره همچون هیولایی وحشی او را زیر نظر داشت. بار دیگر به جنازه نگاه کرد. فردا قرار بود عقدکنان الهه برپا شود و امروز زنی ناشناس بر اثر بی احتیاطی راننده ای، خانواده ای را به عزا کشانده بود.

دل غمگینش بیشتر غبار اندوه را همچون رنگ نقاشی بر خود پوشاند. آن قدر ناراحت بود که دلش می خواست یک سیلی جانانه به گوش کسی بزند، و مناسب ترین آدم را برای این کار آن مرد هیز دانست. هیچ چیز، حتی مرگ آن عابر پیاده نیز او را از چشم چرانی بر حذر نمی داشت. هستی با استفاده از شلوغی و ازدحام مسافران، در اولین ایستگاه پیاده شد، خوشحال از اینکه از دست آن مردک چشم چران خلاصی یافته است. هنوز بیشتر از چند قدمی از ایستگاه اتوبوس دور نشده بود که ناگاه متوجه صدایی شد: «خانم، خانم!»

برای لحظه ای به عقب نگاه کرد. خدای بزرگ، همان مرد بود که نشان می داد بسیار کارکشته تر از او بوده و حالا به تعقیبش پرداخته است. از سر تأسف اندیشید: فهمیدن خیلی دردآورتر از نفهمیدن و درک نکردن است. بر سرعت قدمهایش افزود. برایش اهمیت نداشت که بر اثر بارش برف، زمین حالت لغزندگی پیدا کرده و کفشهای صاف او برای اسکیت باز بی تجربه ای مثل او مناسب نیست. قصد کرد باز هم تندتر برود. می باست خود را از دست آن مرد پرروی هیز می رهند، که یکدفعه خود را نقش بر زمین دید. روی زمین ولو شده بود و دردی شدید در پاهایی که مدت زیادی از بهبود آنها نمی گذشت احساس کرد. حالا دیگر بعد از اتفاقی که افتاده بود، می توانست راحت بغش گلویش را با نثار اشکها به بیرون روانه کند.

دو سه نفر برای کمک به او جلو دویدند و آن مزاحم با وخیم شدن اوضاع، از ترس پا به فرار گذاشت.

به هر مصیبتی بود زن و شوهری جوان او را با وسیله نقلیه خود به بیمارستان رساندند. خوشبختانه بعد از عکس برداری از پاهایش، مشخص شد که هیچ کدام نشکسته است ولی برای جلوگیری از ضربه مجدد، دکتر صلاح دید که او تا مدتی از عصا استفاده کند تا فشار زیادی به آنها وارد نشود و از او خواست که در مراقبت از خود بیشتر بکوشد.

حاج عباس که هراسان خود را به بیمارستان رسانده بود، از دیدن هستی در کمال سلامت خدا را شکر کرد. هنوز داد و فریاد اکرم خانم در گوشش می پیچید که هستی را متهم می کرد مخصوصا قصد خراب کردن شادی جشن عقدکنان الهه را دارد.

وقتی هستی را به خانه رساند، از کبری خانم خواست که از او کاملا مراقبت کند و تا زمان جشن نیز در خانه به استراحت پردازد تا خودش برای مراسم عقدکنان به دنبال آنها بیاید. حالا که خیالش از جانب هستی جمع شده بود، بالاخره می توانست با خیال جمع شاهد ازدواج دختر زیبا و مهربانش باشد.

سرانجام وقتی هستی رد رختخواب آرام گرفت، تازه فکر اتفاق ناخوشایندی که در مطب دکتر افتاده بود، اشکهایش را سرازیر کرد. مخصوصا وقتی به یاد می آورد که دکتر او را دیوانه خطاب کرده بود، نفسش بند می آمد و اشکهایش تندتر بر گونه‌های لطیفش جاری می شد. آیا اتفاقات بدی که برای او می افتاد، حاکی از نفرین و دل آزرده‌گی نگین بود؟ او یک بار در خوب دیده بود که خواهر بزرگترش نگین، او را برای همیشه بخشیده است. اما انگار این آسایش و راحتی خواب و رویایی بیش نبود.

کبری با دیدن اشکهای معصومانه او، منتظر کوچکترین اشاره ای از جانب هستی بود تا سر زیبایی دخترک را در آغوش بگیرد و موهای صاف و یکدست سیاهش را نوازش دهد. در مراسم عقدکنان الهه و امیر، ترانه از حضور فرزند بیشتر از عقد خواهرش رضایت داشت. فرزند در کت و شلوار شیکی که پوشیده بود، بسیار برازنده و خوش تیپ به نظر می آمد و از این بابت خود نیز می دانست که آراسته ترین پسر مجلس است. ترانه به او افتخار می کرد. در رویا خود را در لباس عروس مجسم می کرد که در کنار فرزند، به مجلس عقد کنان پا می گذارد و دختران مجرد به او حسادت می ورزند که چنین مرد جذابی را به همسری انتخاب کرده است. امیر از خوشحالی سرازیر نمی شناخت. سرانجام به آرزویش رسیده بود و دختر محبوبش را به همسری در می آورد. اگر خانم دستور داده بود که سفره عقد توسط چندین طراح تهیه و آماده

شود. الهه دوست داست که رنگ سبز بیشترین رنگ مورد استفاده در سفره باشد، و هستی با دیدن رنگ سبز سفره به یاد سفره هایی افتاد که برای امام حسن (ع) می انداختند. البته رنگ آبی آسمانی و سفید هم به عنوان تکمیل کننده ی رنگ سبز در سفره عقد و عروسی دیده می شد. قوهای سفید رنگ بر برگهای سبز رنگی که در دریایی آبی شناور بودند و دور آنها تخم مرغ های صورتی رنگ و فندق های سبز و بادامهای سفید جلوه ای ویژه داشتند. نان سنگک به شکل سه قلب کوچک و متوسط و بزرگ، به طور اختصاصی پخته شده بود و کنگدهای روی آنها به شکل زیبا اسم امیر و الهه را به تصویر می کشید. قلبی که در وسط قرار داشت تصویر دو دست را که در یکدیگر فشرده می شدند، نمایش می داد. جای حلقه ها نیز تزئینات زیبا و خاص خود را داشت. در ظرفی بلورین نیز عسل ریخته شده بود. همه چیز زیبا بود و در صدر سفره، آئینه قرار داده شده بود. پری که به زیبایی تزئین شده بود، مأمور باز نگه داشتن آیه مناسبی در کتاب الهی و آسمانی قرآن بود. حاج عباس به زور هستی را قانع کرد که از عصا استفاده کند. هستی معتقد بود با لباس میهمانی در حالی که عصا در دست دارد، تصویری برای خندانان دیگران به وجود می آورد. کبری نیز در دفاع از حاج عباس اصرار داشت که هستی به عصا تکیه کند. طبقه معمول، رفتار خشک اکرم خانم چاشنی ثابت میهمانی را برای هستی تشکیل می داد. هنوز عاقد برای خواندن خطبه عقد نیامده بود و امیر مرتبا به ساعت می نگریست که مبادا عاقد زودتر از دکتر و دنیا به مجلس برسد. علیرضا و سارا نیز مضطربانه در انتظار این خواهر و برادر بودند. سارا در لباس حریر آبی رنگ، در حالی که موهایش را به طرزی زیبا پشت سرش جمع کرده و رشته هایی از مروارید ما بین آنها آویخته بود، بسیار زیباتر از همیشه به نظر می آمد. سارا همانند عروسان خود را آرایش کرده بود، در صورتی که خواهرش بسیار باوقارتر از او لباس پوشیده و خود را آراسته بود. هستی با دیدن سارا اندیشید که دکتر حق دارد خود را در برابر چنین کسی خود را ببازد، در حالی که او با لباس پوشیده و چهره ای به دور از هرگونه رنگ و لعاب ظاهری، بسیار ساده به نظر می آمد. هستی متوجه شد که در برخی از ناخنهای سارا سنگی جواهر نشان روی لاک ناخنش به چشم می آید، که توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. با اندکی توجه بیشتر، دریافت که قطعه های جواهر به زنجیرهایی متصل به انگشترهای سارا وصل است. لاک ناخن او نیز مطابق آنچه هستی از قدیم می شناخت، نبود بلکه از ندین رنگ و شکلهای گوناگون درست شده بود. با دیدن دکتر و دنیا و دیدن سارا به طرف آنها، حس کرد قلبش در قفسه سینه گیر کرده است. باز هم شدیداً احساس کمبود اکسیژن می کرد. فکر کرد حتما هنوز از حرف دکتر احساس تنفر می کند که قلبش اینچنین تندتر از معمول می زند. بی اختیار دستانش را بر قفسه سینه اش فشار داد.

دکتر و دنیا بسیار شیک و برازنده در مجلس حاضر شده بودند. سبد گل بسیار بزرگی نیز برای امیر و الهه آورده بودند. پدر امیر، آقای خالصی، علاقه مندانه محمد را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید. سارا از عکس العمل پدرس بسیار راضی بود. معصومه خانم نامادری امیر نیز به طرف دنیا رفت. در همین موقع چشم دنیا به هستی افتاد و لبخند زنان دستی برای او تکان داد و همزمان با دیدن عصا در کنار هستی، سریعاً به سراغ او رفت.

هستی هیچ نمی دانست که چرا دلش می خواست در آن مجلس شادی به زیر گریه بزند. سعی کرد ناراحتی اش را به گردن پاهایش بیندازد که هنوز به شدت درد داشت، ولی می دید که با نگاه کردن به دکتر و سارا، درد پاهایش شدت بیشتری می گیرد. کم کم خود را راضی می کرد که لااقل با خودش صادق باشد. واقعیت این بود که به آن دختر حسادت می ورزید، به زیبارویی که بی پروا و آزادانه با دکتری که دیروز او را به بدترین لقب ها نامیده و در انتها نیز دیوانه خوانده بودش، صحبت می کرد.

دنیا مشغول پذیرایی از خود و هستی بود. سادگی این دختر همیشه عاملی اساسی در جذب هستی بود. از نظر او، دنیا دختری کاملاً مودب و با روابط اجتماعی بسیار عالی بود. هستی متوجه نگاه های علیرضا به دنیا شد که حالا دیگر خود را محق می دانست نمایی عاشقانه به آنها بدهد، به طوری که دنیا به هستی گفت: مگر جواب مرا به او ندادی که هنوز این طوری نگاهم می کند؟

هستی برای اولین بار در آن روز خنده اش گرفت و جواب داد: چرا به خدا، گفتم، ولی او گفت خود شقانت می کند که احساسش نسبت به تو یک هوس کودکانه نیست، و تو را با تمام وجود انتخاب کرده.

امیر که خیالش از جانب آمدن محمد جمع شده بود، با آرامش بیشتری در کنار الهه زیباییش در انتظار عاقد بود. سرانجام پیرمرد عاقد به همراه جوانی که دفتر بزرگ عقد را یدک می کشید، قدم به مجلس گذاشت. با آمدن عاقد، فوراً صدای موسیقی قطع و صلواتی بلند به واسطه ورود آقا گفته شد. حاج عباس و آقای خالصی به پیشواز روحانی مجلس رفتند و با احترام تمام او را به نزد عروس و داماد هدایت کردند.

اکرم خانم به دلهره ای که مخصوص مادر عروس است، از دنیا خواست که برای ساییدن قند به بالای سر عروس بیاید و وقتی دید که دنیا دست هستی را نیز می کشد، بی معطلی گفت: دنیا خانم، لطفاً فقط خودت بیا.

دنیا که عکس العمل زشت اکرم خانم را در قبال هستی مشاهده کرد، خواست از رفتن امتناع ورزد، ولی هستی با لبخندی ملیح که صورت ظریفش را هزاران بار زیباتر جلوه می داد، از او خواست برود و توجهی به رفتار اکرم خانم نکند. هستی برای خاطر حاج عباس و دلخوشی آن پیرمرد مهربان در این مجلس شرکت کرده بود و نهایت سعی را می کرد که اصلاً به رفتار اکرم خانم توجه نکند. هستی متوجه شد که ترانه و فرزاد دست در دست یکدیگر از یکی اتاقها به اتفاق هم بیرون آمدند، با خود گفت که به زودی شاهد ازدواج دختر دوم حاج عباس هم خواهد بود، و از این بابت برای دوست پدرش احساس خوشحالی کرد.

سارا هنوز ول کن محمد نبود و حتی حاضر نمی شد برای لحظه ای کوتاه هم دکتر جوان را تنها بگذارد. دکتر هم غرق در زیبایی به رایگان عرضه شده دخترک بود. بالاخره با فریاد امیر که محمد را به پیش خود فرا می خواند، او از دست سارا رهایی یافت. در حین عبور سلامی به هستی کرد، ولی وقتی از کنار او گذشت، با دیدن عصا در کنار میز او دوباره برگشت و کنجکاوانه به هستی نگریست. هستی احساس ترحم را به وضوح در چشمان سارا خواند، و این چیزی بود که او حتی در مرگ عزیزترین کسانش نیز از هیچ کس توقع نداشت.

سرانجام الهه بعد از سومین بار که عاقد خطبه عقد را خواند، با اجازه پدر و مادرش بله افسانه ای را که به یکباره دختران را از مرز خامی به پختگی جسمی و روحی می رساند، بر زبان آورد و عاقد بعد از اخذ بله از امیر نیز، آن دو را رسماً زن و شوهر اعلام کرد. صدای صلوات و به دنبال آن دست زدن و تبریک گفتن در تمامی فضای مجلس طنین افکند.

در فرصتی مناسب و به دور از چشم همه، حاج عباس بسته ای کادو پیچ شده را به هستی داد و از او خواست که آن را از طرف خودش به الهه و امیر تقدیم کند. هستی با لبخندی تشکر کرد. همه دوستان هدیه خود را تقدیم کردند و در انتها، هستی نیز با گفتن تبریک و بوسیدن گونه عروس، هدیه اش را که نمی دانست چیست، تقدیم عروس و داماد کرد. الهه و امیر از او تشکر کردند و اکرم خانم به زور سری به نشانه قدردانی برای او تکان داد.

با رفتن عاقد، دوباره صدای موسیقی در فضا طنین انداز شد. پیشخدمتان با لباسهای مخصوص و یک شکل، مشغول پذیرایی از مدعوین شدند. خواهر بزرگتر سارا و نامادری اش دنیا را احاطه کرده بودند و دکتر نیز همچنان در بند سارا بود.

هستی یکباره احساس کرد که برای تنفس به هوای آزاد نیاز دارد. در حالی که به عصا تکیه داده بود، بی آنکه توجه کسی را جلب کند، از سالن بیرون رفت و وارد تراس بزرگ خانه حاج عباس شد که به کمک انواع چراغهای رنگی روشن شده بود. هوای بیرون گرچه سرد بود، بسیار تمیزتر از

هوای داخل خانه بود. او روی تاب دو نفره ای که در تراس به چشم می خورد، نشست و بی اخترا با بستن چشم هایش زیر لب به یاد گذشته ها شروع به خواندن ترانه ای شمالی کرد. هنوز در بیت دوم ترانه دست و پا می زد که حس کرد کسی در کنارش روی تاب نشست و موقرانه از زیبایی آوازش تعریف کرد. بلافاصله چشم گشود و سیاهی چشمانش با چشمانی به رنگ دریا تلاقی کرد.

دکتر بود که در کنار او نشسته بود، و با آرامش پرسید: بر سر پاهایت چه بلایی آوردی؟ زمین خوردم، ولی گمان نمی کنم این موضوع زیاد برای شما مهم باشد. هستی، حرفهایی که زدم، فقط برای خاطر خودت بود. دکتر، بس کن. خواهش می کنم بس کن. من دیگر تمایلی به ادامه بحث ندارم. ولی تو مجبوری به حرفهای من گوش کنی.

در این صورت سارا خانم بیشتر از این باید در سالن سرگردان باشد و انتظار شما را بکشد. به جهنم، بگذار انتظار بکشد. من به او چه کار دارم؟ هستی با بهت بیشتری به دکتر نگاه کرد. آنگاه یکدفعه از جایش بلند شد تا برود، ولی ناگهان احساس کرد که دکتر محکم بازویش را در چنگ گرفت و او را مجبور می کرد که دوباره سر جایش بنشیند.

تو فقط راه مقابله را در فرار می بینی؟

هنوز دست دکتر دور بازوی هستی حلقه شده بود. هستی حس کرد در آن فضای سرد و برفی، گرمایی مطبوع وجودش را نوازش می دهد. علی رغم این موضوع، فریاد کشید: دکتر، چه کار می کنید؟

دکتر سریع دستش را عقب کشید و با لحنی به وضوح ناراحت گفت: هستی، رفتار بسیار تو مایوس کننده است.

و رفتار شما بسیار جسورانه، آن وقت مرا متهم به دیوانگی می کنید؟ من، من فقط از تو خواستم که دیگر با آن مردک برخوردی نداشته باشی. او قصد فریب تو را دارد. من می خواهم تو این را درک کنی.

ولی او مدیر عامل یک شرکت تجارتي بزرگ است. هزار تا دختر مثل من دم دست و پای او افتاده اند. یقینا شما در درک موضوع دچار اشتباه شده اید. گمان نمی کنم او وقتش را برای گول زدن دختر ساده ای مثل من تلف کند. دکتر، بهتر است جدا از شغلتان هم به انسانها خوش بین باشید و مثل آن روز که مرا با حرفهای سرد و تلختان متهم کردید، عمل نکنید. آدمها جدا از برآوردن

احتیاجات مادی شما هم در واقع انسانند، انسانهایی که به شما اعتماد می کنند و همه چیزشان را برایتان رو می کنند.

قبل از اینکه دکتر فرصتی برای جواب پیدا کند، صدایی زنانه از پشت سر شنیده شد که می گفت: دکتر، شما اینجایی، خیلی وقت است دنبالتان می گردم.

محمد از روی تاب بلند شد و هستی با استفاده از فرصتی که به اجبار سارا برایش ایجاد کرده بود، به کمک عصا از کنار او گذشت و بار دیگر وارد سالن شد، در حالی که مطمئن بود به زودی سارا جای او را در کنار دکتر غصب خواهد کرد.

دکتر متحیر و در سکوت، رفتن هستی را تماشا کرد. هنوز درباره حرفهای دختر جوان می اندیشید. از سوی دیگر، او تا حالا به مقایسه این دو دختر با یکدیگر نپرداخته بود، ولی وقتی آنها را در کنار یکدیگر دید، زیبایی طبیعی هستی را غیر قابل وصف حس کرد، حال آنکه قالبی از پودر و رنگ و روغن، همیشه مانع از دیدن چهره حقیقی سارا بود.

وقتی هستی به سالن برگشت، دنیا را دید که به او اشاره می کند تا در کنارش بنشیند. سپس در میان سر و صدای ناشی از صدای موسیقی و ازدحام داخل سالن، به هستی گفت: کجا بودی، دختر؟ خیلی وقت است که تو را نمی بینم.

هستی بدون کوچکترین اشاره ای به دکتر گفت: بیرون سالن هوا می خوردم.

هوا را همیشه می شود خورد، بگذار از این موزههای خوشمزه برایت پوست بگیرم.

نگاه هستی باز هم به ترانه جلب شد که سرمستانه مشغول پذیرایی از فرزاد بود. ناگهان فرزاد متوجه او شد و سری به نشانه سلام برایش تکان داد. در نگاه دلنشین فرزاد حالتی وجود داشت که هستی از آن خوشش نیامد؛ نوعی بی پروایی و خوی وحشی که هرگز نظیر آن را در علیرضا، امیر یا دکتر ندیده بود. موقع صرف شام، وقتی متوجه شد فرزاد عمدا در کنار او ایستاد، احساس ترسی ناشناخته تمام وجودش را فراگرفت و وقتی او لیوان نوشابه را برایش پر کرد، از سر اکراه آن را از دست مرد شماره یک مجلس گرفت. همزمان متوجه نگاه نگران دکتر شد که در حین صحبت با سارا، او را می پایید.

سرانجام بعد از شام، ترانه به آرزوی قلبی اش رسید و در کنار فرزاد به هنرنمایی دو نفری با ویلون پرداخت.

هستی در همان مدت زمان کوتاه متوجه شده بود که احساس وابستگی ترانه به فرزاد خیلی بیشتر از احساس آن مرد جوان نسبت به ترانه است. در موقع لزوم، فرزاد در جلوی ترانه به دلبری از

دختران زیباروی دیگر مجلس نیز می پرداخت و نگاه های حسرت برانگیز و آه های جگرسوز دختر جوان مانعی بر سر راه او محسوب نمی شد.

وقتی مجلس از وجود مهمانان غریبه خالی شد، دکتر قبل از خداحافظی با هستی، از او خواست علی رغم خستگی، هر طور هست صبح زود در محل کارش حاضر شود، و هستی اندیشید، این بدان معناست که هنوز او را اخراج نکرده است.

در انتهای شب که قرار گذاشتند عروس و داماد را برای دقایقی تنها بگذارند تا قبل از خروج داماد از منزل آخرین قول و قرارها را نیز با هم رد و بدل کنند، هیچ کس حدس نمی زد که دقایقی بعد صدای جیغ الهه، عروس خوشبخت آن شب، همه را بر جا میخکوب خواهد کرد. الهه بی وقفه فریاد می زد و از پدرش کمک می خواست. همه گمان کردند که این نوعی شوخی از طرف امیر است که با همراهی الهه طراحی شده است و زوج جوان برای ترساندن خانواده قصد اجرای آن را دارند. ولی وقتی الهه با چشم گریان در آستانه در اتاق ظاهر شد، حاج عباس مضطربانه به طرف دخترش دوید. الهه جیغ می زد و می خواست کسی به کمک امیر که بر اثر نفس تنگی رنگ چهره اش تغییر کرده و سرفه امانش را بریده بود، برود.

آخر صفحه 219

بعد از انتقال امیر به اورژانس بیمارستان و معاینات مقدماتی، دستور بستری شدن او صادر شد، در حالی که پدر امیر حالت مجنون ها را از خود نشان می داد و نامادری اش که از یک سالگی او را بزرگ کرده بود و مانند پسرش عزیز می شمردش، بر سر می زد و گریه می کرد.

اکرم خانم با دیدن حال نامساعد داماد جوانش، غش کرده بود و هستی سعی می کرد با شربت و ماساژ او را به حال بیاورد. در این میان الهه که تور عروسی را به کناری انداخته بود، با پریشانی اشک می ریخت و از همه می خواست او را به بیمارستان و نزد شوهرش انتقال دهند.

با منظم شدن تنفس امیر، حاج عباس به اعضای خانواده خبر داد که دیگر نگران حال تازه داماد نباشند. در حالی که خود به شدت نگران بود و از پیچ پیچ های در گوشی پدر و نامادری اش خود را بیمارستان رساند و امیر که تازه از زیر دستگاه اکسیژن بیرون آمده بود، با دیدن الهه لبخندی چهره ی بی حالش را پوشاند و دستش را برای گرفتن دست الهه دراز کرد.

برای خود او هم غیر قابل باور بود که بعد از مدتی انتظار، حالا که می رفت به ارزویش برسد، حالش یکدفعه چنان بد شود که مجبور شود شب اول عقد کنانش را در بیمارستان سپری کند.

دکتر از پدر او خواسته بود که به هم خوردن حال پسرش را یک اتفاق ساده نداند و با آزمایش های مختلف علت این امر را پی گیری کند .

حاج عباس برای دلخوشی دختر عزیزش به شوخی می گفت که یقینا امیر از شدت خوشحالی چنین بی تاب شده است و آقای خالصی نیز برای عوض کردن جو غمگین موجود ان هم در شب عروسی تنها پسرش ، حرف حاج عباس را تایید می کرد . در حالی که دلش با دیدن حالتهای امیر که بی شباهت به بیماری مادر امیر نبود ، در اشوبی وحشتناک به سر می برد . الهه نیز که می اندیشید هرگز عروسی به بدشانسی او وجود ندارد ، با یاد اوری موضوع هستی خدا را شکر کرد که همسرش زنده است و نفس می کشد .

فردای ان روز امیر را به بیمارستانی مجهزتر انتقال دادند . گرچه تنفسش به حالت عادی برگشته بود ، آقای خالصی اصرار داشت به گفته ی دکتر عمل کنند و انواع آزمایش را در مورد او به کار بگیرند .

این موضوعی بود که داماد جوان به سختی طاقت تحمل ان را داشت .

سرانجام در انتهای هفته امیر را مرخص کردند و لی از پدرش خواستند که برای دریافت جواب ، روز بعد به بیمارستان برود .

امیر بی توجه به بیماری اش که دیگر چندان دست و پا گیر نبود ، با الهه در مورد آینده نقشه می کشید و اکرم خانم خوشحال بود که داماد عزیزش از بیمارستان مرخص شده است .

فردا شب آقای خالصی بعد از دریافت جواب بیمارستان ، تقاضای ملاقات خصوص با حاج عباس را کرد . الهه تصور می کرد که موضوع بحث پدرش با پدر امیر در ارتباط با چگونگی شروع زندگی مشترک آنان است و بی خبر از خصوصی بودن این ملاقات ، آمدن آقای خالصی را به امیر اطلاع داد . درست زمانی که آقای خالصی حقیقتی تلخ را بیان می کرد ، امیر وارد خانه ی حاج عباس شد . الهه و امیر که به اتفاق قصد وارد شدن به اتاق را داشتند ، تنها موفق به شنیدن سخنانی شدند که خبر از جدایی آنان می داد . صحبت از طلاق بود . امیر وحشت زده به پدرش می نگریست که چگونه می تواند این قدر راحت سخن از طلاق زنی بگوید که می دانست پسرش به شدت به او علاقه مند است ؟

حال الهه نیز دست کمی از حال امیر نداشت .

امیر در حالی که دست الهه را در دستش می فشرد ، با نفرت فریاد می کشید : پدر ، شما چطور می توانید این قدر راحت راجع به سرنوشت من و زرم تصمیم بگیرید ؟ من الهه را به اندازه ی جانم دوست دارم و هرگز حاضر به طلاق دادن او نیستم .

الهه که با سخنان امیر احساسی مطبوع داشت ، خود را به شوهرش نزدیک تر کرد .می اندیشید که یقینا پیرمرد بیچاره عقلش را از دست داده است .

اقای خالصی سرش را به زیر انداخت . طاقت نداشت که با دست خود تیشه به ریشه ی خوشی تنها پسرش بزند ، ولی این تصمیمی بود که بعد از مدتها تفکر ، در حالی که در خیابانها اشک می ریخت و قدم می زد ، گرفته بود .

حاج عباس به آرامی و از سر تاسف دستی به شانه ی امیر زد و از او خواست که بنشیند . امیر و الهه در کنار هم بر مبلی نشستند ، اما هنوز از حرفهای اقای خالصی سر در نمی آوردند . حاج عباس اجازه نداد آنان بیشتر از این در انتظار بمانند . در حالی که ناراحتی در لحن صدایش موج می زد ، گفت :

امیر جان ، پدرت قصد بدی ندارد . ما باید موضوع مهمی را به اطلاع تو و الهه برسانیم . مسئله ای که گفتنش دل و جرات زیادی می طلبد .

برای اولین بار صدای هراسان الهه شنیده شد که مضطربانه پرسید : این موضوع مهمی که من و امیر از ان خبری نداریم ، چیست ؟ یعنی این قدر مهم است که دیگران باید در مورد ما و زندگی مان

تصمیم بگیرند و بی آنکه نظر ما را بپرسند ، دستور طلاق ما را صادر کنند ؟

انگاه رویش را به طرف پدر شوهرش برگداند و با ناراحتی گفت :

پدر جان ، از من چه چیز بدی دیدید که دو روزه از عروستان بیزار شدید ؟

اقای خالصی که دیگر طاقت نداشت حرفهای دلخراش پسر و عروس زیبایش را بشنود ، در حالی که سر چشمه ی اشکش از خشکیدگی به در آمده بود ، نالان گفت :

نه دخترم ، خدا شاهد است که من تو را اندازه ی دو دخترم دوست دارم و اگر می گویم قبل از

عروسی بهتر است شماها از هم جدا شوید ...

تحمل او تمام شد و به زیر گریه زد . دقیقه ای بعد که هق هق گریه اش اندکی آرام گرفت ، در

جواب سوال امیر که می خواست بداند چرا باید او و الهه از هم جدا شوند ، چشم گریان خود را به

یگانه پسر محبوبش دوخت و انگاه به آرامی گفت :

چون امیر من ، جان من ، عزیز من ، چند صباحی بیشتر از عمرش باقی نمانده .

امیر احساس کرد که قفل محکمی بر دهانش زدند . پدرش را می شناخت و می دانست که امکان

ندارد برای شوخی حرفی چنین تلخ را بر زبان جاری کند ، به خصوص موضوعی به این مهمی و ان

هم در ارتباط با عزیزترین فرد زندگی اش . پس امیر خیال می کرد که موفق به ، به دست آوردن

همسر زیبایش الهه شده است .

صدای آقای خالصی باز هم در گوشش طنین انداخت که خطاب به او می گفت :
امیر جان ف ان شب که حالت بهم خورد من به یاد مادرت افتادم و قلبم گرفت . تو که می دانی ،
مادرت به علت نزدیک بودن به محلی که در جنگ تحمیلی توسط دشمن بعثی بمباران شیمیایی شد
، جزو افرادی بود که در اثر این بمب لعنتی الوده شدند . ولی مثل اینکه عوارض ان باید تا اخر عمر
گریبان زندگی ما را بگیرد . امیر جان تو هم الوده شده بودی و حالا اثر مخرب ان در تو مشخص
شده .

امیر به وسط حرف پدرش پرید و با لحنی تاثر انگیز گفت :
و به زودی می میرم . این طور نیست ؟ ان هم زمانی که قرار است ازدواج کنم ... می شنوی الهه ؟
قصه ی ازدواج من و تو از حالت افسانه خارج نشده ، می فهمی الهه ؟
نگاهش به چشمان پر از اشک الله که از قبل چهره ی زیبایش را خروارها اشک پوشانده بود ، ثابت
ماند و فریادی از درد برآورد . سپس دیگر طاقت نیاورد و سراسیمه از اتاق بیرون دوید .
الهه به دنبال او دوید و صدای فریاد امیر ، امیرش خانه را پر کرد ولی دیگر اثری از امیر ندید .
امیر زودتر از او خانه را ترک کرده بود .

فصل دهم

در هفته ای که گذشت ، روابط محمد و هستی بسیار سرد بود . محمد با نگاهی از سر بدگمانی هستی
را می نگریست و همه ی حرکات و رفت و آمد او را زیر نظر داشت . برایش تعجب اور بود که سعید
مقدسی زنگ زده و قرار ملاقاتش را با او به هم زده بود . گرچه نیامدن سعید برای محمد خوشایند
بود ، این خوشحالی دقایقی بیشتر نپایید و دلهره ای ناگهانی به دلش راه یافت . فکر کرد حتما خارج
از مطب با هستی قرار ملاقات گذاشته است که دیگر نیازی به آمدن به مطب و مشاوره با دکتر ندارد
. کم کم این اندیشه در او تقویت شد که اساسا آمدن سعید به مطب نیز به منظوری خاص صورت می
گرفته است . بارها حس کرده بود که سعید به شدتی که خود را بیمار قلمداد می کند ، مریض نیست
، به خصوص این اواخر زیاد به صحبت با دکتر رغبت نشان نمی داد . تصور ارتباط مخفی سعید با
هستی ، قلبش را به آتش می کشید . اندیشه ی از دست دادن هستی برای او غیر قابل باور بود و
هستی را تا ابد متعلق به خود می دانست . پیش خود و در خلوت تنهایی اش ، بارها به عشق
شدیدش به این دختر که نخستین بار به صورت بیماری یتیم با او مواجه شده بود ، اعتراف کرده بود
، ولی هنوز امدگی بیان موضوع را به طور علنی در خود نمی یافت . می خواست مطمئن شود که
مرتکب اشتباه نمی شود و براساس احساسات عمل نمی کند . و حالا حس می کرد بی انکه فرصت
ابراز این مسئله را پیدا کند ، برای همیشه در حال از دست دادن هستی است . مخصوصا امروز

متوجه شده بود که رفتار هستی از همیشه مرموزتر است . احساسی پنهان او را وادار می کرد که کنجکاو ی بیشتری در مورد دختر جوان به خرج دهد .

از سوی دیگر ، هستی بی اعتنا به قولی که به سعید داده بود ، در فکر تیرگی روابط خود با دکتر بود و وجود سارا در این مورد بی تاثیر نمی دانست . در هفته ای که گذشته بود ، بارها در مورد تغییر شغل فکر کرده بود و همیشه سعید جوابی بود بر علامت سوالی که در ذهنش نقش می بست . ناگهان قولی را که به سعید داده بود ، به خاطر آورد . هنوز نمی دانست که سعید واقعا از او چه انتظاری دارد ، ولی هر چه بود ، به دلیل دعوت او به خانه و در کنار همسر و دو فرزندش ، ممکن نبود انتظاری نا معقول از او داشته باشد . به هر حال تصمیم گرفته بود برای اولین و در واقع آخرین بار ، تقاضای سعید را برآورده کند . هر طور بود می بایست امروز به مقوله ی این مرد می پرداخت و برای همیشه تکلیفش را با او روشن کند .

قرار بود سعید ساعت هشت به دنبالش بیاید . می دانست که کبری قرار است شب را در خانه ی حاج عباس بماند . قرار بود خانواده ی امیر به منزل حاج عباس بیایند به طور محرمانه در مورد موضوع مهمی صحبت کنند .

کبری می گفت :

نمی دانم حالا که آنها قانونا زن و شوهر هستند ، موضوع محرمانه شان دیگر چیست ؟ بهتر است به جای این کار ، مواظب ترانه باشند که دائم با این پسر فرزند در اتاق جداگانه مشغول نوازندگی است و هیچ کس کاری به آنها ندارد .

همچنین کبری یاد اوری می کرد که حاج عباس در تمام هفته ی قبل روزگار خوشی نداشته و دائم در فکر بود ، الهه دائما گریه می کرده و از تازه داماد نیز در طول هفته خبری در خانه ی حاج عباس نشده است . انگار اختلافی بین عروس و داماد پیش آمده بود که حالا برای رفع این اختلاف ، حاج عباس خانواده ی دامادش را دعوت کرده بود .

هستی از شنیدن اختلاف بین الهه و امیر خوشحال نشد . در باورش نمی گنجید پسری که ان همه ادعای دلباختگی به الهه را می کرد ، چیزی نگذشته جا زده باشد . بعد از شب عقد الهه ، او دیگر خبری از حاج عباس نداشت . یقینا مرد بیچاره ان قدر گرفتار مسائل خانه ی خودش بود که دیگر نمی توانست به هستی یا مشکلات او بپردازد . او از موضوع دعوت امشب سعید ، با کبری یا حاج عباس صحبتی نکرده بود ، زیرا اولاً حوصله ی سوالهای پر پیچ و خم کبری را نداشت ، ثانيا گمان نمی کرد مسئله ان قدر ها مهم باشد که بخواد ان را برای حاج عباس تعریف کند و از نیامدن ان شب کبری نیز با روی خوش استقبال کرده بود . فقط تنها مشکل را در وجود دکتر می دید . می

دانست اینکه بخواهد ساعتی زودتر مطب را ترک کند ، اصلا خوشایند دکتر نیست . ولی بالاخره می ایستد این کار را می کرد . می توانست مرتب کردن پرونده ها را به روز بعد موکول کند . او در انجام وظایفش هیچ گاه کوتاهی نمی کرد و از این لحاظ اطمینان کامل دکتر را جلب کرده بود . هستی با یقین به این مسئله از جا بلند شد و به طرف اتاق محمد که خالی از بیمار بود ، رفت . به آرامی ضربه ای به در نواخت . صدای موزون و جوان دکتر که نشاط زندگی را در مریضانش ایجاد می کرد ، در گوشش پیچید که اجازه ی داخل شدن را به او می داد . با تانی وارد اتاق شد و رودرروی دکتر ایستاد . در آن واحد غرور پر جذبه ای که ناشی از قدرت او در برابر هستی بود ، به خوبی چهره اش را پوشاند . غروری که باعث عدم اعتراف عشق خالصانه ی عاشق به معشوقش می شد و هستی ان را به عنوان حریمی برای جداسازی خود از دکتر تعبیر کرد . همان چیزی که باعث می شد به دکتر احترام بگذارد و خود را از بسیاری لحاظ در سطحی پایین تر از او ببیند .

به اهستگی گفت : دکتر ، با اجازه من امروز می خواهم یک ساعت زودتر مطب را ترک کنم . دقایقی طول کشید تا هستی از دام نگاه ابی رنگی که او را زیر نظر گرفته بود ، برهد .

دکتر پرسید : کار مهمی داری یا قصد داری جایی بروی ؟

احساسی ناخوشایند وجود هستی را در بر گرفت . علی رغم عصبانیتش از سوال نابجایی که دکتر به خود اجازه ی مطرح کردنش را داده بود ، مایل نبود روابطش را با دمتر تیره تر سازد . ولی قبل از اینکه بتواند جوابی از خود بسازد ، ضربه ای به در نواخته شد . برای فرار از پاسخی دروغ که قصد داشت تحویل دکتر بدهد ، سریع به طرف در رفت و ان را گشود . آنچه می دید غیر قابل باور بود . امیر با چهره ای تکیده و ریشی که معلوم بود صاحبش مدتی است به ان دست نزده است ، در چارچوب در ایستاده بود . نگاهش انچنان غمگین و افسرده بود که قبول اینکه این همان داماد سرزنده و شاداب چند روز پیش است ، براحتی امکان پذیر نبود .

هستی به امیر سلام کرد و امیر بی انکه متوجه باشد ، تنها سری تکان داد . محمد با دیدن امیر جلو دوید و او را روی صندلی نشانند . می دانست که امیر خواهان صحبت خصوصی با اوست . مکالمه ای که با توجه به وضعیت خراب روحی امیر ، حداقل دو ساعتی طول می کشید و این مدت کافی بود که هستی بهانه ی لازم را برای خروج از مطب به دست آورد .

دکتر در حالی که در دلش احساس نارضایتی می کرد ، اجازه ی این خروج را با ورود بی موقع امیر به هستی داد و او چون پرنده ای سبک بال سریعا از مطب خارج شد . شاید گمان می کرد دکتر از تصمیمش پشیمان شود یا او را دوباره به زیر سوال بکشاند .

بعد از رفتن هستی ، دکتر دوباره به اتاق و نزد امیر برگشت . ازدواج چه بر سر امیر آورده بود ؟ از روحیه ی بشاش همیشگی اثری در وجود داماد جوان دیده نمی شد . با تاثر و پریشانی به امیر گفت : دوست عزیزم، چه اتفاقی برایت افتاده ؟ تو باید در حال گذراندن بهترین روزهای زندگی ات باشی .

امیر نگاه افسرده اش را به دکتر دوخت . همیشه محمد را بهترین راز دار خود می دانست و امروز هم پناهگاهی امن تر از او نیافته بود . دست دراز کرد و دستان صمیمی و صادق دوستی را که به طرفش دراز شده بود ، در دست گرفت . علی رغم اینکه او و همه ی پسران و مردان همسن و سالش اشک ریختن را بسیار نکوهیده و سرزنش اور می دانستند ، حس کرد که دلش می خواهد بگرید . اشک به چشمانش فشار می آورد و او را در بد مخمصه ای گیر انداخته بود ، محمد به آرامی اغوش باز کرد و امیر را در اغوش برادرانه اش جای داد . ریزش اشکهای امیر را حس کرد . انگاه به او گفت که راحت باشد و هیچ اشکالی ندارد که جلوی او اشک بریزد . او آماده بود که غم درونی موجودی را بشنود ، موجودی که با او غریبه نبود . زمانی بود که ارزو می کرد می توانست جای او باشد و در بحبوحه ی غمها نیز شوخی کند و بخندد . امیر در بسیاری از دقایق زندگی به دادش رسیده بود . زمانی که پدر و مادرش در ان تصادف وحشتناک دار فانی را وداع گفته بودند ، او بود که مردانه به دلداری اش پرداخته بود . تازه از هیچ کمک مالی نیز در حق او دریغ نکرده بود . حتی مطبی که داشت ، اگر ضمانت امیر و پدر پولدارش آقای خالصی نبود ، هرگز نمی توانست وام بگیرد و شاید هنوز هم موفق به خرید این مکان نشده بود .

نه ، می بایست تاجایی که می توانست در زدودن زنگار غم از دل دوست دیرینه اش می کوشید . تصمیم گرفت سکوت کند تا امیر پس از یافتن آرامش لازم ، شروع به سخن گفتن کند . راس ساعت هشت شب ، زنگ اپارتمان هستی به صدا در آمد .

او می دانست که سعید با توجه به ثروتی که دارد ، حتما زنی شیک پوش و زیبا را به همسری برگزیده است و هستی مایل نبود حالا که در پایتخت کشور زندگی می کرد ، بلافاصله از ظاهر ساده اش به شهرستانی بودنش پی ببرند . بنابراین شیک ترین لباسش را که عبارت از کت و شلواری کرم رنگ و بسیار زیبا بود ، پوشیده بود . وقتی جلوی اینه خود را برانداز کرد ، دید که هنوز هم بسیار ساده اما شیک است و برای اولین بار از آنچه در اینه می دید ، لذت برد . ناخودآگاه ارزو کرد که دکتر او را بدین صورت می دید. دکتری که دو سالی می شد در کنارش بود ، اما بی اعتنا به او و دختران دیگر ، البته غیر از سارا . احساس کرد از سارا متنفر است . کاش او زودتر به شیراز بر می

گشت. ولی رفتنش هم فایده ای برای او در بر نداشت. بعد از حمید، تصمیم جدی گرفته بود که به او وفادار بماند و هرگز به هیچ موجود

مذکری توجه نکند، اما دکتر با همه فرق می کرد. شاید هم مانند مورد حاج عباس تصورش غلط بود. حاج عباس با آن همه تفاوت سنی، در دوره ای برای او عزیزترین فرد بود. خنده ای تلخ چهره ی زیبای بیضی اش را پوشاند. به یادش آمد که زمانی حتی آرزوی مرگ اکرم خانم را داشت. دکتر به او گفته بود که این حالت ناشی از شوک وارده بر او به علت مرگ تمام عزیزانش بوده است. سعی کرد چشمان آبی رنگ و مهربان حمید را به خاطر بیاورد، ولی در ذهنش تنها تصویری مبهم از دکتر می دید که با آبی ملکوتی آن نگاه مغرور، سرتاپای او را می نگرد. آیا به این زودی حمید را از خاطر برده بود؟ نه، یقیناً این هم احساسی موقت بود. حتی فکر کرد چرا باید از سارا متنفر باشد؟ سارایی که او را نمی شناخت و شاید حتی از وجودش هم بی اطلاع بود. به یادش آمد که سارا با حضور دکتر همه چیز و همه کس را به فراموشی می سپارد و بی تامل عشقش را به او عرضه می دارد. حتی به نظر می رسید دکتر با آن همه محبتی که از سارا می بیند، ناچار به پذیرش عشق او باشد. اما هیچ گونه تعهدی نسبت به هستی نداشت و بیشتر از این که خود را وابسته به هستی بداند، هستی وامدار او بود.

صدای زنگ در او را از تخیلاتش بیرون کشاند. به طرف در رفت و از خانه خارج شد. وقتی سعید را دید، نتوانست از ابراز تعجب خودداری کند. سعید به راستی جذاب بود و در آن کت و شلوار بسیار شیک انگار برای رفتن به مهمانی مجللی آماده شده بود. بوی ادوکلن گران قیمتش از ده فرسخی غوغا می کرد.

هستی به سادگی گفت: شما همیشه این طور برازنده در خانه تان حاضر می شوید؟ سعید لبخندی بر لب نشانده که دهها بار بر جذابیت صورتش می افزود. موقرانه در اتومبیل گران قیمت خود را گشود و هستی را به داخل هدایت کرد.

هستی که سعی می کرد در مورد مسائل نگران کننده نیندیشد، به تجهیزات اتومبیل نگریست. وقتی سعید سوار شد خودرو به راحتی به پرواز درآمد، هستی سعی می کرد به خود بقبولاند که مطمئن است به یک مهمانی خانوادگی دعوت شده است ولی هنوز علت این امر را نمی دانست. ناگهان با سخن سعید به پوچ بودن افکارش پی برد.

سعید به نجوا در گوشش زمزمه می کرد که بسیار زیبا شده است و حیف است که به عنوان منشی مطب، آن هم مطبی که در آن به معالجه ی دیوانگان اقدام می کنند، عمر خود را تلف کند.

هستی به راحتی پاسخ داد: "اولاً من کارم را دوست دارم. ثانیاً، مثل این که یادتان رفته آنجا فقط برای معالجه ی دیوانگان نیست. به خاطر ندارید که خودتان هم به آنجا مراجعه می کردید؟ سعید بی آن که از کنایه ی هستی ناراحت شود، با خنده ای دلنشین گفت: من هم به نوعی دیوانه بودم که می خواستم با آن قرص های آرامش بخش مشکلم را حل کنم. ولی حالا راه حل واقعی را یافته ام. و نگاه خود را به چشمان هستی دوخت.

هستی منظور سعید را نمی فهمید و شاید هم نمی خواست بفهمد. برای خارج شدن از بحثی که دلخواهش نبود، از سر بی حوصلگی گفت: خیلی مانده برسیم؟

سعید موقرانه جواب داد: به این زودی از تنها ماندن با من خسته شدی؟

هستی به تندگی گفت: آقای مقدسی، مثل این که مرا برای کار دیگری دعوت کرده بودید.

سعید فهمید که اندکی زیاده روی کرده است. بنابراین با مظلومیتی ساختگی گفت: باور کن که خانم من برای دیدن تو بسیار هیجان زده و مشتاق است. حتی بچه های معصوم هم اشتیاق دیدار تو را دارند. خوشحالم که تو خیلی عادی برخورد می کنی. مشخص است که اعتماد به نفس زیادی داری.

هستی می اندیشید، پس آن طور که سعید از قبل بیان کرده بود، این دعوتی عادی نبود. ولی هنوز نمی فهمید از چه چیزی باید احساس نگرانی کند، و حیرت زده به سعید خیره شد.

سعید با استفاده از این موضوع دوباره گفت: چه چشم های سیاه روشنی!

سیاه روشن؟ تا حالا این اصطلاح را نشنیده بودم.

به نظرم این اصطلاح فقط خاص چشمان توست. به این علت فقط تو باید آن را بشنوی. خوب، رسیدیم، آماده ای؟

گرچه هنوز نمی دانم برای چه، ولی گمان می کنم آماده ام.

سعید علی رغم داشتن کلید، زنگ در را دو بار به صدا در آورد. هستی ناخودآگاه به یاد پدرش افتاد که همیشه با زدن دو زنگ، نشان می داد که او پشت در است. آیا روح پدرش شاهد بود که او در این وقت شب با غریبه ای همراه شده است؟ یقیناً از دیدن چنین چیزی رنج زیادی را تحمل می کرد. ولی او که قصد بدی نداشت و برای کمک به سعید و خانمش آمده بود، گرچه از رفتار سعید چنین موردی را حدس نمی زد.

زن لاغر و نسبتاً مسنی در را به روی آنان گشود. با دیدن سعید لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

سلام آقا، خانم منتظرتان است.

آنگاه نگاهش را دقیقاً" به هستی معطوف کرد . هستی به آهستگی سلام کرد . در نگاه زن کینه ای عمیق موج می زد که درک آن برای هر غریبه ای نیز آسان بود . با همان کینه جواب سلام هستی را داد و با لحنی خشک گفت : بفرمایید .

سعید در گوش هستی گفت : این زهره خانم است ، خدمتکار مخصوص همسرم افسانه . آن گاه او را به داخل خانه هدایت کرد . هستی تصور کرد که به راستی پا به داخل قصری نهاده است . همه چیز بسیار زیبا و باشکوه بود و برای او که بهترین خانه ای که در عمرش دیده بود به حاج عباس تعلق داشت ، به راستی اعجاب آور بود . با ورود به سالن پذیرایی ، تصور کرد که به باغی سرسبز پای نهاده است . نمای آبشارگون مصنوعی در گوشه ای از سالن بی اختیار او را به یاد زادگاهش انداخت ، با این تفاوت که در آنجا همه چیز حالتی طبیعی داشت . مبل ها همه زیبا و یادآور شکوه و جلال تخت پادشاهان بود . آباژورهای سفید رنگ و بلندی که به اندازه ی قد یک انسان جلوه می کرد ، در گوشه و کنار قرار داشت و تابلوهای نفیس و گران قیمت نقاشی و ابریشم بافت ، در جای جای دیوارهای سالن پذیرایی طویل آویزان بود . همه چیز بسیار زیبا و شیک بود . بوفه های بسیار شیکی از جنس سیلور در آنجا قرار داشت که ظروف کریستال فوق العاده ظریفی در آن نگهداری می شد . اما آن چه برای هستی تعجب آور بود ، نور کم آن محیط دلنشین بود .

در انتهای سالن ، زنی با اندام زیبا در وسط دو کودک هفت و هشت ساله ایستاده بود و او را تماشا می کرد که با دیدن آن محیط ، حسابی دست و پایش را گم کرده بود . سعید به آرامی دستش را بر پشت او گذاشت و به جلو راهنمایی اش کرد . هستی که قصد داشت کفش هایش را در بیاورد ، وقتی سعید با کفش به سالن قدم گذاشت ، از انجام این کار پشیمان شد ولی با حسرت روی فرش های ابریشم ظریفی پا گذاشت که از لا به لای آنها سرامیک زیبایی کرم رنگی نمایان بود . وقتی کاملاً جلوی زن بلند قامت رسیدند ، مضطربانه سلام کرد .

زن با صدایی که انگار از ملکوت آواز می خواند ، پاسخ سلام او را داد . سعید پادرمیانی کرد و برای کاهش جذبه ی محیطی که می دانست دلخواه همسرش است ، گفت :

این خانم همسرم افسانه است و این دو تا هم غسل و علی . البته آنها زندگی را در قالب افسانه می بینند و حتی برای لحظه ای دوست ندارند از او جدا شوند .

دو کودک با تعظیمی کوتاه سلام کردند . آنگاه سعید بلافاصله گفت :

این همان هستی خانم است . به همین سادگی و به زیبایی سیندرلا و سفید برفی و یا هر افسانه ی دیگری که مادرتان می خواهد به شما یاد بدهد .

افسانه به تندی وسط حرف سعید پرید و گفت : سعید ، بهتر است به زهره بگویی پذیرایی را شروع کند .

هستی هنوز از اصل ماجرا چیزی سر در نیاورده بود . عینک سیاهی که افسانه به چهره زده بود ، باعث می شد نتواند با او ارتباط چهره ای برقرار کند . افسانه او را به نشستن دعوت کرد . باز هم دو کودک در دو طرف افسانه قرار گرفتند و سعید روی مبلی کنار هستی نشست . کمی بعد سر و کله ی زهره خانم با شربت مخصوصی پیدا شد . ابتدا سینی شربت را جلوی سعید گرفت . سعید یک لیوان را جلوی هستی گذاشت و بعد برای خودش لیوانی دیگر برداشت . این کار سعید باعث شد که زهره با نفرت بیشتری هستی را نگاه کند ، به طوری که سعید به او اعتراض کرد و افسانه به زن تذکر داد که به کارش پردازد .

با محبت عمیقی که در کلام زهره موج می زد ، چشمی به خانمش گفت و لیوان شربت را به دست او داد . آن گاه برای علی و عسل هم دو لیوان از شربت گوارا روی میز مقابل آنان قرار داد . هستی هنوز نمی فهمید که چرا افسانه در آن اتاق نیمه تاریک ، عینک را از چشمش بر نمی دارد . سکوتی سنگین بر جو آنجا حاکم بود و هیچ کس خیال بر هم زدنش را نداشت .
کاملاً" معلوم بود که عسل و علی به مقررات انضباطی خانه عادت دارند ، اما علی رغم این موضوع ، بنا به خصوصیت کودکانه شان ، به زودی احساس خستگی در آنان ظاهر شد و در گوش مادرشان شروع به پیچ کردند .

سعید با دیدن این وضع از افسانه خواست که اجازه بدهد آنها بروند و بازی کنند . بدین ترتیب آثار شادی در نگاه زیبای دو کودک تجلی کرد .

افسانه علی رغم میلش ، به آن ها اجازه داد که بروند . با رفتن دو کودک ، هستی احساس آزادی بیشتری کرد . تصمیم گرفت که خودش سکوت را بشکند . بنابراین از افسانه پرسید : آیا نور اتاق به حدی زیاد است که چشمتان را می زند ؟

افسانه برای اولین بار خندید و آن گاه در پاسخ گفت : طفلک بیچاره ، یعنی سعید حقیقتی را که حق شماست بدانید ، به شما نگفته ؟ شما نمی دانید که من نایینا هستم ؟

هستی حیرت زده گفت : شما ناییناید ؟!

البته ، نایینا و بیمار دیالیزی و دیابتی ، سعید ، تو چطور موضوع به این مهمی را از این دخترک کم سن و سال مخفی کردی ؟ راستی هستی خانم ، از صدايت معلوم است که خیلی جوانی . تو چند سال داری ؟

من ، من تازه وارد بیست و یک سال شده ام .

آن وقت می دانی سعید ، همین مرد خوش تیپ و جذابی که با این همه ابهت در کنارت نشسته ، چند سال از تو بزرگتر است ؟

سعید طوری که سعی می کرد صدایش چندان بلند نشود ، گفت : افسانه ، تو قرار بود مسائل دیگر را بگویی . یادت نمی آید ؟ هنوز هستی از چیزی خبر ندارد .

من از چه چیز خبر ندارم ؟ موضوع چیست ؟

آمدن زهره باعث شد که دوباره هر سه سکوت کنند . زهره این بار با سینی چای وارد شد . وقتی ظرف کیک را جلوی هستی می گرفت ، گفت : نترسید خانم . کیک بخورید . شما آن قدر لاغرید که مدت ها لازم دارید تا اندامی به زیبایی افسانه خانم پیدا کنید .

هستی بلا تکلیف به سعید نگریست . هنوز نمی دانست جنگ بر سر چیست که او را به آن دعوت می کنند .

قبل از این که هستی جوابی بدهد ، سعید گفت : زهره ، مزخرف نگو . خودت می دانی که اندام هستی بسیار زیباست . بهتر است تو کارت را بکنی و دیگر در چیزی که به تو ربطی ندارد ، دخالت نکنی .

زهره با لحنی تلخ جواب داد : آه . البته آقا . حالا که دستور می دهید ، خفه می شوم .

سعید این بار به تندی گفت : دیگر صحبت نکن . بهتر است بروی .

زهره با بغضی که گلویش را می فشرد ، به طرف آشپزخانه دوید .

افسانه با آن صدای ملکوتی اش دوباره به سخن درآمد و این بار آرام تر از سابق گفت : سعید ، زهره تقصیری ندارد . او از کودکی مرا بزرگ کرده و همیشه مثل یک مادر برای خاطر من با همه جنگیده . تو حق نداری این طور تند و بی پروا با او صحبت کنی . آن هم به خاطر ...

سعید با فریاد تندی گفت : برای خاطر چی ، یک غریبه ؟ همین را می خواهی بگویی ؟ افسانه بس کن . قرار بود من با تو صادق باشم و دور از چشم تو کاری انجام ندهم . تو هم قول هایی به من داده بودی ، یادت نیست ؟

هستی که از حرف های آنها سر در نمی آورد ، وقتی جدال لفظی زن و شوهر را دید ، از جا بلند شد و گفت : گمان می کنم بهتر است من از اینجا بروم .

سعید بلافاصله پاسخ داد : نه ، تو هیچ جا نمی روی . ما با هم از این جا می رویم . می فهمی ، افسانه ؟

من با هستی می روم ، چه تو بخواهی ، چه نخواهی .

افسانه با دستپاچگی گفت: آه، نه سعید، خواهش می‌کنم با من این‌طور رفتار نکن. من هنوز زنده
ام، زنده. باشد، هر چه تو بگویی. هستی خانم خواهش می‌کنم، نرو. برای خاطر دل من، دل یک
زن درمانده، اما عاشق، این‌خانه را ترک نکن.

هستی سرگردان و بهت زده ایستاد. سعید سیگاری روشن کرد و تند تند به آن‌یک زد. افسانه
گریه می‌کرد. هستی دوباره روی مبل نشست.

افسانه عینک سیاهش را از چشم برداشت. در زیر نور کمی که اتاق را روشن می‌کرد، مردمک
سبز چشمان درخشان زنی نمایان شد که کور بود.

هستی حیرت زده به آخرین تابلوی زیبای آن‌خانه می‌نگریست. زیبایی افسانه، افسانه وار بود و
دو چشم او مظهر معصومیت و افسون، که زیبایی او را کامل می‌ساخت. هستی باور نمی‌کرد که آن
دو مهره‌ی سبز رنگ واقعا" نتوانند جایی را ببینند. آنها که خود نور دهنده بودند، چطور از سر
حسادت انعکاس هر نوری را به خود حرام کرده بودند؟

هستی با لکنت شروع به صحبت کرد. من، من راستش نمی‌دانم چرا این‌جا هستم و گمان می‌کنم
بهتر است که ندانم. اما سعید خان، بهتر است شما فرشته‌ای را که در کنار دارید این‌قدر آزار
ندهید. به خدا قسم من هرگز در عمرم زنی به زیبایی همسر شما ندیده‌ام. او خارق‌العاده است.
او واقعا" پری الهی است که اشتباهی مقصدش را زمین تعیین کرده‌اند.

سعید بی‌پروا گفت "چیزهایی که تو می‌گویی، واقعا" زمانی در افسانه وجود داشت، ولی سال
هاست که او فقط ظاهر زیباییش را حفظ کرده. او زنی حسود، خودخواه، متعصب و کور است. بله،
کور واقعی، نه فقط کور از دو چشم، بلکه کوری که برعکس کورهای دیگر دل تاریکی هم دارد و
می‌خواهد مرا هم همراه خود وارد دنیای خسته‌کننده اش کند.

سپس رو به همسرش کرد: اما افسانه، مطمئن باش این آخرین باری است که با تو راه می‌آیم. من
واقعا" این دختر را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. این آخرین حرف من است.

صدای هق‌هق گریه‌ی افسانه بلند شد.

هستی با شنیدن آخرین جمله‌ی سعید نزدیک بود بیهوش شود. سعید وقیحانه در حضور همسرش
از ازدواج با او سخن می‌گفت. او حتی از دو فرزند کم‌سن و سالش هم خجالت نمی‌کشید. هستی
در اوج عصبانیت از جا بلند شد و با فریاد بر سر سعید، گفت: بس کنید آقای مقدسی. شما خیال
کرده‌اید با یک دختر دهاتی بی‌دست و پا طرفید که این‌طور با من و همسر بی‌گناهتان رفتار می
کنید؟ کجای دنیا این طوری خواستگاری می‌کنند؟ کجا را دیده‌اید که تا آخرین لحظه خود
عروس خبر از خواستگاری اش نداشته باشد؟

این بار افسانه طاقت نیاورد و با بغض به طرف اتاقش دوید . سعید بعد از این که سیگارش را با حالتی عصبی در زیر سیگاری خاموش کرد ، از جا بلند شد و به طرف هستی آمد . آنگاه در نهایت جذایت مردانه ای که از او انتظار می رفت ، گفت :

هستی من تو را دوست دارم . واقعا" دوستت دارم . تو تنها امید من برای تحمل چنین زندگی خشک و بی روحی هستی .

سپس در حالی که سعی می کرد صدایش را آهسته تر کند ، ادامه داد : به خدا قسم از او ، از این خانه ، از پول و ثروتش ، از زیبایی و معصومیتی که تو از آن حرف می زنی ، متنفرم .

هستی حس می کرد که در آن خانه تحقیر شده است . سعید به آسانی غرور آن دو زن را زیر پا له کرده بود . اشک چشمان سیاهش را احاطه کرد . او تا کی می توانست این چنین صبور باشد ؟ به شدت ضربه ای به سینه ی سعید کوبید و از جلوی او بیرون دوید .

سعید به دنبالش رفت و ملتمسانه گفت : هستی ، تقصیر افسانه است . او همه چیز را خراب کرد . من باید با تو صحبت کنم .

ولی من حرفی با شما ندارم . من باید به خانه برگردم .

هستی از در آن قصر که حالا برایش همچون مخروطه ای به نظر می رسید ، بیرون آمد . برف تمام سطح خیابان را پوشانده بود و او احتمال می داد با کفش هایی که مناسب پیاده روی در آن شب یخ زده نبود ، با مغز به زمین بخورد ، ولی اصلا" اهمیتی به این موضوع نداد . آرزو می کرد زودتر خودرویی برسد و او سوار بر آن شود و از آن ماتمکده بگریزد . تا سعید بخواهد اتومبیلش را از پارکینگ مجلش بیرون بیاورد ، او فرصت داشت فکری برای نجات خودش کند . همچنان اشک می ریخت و راه می رفت . به اواسط کوچه رسیده بود که خودرویی جلوی پایش ترمز کرد . با خوشحالی خواست مقصد خود را بگوید که از نگاه های سه جوان داخل اتومبیل ترسید .

بغل دستی راننده که جوانی با موهای افشان دخترانه و ابروهای کاملا" نازک شده بود ، با خنده ای لوس گفت : عزیزم بیا بالا ، بیرون سرد است . می چایی ها !

جوانی که در صندلی پشت بود و عینکی را از سر تقلیدی کورکورانه در آن وقت شب به بالای ابرویش گذاشته بود ، ناگهان در اتومبیل را باز کرد و دست او را کشید . هستی می خواست مقاومت کند ، ولی آن جوان از او قوی تر بود . فریاد زد و کمک خواست ، اما در آن شب سرد زمستانی کسی نبود که به فریادش برسد . از کاری که کرده بود ، حسابی پشیمان شده بود که ناگاه معجزه ای به وقوع پیوست . قامت بلند و ورزشکارانه ی سعید را دید که او را به طرف خود کشید و با فریاد بر سر جوان ها گفت :

احمق ها به زن من چه کار دارید ؟ گم شوید وگرنه هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید .
جوانی که موهایش حتی از بسیاری از دختران نیز بلندتر بود ، با خنده ای نابجا گفت : خودت گم شو . اگر زن توست ، تنها وسط خیابان چه می کند ؟ این خوشگله طعمه ی امشب ماست .
و بلافاصله به منظور مقابله با سعید از اتومبیل پیاده شد . سعید هستی را رها کرد و با مشت محکمی به دهان پسرک مو بلند ، او را نقش بر زمین کرد . برف یخ زده نیز به کمک هستی و سعید آمد و باعث سر خوردن پسرک تا جوی آب شد . با صدای تالاپ شکستن یخ روی جوی ، راننده حساب کار خود را کرد و با التماس گفت : آقا ببخشید ، سیا ، پیر فرامرز را بینداز تو ماشین . بدو یاالله .
سیاوش ، پسرک عینکی ، مات و مبهوت فرامرز را تماشا می کرد که به زور خود را از وسط یخ و لجن بیرون می کشید . بلافاصله به سراغ دوستش رفت و او را کشان کشان سوار اتومبیل کرد و در چشم برهم زدنی از نظر ناپدید شدند .
سعید بدون هیچ گونه کلامی سوار اتومبیل خود شد و با تحکم به هستی گفت که سوار شود . هستی در حالی که سعی می کرد جلوی زیرش اشکش را بگیرد ، سوار شد . سعید دستمالی به او داد تا اشک هایش را پاک کند و آن گاه بدون تامل ، موتور را روشن کرد .
مدتی بدون کوچک ترین حرفی در خیابان ها دور زدند . وقتی هستی آرام گرفت ، گفت : آقای مقدسی ، خواهش می کنم مرا به خانه برگردانید .
لطفاً به من نگو آقای مقدسی ، مرا سعید صدا کن .
نه ، ترجیح می دهم شما را همان آقای مقدسی صدا بزنم .
بین هستی ، قرار بود ما با هم شام بخوریم . حالا افسانه با دیوانگی هایش امشب را خراب کرد و من اجازه نمی دهم شب من و تو هم به این راحتی خراب بشود . بعد از شام تو را صحیح و سالم به خانه ات می رسانم . می توانی به من اطمینان کنی .
ولی من می خواهم همین الان برگردم .
پس در این صورت بهتر است که در ماشین را باز کنی و خودت را بیرون پرت کنی کنی.» و همزمان پایش را بر پدال گاز فشرد.
اتومبیل با سرعتی دیوانه وار حرکت می کرد. آثار ترس در چهره ی هستی مشهود بود. از اینکه بدون تفکر دعوت نابجای سعید را پذیرفته بود، در دل به خود لعنت می فرستاد. با سرعت بسیار زیادی که داشتند، امکان هر لحظه تصادف در آن خیابانهای یخ زده دور از ذهن نبود. تصمیم گرفت بر اعصاب خود مسلط باشد. شروع به صحبت کرد و گفت: «تو از من چه می خواهی دختران زیادی هستند که یقیناً شرایط تو را می پذیرند. بهتر است مرا راحت بگذاری.»

سعید با این کلام هستی پایش را از روی پدال گاز برداشت و از سرعت اتومبیل کاسته شد. آنگاه گفت: «من دانشجوی رشته ی مدیریت بودم که فریب نگاه آن دو چشم سبز رنگ زیبا را خوردم. افسانه همکلاس من بود و محبوب بسیاری از پسرها، ولی از بین آن همه، مرا انتخاب کرد. درست توجه کن، من او را انتخاب نکردم، بلکه با فریب و حقه بازی مغلوب او شدم. او دختر یکی یکدانه ی کارخانه داری معروف بود که عادت داشت هر چیزی را که اراده می کند، سریعاً به دست بیاورد، همان طور که اراده کرد و توانست همچون غلامی حلقه به گوش مرا هم جذب کند. در واقع همسر نمی خواست، فقط موجودی بی اراده طلب می کرد که مطیع نظریات و تشنه ی اموالش باشد. پدرم به شدت با ازدواج ما مخالف بود و می گفت که ما با هم تناسب اقتصادی نداریم. اما من براحتی نمی توانستم این عروسک زیبا و پولدار را که همراه خودش هزاران راحتی به ارمغان می آورد، فراموش کنم.»

سعید اتومبیل را جلوی رستورانی شیک متوقف کرد و از هستی خواست که پیاده شود. هستی گفت میلی به غذا ندارد، اما سعید جواب داد: «اشکالی ندارد. در رستوران بهتر می شود صحبت کرد. اگر خواستی چیزی نخور.»

هستی فهمیده بود که به راحتی از دست این مرد سمج خلاصی نخواهد داشت. بهتر بود با او کنار می آمد. از سر اکراه همراه سعید وارد رستوران شد. سرپیشخدمت که مشخص بود به خوبی سعید را می شناسد، متواضعانه جلوی او کرنشی کرد. آنگاه صورت غذا را برایشان آورد.

سعید بلافاصله نگاهی عاشقانه به هستی نگریست و گفت: «چه میل داری؟»

هستی اندیشید که میل دارد در آپارتمانش یا در مطب و کنار دکتر باشد، بنابراین جوابی نداد. سعید به پیشخدمت گفت که به انتخاب خودش غذایی خوب برایشان بیاورد. آنگاه از هستی پرسید: «بینم، تو پول و ثروت را دوست نداری؟»

هستی حتی می ترسید به چشمهای سعید بنگرد، و سعید بی آنکه مجالی برای تفکر به او بدهد، ادامه داد: «آره، داشتم می گفتم که بابای بیچاره ام بالاخره از دست من دق کرد. اوایل، لذت تصاحب این عروسک کوچولو و ثروت بی حد و حسابش چنان مرا کور کرده بود که اسارتی را که این ازدواج نامتناسب برایم پیش آورده بود، نمی دیدم. ولی پس از مدتی همه چیز خسته کننده شد و بدتر از همه زمانی بود که فهمیدم افسانه شدیداً مریض است. عمل دیالیز هر هفته ی او، اعصاب مرا خرد می کرد و بدتر از آن، حسادتهای نابجایش بود که دقیقاً می خواست مرا زیر نظر بگیرد. تلفنهایم را کنترل می کرد، برای رفت و آمدم مأمور گذاشته بود و انتظار داشت با این کارها باز هم دوستش

داشته باشم. تا اینکه بر اثر بیماری دیابت کور شد و وجودش را برای من غیرقابل تحمل کرد. حالا دیگر ما دو تا بچه داریم و به راحتی نمی توانم از شر او خلاص شوم.»
پیشخدمت غذا را آورد و روی میز چید.

سعید به هستی اشاره کرد که شروع کند. هستی با دیدن غذا که به ظاهر بسیار خوشمزه می آمد، شروع به خوردن کرد. اما متوجه شد که سعید با لبخند او را می نگرد و خودش چیزی نمی خورد. «می دانی که من و تو دوازده سال با هم اختلاف سن داریم؟ تو تازه وارد بیست و یک سالگی شده ای و من سی و سه ساله هستم، اما یقین دارم مناسب ترین همسری هستی که تا به حال مردی انتخاب کرده. هستی، تو باید با من ازدواج کنی. من در مورد تو تحقیق کرده ام و می دانم که همه ی اعضای خانواده ات در زلزله کشته شده اند. من می توانم جای همه ی آنها را برایت پر کنم.»
«بس کنید، بس کنید. از چه چیزی حرف می زنید؟ مگر یادتان نیست که به چه عنوانی مرا امشب دعوت کردید؟ شما زن دارید، زن و دو تا بچه ی نازنین. گمان می کنم که دیگر حق انتخاب را از دست داده اید.»

«نه، اشتباه تو همین جاست. زندگی برای افسانه در حال تمام شدن است، ولی من هنوز جوانم و باید حالا حالاها زندگی کنم و از آن لذت ببرم. لذتی که تاکنون کمی از مزه ی آن را چشیده ام. من و افسانه با هم قراری گذاشته ایم. من در کنار او باقی می مانم و طلاقش نمی دهم، به شرطی که او با ازدواج دوباره ی من موافقت کند. به هر حال به گفته ی پزشکان، او مدت زیادی زنده نمی ماند.»
«و شما با این کارتان قصد دارید او را زودتر راهی آن دیار کنید و در این کار می خواهید مرا هم شریک جرم خودتان کنید. دیگر تمام حرفهایتان را شنیدم. خواهش می کنم مرا به آپارتمانم برگردانید.»

سعید بعد از پرداخت صورتحساب، با هستی از رستوران بیرون آمد.
«هستی، حالا که خوب فکر می کنم، می بینم انتخاب تو بی علت نبوده. باور کن برای اولین بار است که در زندگی احساس می کنم به کسی علاقه دارم. کسی که با وجود او احساس مرد بودن می کنم، با همه ی خصوصیات که مردی واقعی باید داشته باشد، نه یک آلت دست. هستی، عزیزم، به من رحم کن و حالا که دارم از این گرداب نجات پیدا می کنم، کمک کن. البته تو مجبوری با من کنار بیایی. می فهمی، تو مجبوری.»

«من اجباری به این کار ندارم. من انسانی مستقل با رأی آزاد هستم.»
خوشبختانه جلوی آپارتمان هستی رسیده بودند. هستی بی درنگ از اتومبیل پیاده شد. وقتی جلوی در خانه رسید، احساس کرد چرخش دستی او را متوقف کرد. می دانست غیر از سعید ممکن نیست

شخص دیگری باشد. با نفرت برگشت و نگاه عصبانی و پر رنج خود را به او دوخت. آنگاه گفت:
«دست از سرم بردار، وگرنه جیغ می زنم و تمام اهل محل را به اینجا می کشانم.»
«چرند نگو. اولین سؤال مردم این است که در این موقع شب با من چه می کنی، آن هم در خیابانی
تاریک. آن وقت خیال می کنی مزخرفات تو را باور می کنند؟ ولی به عنوان آخرین کلام به تو
سفارشی دارم. بهتر است دقیقاً راجع به حرفهای من فکر کنی. تو آدم بی کسی هستی. البته من از تو
بی کس ترم، ولی افرادی را می شناسم که برای پول دست به هر کاری می زنند و خراب کردن
زندگی یک دختر برای آنها از آب خوردن هم راحت تر است. پس خوب فکر کن و درست تصمیم
بگیر. من یک بار در زندگی شکست خورده ام و مطمئن باش که دیگر اجازه نمی دهم کسی برای
بار دوم مرا بازیچه ی دست خودش قرار بده. حالا مثل بچه های خوب اجازه داری به خانه ات بروی
و عمیقاً در مورد حرفهای من فکر کنی.»

آنگاه دست هستی را رها کرد و به داخل اتومبیل برگشت.
هستی بلافاصله کلید را در سوراخ قفل در چرخاند و هراسان و وحشت زده وارد خانه شد. او هرگز
متوجه نشد که دو چشم نگران از مسافتی دور او و همراهش را می نگرد.

محمد فوری بعد از خروج امیر از مطب، به فکر فرو رفته بود. او فکر هر چیزی را می کرد، غیر از
شیمیایی شدن امیر و مرگی زودرس برای جوانی که هیچ گناهی نداشت و فقط متعلق به سرزمینی
بود که زمانی توسط جلادی انسان نما مورد هجوم واقع شده بود. او چگونه می توانست امیر را به
آرامش دعوت کند؟ امیر که حتی به مقتضای سنش نیز هرگز نمی توانست نقشی در جنگ ایران و
عراق ایفا کند.

خدایا، او می بایست چه می کرد؟ آن هم برای عزیزترین دوستش. از خود می پرسید: امیر چند
وقت دیگر زنده است؟ آیا به صلاح اوست که با الهه ازدواج کند یا باید قید این دختر را برای
همیشه بزند؟

ناگاه به یاد زندگی خودش افتاد و دختری که صمیمانه دوستش داشت و هنوز کوچکترین سخنی از
عشق به او نگفته بود. به یاد هستی، منشی دوست داشتنی مطبش.

آیا او فرصت زیادی برای این ابراز علاقه داشت که تاکنون اقدامی نکرده بود؟ راستی چرا امروز
هستی از او اجازه خواسته بود که زودتر از مطب خارج شود؟ آیا با کسی قرار ملاقات داشت؟ بهتر
بود تکلیف خود را با این دختر چشم جادویی مشخص می کرد. می بایست از عشق با او حرف می
زد و نظرش را در مورد ازدواج جويا می شد. تا همین الان هم فرصت زیادی را از دست داده بود.

به سرعت از مطب خارج شد و به طرف خانه ی هستی رفت. اما پس از زنگهای متوالی، تنها سکوت خانه بود که جوابگویش بود. تصمیم گرفت تا هر زمانی که طول بکشد، منتظر بماند و با هستی صحبت کند. ولی این انتظار به درازا کشید، تا سرانجام پس از گذشت چهار ساعت، در شرایطی که کم کم از آمدن هستی قطع امید کرده بود، اتومبیل گران قیمت سعید را شناخت. نه، اشتباه نمی کرد. هستی بود که در کنار سعید روی صندلی جلو نشسته بود. خود را پشت درختی پنهان کرد. خوشحال بود که در آن شب برفی خیابان خلوت است و کسی او را نمی بیند. برایش خجالت آور بود اگر یکی از بیمارانش او را در حالی که سعی می کرد کاملاً خود را پنهان کند، ببیند. اما چه اهمیتی داشت اگر او را می دیدند؟

او هستی را متعلق به خود می دانست و برای این ابراز مالکیت آمده بود. در واقع قصد داشت سند مالکیت را برای همیشه به نام خود صادر کند و حالا با ناراحتی ناظر بود که آن مردک کثیف به بازوی دختر محبوبش چنگ انداخته است. بی اختیار برای لحظه ای تصمیم گرفت از پناهگاه خود خارج شود و به قصد مقابله با سعید جلو برود، که ندای عقل او را مجدداً عقب زد. او هنوز از روابط آنها اطلاع درستی نداشت. ابتدا می بایست با هستی در این زمینه صحبت می کرد، قبل از اینکه جلوی بیمارش سکه ی یک پول شود. علی رغم عصبانیت، طاقت آورد و بعد از رفتن سعید برای دقایقی به درختی که پشت آن پناه گرفته بود، تکیه داد. وقتی حالش اندکی بهتر شد، به طرف آپارتمان هستی قدم برداشت، قدمهایی که کند بود و صاحب آن را به سختی به مقصد می رساند. با رسیدن به پشت در، دستش را بر زنگ گذاشت و آن را فشرد.

هستی از دمی که در آن گیر کرده بود، هنوز احساس وحشت می کرد. آن قدر سراسیمه و هراسان بود که جرأت نکرد گوشی آیفون را بردارد. بعید می دانست غیر از سعید کس دیگری باشد. سراسیمه در ذهنش تکرار کرد: خدایا، این مردک دیوانه از جان من چه می خواهد؟ چرا راحت نمی گذارد؟

اما صدای زنگ همچنان به گوش می رسید، انگار این صدای عذاب وجدانی بود که برای هستی در نظر گرفته شده بود و تمامی نداشت. دو دستش را بر گوشه‌هایش گذاشت، اما هر کاری کرد، صدا همچنان در گوشش می پیچید. کاش هرگز دعوت دیوانه وار سعید را قبول نمی کرد. یقیناً دکتر چیزی در مورد بیمارش حدس زده بود که می خواست مانع از ملاقات او با سعید شود. کاش به حرف دکتر توجه بیشتری کرده بود.

وقتی فهمید از صدای زنگ خلاصی ندارد و ترسش بی فایده است، بهتر دید با سعید مواجه شود. بنابراین با نفرت گوشی آیفون را برداشت و پرسید: «کیست؟»

اما برخلاف انتظارش، صدای دکتر را از پشت آیفون شنید. تعجب زده پرسید: «شما یید دکتر؟»
«بله، منم. تصمیم نداری در را به رویم باز کنی؟»

«آه، چرا، چرا، البته، بفرمایید بالا.»

بسیار حیرت کرده بود. این محمد بود که ساعت دوازده شب به دیدارش آمده بود. وقتی در را گشود، محمد را خسته تر از خود یافت. هنوز قادر نبود تعجب خود را پنهان کند. فکر کرد شاید برای حاج عباس اتفاقی افتاده است. با نگرانی پرسید: «مسئله ای پیش آمده؟ حاج عباس طوری شده؟»

محمد علی رگم عصبانیت، خودداری کرد و گفت: «نه، هیچ اتفاقی برای کسی که تو بشناسیش نیفتاده. ببینم، نمی خواهی از جلوی در کنار بروی؟ آن از در باز کردنت، این هم از تعارف کردنت.»
«آه، ببخشید، بفرمایید تو. من واقعاً از آمدنتان شوکه شدم، آن هم این وقت شب.»
«از آمدن خودت به خانه تعجب نکردی، آن هم این وقت شب!؟»

هستی اندیشید: او از کجا فهمیده که من چه موقع به خانه برگشته ام. شاید یکدستی می زند تا جواب حقیقی را از زیر زبان من بیرون بکشد.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و بی آنکه جوابی به سؤال دکتر بدهد، پرسید: «دکتر چای میل دارید؟»

«نه، آمدم با تو حرف بزنم. بهتر است چند لحظه بنشینم.»

«خوب من فردا به مطب می آمدم. یعنی مسئله این قدر مهم بود که تا فردا نمی توانستید صبر کنید؟»

«حدوداً چهار ساعت است که منتظر جنابعالی هستم. درست در مدتی که شما با آن نامرد برای خوشگذرانی رفته بودید.»

«نه، نه، شما اشتباه می کنید.»

«هستی، سعی نکن به من دروغ بگویی. من به تو یادآوری کرده بودم که سعید زن و بچه دارد.»
«دکتر، من از این موضوع اطلاع دارم.»

«ولی هوس آن قدر تو را کور کرده که به آن اهمیتی نمی دهی.»

«شما حق ندارید این طور با من صحبت کنید.»

«من حق ندارم، دیگران چه؟ دیگران چه فکری در مورد تو می کنند؟»

«من قبول دارم که اشتباه کردم.»

«حالا این را می گویی. بعد از اینکه چهار ساعت با این مردک مزخرف وقت گذراندی. او که در بیرون در هم نزدیک بود تو را در آغوش بگیرد و تو مثل احمقها ایستادی و به او زل زدی. آه، چرا، چرا هستی؟ آیا به این سرعت خودت را به پول فروختی؟»

«دکتر، خواهش می کنم این طور تند با من حرف نزن. من قبول دارم که اشتباه کردم.»
محمد از خشم به منتها درجه رسیده بود. فریاد زنان گفت: «اشتباه، اشتباه بعد از آن همه سفارش و خواهش. تو با حقه بازی از من اجازه خواستی که خود را از مطب خلاص کنی تا زودتر به ملاقات آن مردک عوضی بروی.»

«دکتر، بس کن. دیگر کافی است. به چه حقی در کاری که به شما مربوط نیست دخالت می کنی. من بیست و یک ساله ام و هر کاری دلم بخواهد انجام می دهم و نیاز به پدری که در کارهایم بزرگتری کند، ندارم. آره، از تو اجازه گرفتم تا به ملاقات سعید بروم. خوب، راحت شدی؟ حالا راحتم بگذار.»
ناگهان سوزش سیلی را بر صورتش حس کرد، و در حالی که دیگر لزومی بر پنهان کردن اشکهایش نمی دید، با دو دست به سینه ی دکتر کوبید و گفت: «تو از سعید هم بدتری. می فهمی، تو از سعید هم بدتری. از تو متنفرم، از همه ی شما مردها بیزارم.»

دکتر با دو دستش دستهای ظریف هستی را گرفت و آنها را به لبانش نزدیک کرد. آنگاه با لحنی که افسردگی و تأثر در آن هویدا بود، گفت: «یعنی تو متوجه نشدی؟ می خواهی بگی نفهمیدی دو سال است که تو را دوست دارم و عاشقت هستم؟ متأسفم، هستی. برای همه چیز متأسفم و بیشتر از همه برای خودم.»

آنگاه سریعاً از آپارتمان هستی خارج شد.

هستی با تأثر و تنها با نگاهی اشک آلود به بدرقه ی دکتر رفت. سپس با لعنت فرستادن به شانسی بد خود، هق هق کنان به رختخوابش پناه برد.

زنگ آپارتمان مشترک امیر و دوستانش سومین بار بود که به صدا در می آمد. امیر که در آپارتمان تنها بود، رغبتی برای باز کردن در از خود نشان نمی داد. همزمان زنگ تلفن همراهش شنیده شد. با نفرتی آشکار، تلفن را بی آنکه بخواهد بداند چه کسی پشت خط بوده است، خاموش کرد. اما دوباره صدای زنگ در شنیده شد. به سنگینی از جایش بلند شد و از سر اکراه گوشی آیفون را برداشت.

صدایش غمگین تر از همیشه بود وقتی پرسید چه کسی پشت در است؟

الهه با بغضی آشکار پاسخ داد: «امیر، در را باز کن. می دانم که تنهایی خودت را در خانه حبس کرده ای. خواهش می کنم در را باز کن.»

امیر با شنیدن صدای همسر زیبایش، احساس کرد که تپش قلبش شدت گرفت. ناخودآگاه ضربه ای به سینه اش وارد کرد و آنگاه پاسخ داد: «الهه، بهتر است بروی. من اصلاً حوصله ندارم.» اما الهه دست بردار نبود. این بار با گریه درخواست کرد که امیر در را باز کند. گفت: «باور کن این قدر اینجا می مانم تا تو در را باز کنی. من باید با تو حرف بزنم.» آنگاه مایوسانه با دست به در کوبید.

«الهه، من با تو کاری ندارم. بهتر است به خانه برگردی.»

«لعنتی، لعنتی، گفتم در را باز کن. تو موجود بیچاره ای هستی که حتی از حرف زدن با همسرت هم می ترسی. یاالله در را باز کن.»

امیر به در تکیه داده بود و مردد بود که چه کند. سرانجام دلش طاقت ندیدن الهه را نیاورد و در را باز کرد. الهه که ناامیدانه پشت در ایستاده بود، به سرعت از پله ها بالا رفت و امیر را دید که در چهارچوب در آپارتمان ایستاده است. گفت: «امیر، برو کنار می خواهم داخل شوم.»
«که چه بشود؟ که زباله های عشق را هم دور بیندازی؟»
«چرند نگو، بگذار بیایم تو.»

امیر از جلوی در کنار رفت و الهه داخل شد. الهه بلافاصله روسری را از سرش برداشت. موهای مشکی صاف و یکدستش بر روی شانه های ظریفش سُر خور... نگاه معصومش را به چشمان امیر دوخت. آنگاه پر از خشم و عصبانیت بر سر او فریاد زد: «آقا، چه بخواهی چه نخواهی، سهم تو از زندگی همین است. نه یک سیر اضافه تر و نه یه مثقالی کمتر.»
امیر سرش را پایین انداخته بود. می دانست قادر نیست به موجود زیبایی که در مقابلش ایستاده بود، نگاه کند و از شدت تأثر اشک نریزد. او الهه را با همه ی وجودش دوست داشت. الهه اولین دختری بود که قلب او را ربوده بود و آن چنان بر آن چنگ می زد که قدرت تنفس را نیز از وجود جوانش می ربود. بعد از عاشق شدنش بود که دست از شوخی های بی مزه و بامزه اش برداشته بود و تا از جانب الهه ی زیبایش مطمئن نشد، هرگز نخندید.
حالا بعد از تحمل ماهها عذاب و جدایی، یقین داشت که الهه از نظر شرعی، متعلق به خودش است، ولی جرأت نداشت حتی به چشمان او تیز بنگرد و خود را در آنها غرق کند.
خیلی آرام، آن چنان که صدایش به سختی شنیده می شد، گفت: «برای چه به اینجا آمدی؟ من که سرانجام می میرم. می خواهی مرگم را جلو بیندازی؟»

الهه اشک ریزان گفت: «نه، آدمم تا مطمئن شوم که هنوز دوستم داری. امیر، به من نگاه کن. من زن توام، زن تو. هیچ تازه عروسی هر قدر هم زشت باشد، این طور از طرف دامادش طرد نمی شود.»

آنگاه سعی کرد سر امیر را که همچنان به پایین خم بود، به طرف خودش برگرداند.

امیر از سر اکراه نگاهش را به الهه دوخت. چشمان خیس همسرش دریایی از اشک شده بود، که به راحتی می توانست امیر را در خود غرق کند. معصومیت نهفته در سیاهی چشمان الهه، غیر قابل وصف بود. در واقع، نخستین بار هم این معصومیت نهفته در چشمانش بود که امیر را به سوی خود جذب کرده بود. امیر حس کرد که باز هم می تواند با نگاه به آن چشمان زیبا، رازهای جدیدتری را کشف کند. چشمانی که با هر نگاه تازه، عاشقش را بیشتر می فریفت و عشق را به تمنا در آن متجلی می ساخت. ناگهان الهه را از خود دور کرد و فریاد زد: «آه، الهه. تو چه می کنی؟ خواهش می کنم از اینجا برو.»

«ولی امیر، تو باید تکلیف مرا مشخص کنی. من به این سادگی از اینجا نخواهم رفت.»

«تکلیف تو روشن است. هر وقت که اراده کنی، من حاضرم به دادگاه بیایم و تو

«تکلیف تو روشن است. هر وقت که اراده کنی من حاضرم به دادگاه بیایم و تو را طلاق بدهم.»

«چرا چرا؟ من چه گناهی کرده ام که هنوز مرکب سند ازدواجم خشک نشده ساز جدایی را برایم

کوک می کنی؟»

«عزیز من تو گناهی نداری. حتی حتی من هم گناهکار نیستم. در واقع گناهکاران واقعی کسانی

هستند که نقشه مرگ بشر و نابودی بشریت را می کشند و هیچ ملتفت عواقب گناه بزرگشان هم

نیستند.»

«امیر این اتفاقی است که پیش آمده ولی از کجا معلوم که من بیشتر از تو عمر کنم؟ چه بسا ناگهان

زلزله ای دیگر بیاید و من هم مثل پدر و مادر هستی در آنی بمیرم و تو هنوز زنده باشی.»

«آه الهه مزخرف نگو. تو با این حرفهای تلخت مرگ را هم برایم ناگوار می کنی.»

«وتو، و تو نمی دانی که با این کرهایت زنده بودن را برای من عذاب آور می کنی.»

«الهه عزیزم من برای خاطر خودت و علی رغم میل مجبورم از تو جدا شوم.»

«نه امیر هیچ کس نمی تواند ما را مجبور به این جدایی کند. من واقعا تو را دوست دارم و زندگی چند

روزه با تو رابه عمری زندگی با دیگری ترجیح می دهم. امیر تو رابه خدا مرا از خودت نران. بگذار

هر دو فرصت از باقیمانده استفاده کنیم واز کنار هم بودن لذت ببریم.»

امیر او را که در کنار پاهایش به زمین افتاده بود و گریه کنان التماس می کرد از زمین بلند کرد. از

تماس دستها با بدن گرم همسرش گرمایی مطلوب به بدن جوان و بیمارش انتقال یافت. بی آنکه از

الهه شرمی داشته باشد ریزش اشک را از چشمانش احساس کرد. این زن او بود الهه آسمانی وزمینی او. می دانست که با همه وجود عاشق اوست. دیگر طاقت خودداری نداشت. در حالی که سر و صورت همسر زیبایش را غرق بوسه و اشکهای صادقانه اش می کرد بدن لطیف او را با همه ی توانش در آغوش عاشقانه اش جای داد.

وقتی امیر تلفنی به پدرش که تازه از شیراز برگشته بود اطلاع داد که او والهه می خواهند هرچه سریعتر ازدواج کنند او بهتر است به فکر تدارک مراسمی به ساده ترین صورت ممکن باشد موجهی از حیرت وجود آقای خالصی را در بر گرفت و در جواب پرسش گفت: «امیر جان عزیزم تو حالت خوب است؟ اتفاقی افتاده؟»

«پدر من حالم خوب است. بهتر از همیشه.»

«ولی ما با هم به توافق دیگری رسیده بودیم. من از طرف تو به خانواده ی الهه اطلاع دادم که برای طلاق دخترشان آماده شوند و آنها هم ضمن تشکر موفقیت خود را اعلام کردند یادت نیست؟»
«چرا یادم هست. ولی تصمیم من والهه عوض شده. مابه هم علاقه داریم و مایلیم باقی عمرمان را در کنار هم زندگی کنیم.»

«اما پسر مگر تو زنت را دوست نداری؟ امیر آیا ضربه ای به سرت اصابت کرده؟ تو که بهتر از هرکسی وضع خودت را می دانی. البته من به معجزه بسیار اعتقاد دارم ولی پسر من تنها به امید روی دادن معجزه که نمی شود با زندگی دختر جوانی بازی کرد.»

امیر با خود گفت: «خدایا کمک کن وقتی پدر خودم برای پذیرش این موضوع آمادگی ندارد چگونه می توانیم دیگران را راضی کنیم؟»

شاید بهتر بود تابع الهه نمی شد. چند صباحی را به محنت سپری می کرد و بالاخره به رنج دور بودن از الهه عادت می کرد. پسندیده تر بود که یک عمر زندگی الهه را خراب نمی کرد. شاید پدرش راست می گفت.

آقای خالصی که طولانی شدن سکوت امیر را پشت تلفن حس کرد با ناراحتی و بغضی پدرا نه که از زمان پی بردن به بیماری پسرش راه تنفسش را سخت می کرد گفت: «امیر پسر من تو هنوز پشت خطی؟ پس چرا جواب نمی دهی؟ امیر حرف بزن.»

«آره پدر هنوز پشت خطم. نمی دانم پدر نمی دانم چه بگویم؟»

«عزیزم من دوسه روز دیگر به تهران می ایم. تو خودت را ناراحت نکن. با هم می نشینیم و تصمیمی درست می گیریم.»

صدای افسرده ی امیر به گوش می رسید که گفت: «باشد پدر منتظرت هستم.»

بازگو کردن تصمیم الهه در خانه ی حاج عباس غوغایی حقیقی به پا کرد. سر میز شام بودند. اکرم خانم که از شدت غصه تا دقایقی قادر به گفتن هیچ حرفی نبود. سپس ناگهان با جیغ و فریاد از سر میز شام بلند شد والهه رابه توفان سخنانش سپرد. او ازدواج الهه وامیر را امری ناممکن می دانست و مرتبا او را از عواقب این کار آگاه می کرد. وقتی متوجه شد که گوش الهه به فریادهای او بدهکار نیست تازه بنای گریه والتماس را گذاشت. حاج عباس هم که سرش را از شدت غصه به زیر انداخته بود و سخنی نمی گفت با سکوتش کفر اکرم خانم را بیشتر در می آورد. اما الهه که انگار اصلا اتفاقی در زندگی اش نیفتاده است با راحتی خیال به همه عنوان می کرد که او وامیر تصمیم خود را گرفته اند و اگر حکمت خدا بر این بود که آنها از هم جدا شوند حتما قبل از عقد آنها موفق به فهمیدن این موضوع می شدند. اکرم خانم از بس جیغ و داد و گریه وناله کرد فشار خودش بالا رفت و بی حال بر صندلی افتاد. ترانه که در آن میان ادا به داد و بیبادهای مادرش گوش نمی داد با دیدن غش کردن مادر سراسیمه کبری را صدا کرد تا قرص فشار خون او را بیاورد.

حاج عباس هم با دیدن حال وخیم همسرش در عوض هر کاری تنها به سرزنش اکرم پرداخت و گفت: «اکرم تو بالاخره با این کارها بلیت مرگ زودرست را صادر می کنی. آخر زن کمی تحمل کن تا ببینم چه باید بکنیم.»

اکرم که با توجه به حرص وجوش زیادی دیگر قادر به حرف زدن نبود با اشاره به حاج عباس می فهماند که همه ی تقصیرها به گردن اوست. الهه نیز با گریه به مادرش می گفت که او تصمیمش را گرفته و هیچ کس قادر به پشیمان کردن او نیست. اکرم که با جویدن قرص زیر زبانش حس می کرد حالش کمی بهتر شده است دوباره بنای گریه و فحش دادن به امیر را از سر گرفت به طوری که الهه دیگر طاقت نیاورد و گریه کنان به طرف اتاقش دوید.

اکرم که متوجه شده بود حرفهایش در بین افراد خانواده خریداری ندارد سخنانش را پس از امیر متوجه علیرضا کرد که مظلومانه وساکت افراد خانواده تماشا می کرد. اکرم بی رحمانه به علیرضا اعتراض می کرد: «تو پای این پسر رابه خانه مان باز کردی و اگر کاری برای به هم زدن این وصلت نکنی یقینا با دیت خودت برادرزاده ات را بدبخت کرده ای.»

اما ترانه هیچ صحبتی نمی کرد و در غم خود دست و پا می زد. حالت تهوع صبحگاهی اش او را از عاقبت آنچه حدس می زد می ترساند. به خصوص که متوجه شده بود فرزند او ربه او ندارد. تازگی ها حتی از سر تظاهر هم خود را عاشق ترانه نشان نمی داد و هرگاه ترانه صحبتی از ازدواج و خواستاری پیش می آورد با وقاحت تمام می گفت: «من هیچ وقت کوچکترین قولی راجع به ازدواج به تو ندادم. اگر هم به این وضع راضی نیستی می توانی دور مرا خط بکشی.»

ترانه برای جلب توجه فرزند دو سه بار به سلاح زنانه دست زده بود واشکش را سرازیر کرده بود اما فرزند کوچکترین اعتنایی به ناراحتی او نداشت. بنابراین سعی می کرد به طریقی که فرزند به آن علاقمند است دوست داشتن را از معشوق خود گدایی کند و برای این کسب رضایت حتی به محتویات کیف کبری خانم هم رحم نمی کرد و چندبار این کار را انجام داده بود. البته هر بار که کبری با گریه وزاری موضوع گم شدن پول داخل کیف خود را مطرح می کرد اکرم خانم به نحوی مسئله را لوث میک رد وبه تصور اینکه کبری برای رفع سوء تفاهم از دزدی خود دروغ می گوید حرفهایش را باور نمی کرد.

بعد از این وقایع کبری دیگر پول خود را فقط در جیب روپوش کارش نگه می داشت و می دانست با جوسازی اکرم خانم بر علیه او که ضعیفترین موجود آن خانه بود دیگر حتی حاج عباس والهه نیز سخنانش را باور نخواهند کرد.

اما خرابی مداوم حال ترانه در هر صبحگاه موضوعی بود که حسابی فکر او را به خود مشغول کرده بود و باعث نگرانی این دختر بی خیال و خودخواه شده بود. می بایست چاره ای می اندیشید و خیالش را راحت می کرد. با توجه به شناختی که از الهه داشت می دانست که او هرگز قبل از عقد حتی دست امیر را نیز در دست نگرفته چه برسد که چنین تجربه ی تلخی هم داشته باشد.

ناگهنا فکری در ذهنش جرقه زد. هستی آری شاید او چیزی می دانست و می توانست در بر طرف کردن حال خرابش چاره ای بیندیشد. بهتر بود از او کمک می خواست. اما آیا می توانست به او اعتماد کند؟ به هر حال کار او به مرحله ای رسیده بود که می بایست از کسی که وارد تر از او بود کمک می طلبید و مطمئن تر از هستی کسی را سراغ نداشت. بی شک او دختری قابل اعتماد بود و بارها این موضوع را با توجه به رفتار موقرانه اش به اثبات ریانده بود. به مناسبترین شخص در وضعیت فعلی هستی بود و لاغیر. تصمیم گرفت در اولین فرصت ممکن به ملاقات هستی برود.

هستی تمام شب را بیدار ماند و در باره ی سخنان دکتر فکر کرد. هنوز باور نمی کرد آنچه از دکتر شنیده است حقیقت داشته باشد. آیا طرف واقعی صحبت دکتر خود او بود؟ دکتر از دوست داشتن در مدت دو سالی که در کنار هم سپری کرده بودند سخن می گفت. چطور او با حس زنانه اش چنین موضوعی را حدس زده بود؟ مسئله ای که سیمای مجنون با همه ی دیوانگی اش بارها در آسایشگاه روانی به او یادآوری کرده بود و او فقط خندیده بود و سکوت کرده بود. حالا با این اعتراف محمد کارشان به کجا می کشید؟ در حالی که تصور میک رد امروز و فردا است که توسط سارا از کارش برکنار می شود. با یادآوری سارا چهره ی آرایش کرده ولوند آن دختر شیرازی را در ذهن مجسم

کرد. نه تنها او حتی دنیا نیز حدس می زد که دکتر اسیر دام این دختر هیجان برانگیز شده است چطور دکتر سرانجام هستی را انتخاب کرده بود؟ او را که در مقابل سارا آن قدر ساده به نظر می آمد؟ حالا دیگر می فهمید که چرا تازگی ها بودن دکتر را به همنشینی با هر کس دیگری ترجیح می دهد. به نظر می رسید که چشمان دریا رنگ محمد جایی وسیع از قلب او رابه خود اختصاص داده است. او سرانجام جانشینی راستین برای حمید پیدا کرده بود جانشینی که از صمیم قلب به او احترام می گذاشت و در حین این احترام شدیداً هم دوستش داشت. به آرامی کلماتی را که تا حالا جرات نداشت حتی در ذهن خود نیز تکرار کند بر زبان جاری ساخت.

(بله من محمد را دوست دارم. در واقع من، من عاشق محمدم و به دلیل این عشق است که علی رغم از دست دادن همه ی افراد خانواده ام مایلم زندگی کنم.)

بارها از محمد شنیده بود: «هستی سعی کن چیزی یا کسی را در دنیای کنونی ات پیدا کنی و برای خاطر او آرزوی مرگ را از خود دور کنی.»

حالا هستی آن شخص را یافته بود و او کسی غیر از محمد نبود. دیگر می دانست احساس تنفیری که ناخودآگاه نسبت به سارا پیدا کرده بود ناشی از حسادتش نسبت به او در ارتباط با مرد محبوبش بوده است. با احساس پیوندی که امکان داشت در مسیر تکاملی صحبت های دکتر بین او و محمد بسته شود شادی تمام وجودش را دربر گرفت.

کاش به حرف محمد گوش داده بود و هرگز با سعید نمی رفت. حیف که با این رفتن عملاً خود را گرفتار کرده بود. از این گذشته موجبات رنجیدگی محمد را نیز فراهم کرده بود. تصمیم گرفت که صبح زود به هر طریق ممکن خود رابه محمد برساند. می بایست همه چیز رابه او خاطر نشان میکرد قبل از اینکه از اعترافاتش احساس پشیمانی کند. همین حالا هم چندان به این موضوع مطمئن نبود. محمد در سنانش صحبت از تاسف برای خود را مطرح کرده بود. آیا قصد داشت به هستی وانمود کند که در حین ابراز علاقه به او شدیداً هم از این امر پشیمان است؟

نه نه ممکن نبود این حقیقت داشته باشد. او خود وارد زندگی خصوصی هستی شده بود و دختر جوان هرگز کوچکترین کاری برای تحریک دکتر انجام نداده بود. روا نبود امیدی را که این چنین زندگی او را زیباتر میکند به باد یغما بسپارد. بهتر بود درباره ی چیزهای خوشایند فکر کند. بله بهتر بود که میخ و ابید.

کاش صبح زودتر می رسید و او خود را مشتاقانه به محمد می رساند. می بایست همه چیز رابه او می گفت اینکه او را دوست دارد و دمتهاست که آرزوی شنیدن سخنانی محبت آمیز را از او داشته است. سرانجام نزدیکی های صبح بود که خواب او را در ربود.

صبح روز بعد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. وحشت زده بر جایش نشست و با سر گیجه گوشی را برداشت. صدای محبت آمیز کبری بود که به او خبر می داد حال اکرم خانم خیلی خوب نیست و او ممکن است تا دو سه روزی نتواند پیش هستی برگردد.

بی اختیار از شنیدن اینکه تا دوسه روزی از شر سوال و جوابهای کبری راحت است خوشحال شد. ساعت یک بعد از ظهر را نشان می داد و او تمام صبح را خوابیده بود. مسائل شب گذشته همچون فیلمی بر روی پرده جلوی چشمش واضح بود. تمام آنچه را بر او گذشته بود دقیقاً به خاطر می آورد سخنان خود خواهانه مرد جذابی که گمان می کرد چون هستی را دوست دارد صاحب اختیار اوست گریه های مظلومانه زنی که برای نجات زندگی اش راه جنگیدن را فراموش کرده بود خدمتکاری که از عشق به اربابش حاضر هر کاری بود تا موانع خوشبختی اربابش را از سر راه بردارد و در انتها دکتر محبوبش که در بدترین شرایط ممکن به او ابراز عشق و علاقه کرده بود.

حتی به یاد قراری که شب گذشته با خود گذاشته بود افتاد ولی فهمید که هرگز جرات رفتن به مطب محمد را نخواهد داشت. اندیشید با اشتباهی که در مورد سعید مرتکب شده است شاید برای همیشه دکتر را از دست داده باشد.

صدای زنگ تلفن او را از خیالاتش خارج کرد. لحظه ای فکر کرد که ممکن است محمد پشت خط باشد و با عجله گوشی را در دست گرفت ولی صدایی از گوشی شنیده نشد. صدای زنگ بار دیگر در گوشش پیچید. تعجب زده به گوشی که در دستش قرار داشت خیره شد. صدای ممتد بوق از داخل آن شنیده می شد. متوجه شد که اشتباه کرده و صدای زنگ در بوده است. به طرف آیفون دوید و وقتی فهمید چه کسی پشت پشت در است به شدت یکه خورد. در آپارتمان را گشود و با افسانه مواجه شد. زهره همچون محافظی صادق در کنار خانمش ایستاده و عصای سفید او را در دست گرفته بود. افسانه بیرون قصر خود بسیار مظلوم جلوه می کرد.

هستی تعجب زده به آنها نگریست و سلامی آهسته بر لب آورد.

افسانه گفت: «هستی مایلم با تو صحبت کنم اجازه می دهی داخل شوم؟»

«ولی دیشب حرفهایمان را زدیم و دیگر حرفی باقی نمانده.»

«چرا چرا من و تو فقط به حرفهای سعید گوش دادیم. ولی من صحبتی نکردم.»

هستی از سر اکراه از جلوی در کنار رفت. فکر می کرد: (خدایا چرا این زن و شوهر ول کن من

نیستند؟ چرا راحت نمی گذارند؟)

تا اینجا نیز به قدر کافی برایش در درس درست کرده بودند. اما مثل اینکه تا کاملاً زندگی اش را به هم نمی زدند دست بردار نبودند.

افسانه به کمک زهره داخل خانه شد و روی اولین مبلی که پیدا کرد نشست. هستی وارد آشپزخانه شد و بهترین فرصت بود که بتواند لیوانی چای بخورد. سرش حسابی درد می کرد. افسانه فوراً شروع به صحبت کرد. به نظر می رسید در صدایش نوعی قدرت نهفته است قدرتی که به اندازه کافی جاذب بود.

«هستی بیا بنشین. می خواهم قولی به من بدهی.»

هستی با سینی که سه فنجان چای ب آن نمایان بود وارد سالن شد. زهره مشغول توضیح چگونگی وضعیت آپارتمان به افسانه بود و با ورود هستی صحبتش را قطع کرد. هستی روبه روی افسانه نشست و در حالی که فنجان چای خود را برمی داشت به آنان تعارف کرد که چای و شیرینی بخورند. افسانه تشکر کرد و آنگاه با صدای جادویی اش شروع به صحبت کرد. «هستی خانم من دیروز متوجه شدم که شما گرچه پدر و مادرتان را از دست دادید آدمی نجیب و اصیل هستید منظورم راکه می فهمید؟»

هستی سری تکان داد ولی وقتی دید که افسانه منتظر سخن یا عکس العملی از جانب اوست تازه به خاطر آورد با انسانی طرف است که نمی تواند ببیند. بنابراین بلندتر از معمول گفت: «متشکرم ولی متوجه منظورتان نمی شوم.»

زهره که عصبانیت جزئی لاینفک از صورتش رابه هنگام صحبت با هستی تشکیل می داد گفت: «هستی خانم درست است افسانه خانم علی رغم داشتن زیباترین چشمهای دنیا قادر به دیدن نیست ولی خوشبختانه گوشهایی قوی دارد و لازم نیست که این طور داد بزنید.»

هستی متوجه شد که باز هم اشتباه کرده است. به نظرش رسیده بود که اگر بلند صحبت نکند افسانه حرفهای او را نمی فهمد. بنابراین عذرخواهانه گفت: «متاسفم. من تا حالا با فردی مانند شما طرف صحبت نبوده ام.»

افسانه سر قشنگش را تکان داد و گفت: «اشکالی ندارد. به هر حال داشتم می گفتم گرچه ظاهراً وضعیت زندگی شما چندان بد هم نیست من برای دادن یک پیشنهاد به شما آمده ام.»

«پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟»

«من حاضرم پول زیادی به شما بدهم تا پایتان را از زندگی من بیرون بکشید.»

«ولی لازم نیست چنین کاری کنید من تمایلی به داخلت در زندگی شما ندارم. باور کنید که من کوچکترین علاقه ای به شوهر شما ندارم. پس پولتان را برای خودتان نگه دارید واز اینج بروید.»

«می دانم یعنی گمان می کنم آنچه می گوئید حقیقت دارد اما سعید، سعید را چه کنم؟ مطمئنم که او به شما علاقه دارد. این اولین بار است که به صورت جدی موضوع زنی دیگر را مطرح می کند.»

«این دیگر به من ارتباطی ندارد. شما باید به کمک فنون زنانگی زندگیتان را نجات دهید.»
«شما هم باید در این مورد به من کمک کنید شما باید او را از خود برانید. او باید از جانب شما ناامید شود. در این صورت بار دیگر به طرف من برمی گردد.»
«آیا شوهر شما ارزش این همه فداکاری را می فهمد؟ شما چرا این قدر برای او ارزش قائلید؟ تمام این ثروت هم که متعلق به شماست. مردان خودخواهی مثل همسر شما را باید از خانه بیرون کرد. به نظر من شما اشتباه می کنید.»

قطرات اشک چشمان زمردین افسانه را پر کرد. عینک سیاهش رابه نرمی از چشم برداشت و شروع به پاک کردن آنها کرد. قلب هستی از دیدن اشکهای افسانه به درد آمد. با تاجر گفت: «افسانه خانم من چاره ی کار را در گریه کردن نمی بینم. به خدا قسم مردی که من دیدم ارزش دوست داشتن را ندارد. او مرد هوسبازی است که با وجود کوچکترین بیماری در وجود همسرش او رابه حال خود رها می کند و زندگی را در بقای هوس خود می بیند.»
افسانه در حالی که آه می کشید با افسوس گفت: «هستی من این مرد را هرچه باشد دوست دارم. من عاشق هستم او پدر دو فرزند من است. شاید سعید تقصیری نداشته باشد و گناه بی وفایی او به گردن من باشد.»

«نه این امکان ندارد. چطور ممکن است شما گناهکار باشید؟»
«راستش این من بودم که او را وادار به ازدواج کردم. او هم برای خاطر پول قانع شد و قبول کرد که در کنار هم زندگی کنیم. بعدها هم در زندگی مرتبا حس می کردم که نسبت به من وفادار نیست. مرتبا برایش بپا می گذاشتم. حتی بعد از تولد علی و عسل نیز شکم قوت بیشتری گرفت. با شدت گرفتن بیماری قندم دیگر قادر نبودم به خوبی همه جا را ببینم. کلیه هایم هم از کار افتاد و هفته ای یک بار حتی دو بار ناچار بودم دیالیز شوم. با شروع این بیماریها سعید کمتر به خانه می آمد واکثرا خودش را با کارش و دوستان زیادی که دور و برش می پلکیدند مشغول می کرد. سرانجام عشق زیدی من به او باعث نفرت او از من شد. تا این اواخر که مرتبا مسئله ی طلاق را مطرح می کرد. وقتی یک روز از او خواستم موضوع اصلی را مطرح کند گفت می خواهد دوباره ازدواج کند واینکه هنوز جوان است و دیگر با من احساس خوشبختی نمی کند.»

جوان است و دیگر با من احساس خوشبختی نمی کند بعد سریعا موضوع تو را به میان آورد او مدتهاست که در مورد تو تحقیق می کند و این طور که می گوید تو تمام خواسته هایی را که از دست من ساخته نبود برایش برآورد می کنی هستی تو نباید با زندگی یک زن و دو طفل معصوم بازی کنی

؟

هستی در تمام مدت از سر حسرت درایت زندگی مشترکی که از اول نیز بر پایه ای درست بنا نشده بود افسانه همچون غریقی بود در اقیانوسی وسیع که تنها به چوبی شکسته تکیه داده بود و سعی می کرد به کمک آن مدت زمان بیشتر خود را بر روی آب نگه دارد هستی دلش می خواست که افسانه می توانست دست از عشق خود بکشد و برای همیشه سعید را به فراموشی بسپارد ولی متوجه بود که خواسته او چیزی دیگر است

با لحنی متاثر گفت

-افسانه جان باور کن که من هر کاری بتوانم برای نجات زندگی تو و عسل و علی می کنم ولی خیال نمی کنم کار زیادی از من ساخته باشد قبول کن که از اول نمی بایست به خواسته داشتن با سعید ازدواج می کردی تو زن فوق العاده زیبایی هستی یقین خواستگاران زیادی داشتی -در جوانی موقعی که دختری هیجده نوزده ساله بودم عشق او چنان مرا کور کرد که فکری غیر از سعید در مخیله ام نمی گنجید حتی پدرم از غصه من دق کرد و مرد حال کرد و مرد حال که زمان اندکی بیشتر به زنده ماندم دیگر چنین کاری را از من توقع نداشته باش -یعنی سعید به فکر کودکان بی گناهِش هم نیست ؟

-گمان نمی کنم آن قدر از تو خوشش آمده که به راحتی حاضر است حتی برای همیشه سرپرستی آنها را به من بسپارد چون می داند چند صباحی بیشتر از آن من نخواهند بود مهم این است که از من رضایت گرفته که با ازدواج شما موافقت کنم این شرط او برای زندگی با من است -اه افسانه این شرط برای هر زنی بسیار دردناک است البته مطمئن باش که از طرف من خطری تو را تهدید نمی کند این را به تو قول می دهم

-البته من قصد توهین به تو را ندارم ولی راستش من به هیچ کس اطمینان ندارم با این موقعیتی که دارم نمی شود چنین انتظار هم از من داشت تو هم موقعیت مناسبی نداری تنهایی و کسی را نداری یک منشی ساده با حقوقی بسیار کم که حتی نیازهای شخصی ات را هم برآورده نمی کند تو دروغ می گویی

صدایش را بلند تر کرد و چانه خوش فرمش ناخودآگاه می لرزید

-نه تو دخترک ساده نمی توانی جای مرا بگیری نمی توانی در این صورت من خودم می کشم می فهمی ؟ به خدا قسم می کشم

زهره سعی کرد خانمش را آرام کند و هستی مات و مبهوت به زن زیبایی که از شدت عشق به مجنونی واقعی مبدل شده بود می نگریست زهره به او اشاره کرد که سخنی نگوید

هستی شدید خودداری را حفظ کرد و جواب مزخرفات افسانه را نداد ولی اگر افسانه می خواست ادامه دهد بی شک طاقتش تمام م شد

زهره که دست افسانه را در دست گرفته بود او را وادار به برخاستن از جایش کرد . هستی هیچ گونه علاقه ای به سعید یا زندگی با او را ندارد به اصرار خانمش را وادار به ترک خانه هستی کرد ولی هنوز اتومبیل را روشن نکرده بود که به بهانه ای جا گذاشتن چیزی دوباره به نزد هستی برگشت و با لحنی مادرانه گفت

-خانم می دانم شما دختر عاقلی هستید و هرگز فریب مرد حقه بازی مانند ارباب مرا نخواهید خورد خواهش می کنم حرفهای افسانه را به دل نگیرید او از غصه این فکر نزدیک است به مرحله جنون برسد شما خودتان را از این معرکه کنار بکشید

هستی سرش را به نشانه سخنان زن با تجربه تکان داد در حالی که از خود می پرسید چرا خداوند این بار چنین افرادی را در مسیری قرار داده است و در مورد بدبختی زن زیبایی که می دانست مدت زیادی از زندگی اش باقی نیست

متوجه بود که ثروت و پول به تنهایی هیچ گاه تضمینی برای خوشبختی نخواهد بود بی اختیاری خودش را در نظر گرفت که بی پولی به نحوی زندگی اش را تحت الشعاع قرار می داد هر چند تقاضای او برای پول هیچ گاه از جانب حاج عباس بی جواب گذاشته نشده بود به خاطر آورد با وقوع زلزله او نه تنها همه نزدیکان ش . بلکه کل دارایی های پدرش را نیز از دست داده بود فعلا تنها مورد خوشایندی که می توانست بابت آن خوشحال باشد اعتراف شبهه برانگیز دکتر بود که معلوم نبود هنوز به آن پایبند باشد

قبل از آنکه اشکش برای خاطر خودش یا آن زن مظلوم جاری شود از جا بلند شد و به آماده کردن ناهار پرداخت تا بعدا دقیق تر فکر کند

تازه دومین لقمه را به دهان گذاشته بود که باز هم صدای زنگ در شنیده شد احساس گرسنگی شدیدی می کرد و مایل نبود کسی وسط ناهار مزاحمش شود ولی ظاهرا کسی که پشت در ایستاده بود حاضر به کوتاه آمدن نبود

سرانجام علی رغم میلش مجبور شد از جا بلند شود و وقتی گوشی ایفون را در دست گرفت باورش نمی شد که دنیا پشت در ایستاده باشد با خوشحالی در را باز کرد بلافاصله صدای قدم های دنیا را شنید که از پله ها بالا می آمد فکر کرد شاید او از محمد خبری آورده باشد به هر حال تصمیم گرفته بود که دیگر به مطب نرود در واقع خجالت می کشید که با محمد رو در رو شود

چهره شاداب دنیا با خنده ای که بر لب داشت در چارچوب در ظاهر شد با دیدن دنیا سعی کرد تمام غصه های دلش را به دور بریزد شادمانه گفت

-بینم چه خبر شده که تو این قدر خوشحالی؟ حتما این بار به خواستگاری علی رضا جواب مثبت دادی راستش را بگو؟

-اره امدم کارت عروسی را شخصا به تو بدهم

-وای خدای چه عالی پس بالاخره از تنهایی کسل شدی؟

-اره جون تو تا تو را وارد خانه ات جدیدت نکنم دست بردار نیستم اول تو بعدش فکری به حال خودم می کنم راستی هستی هنوز برای آینده ات خودت تصمیمی نگرفتی؟

با این حرف دنیا عالمی از ماتم قلب هستی را پر کرد احتمال می داد شاید دنیا را محمد فرستاده باشد ولی با حرفی که او زد متوجه شد امکان این موضوع صفر است

یقین محمد در مورد دیشب سخنی با دنیا مطرح نکرده بود شاید اصلا موضوع را تمام شده می انگاشت به همین دلیل لزومی نداشت که بخواهد ان را با دنیا مطرح کند

دنیا صمیمانه گفت

-دختر داستان نت معرکه است تو خیلی خوب توانستی حالات مردم را در حین زلزله بیان کنی بینم تا به حال با ناشری هم برای چاپ کتابت صحبت کرده ای؟

-چه می گویی؟ دیگر فقط مانده بود تو مرا مسخره کنی

-مسخره برای چی؟ به خدا راست می گویم. باید به سراغ یک ناشر برویم -برای چه؟

-معلوم است برای چه برای چاپ کتابت دیگر

هستی با صدای بلند خندید

-دختر هزاران نوشته چرت و پرت تر از این را هم چاپ کرده اند تازه چندین بار تجدید چاپ شده بعد تو به این داستان جالب که حقیقی تلخ را در بر دارد می گویی مزخرف؟ زود باش پاشو با هم

برویم پیش یک ناشر خوب تازه محمد هم پس از خواندن ان باور نمی کرد که تو اینها را نوشته باشی محمد می گفت جاذبه داستانت ان قدر زیاد است که تا ادم ان را تمام نکند آرام نمی گیرد

-ولی دنیا

-ولی دنیا را بگذار کنار زود باش برویم

وقتی هستی به اتفاق دنیا از خانه خارج شد چشمش در گوشه خیابان به اتومبیل پارک شده سعید افتاد بی اختیار وحشت وجودش را فرا گرفت خوشحال شد که دنیا در کنارش است او را به قدر

کافی قوی می دانست که حریف ادم ورزشکار و قوی هیكلی همچون سعید نیز بشود در ذهنش مجسم کرد که دنیا در حال کشتی گرفتن با سعید است از این تصور خنده بر لبانش نشست دنیا با تردید به او نگریست و گفت

-حالا برای چی می خندی؟ گفتم که کتابت چاپ می شود ولی خیال نکن این مردم مثل خارجی ها خیلی کتاب خوان هستند و تو به قدر کافی مشهور می شوی

-نه عزیزم در ایران مردم بیشتر اهل تجارت هستند تا کتاب خواندن

-یک بار در مجله ای که الان اسمش خاطر نیست نوشته بود که کتاب خوان ها دو دسته هستند دسته اول کسانی هستند که می خوانند تا فراموش کنند و دسته دوم که تعدادشان خیلی کم است می خوانند تا به خاطر بسپارند من مطمئنم افراد دسته اول در کشور ما زیادترند به نظرت بهتر نیست عوض ناشر دنبال یک کارگزار بگردیم؟

هستی دید اتومبیل سعید آرام آرام به تعقیب آنان پرداخته است دستی به پشت دنیا زد و گفت

-تو سخن ران خوبی هستی بهتر بود به جای نقاشی و وکالت می پرداختی؟ ان وقت مطمئن بودم که موکل انت همگی اعدام می شدند

دو دست خنده کنان به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتادند هستی اندیشید که دلیلی وجود ندارد روزش را خراب کند به خصوص که با وجود دنیا همه چیز حالتی شاد تر به خود می گرفت

فصل یازده

امیر برای اطمینان از درستی کاری که قصد انجامش را داشت تصمیم گرفت با محمد مشورتی کند محمد را به اندازه کافی عاقل و دوست و واقعی خود می دانست به نظر امیر رضایت محمد برای ازدواجش با الهه لازم و ضروری بود و این کاری بود که می بایست قبل از آمدن مجدد پدرش به انجام می رساند

غروب به سراغ محمد رفت و وقت او را تنها در مطب دید بسیار تعجب کرد با لحنی پرسش گر گفت

-دکتر منشی خوشگلت را شوهر دادی؟

محمد برای لحظه ای از سر دلخوری به امیر نگریست ولی با دیدن صورت امیر که مرتب تر از دفعه به نظر می رسید درست ندانست شوخی او را به حالتی ناپسند پاسخ بگوید با لبخند جواب داد

-یک هفته ای م شود که سر کار نمی آید و مرا دست تنها گذاشته خیال نمی کردم این قدر بی وفا باشد حتما سرش جای دیگری گرم است

-ای ناخواسته حتما تو چیزی می دانی که از من پنهان می کنی

-راستش من یک کاری انجام دادم که تو از آن بی خبری

-چه کاری ؟

-باشد بعداً مفصل برایت تعریف می کنم

-به هر حال اگر بخواهی سارا با یک تلگراف آماده است تا به تهران بیاید و به عنوان منشی جای

هستی کار کند

-نه امیر جان لطفاً پای سارا را به این قضیه باز نکن

-ولی از قرار معلوم نقشه های زیادی در دل کوچکش برای تو کشیده البته من به او گوشزد کردم

که فریب رفتارهای موقرانه تو را نخورد چون تو به این سادگی ها دم به تله نمی دهی ولی طفلک

خیال می کند که چون دو سه سالی از من بزرگتر است افراد را بهتر از من می شناسد به هر حال

برای عاقل شدن این دختر لازم است که سر او هم به سنگ بخورد

-بینم تو از خواهرت صحبت می کنی یا از غریبه ؟ با وجود برادر دلسوزی مثل تو سارا حالا حالا ها

میهمان پدرت و مادرت است خوب بهتر است دیگه از جنس مخالف حرف نزنیم بگو بینم حال

خودت چطور است ؟ مثل اینکه نسبت به سابق خیلی بهتری

-خدا رو شکر

-بینم این شکر شما از بابت چیست ؟

-برای اینکه می دانم در جوانی می میرم و بزرگ شدن هر کودکی را که من پدرش باشم نمی بینم

-دوست مرا نگاه کن نه برادر من شکر کردن که هنوز نفس می کشی و دیگر زانوی بغل نمی کنی

-خوب آره در واقع دارم کم کم موقعیت جدیدم را باور می کنم گرچه با نگاه کردن به الهه دلم می

خواهد مثل دخترها جیغ بکشم و بر بخت بد خودم لعنت بفرستم محمد جان ادمم در یک مورد به

من کمک کنی

-در چه مورد ؟

-در مورد ازدواج ؟

-خجالت بکش پسر . مگر می خواهی به جای الهه با من ازدواج کنی ؟

-دکتر مثل این که امروز تو هم حسابی سر حالی ولی من جدا از تو راهنمایی می خواهم به نظر تو آیا درست است که من با الهه زندگی کنم؟ منظورم این است با وجودی که می دانم فقط مدت کوتاهی زنده می مانم زندگی الهه را خراب کنم؟

-امیر من تقریباً کارم تمام شده به نظرم بهتر است برای پیدا کردن جوابت به ملاقات افرادی برویم که وضعیت مشابه تو را دارند موافقی؟

-یعنی کجا؟

-یعنی به بیمارستانی که بیماران شیمیایی حاصل از جنگ تحمیلی در آن بستری هستند

-که چه بشود؟ هیچ کدام از آنها که موقعیت مرا ندارند

-یعنی چه؟ یعنی هیچ کس نیست که عوارض شیمیایی شدن گریبان او را گرفته باشد و فقط تو تنها زیان دیده این جنگ لعنتی هستی ۰

-نه نه منظورم این نبود منظورم این است که آنها هدف داشتند و از اول راهشان را انتخاب کرده بودند عده ای همان موقع در جبهه های جنگ شهید شدند عده ای هم شهادت شان کمی به تعویق افتاد ولی به هر حال شهیدند مرگ نه؟ پس چون مرگ را خودشان انتخاب کردند برایشان افتخار امیز و لذت بخش است ولی من چه؟

-اره تو خودت انتخاب نکردی اما به نوعی انتخاب شدی دقیق نمیدانم ولی گمان می کنم پایان

زندگی امثال تو شروعی برای شهادت مظلومانه آنهاست

-دوست من مطمئنم این حرف ها را برای دلخوشی من می زنی ولی حاضرم با تو به بیمارستانی که

می گویی بیایم به هر حال دیدن یکی دو تا از همدردانم احساس تنهایی را از من دور می کند

محمد ناخودآگاه دست های امیر را گرفت و گفت

-مرد تو تنها نیستی باور کن همه ما تا آخرین لحظه با تو هستیم فقط تو ممکن است دقیق توجه کن

که می گویم ممکن است بلکه ممکن است چند سالی زودتر از ما عازم دیار باقی شوی مطمئن باش که

ما هم پس از تو خواهیم آمد و آن وقت انتظار داریم که به گرمی از ما پذیرایی کنی و راه و چاه را به

من یاد بدهی امیر جان به مرگ به منزله زندگی جدید نگاه کن مثل نقل مکانی که بعد از قبولی در

دانشگاه از شیراز به تهران داشتیم مرگ هم دقیقاً نوعی نقل مکان است حتماً آنجا اشناهایی را هم

می بینی مادرت . مادر و پدر من و دیگران اما موقعیت تو از همه عالی تر است چون میدانی که کی

عازم هستی و میتوانی تا آن روز حساب و کتابت را صاف کنی و فارغ به آن سو پیری آن هم در جوانی

و زمانی که هنوز الوده به گناهان زیادی نشده ای

-محمد کاش می شد همه لحظات باقی مانده را در کنار تو سر کنم تو برداشت خوبی از قضایا داری و به همه چیز خوش بین هستی و نگاه محمد را برادرانه در آغوش گرفت
موقع ورود به بیمارستان امیر احساس کرد که راه نفسش بنده امده است برایش تعجب اور بود که با وجود گذشت چندین سال از جنگ تحمیلی هنوز بیماران شیمیایی وجود داشته باشد خدا را شکر کرد که در زمان جنگ کودکی بیش نبود است هنوز نمی دانست ایا اگر در ان زمان بزرگ سال بود امکان داشت داوطلب جنگیدن بشود یا خیر . ولی قسمت این بود که ابلیس جنگ حریصانه او را هم در خود بلعد و فرصت زندگی را از او دریغ کند

پرستاری جوان انها را به بخش مورد نظرشان هدایت کرد امیر که تصور می کرد بیشتر از دو یا سه نفر در ان بخش بستری نباشند از دیدن ان همه بیمار تعجب کرد در کنار مردی میان سال نشستند که حتی در زیر دستگاه اکسیژن هم به زور نفس می کشید زنی در کنارش ایستاده بود و با نگرانی به بیمار که به نظر می رسید همسرش است چشم دوخته بود محمد به راحتی شروع به صحبت با ان زن کرد و زن جواب داد

-ده سال است که با هم زندگی می کنیم دو تا بچه داریم دو دختر شش و هفت ساله اوایل حالش نسبتا خوب بود ولی دو سه سالی است که مرتبا مدت بیست روز از ماه را بستری است دیگر چیزی از زندگی نمی فهمد یعنی همه مان نمی فهمیم و بدتر از همه خودش خیلی رنج می برد ان قدر که گفتن نمیشود فهمید دکتر ها می گویند بیشتر از یکی دو ماه دیگر زنده نیست من می خواهم لحظات اخر را در کنارش باشم او برای مرگ هنوز جوان است ولی خودش با این همه عذابی که تحمل می کند پشیمان نیست می گوید قسمتش همین بوده و هر جای دیگر هم که بود عاقبتش همین می شد

در این جا زن طاقت نیاورد و با بغض گفت

-نمیدانم بعد از رفتنش با دو تا بچه کوچک چه باید بکنم

مرد که معلوم بود علی رغم حال وخیمش گوشش می کرد به حرف های زن است ناله کنان زن را نگاه می کرد وقتی نگاهشان در هم تلاقی کرد با آرامشی بی نظیر دستانش را به سوی بالا برد و با حرکت چشم به زن گفت که به خداوند توکل داشته باشد

دکتر برای بیمار آرزوی سلامت کرد و سپس دست امیر را گرفت و او را به اتاقی دیگر برد پیرزنی به همراه دختر جوانی که چادر به سر کرده بود روی صندلی های کنار تخت بیمار نشسته بودند
دکتر به ارامی گفت

-حالش چطور است ؟

دختر زودتر گفت

- شما دکتر هستید؟

- بله ولی دکتر روان شناسم

بیمار پیرمردی بود با ریش بلند که روی تخت خوابیده و سر می به او وصل بود

این بار پیرزن گفت

- حالش خوب نیست ولی دردش بعد از شیمی درمانی زیادتر م شود تازه از شیمی درمانی برگشته

امیر به بیمار نظری انداخت سی و پنج یا حداکثر چهل سال نشان می داد پوست جای جای سرش

نمایان بود علائم بارز شیمی درمانی که همانا ریختن موها ست به خوبی در او مشهود بود به این

حالت چهره اش بسیار با ابهت داشت به فرمانده های صف مقدم جبهه شبیه بود

به آرامی چشمانش را گشود و دختر جوان را صدا کرد دختر به سرعت خود را به او رساند و گفت

- سید چی شده؟ چیزی لازم داری؟ من اینجا هستم

سید به زحمت دست خود را به طرف دختر جوان که لیلا نام داشت دراز کرد و

دست ظریف او را فشرد. اشک در چشمهای لیلا حلقه زد. به آرامی خم شد و دست سید را که نشان

می داد روزگاری قدرتمند بوده است، به لب خودش نزدیک کرد. پیرزن نیز در زیر چادر گریه می

کرد. این مسئله از لرزش تن رنجور و نحیفش به خوبی مشخص بود.

لیلا گفت: " سید، انشاءالله حالت که خوب شد، برمی گردیم خانه و دوباره در کنار هم زندگی می

کنیم. "

سید آن قدر ضعیف شده بود که دیگر توان حرف زدن نداشت. تنها با تکان دادن سرش ناامیدانه به

تأیید حرف لیلا پرداخت. همزمان پرستار وارد شد و از همه خواست که دقایقی اتاق را ترک کنند.

پانسمان پیرمردی که در تخت بغلی سید خوابیده بود، احتیاج به تعویض داشت. دکتر با استفاده از

موقعیت، خود را به کنار لیلا و پیرزن رساند. از لیلا پرسید: " سید شوهرت است؟ "

لیلا با افتخاری که نور آن از چشمانش ساطع بود، جواب داد: " آره. اوایل در دانشگاه استادم بود.

سید دکترای فیزیک دارد و من دانشجوی او بودم. همه دانشجویان شیفته جذبه و سواد سید بودند.

قبل از شیمی درمانی موهای پرپشتی داشت. با آن تیپ و قیافه و آن متانت و آقایی، همه او را

دوست داشتند. باورمان نمی شد که مجرد باشد، ولی بود و این سعادت من بود که زنش شدم. البته

از بعضی حالاتش فهمیده بودم که دوستم دارد، ولی انگار با توجه به تفاوت سنی بین ما، صلاح نمی

دانست موضوع خواستگاری از من و ازدواج را مطرح کند. بالاخره مجبور شدم خودم از او

خواستگاری کنم. "

با یادآوری آن روزها، لبخندی زیبا چهره لیلیا را روشن کرد. وقتی نگاهش به نگاه نگران امیر افتاد که مشتاقانه منتظر بود تا بقیه صحبتش را ادامه دهد، علاقه مندانه ادامه داد: "اولش قبول نمی کرد و موضوع تفاوت سنی مان را بهانه قرار می داد، ولی بعد که دید از دست من خلاصی ندارد، گفت که بیمار است و از مجروحان شیمیایی دوران جنگ. آن روز تا خود صبح گریه کردم. آقای دکتر شما سید را نمی شناسید. او مرد بزرگی است. هرگز از اینکه زندگی اش در جوانی محکوم به فنا شده بود، ناراحت نبوده، ولی از یک چیز خیلی غصه می خورد. می گوید وقتی می بیند مردم به راحتی به هم دروغ می گویند و سر یکدیگر را کلاه می گذارند، اعصابش بیشتر خرد می شود. مثلاً روزی سوار یک ماشین شخصی شده بود که مسافرکشی می کرد. مرد دیگری بعد از او سوار می شود و می گوید که چهارراه سرسبز پیاده می شود. اینجا نطق آقای راننده گل می کند و کلی شعار می دهد که با این هوای آلوده تهران، دیگر جای سرسبزی باقی نمانده. بعد مثل افراد حکیم و ادیب شروع به خواندن شعرهای ادبی می کند، به طوری که سید خیال می کند او انسانی وارسته و ارزشمند است. به خوبی توانسته بود، مرد مسافر را هم جذب کند. وقتی به مقصد می رسند، سید به علت نداشتن پول خرد یک اسکناس درشت به راننده می دهد و او مقدار کمی از آن پول را برمی گرداند. وقتی سید اعتراض می کند، او می گوید کرایه آن مسیر تا آخرش همین قدر می شود و قبل از اینکه سید بتواند بگوید ماشین او که کرایه خطی نیست و مسیری کار نمی کند، پا را می گذارد روی گاز و می رود. سید می گفت می ترسد آدم های شعاری پرمدعا مثل این راننده زیاد باشند، کسانی که برای دیگران موعظه می کنند ولی خودشان در برابر سکه ای بی ارزش به خاک می افتند و به هر پستی تن درمی دهند."

لیلیا مکثی کرد و ادامه داد: "دکتر غصه سید برای این است که مبادا خون و جان این همه جوان بیهوده به هدر رفته باشد و نتیجه ای از آن گرفته نشود. نگاه ها دیگر مانند اوایل انقلاب رنگ مهربانی ندارد و در همه جا متأسفانه این پول است که حرف اول و آخر را می زند. بارها گفته اگر بدانند که جامعه با جان او یا امثال او اصلاح می شود، لحظه ای دریغ نمی کند. موقعی که حالش خوب است، دائم این شعر را زیر لب زمزمه می کند که، چرا تقلید ما از دیگران تنها تباهی ها و زشتی هاست، چرا ته مانده های جام های غرب را مستانه می نوشیم. و می گوید مگر ما بندگان یک خدای دیگر هستیم؟"

پرستار کارش را به اتمام رسانده بود و لیلیا آماده شد که به نزد همسرش برگردد. در حالی که دست چروکیده و نحیف پیرزن را در دست گرفته بود، عازم رفتن به اتاق بود که ناگهان امیر از او پرسید: "بخشید لیلیا خانم، یک سؤال از شما دارم. ممکن است جواب مرا بدهید؟"

لیلا با لبخندی بزرگوارانه گفت: " البته، اگر بتوانم، چرا جواب ندهم؟ "

" لیلا خانم، هرگز از ازدواج با آقا سید پشیمان نشدید؟ منظورم این است که با توجه به... "

" با توجه به اینکه این روزها عفریت مرگ دائم دور سر سید عزیزم می چرخد؟ منظورتان همین است؟ "

" بله، بله. "

" خوب بگذارید خیالتان را راحت کنم. من از اینکه زودتر از این سعادت پیدا نکردم تا با یک انسان، انسانی کامل زندگی کنم، بسیار متأسفم. سید آن قدر وجودش خالص و نورانی است که همین مدت اندک زندگی با او را به عمری زندگی دور از معنویت با افراد سالم ترجیح می دهم. می دانید آقا، نمی شود در کنار یک منبع نور باشی و از آن بهره نگیری. فقط آرزو دارم هدیه ای که خداوند از این ازدواج نصیب کرده، وقت به دنیا آمدنش سعادت این را پیدا کند که پدرش اذان و اقامه را در گوشش بخواند. نه آقا، به قول ابوعلی سینا، من عرض زندگی با سید را به طول زندگی با فرد عادی ترجیح می دهم. مطمئن باشید اگر یک بار دیگر هم به عقب برگردم، نه یک بار بلکه هزاران بار دیگر هم انتخابم همین خواهد بود. خداحافظ. "

او در حالی که به پیرزن کمک می کرد، راهی اتاق سید شد و امیر همان طور روی نیمکت راهروی بیمارستان نشست و به فکر فرو رفت.

دکتر صلاح ندانست بیش از این او را در این محیط نگه دارد. یقین داشت که امیر جوابش را گرفته است. حالا دیگر تصمیم با خودشان بود، با امیر و الهه، هیچ کس نمی بایست به خود اجازه دخالت در زندگی آن دو جوان را می داد، به خصوص که الهه قانوناً و شرعاً زن امیر بود.

حدود دو هفته ای می شد که هستی به مطب نرفته بود. برایش مسلم بود که دکتر او را ترک کرده و حتی از ابراز عشقش نسبت به او پشیمان شده است. تنها دلخوشی او امیدواری به چاپ کتابش بود. هنوز ناشر با او تماس نگرفته بود و او در دلهره و اضطراب عجیبی به سر می برد.

هستی پیش کبری خانم در آشپزخانه بود و قرار بود که کبری به منزل حاج عباس برود. در دو هفته گذشته بیشتر روزها و حتی شب ها را نیز در خانه حاج عباس گذرانده بود. حال اکرم خانم بسیار خراب بود و حتی بابت فشار خون بالایش دو سه بار به صورت اورژانس پایش به بیمارستان رسیده بود. البته او حاضر به بستری شدن در بیمارستان نبود و با دادن تعهد دوباره به خانه برگشته بود.

کبری برای هستی تعریف می کرد: " هر چه هست، زیر سر امیر داماد تازه است. البته به پسر به آن خوبی نمی آید که آدم بدی باشد و شاید هم تقصیر اکرم خانم است که این روزها در بهانه گیری دست دخترهای چهارده ساله را نیز از پشت بسته. "

هستی به کبری سفارش کرد: " حسابی به اکرم خانم برس تا انشاءالله حال او هر چه زودتر خوب بشود. حاج عباس تازه خوب شده و روا نیست حالا که خدا دوباره او را برگردانده، این قدر از طرف خانواده در عذاب باشد. "

کبری با ناراحتی جواب داد: " قربان دل پرمحبت تو بشوم. عزیز دلم، تو این قدر به فکر این زنی، ولی او حتی از ریخت تو خوشش نمی آید. این بلاها هم برای این به سرش می آید که دل تو را شکست و اشک مرا بی گناه درآورد. من او را نفرین کردم. سر نماز خدا را قسم دادم که تقاص کارهایش را بگیرد، اما می دانی هستی جان، الآن سر نماز دعا می کنم که خداوند به او سلامتی بدهد. چه کنم، طاقت ندارم اشک و ناله کسی را ببینم. "

هستی در حالی که بوسه ای بر صورت چروکیده کبری می زد گفت: " آفرین. من خوشحالم که با آدمی به بامحبتی تو زندگی می کنم. انشاءالله خدا به اندازه قلبت به تو جواب بدهد. " کبری که از اظهار محبت دختر جوان حسابی غرورش ارضا شده بود، در حالی که اشک چشمهایش را پاک می کرد، دختر جوان را در آغوش گرفت و شروع به نوازش موهای صافش کرد. صدای زنگ در باعث به هم خوردن جو شاعرانه موجود میان آنان شد و کبری از سر اکراه به سمت در شتافت.

هستی از سلام و احوالپرسی کبری فهمید که آشنایی به خانه آنها آمده است. امیدوار بود که این آشنا دنیا باشد ولی با دیدن ترانه به شدت تعجب کرد. ترانه با حالتی به ظاهر مهربان به طرف هستی آمد و صورت او را بوسید. هستی هنوز نمی دانست علت حضور ترانه در آنجا چیست. ترانه نگاهی به آپارتمان انداخت و با حالتی کنایه آمیز گفت: " چه جای خلوت خوبی گیرت آمده. از شر همه مزاحمان هم خلاص. خدا جون، حالا می فهمم که پدرم حقیقتاً تو را مثل دخترش دوست دارد. حتی گمان می کنم کمی هم بیشتر از من به تو علاقه مند است، چون هرگز حاضر نمی شود چنین آپارتمانی را به تنهایی در اختیار من بگذارد. " هستی بلا تکلیف ترانه را می نگریست. کبری از ترانه دعوت کرد که بنشیند تا او برایش چای بیاورد.

ترانه با این تعارف کبری، نگاهی به او کرد و گفت: " کبری خانم من چای نمی خواهم، تو بهتر است زودتر به خانه ما بروی که حاج خانم شدیداً به تو احتیاج دارد. خیالت از جانب هستی هم راحت باشد. من امشب را پیش هستی می مانم. چون می دانستم مادرم به من اجازه آمدن یا ماندن در اینجا

را نمی دهد، بدون اطلاع آمدم. گفتم بهتر است که از طریق تو به مادرم خبر بدهم که شب را اینجا می مانم. "

کبری در حالی که با پشت دست بر دهانش می زد، گفت: " وای خانم جان، کار بسیار بدی کردی. چرا به اکرم خانم اطلاع ندادی؟ من که جرأت نمی کنم به او بگویم تو اینجاایی. می دانی که اکرم خانم اصلاً با این دختر مظلوم خوب نیست. هر چه پیش می آید، می گوید تقصیر قدم های نحس هستی است. "

ترانه به وسط حرف کبری پرید و با لحنی خشن گفت: " کبری خانم، بس کن. مادرم کی گفته که هستی بدقدم است؟ تو با این حرف ها روابط این دو نفر را خراب تر از قبل می کنی. بهتر است دیگر خودت را معطل نکنی. "

هستی که ظرف میوه را روی میز می گذاشت، ضمن تعارف به ترانه گفت: " به هر حال به اینجا خوش آمدی، در واقع به خانه خودت. "

ترانه برای نخستین بار لبخندی زد. شاهد بود که کبری زیر لب غر می زند، اما می دانست تا دقایقی دیگر او آنها را تنها می گذارد و این همان خواسته قلبی اش بود.

سرانجام وقتی تنها شدند، دچار دودلی شد. آیا صحیح بود به دختری که در واقع هیچ نسبتی با او نداشت، اطمینان می کرد و مسئله ای به این مهمی را به او می گفت؟ اما اندیشید که چاره دیگری برایش نمانده است. حالت حال به هم خوردنهای صبحگاهی اش او را کلافه کرده بود. حتی حالا دیگر اواسط روز هم با دیدن بعضی چیزها یا حس کمترین بویی از غذا، حالش خراب می شد. شاید هستی می توانست در این مورد کمکی برای او باشد. با نگاهی به چشمان سیاه دخترک، حس کرد شاید شخص مورد نظرش را اشتباه گرفته است. چشمان هستی معصومیت کامل او را نشان می داد. بالاخره فکر کرد او که برای درخواست امداد از هستی اولین گام را برداشته، بهتر است بقیه راه را هم پیماید، و قبل از اینکه از تصمیم آخرش پشیمان شود، شروع به سخن گفتن کرد.

" هستی، از من نمی پرسی برای چه به اینجا آمده ام؟ "

" حالا به هر دلیلی که آمدی، خوش آمدی. "

" ممنونم، ولی علت آمدنم این است که از تو تقاضای کمک دارم. "

" از من؟! لبخندی ملیح چهره زیبای هستی را پوشاند. " من چه کمکی می توانم به تو بکنم؟ "

" هستی، حقیقت را به من بگو. تو قبل از وقوع زلزله نامزد داشتی و قرار بود فردای آن روز کذایی ازدواج کنی و به خانه همسرت بروی؟ "

نمایی گنگ از تصویر باوقار حمید جلوی چشمان هستی ظاهر شد. از خود تعجب کرد و در دل به سرزنش خود پرداخت. او دیگر حتی قادر به یادآوری صورت حمید به طور واضح نبود. با این حال به ترانه گفت: "بله، من نامزد داشتم. خوب، این موضوع چه کمکی به تو می کند؟"

"آره موضوع همین است. آیا تو هیچ وقت دچار حال به هم خوردگی نشدی؟"

"خوب، من تا حالا دفعات زیادی دچار این حالت شده ام و بعضی از اوقات هم تا صبح درد کشیدم."

"دکتر برای حالت تهوع تو چه کار کرد؟"

"من فقط یک بار رفتم دکتر. او هم به من تذکر داد که در خوردن غذایی که دوست دارم زیاده روی نکنم. البته دفعات بعدی که باز هم زیاده از حد می خوردم، گاهی دچار همین حالت می شدم، ولی به تدریج یاد گرفتم که دیگر زیاد نخورم. در واقع دل درد و پیچش معده، آن هم در بیست و چهار ساعت مداوم، چیز بسیار طاقت فرسایی است. اینها چه کمکی به تو می کند؟"

ترانه که از شنیدن حرف های هستی حسابی پکر و دلخور شده بود، با ناراحتی گفت: "من را بگو که خیال کردم تو باهوشی، ولی مثل اینکه در این مورد تو دست خنگ ها را هم از پشت بسته ای." و بدون مقدمه زد زیر گریه.

هستی با دیدن اشک های ترانه، دلش به حال او سوخت و گفت: "ترانه جان، منظور تو چیست؟ من فقط یک حالت تهوع دیگر می شناسم که آن هم مربوط به خانم هاست، اما تو که هنوز ازدواج نکرده ای."

ترانه برای لحظه ای از گریستن بازماند و خیره به دهان هستی نگاه کرد. آنگاه بدون تردید از گفتن رازی که مثل دشنه ای هر لحظه قلبش را جریحه دارتر می کرد، گفت: "هستی، من می ترسم که علائم من هم مثل زن ها باشد."

هستی حیرت زده به ترانه نگریست. برایش قابل قبول نبود که دختر حاج عباس، همان مرد محترم و باایمان، به چنین درجه ای از پستی سقوط کرده باشد که چنین سخنی را این طور بدون واژه بیان کند. دلش می خواست اول از همه به جای حاج عباس سیلی محکمی به صورت ترانه بزند. او چه تصویری در مورد هستی داشت که در این مورد از وی کمک می خواست؟

به هر حال هستی به جای هر عکس العمل تندی، به آرامی گفت: "خانواده من اجازه نمی دادند که من و حمید حتی قبل از عقد رسمی با هم صحبت کنیم. ترانه، تو در این مورد مطمئنی؟"

"نه، نه، من به هیچ چیز اطمینان ندارم." این بار به زاری افتاد و هق هق کنان گفت: "هستی تو کمک می کنی، مگر نه؟"

" آره، ولی بگو ببینم این موضوع مربوط به فرزند است؟ "

" تو از کجا فهمیدی که پای فرزند در این قضیه در بین است؟ "

" خیال نمی کنم از کجایش چندان مهم باشد. اما ترانه، بدان که تو با این کار بلایی بزرگ و خانمان سوز بر سر خودت و حاج عباس بیچاره آوردی. "

ترانه فقط اشک می ریخت.

هستی ادامه داد: " ببینم، بهتر نیست به فرزند بگویی که هر چه زودتر به خواستگاری ات بیاید و قبل از اینکه کسی ملتفت قضیه شود، با هم ازدواج کنید؟ "

" مشکل اصلی خود فرزند است. او حاضر به انجام این کار نیست. "

" چطور ممکن است؟ او باید با تو ازدواج کند. تو باید پدرت را از این قضیه مطلع کنی. "

" کدام قضیه؛ این که مرتباً حالم بهم می خورد؟ "

" نه، اینکه احتمال دارد از فرزند باردار باشی. "

حالتی از ترس در چهره ترانه ظاهر شد. هستی متوجه شد که او می لرزد. برای ریختن چای به آشپزخانه رفت و وقتی با سینی چای برگشت، ترانه هنوز از شوکی که با این سخن به او وارد شده بود، بیرون نیامده بود.

هستی فنجان چای را روی میز مقابل ترانه قرار داد. آنگاه ادامه داد: " البته امیدوارم چنین اتفاق ناجوری نیفتاده باشد، چون در این صورت نمی دانم پدرت از درد این حادثه جان به در می برد یا نه. ترانه، تو بدترین ظلمی را که امکان دارد دختری در حق خانواده اش بکند، انجام دادی. من واقعاً برایت متأسفم. "

" به خدا قسم من، من خیال می کردم فرزند مرا دوست دارد. اما من واقعاً به او علاقه مندم. "

" با وجود این ظلم بزرگی که در حق تو کرده، باز هم به راحتی این حرف را می زنی؟ "

" آره هستی، تو هنوز نمی دانی عشق یعنی چه؟ من واقعاً عاشق فرزادم. حتی برای خاطر او حاضرم خودم را بکشم. الآن، الآن هم اگر او اشاره کند، حاضرم همه اعضای خانواده ام را ترک کنم و با فرزند به هر جای دنیا که بخواهد بروم. "

هستی از حماقت دختری که جلوی رویش نشسته بود، شدیداً افسرده شد. کاری که ترانه از آن سخن می گفت، در بازار پست ترین زنان تاریخ نیز به سختی عرضه می شد. برای لحظه ای آرزو کرد پدر و مادرش زنده بودند. حیف که ترانه قدر این نعمات بزرگ را نمی دانست و به آسانی در کوی هوس به حراج این مواهب آسمانی می پرداخت. دلش می خواست این قدرت را داشت که دخترک هرزه بوالهوس را از خانه بیرون می انداخت، اما اندیشید که ترانه دختر حاج عباس است.

ندای وجدان به او حکم می کرد که به کمک این دختر نادان برخیزد، همان گونه که پدرش در بدترین شرایط به داد خود او رسیده بود.

ولی از او چه کمکی ساخته بود؟ ترانه بیش از اندازه با گام های خطا پیش رفته بود. انگار که در مسابقه خطاکاری شرکت داشت.

هستی فکر کرد اولین قدم این است که او را به نزد دکتر زنان ببرد. ابتدا می بایست می فهمیدند که آیا واقعاً بچه ای در کار هست؟ هر چند آرزو می کرد قضیه به این پیچیدگی نباشد.

بعد از ظهر فردا وقتی دو دختر با تأسف از در مطب بیرون آمدند، ترانه هنوز در گیجی به سر می برد. باورش نمی شد جنینی را در وجودش می پروراند. او چهارماهه باردار بود و از قبل از آزمایش به فکر مثبت بودن جواب بود. او فرزند نامشروع فرزند را در وجودش پرورش می داد. با بغضی دردآلود گفت: " هستی، حالا چه کار کنم؟ به نظر تو حالا که فرزند دیگر هیچ علاقه ای به من ندارد، بهتر نیست خودم را بکشم؟ "

هستی در نهایت انزجار به ترانه نگریست. او می خواست گناهی را با گناهی دیگر پوشاند. پرخاشگرانه گفت: " مرگ چاره کار تو نیست. خودکشی دردی همیشگی را به دامان خانواده ات خواهد اندخت. تازه با حالی که مادرت دارد، ممکن است او را زودتر راهی دیار باقی بکنی. باید فکر کنیم و تصمیم عاقلانه تری بگیریم. "

" ولی من تصمیمم را گرفته ام. اگر می خواهی مرا از خودکشی منصرف کنی، باید فرزند را راضی به خواستگاری از من کنی. او هنوز نمی داند صاحب بچه ای شده. شاید با فهمیدن این موضوع راضی به ازدواج با من بشود. "

" ولی ترانه جان بهتر است از کسی دیگر بخواهیم این کار را انجام دهد. خیال نمی کنم بتوانم به خوبی با فرزند صحبت کنم. "

" نه، نه، هستی. خواهش می کنم. من مایل نیستم هیچ کس دیگر از جریان بدبخت شدنم خبردار شود. تو باید با فرزند صحبت کنی. "

" اما اگر نتوانستم او را به این امر متقاعد کنم چه؟ "

ترانه با صدایی گرفته گفت: " اگر این طور بشود، زنده ماندن من دیگر به هیچ دردی نمی خورد. "

" آه، ترانه، خواهش می کنم این طور صحبت نکن. من سعی خودم را می کنم، ولی این طور که از شواهد برمی آید، تو نباید منتظر معجزه ای از طرف دوست خوش قیافه ات باشی. من تصور می کنم بهترین کار این است که پدرت از مآوقع مطلع شود. بی شک او تصمیم درستی اتخاذ خواهد کرد. "

" هستی، اگر نمی خواهی این کار را انجام دهی، بهتر است دنبال بهانه نگردی. "

آنگاه ترانه راهش را از هستی جدا کرد و از طرف مخالف او رفت . هستی به سرعت به دنبالش دوید و گفت : « باشد ، باشد ، هر کاری تو بخواهی می کنم . حالا بهتر است از من دور نشوی . » ترانه برای اولین بار با حالتی قدرشناسانه به هستی نگریست . آنگاه بازوی او را گرفت تا با هم به خانه ی هستی بروند .

هستی تعجب زده به دروغ هایی که ترانه بابت ماندنش در آپارتمان وی تحویل مادرش می داد و سعی می کرد بدین وسیله او را توجیه کند ، گوش می داد . در آن لحظه می اندیشید که دروغ مینا و پایه ی تمام خطرات و آلودگی هاست . مخصوصاً سخنان گزافی که نوجوانان برای گول زدن یا قانع کردن والدینشان به کار می برند .

یقیناً ترانه بارها این عمل زشت را انجام داده بود که سرانجام به دامی چنین مخوف افتاده بود . بدبختی این بود که به این سادگی نمی شد برایش کاری انجام داد . بالاخره بعد از قریب نیم ساعت حرف زدن پشتلفن ، سرانجام اکرم خانم از سر اکراه پذیرفت ترانه دو سه روزی پیش هستی بماند .

ترانه با خاطری آسوده گفت : « بالاخره راضی اش کردم . »

هستی نتوانست خودداری کند و بی اراده گفت : « ای کاش مادرت در دوستی های قبلی تو کمی سخت گیری حالا را داشت . »

ترانه گفت : « راست می گویی . این بدبختی که بر سرم آمده ، تقصیر مادرم هم هست . حقش نبود با همه ی خواسته های من موافقت می کرد . در این صورت من هرگز به فرزند فرصت چنین سوء استفاده ای را نمی دادم و فقط در دلم او را دوست داشتم . گرچه خانواده ام آرزو دارند روزی دکتر به خواستگاری ام بیاید و او را به عنوان داماد خانواده کاملاً برازنده می بینند . »

هستی با کلام آخر ترانه به یاد چهره ی جذاب و مغرور محمد افتاد . دو هفته ای می شد که خبری از او نداشت . از شبی که از منزل سعید به خانه برگشته بود ، دیگر به مطب نرفته بود . در این مدت دو سه بار هم موفق به دیدن دنیا شده ولی او نیز کوچکترین عکس العملی از خود نشان نداده بود . این اواخر هستی شک کرده بود که شاید دنیا در مورد نرفتن او به مطب چیزی می داند . حالا ترانه از دکتر حرف می زد . قلبش مالمال از غصه شد . هیچ کس هرگز محمد و هستی را با هم در نظر نمی آورد . انگار پذیرفتن این موضوع که شاید هستی زن دلخواه محمد باشد ، غیر ممکن به نظر می رسید .

زنگ تلفن به صدا در آمد . ترانه گشوی را برداشت و با خنده ای تلخ گفت : « از انتشارات؟! نه آقا ، شما اشتباه گرفته اید ما با انتشارات کاری نداریم . »

در این موقع بود که هستی به خود آمد و به طرف تلفن دوید و گوشی تیفن را از دستش گرفت .
قریب به یک هفته از جواب منفی اولین ناشر برای چاپ کتابش می گذشت . او به اصرار دنیا ، کتاب
را به دومین انتشارات برده بود . دنیا گفته بود اگر شده کتاب را به تک تک موسسات نشر ببرند ،
این کار را انجام خواهد داد . بعد برای مشتاق کردن بیشتر هستی ، شرح حالی از نویسنده ای که
یکی از شاهکارهای ادبیات انگلیس را نوشته بود ، برای او تعریف کرده بود .
او گفته بود : « هیتی جان ، باور کن ناشری که این نویسنده برای چاپ رمانش به ان مراجعه کرده
بود ، گفته بود هرگز چنین چیزهایی را چاپ نمی کند ، غافل از اینکه آن اثر بعدها یکی از
شاهکارهای ادبی جهان می شود . »

دنیا مثل همیشه خوبین بود و سخنانش جذاب و دلخوش کننده ، و برای اینکه هستی ناراحت نشود ،
گفته بود : « عزیز من عده ای از ناشران فقط منتظرن یک نویسنده اسمش سر زبانها بیفتد ، آن وقت
به دنبال چاپ آثار او می دوند . به ندرت ناشری زحمت معروف کردن نویسنده ای را به خود می
دهد . » بعد دستش را مشت کرده و با حالت با مزه ای گفته بود : « هلو ، پیر تو گلو . »
هستی با به خاطر آوردن حرف های دنیا راحت تر با قضیه برخورد کرده بود . حالا در این اندیشه
بود که آیا دومین ناشر نیز جواب منفی خواهد داد ؟ گوشی تلفن را در دست گرفته بود و به سخنان
طرف مقابلش گوش می داد .

« خانم ما به شما تبریک می گوئیم . هیئت نظارت ما کتاب شما را برای چاپ انتخاب کرده و لازم
است برای بستن قرارداد به دفتر نشریه تشریف بیاورید . »
باورش نمی شد آنچه که می شنود ، حقیقت داشته باشد . شادمانانه ، در حالی که از لحن صدایش
مشخص بود اندکی هول شده است ، تشکر کرد و روز و ساعت ملاقات را پرسید .
قرار لازم گذاشته شد .

وقتی گوشی را گذاشت ترانه هنوز تعجب زده او را می نگریست . « هستی تو از چه حرف می زنی ؟
مگر تو کتاب نوشته ای ؟ »

او به آرامی به نشانه ی مثبت بودن جواب ، سرش را تکان داد .

ترانه با حسرتی آشکار گفت : « دختر تو چقدر بیکاری ، می دانی ، من همیشه معتقد بوده ام
نویسنده ها کمی غیر عادی هستند . البته به تو بر نخورد . تو که هنوز نویسنده نشدی ، ولی در هر
حال حتماً کار خسته کننده ای است . »
« ولی من این کار خسته کننده را دوست دارم . »

« خوب اگر واقعاً به این شغل بی درآمد علاقه داری ، مبارکت باشد . کسی دوست ندارد آن را از تو بگیرد . به هر حال به نظرم الان بهترین وقت برای تلفن زدن به فرزند است . احتمالاً او حالا در خانه تنهاست . »

« تو شماره اش را داری ؟ »

« وای هستی ، از دست تو ! مثل اینکه درست و حسابی حواست را از دست داده ای . خوب معلوم

است که دارم . به علاوه عموی من هم آنجا زندگی میکند . »

« آره ، راست می گویی ، خوب شماره را بگیر . »

« باشد ، من شماره را می گیرم ، ولی تو صحبت کن و یک قرار ملاقات با فرزند بگذار . به نظرم توی

پارک بهتر است . وقتی با شما با هم صحبت می کنید ، من هم همان نزدیکی ها منتظرت می نشینم .

«

« امیدوارم ، همان قدر که تو سنگ این مرد را به سینه می زنی ، او هم به تو علاقه مند باشد . به هر

حال از قدیم گفته اند برای کسی بمیر که لاقل برای تو تب کند . عشق موقعی زیباست که دو طرف

یکدیگر را دوست داشته باشند . عشق یک طرفه غیر از دردسر و عذاب چیز دیگری در بر ندارد .

به قول معروف عشق یکسره ، مایه دردسره . »

« آه هستی ، بس کن تو هم دست کمی از خانم معلم ها نداری . خیال نمی کردم این قدر پند و اندرز

بلد باشی . »

ترانه بعد از شماره گیری گوشی تلفن را به دست هستی داد . صدای جذاب پسرانه از پشت خط

شنیده شد . « الو ؟ »

هستی با نگاهی به چهره ی ترانه ، حس کرد که رنگ صورت دختر جوان حسابی پریده است .

موقرانه سلامی کرد و فرزند جواب سلام او را داد و پرسید که او کیست ؟

هستی از سر اکراه جواب داد : « نمی دانم مرا می شناسید یا نه . به هر حال من هستی هستم . »

توقع نداشت فرزند به این سرعت او را به خاطر آورد . ولی برعکس انتظارش ، فرزند بالاافاصله گفت

: « هستی ؟ همان دختر فوق العاده زیبایی که در خانه ی برادر علیرضا موفق به دیدارش شدم .

درست است ؟ چه عجب شما یاد من کردید ؟ ! خیلی دوست داشتم که بتوانم از نزدیک با شما

صحبت کنم . »

هستی که اصلاً از طرز حرف زدن فرزند خوشش نیامده بود ، علی رغم میل درونی اش پاسخ داد : «

من باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم . آن هم به صورت خصوصی . »

« می دونی هستی خانم ، همه ی دوستی ها با یک موضوع مهم شروع می شود . من کاملاً آماده ام که موضوع مهم شما را بشنوم . مایلید وقتی امیر و علیرضا منزل نیستند ، به خانه ی ما بیایید ؟ مطمئناً می توانیم راحت و بدون دردسر با هم صحبت کنیم . »

چیزی نمانده بود هستی پشت تلفن فریاد بکشد ، اما با نگاهی به چهره ی نگران و ملتمس ترانه ، جلوی خود را گرفت و گفت : « نه نه ، در یک مکان عمومی مثل پارک باشد ، بهتر است . »

« باشد هر جور میل شماست . واقعیتش من هم در پی یافتن شماره تلفن شما بودم ، اما نمی دانستم چگونه می توانم آن را از علیرضا بپرسم . خوشحالم که شما کار مرا راحت کردید . »

« شماره تلفن من را برای چه ؟ »

« برای بیان همان موضوع مهمی که شما می خواهید بابتش مرا به پارک بکشانید . »

حالتی از حیرت در چشمان سیاه هستی مشخص شد . تعجب زده پرسید : « شما چطور از موضوع اطلاع دارید ؟ »

« عزیزم مگر می شود مردی مثل من از ذهن دختر کوچولویی مثل تو خبر نداشته باشد ؟ »

حالت صمیمانه ای که در صدای فرزند شنیده می شد ، خیلی برای هستی جالب نبود ، بنابراین برای ختم کلام فوراً گفت : « من فردا ساعت شش بعدظهر در پارک ساعی متظران هستم . »

« به این زودی قصد دارید که تلفن را قطع کنید ؟ واقعاً فردا می آید ؟ نکند مرا غال بگذارید ؟ »

هستی گفت : « بله ، حتماً خواهم آمد . خداحافظ . » و قبل از شنیدن هر کلام دیگری ، گوشی را بر جایش قرار داد .

در حالی که شاهد نگاه پرسشگر ترانه بود ، هرگز تصور نمی کرد بتواند در انجام خواسته اش از این مرد کثیف موفق بشود .

امیر به اتفاق الهه عازم بیمارستان بود . هر روز بعدظهر دو ساعت ملاقات برای عموم آزاد است . در برابر پرسش های پیاپی الهه ، سکوت کرد و از او خواست تا رسیدن به مقصد تحمل کند . سرانجام با ورود به بخش بیماران شیمیایی ، الهه منظور امیر را دریافت . امیر قصد داشت واقعیتی را که مدتی دیگر در زندگی آنها تجلی می کرد . زودتر از موعد به او نشان دهد . می بایست الهه را می آزمود . آیا الهه می توانست به منزله ی لیلایی دیگر باشد ؟ لیلای سید که همواره به او وفادار بود و سید را همچون عزیز بزرگ گرامی می داشت ؟ امروز می بایست تصمیم خود را می گرفتند و همه چیز به الهه بستگی داشت . دوست داشت الهه را به بالین دو مریضی ببرد که دفعه ی گذشته به همراه دکتر آنان را دیده بود . دست های الهه در دستش عرق کرده بود ، انگار دختر جوان از دیدن آن محیط خود را گم کرده بود . با نگاهی به چشم های زیبای همسرش ، احساس کرد دلش می خواهد کلامی

در زیبایی آن نگاه آشفته بگوید یا حتی بهتر می دید که در آن جمع نگاه مهربان او را تحسین کند و صاحب آن را بیوسد ولی علی رغم آنچه در درونش می گذشت به آرامی پرسید : « تا حالا به دیدن چنین بیمارانی رفته ای ؟ »

الهه با بغضی که در صدایش شنیده می شد گفت : « نه ، آیا همه ی اینها محکوم به مرگند ؟ »
امیر نگاهش را به الهه دوخت و با لحنی که غرور بیشتر از همه چیز در آن حس می شد گفت : « خودشام مرگ را نوعی آزادی می دانند . در واقع اینها شهیدان زنده اند . »
به اتاق سید رسیدند ، ولی مردی دیگر در آنجا بستری بود . امیر حس کرد که ضربان قلبش شدت بیشتری یافته است . ناگاه دست الهه رارها کرد و به طرف پرستاری رفت که پشت میزش ایستاده بود و با ناراحتی پرسید : « خانم پرستار ، ببخشید . آقا سیدی که در آن اتاق بستری بود چه شده ؟ »
لبخندی از سر رضایت بر لبان پرستار سفید پوش دیده شود . با همان آرامشی که در او دیده می شد ، جواب داد : « فعلاً مرخص شد تا چند وقت دیگر دوباره به خانه اش برگردد . » الهه که پشت سر امیر ایستاده بود ، با لحنی متعجب پرسید « به خانه اش برگردد ؟ »
« آره ، در واقع خانه ی اصلی تمام بیماران شیمیایی اینجاست ، ما حتی بیشتر از اعضای خانواده شان آنها را می بینیم . آیا شما نسبتی با سید دارید ؟ »

امیر به جای الهه جواب داد : « نه فقط با او آشنا هستیم ، فقط همین . »
ناگاه صدای جیغ زنی آنها را به طرف اتاقی دیگر کشاند . الهه جلوتر از امیر وارد اتاق شد . امیر می دانست در آن اتاق بیماری بستری بود که دو دختر کوچک داشت . پرستاران مشغول کشیدن ملافه ای سفید بر روی بیمار بودند . زن اشک می ریخت و التماس کنان می گفت : « حالا من چه کنم ؟ چگونه بدون همسر عزیزم زندگی کنم ؟ »
پرستاری سعی در آرام کردن زن داشت . زن با ناخنهایش صورت خود را می کند و همچنان فریاد می زد .

اشکی که از بدو ورود الهه به بیمارستان در نقاب شیشه ای چشمانش پنهان شده بود ، شروع به ریزش کرد . حالا دلیلی واضح برای اشک ریختن داشت . ناخودآگاه به طرف زن دوید و او را در آغوش گرفت .

زن جون بی توجه به اینکه غریبه ای او را در بغل گرفته بود ، گریه می کرد و از دقایق آخر عمر همسرش حرف می زد .

پرستاری که مسن تر و با تجربه تر از همکاران دیگرش نشان می داد ، گفت : « خدا را شکر کن که او دیگر از درد نجات پیدا کرده . عزیزم ، تو که راضی نبودی همسرت بیش از این رنج بکشد . پس باید به شهادت او هم راضی شوی . »

الهه و امیر دیدند که چند مرد با دوربین های بزرگ فیلمبردای وارد اتاق شدند / آنها از طرف تلویزیون آمده بودند . امیر در این فکر بود که متاسفانه مدت زمان زیادی طول نخواهد کشید که همه نه تنها این مرد ، بلکه ، خانواده اش را هم به فراموشی خواهد سپرد . اما فعلاً او قهرمان بود . قهرمانی مظلوم اما شجاع که با تحمل تمامی دردهای طاقت فرسا ، لحظه ای از ایمان و عقیده اش دست برنداشته بود . اسوه ای که به مراتب نسبت به یاران دیگرش که در زمان جنگ شهید شدند ، رنج و عذاب بیشتری را تحمل کرده بود . صبری کشنده برای مدت‌ها تحمل درد ، در جسم رنج کشیده اش .

امیر دست الهه را کشید و با هم از آن اتاق بیرون آمدند . معتقد بود مصیبتی که شاهدش بودند . به قدر کافی قوی بود تا الهه را از خواسته اش پشیمان کند . سعی کرد برای آخرین بار گرمای دست الهه را حس کند . با فشاری بر دست ظریف همسرش عملاً وارد دنیای غریبی شد که می دانست خط ممنوعه آن بسیار پر رنج تر از رنج های دیگر است . آن چنان که قرمزی اش به سیاهی می زد . سیاهی ای که مدت ها بود زندگی او را در بر گرفته بود . تصمیم گرفت تا زمانی که الهه دستش را از دست او بیرون نکشد ، خود اقدامی برای این کار نکند . لمس ظرافت این دست چیزی نبود که برای او گناه محسوب شود . می دانست آخرین دقایق پیوند قانونی و شرعی اش را با موجودی که به اندازه ی جان دوستش داشت ، می گذراند . دیگر به الهه نمی نگریست . ولی هر لحظه بر فشار دستش می افزود . به این وسیله حس می کرد برای آخرین مرتبه همسر زیباییش را در آغوش می فشرد . شاید حتی قبل از مرگ یا شهادت او ، الهه با مردی که از عواقب جنگ سهمی نداشت ، وصلت می کرد . کاش در آن روز مرگ او نیز فرا می رسید . احساس کرد قدرت ندارد مانع از ریزش اشکهایش بشود . ولی هنوز دستهای الهه را در دستان به ظاهر قوی خود می فشرد . در حیاط بیمارستان ، ناگاه الهه ایستاد و فریاد زنان گفت : « امیر ، فقط با تو ازدواج می کنم . امیر ، من هم تو را دوست دارم . یک عضو واقعی در همه ی ابعادش . می فهمی امیر ؟ اگر صد بار دیگر هم صحنه ای از آزمونی سخت تر از آنچه دیدم برایم مهیا کن ، من سربلند و بدون تقلب از این آزمونها بیرون خواهم آمد . »

آنچه امیر می شنید ، به گوشش زیباترین و هیجان انگیز ترین کلام دنیا بود . حرف هایی که از دنیای مادی زده می شد ، ولی بوی معنویت آن تمام فضای بیمارستانرا پر کرده بود .

امیر ، دیگر نگران نگاههای کنجکاوی که آنها را می نگرست ، نبود ، اشک از چشمان دو جوان سرازیر بود و در برابر دیدگان مردمی که کنجکاو بودند و از سر محبت آنها را می نگرستند ، دست در دست یکدیگر بیمارستان را ترک کردند .

امیر فهمیده بود که در انتخاب الهه اشتباه نکرده است . حالا دیگر مطمئن بود که همسرش با قبول همه ی آن اتفاقات ناخوشایندی کع قرار بود روزی تار و پود زندگی آنها را وحشیانه ، همچون دراکولایی خون آشام بدرد ، او را پذیرفته است ، تا روزی که سرانجام مرگ آنها را از هم جدا کند . تا آن روز شاید هنوز فرصت برای زندگی با عشق باقی می بود .

فصل 12

هر روز از دو هفته ای که بدون هستی سپهری شده بود، به منزله ی قرنی طولانی بود. می دانست که شوق و ذوق گذشته را ندارد. حتی موقع معالجه بیمارانش، برخلاف گذشته، عملاً گذر لحظات را به شدت احساس میکرد. هرگز تصور نمیکرد که هستی این چنین مغرور باشد. علی رغم اینکه صادقانه این دختر را دوست داشت، عادت کرده بود از رویه ی تنگ تر او را بنگرد. هرچند او فاقد خانواده بود و تنها و بی کس پیرامونش را همچون دیواری ضخیم پوشانده بود، احساس میکرد در گذر از راه عاشقی، کوچه ی اول از هستی خواهد بود و در ذهن تصور میکرد که او گوی سبقت را حتی از سارا نیز می رباید. ولی در عمل چنین عکس العملی را از هستی ندیده بود و همچنین آتش اشتیاق او را بیشتر دامن میزد. تازه فهمیده بود دختری را که در خیال این چنین به خود نزدیک می شمرد و تصور میکرد تنها کافی است دست دراز کند و او را برای همیشه از آن خود کند، آن قدرها هم به او نزدیک نبوده است و به دست آوردنش سهل و آسان نیست.

اما هر روز که می گذشت، خود را وابسته تر از روز قبل میدید. اوایل به شنیدن اولین زنگی که از تلفن بر میخاست، بلافاصله گوشی را برمیداشت و به امید آنکه هستی در پشت خط است به تلفن جواب می داد، ولی به مرور زمان این ناامیدی بود که به جای شوق شنیدن صدای هستی گریبانگیرش می شد. حالا دیگر خیال نمیکرد، بلکه یقین داشت که این دخترک چشم سیاه مغرور را بت همه ی وجود دوست دارد. متوجه شده بود که به شوق بودن در کنار هستی، گذر

زمان را احساس نمی کند . دو هفته برای طاقت آوردن و ندیدن محبوب کافی به نظر می رسد . صبرش لبریز شده بود و آرزو می کرد هر چه سریعتر این پرنده ی کوچک را در قفس قلب خود اسیر ببیند . غرور در عشق تا اندازه ای معقول بود . ولی حالا زمان آن رسیده بود که بار دیگر عشقش را به دختر دلخواهش ابراز کند . از کجا معلوم بود که او عمری طولانی در پیش داشته باشد

؟ آیا امیر هیچ گاه می دانست که چنین عاقبتی تلخ در انتظارش است ؟ حالا که او هنوز فرصت مناسبی برای زنده بودن و زندگی کردن داشت ، نمی بایست بیش از این وقت را تلف می کرد . بهتر بود همان شب به دیدن هستی می رفت . شاید با شاخه ای گل سرخ ، به نشانه ی سرآغازی برای عشق .

تا آن موقع هنوز چند ساعتی وقت باقی بود ، که می توانست آن را صرف ساختن عاشقانه ترین کلماتی کند که می خواست از صمیم قلب به هستی بگوید و انعکاس شعاع عشق را در سیاهی چشمان معشوقش ببیند .

به ناگاه فکری مانند خوره در ذهنش ظاهر شد . از کجا معلوم که هستی به او علاقه داشته باشد ؟ او تاکنون کوچک ترین عکس العملی بر این عشق از جانب دختری که شدیداً دوستش داشت ، ندیده بود . آیا بی اعتنائی هستی در دو هفته ی اخیر ، گذشته از غرور ظریف زنانه اش ، ناشی از عدم علاقه اش به او نبود ؟

در گرمای اتاق ، احساس سرما وجودش را لرزاند . ورود مریض بعدی کمکی برای برقراری آرامش در او بود . از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد تا به بیمار منتظر اجازه ی ورود دهد . برای لحظه ای به صندلی هستی نگریست . جای خالی او به شدت احساس می شد . پس از ورود مریضش با تانی در اتاق را بست و به معالجه ی او پرداخت .

ده دقیقه ای می شد که هستی به اتفاق ترانه وارد پارک شده بود . اکثر افراد داخل پارک نوجوان بودند . در هر گوشه دختر و پسر جوانی با هم در حال قدم زدن و گفتگو بودند . وضع ظاهری آنان حاکی از آن بود که اکثریت با هم نسبتی ندارند . سن بسیاری از آنان پایین تر از آن بود که بخواهند زن و شوهر یا حتی نامزد باشند .

مدت ها بود که هستی متوجه شده بود به اسم مقابله با سنت ها ، ارزش های حقیقی نیز کم کم به دور انداخته می شود . حتی در اصالت دخترانی که به اسم دوست دختر این پسران را همراهی می کردند نیز به خودی خود شک و تردید ایجاد می شد . در اثر مرگ اصالت غرور و متانت بود که حالا ترانه ، دختر مردی سرشناس و با ایمان ، علی رغم توفان مخوفی که او را در بر گرفته بود ، باز هم بی خیال و خونسرد در کنار او قدم می زد و گدایی از دواج با مردی را می کرد که از نظر هستی یک تن لش به تمام معنا بود .

صدای ترانه روی بریده شدن افکارش بی تاثیر نبود . گفت : فرزاد آنجاست ، روی آن نیمکت نشسته .

هستی بی اراده نگاهش را به نیمکت مورد اشاره دوخت .

ترانه ادامه داد : حسابی به خودش رسیده . هستی ، خیال می کنی تصور دیدن مرا هم دارد ؟
هستی گفت : نمی دانم ، به راستی نمی دانم .
اما در دل حرف ترانه را تأیید کرد . فرزند به راستی جذاب و خوش تیپ بود . پولیور سرمه ای رنگی
که پوشیده بود ، تناسب خاصی با چهره اش داشت .
ترانه آرزو می کرد به جای هستی ، خودش قرار بود با فرزند ملاقات کند .
با آغاز ماموریت ، نگرانی و دلهره به وضوح در چشمان هستی دیده می شد . ترانه روی نیمکتی که
از مسیر دید فرزند دور بود ، نشست . با دیدن فرزند تپش قلبش شدیدتر شده بود . ناگاه ضربه ای
را درون شکمش احساس کرد . بی شک اولین بار بود که فرزندش تکان می خورد . بی اختیار صاف
نشست و چشمش را به معشوق بی وفایش دوخت . آیا هستی قادر بود فرزند را به خواستگاری از
ترانه وادار کند ؟ قرار گذاشته بودند در صورت مخالفت فرزند ، هستی از حربه ی تهدید نیز استفاده
کند . ولی چرا فرزند مخالف این ازدواج بود در حالی که می دانست ترانه دختری زیبا و دارای
زندگی مرفه و پدری ثروتمند است ؟ تازه در نهایت ، تنها وارثان پدرش او و خواهرش الهه بودند .
اما همه ی این ها نتوانسته بود فرزند را به این ازدواج راغب سازد . او آخرین امید را در هستی می
دید و اگر هستی موفق به این کار نمی شد ، آن وقت او به خوبی تکلیف خود را می دانست .
دوست صمیمی اش رکسانا قول داده بود که کمکش کند . در همه چیز با هم پیمان همکاری بسته
بودند . در کشتن بچه ای که متعلق به فرزند بود و در انتها فرار از خانه و حتی از تهران ، و شاید پناه
آوردن به کشوری دیگر . همه ی این ها به دلیل عشق یک طرفه ای بود که او به فرزند داشت .
قطره اشکی که در حال فرو ریختن از گوشه ی چشمانش بود ، با بستن پلک ها ، روی صورتش
جاری شد . هستی را می دید که در کنار فرزند روی نیمکت نشسته است . احساس بی قراری داشت
دیوانه اش می کرد اما خود را وادار به تحمل کرد .
هستی سعی می کرد به فرزند که با نگاهی مشتاق او را می نگریست ، نگاه نکند . سرانجام فرزند به
سخن درآمد . ((خیال می کردم بلافاصله سعی می کنی با چشمان سیاهت کار دلم را یکسره کنی .
ولی انگار خیلی خجالتی هستی .))
((نه ، نه . من که گفتم می خواهم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم .))
((مگر عشق و دوست داشتن موضوع مهمی نیست ؟))
هستی اندیشید که این پسرک بسیار طمعکار است . می بایست قدرت خود را حفظ می کرد و با
اعتماد به نفس کامل با او حرف می زد . سرش را به طرف فرزند برگرداند و در حالی که سعی می
کرد قاطعانه صحبت کند ، گفت :

((آقای عزیز ، من هم می خواهم در مورد عشق و دوست داشتن با شما حرف بزنم .))
((هستی جان ، سخن عشق را ملایم تر و ظریف تر بیان می کنند ، اما به نظر من ، تو کلامت را به جای چوب و چماق به کار گرفته ای .))

((گمان می کنم که شما اشتباه گرفته اید . من آمده ام در مورد ترانه با شما حرف بزنم .))
فرزاد سیگاری از جیبش درآورد ، روشنش کرد و با حالتی دلنشین شروع به پک زدن به آن کرد . سعی کرد با استفاده از فرصت ، فاصله ی خود را با هستی کم کند . آن گاه در حالی که دود سیگارش را در صورت دختر جوان فوت می کرد ، گفت : ((البته قبول دارم که ترانه دختر زیبایی است ، ولی به نظرم زیبایی تو مست کننده تر باشد . بهتر است راجع به خودمان صحبت کنیم .))
هستی یک باره از کوره در رفت و پرخاشگرانه گفت : ((فرزاد خان ، ترانه باردار است و شما پدر بچه اش هستید ، می فهمید ؟ پدر بچه ای که ترانه در شکم دارد و تا پنج ماه دیگر هم به دنیا خواهد آمد .))

برای لحظه ای آشفتگی را در نگاه جذاب فرزاد دید . فرزاد برای دقایقی سکوت کرد و سپس با لحنی که با دقایق قبل بسیار متفاوت می نمود گفت : ((خانم عزیز ، خیال می کردم برای گفتن حرف هایی خوشایندتر مرا دعوت کرده ای ، ولی از شنیدن این مزخرفات ، بسیار از تو دلگیر شدم . به آن دخترک لوس و نازک نارنجی هم بگو اگر با این روش قصد دارد مرا بفریبد و وادار به خواستگاری از احمقی مثل خودش بکند ، کور خوانده . من گرچه حالا حالاها قصد ازدواج ندارم و همسر آینده ام هم باید به مراتب زیباتر و پولدارتر از این دخترک نادان باشد ، خواستگاری از دختر بی کسی مثل تو را به شخصی مثل ترانه که خودش به دنبال شوهر می دود ، ترجیح می دهم .))

و بلافاصله به نشانه ی رفتن از روی نیمکت بلند شد . هستی که احساس می کرد سخنانش هنوز ناتمام مانده است ، بی درنگ گفت : ((فرزاد خان ولی هنوز حرف های من تمام نشده که شما از جایتان بلند شدید .))

فرزاد با حالتی که نشان می داد اندکی دلخور به نظر می آید گفت : ((اگر حرفت باز هم در مورد ترانه است ، وقت من ارزشمندتر از این حرف هاست . اما اگر حرف تازه ای داری با کمال میل در کنارت خواهم نشست .))

((شما چطور می توانید به این راحتی از واقعیت فرار کنید ؟ ترانه دروغ نمی گوید ، من خودم با او برای آزمایش رفتم و جوابش را دیدم . او هنوز شما را دوست دارد . او عاشق شماست ، گرچه گمان می کنم همان طور که می گوئید ، واقعا " احمق است که به موجود کثیفی مثل شما علاقمند است .))

فرزاد با لبخندی که صورتش را دوست داشتنی تر از قبل می کرد ، به هستی نگریست و به تمسخر گفت : ((خوب ، عالی است . بسیار عالی است . برای اولین بار از یک دختر سخنان تازه می شنوم . باورم نمی شود تو دختر کوچولو چنین جراتی داشته باشی و سخنانی چنین درشت و تلخ از میان لبهای زیبایی بیرون بیاید . لطفا" ادامه بده ، خانم کوچولو ، باعث شدی مشتاق تر بشوم .))

هستی احساس می کرد نزدیک است از حرف های کنایه آلود فرزاد بالا بیاورد . اگر برای رعایت ادب در آن پارک عمومی نبود ، بدش نمی آمد چنین کاری را در حق آن مرد خودخواه و از خودراضی انجام دهد . قبل از این که به فرزاد مهلت دهد تا دوباره از جایش بلند شود گفت : ((تو آن دختر ساده لوح را اغفال کردی ، ولی بدان که پدرش مرد مقتدری است و زندگی ترانه برای او فوق العاده ارزش دارد . من مسلما" از این جا پیش حاج عباس خواهم رفت و همه ی حقیقت را به او خواهم گفت . در این صورت بعد از از بین رفتن آبرویت و تحمل شلاق هایی که باید بابت خطایت بخوری ، مجبور به این ازدواج خواهی شد .))

این بار نمایی از خشم چهره ی فرزاد را پر کرد . دست دراز کرد و مچ دست هستی را در مشتش فشرد . هستی احساس می کرد که از شدت درد چهره اش برافروخته شده است و همزمان سخنان خشمگین فرزاد همچون شلاقی که از آن سخن گفته شده بود ، او را مورد تاراج قرار داد .

فرزاد با لحنی عصبانی می گفت : ((خانم کوچولو ، بهتر است خودت را از این معادله فاکتور بگیری . من مطمئنم تو چنین غلطی را نمی کنی ، چون در این صورت من زندگی ات را به آتش می کشانم . نشنیدی که گاهی فضولی کردن کار دست آدم ها می دهد ، مخصوصا" دست افرادی دوست داشتنی نظیر تو ؟))

((دستم را ول کن کثافت ! دستم شکست .))

((این فقط پیش درآمد آن چیزی است که به تو گفتم . حیف شد، ما می توانستیم لحظات خوشی را در کنار هم بگذرانیم . تو و من دو تا آدم بی پول و جیره خوار . خیال کردی تو خیلی از من بهتری ؟ ما هر دو و هر کدام به شکلی از پول پدر ترانه استفاده می کنیم . از قول من به ترانه بگو دیگه جلوی چشم من ظاهر نشود . بهتر است دنبال پدر واقعی اش بگردد . او آن قدر کثیف و جاهل است که بعید نیست با افراد دیگر هم ارتباط داشته باشد .))

فریاد هستی در آمده بود . سعی می کرد با مشت به سینه ی فرزاد بکوبد تا دستش را از فشار آن دست قوی برهاند ، که ناگهان مردی در یک لحظه به طرف فرزاد آمد و با مشت به صورت او کوبید . فرزاد تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد . مرد ول کن نبود و با او گلاویز شد . هستی با آزاد

شدن دستش ، از جا بلند شد و به طرف ترانه دوید . مردم دور آن دو نفر که به شدت در حال زد و خورد بودند ، جمع شده بودند .

ترانه با دیدن چهره ی مایوس و ماتم گرفته ی هستی که سعی می کرد از جمع آن مردم بگریزد ، فهمیده بود که جواب فرزند منفی است . می بایست قبل از رسیدن هستی می گریخت . اگر فرزند او را نمی خواست ، دیگر دلیلی نداشت که او بچه ی فرزند را بخواهد . احساس می کرد با تمام وجود از جنینی که در درون شکمش رشد می کرد ، متنفر است . احساس حقارت تمامی وجودش را در بر گرفته بود . دلش می خواست در آن لحظه حادثه ای رخ می داد و زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید . دیگر امیدی به فرزند نداشت . شاید تقصیر خودش بود که می خواست به نوعی خود را به او تحمیل کند . می بایست هر طور بود از شر این موجود کوچک خلاص می شد . اشک هایش همچون سیلابی فرو می ریخت . می بایست می گریخت . می بایست شرم می کرد ؛ احساسی که پیش از این هرگز به او دست نداده بود . آری ، بهتر بود از شرم می مرد ، ولی قبل از آن ، می بایست می رفت .

بی اختیار شروع به دویدن کرد و گریخت .

زمانی که هستی به مکانی رسید که در آنجا از ترانه جدا شده بود ، دیگر اثری از او ندید . مضطربانه به هر طرف نگریست . حتما " ترانه متوجه سخنان فرزند شده بود . هر لحظه میزان جمعیت به دور فرزند و آن مرد ناشناس زیادتر می شد . احساس ناتوانی تمامی وجود هستی را در بر گرفت . سرش گیج می رفت . دو زانو روی چمن نشست . همان طور که فرزند گفته بود ، کاش خود را داخل ماجرا نکرده بود . او به قدر کافی گرفتاری داشت . ولی ترانه چه می شد ؟ می بایست هر چه سریع تر به نزد حاج عباس می رفت و او را از قضیه مطلع می کرد . دستی او را از زمین بلند کرد . نگاهی به صاحب آن انداخت . سعید بود که مهربانانه می گفت او را به خانه می رساند .

نه ، نه . نمی بایست با سعید به جایی می رفت . او به افسانه قول داده بود . ولی فهمید که قدرت مخالفت ندارد . سعید از کجا پیدایش شده بود ؟ در روزهای گذشته نیز بعضی اوقات سایه اش را می دید که به دنبال او بود .

خدایا ، این مرد از او چه می خواست ؟

سعی کرد از جا برخیزد ، ولی ناگهان سرش گیج رفت . احتمالا " فشار خونش پایین آمده بود . انگار سعید به جای او قدم بر می داشت . کمی بعد احساس کرد که در اتومبیل او نشسته است . دلش می

خواست به جای سعید ، دکتر در کنارش قرار داشت و او می توانست سرش را بر شانه ی او بگذارد و زار زار گریه کند .

اتومبیل سریع به راه افتاد و او همچون عروسکی مطیع ، اتفاقاتی را که در پارک افتاده بود ، از نظر می گذراند .

به کمک سعید از پله های خانه اش بالا رفت . سعید بی آن که از او اجازه بگیرد ، داخل خانه شد . لیوانی آب و قند درست کرد و آن را به دست هستی داد . هنوز هستی به فکر اتفاقات داخل پارک بود .

بالاخره سعید سکوت را شکست و پرسید : ((حالت چطور است ؟))
هستی با تکان دادن سر به او جواب مثبت داد .

حالا سعید درست رو به رویش قرار داشت . از او می پرسید : ((هستی ، آن مرد کی بود ؟))
هستی مات و مبهوت به سعید نگریست . متوجه شده بود که منظور او فرزند است . بی آن که جوابی بدهد ، گفت : ((تو دوست مرا ندیدی ؟))

((منظورت ترانه ، دختر حاج عباس است ؟))

هستی از این سخن سعید بیشتر متعجب شد . حیرت زده گفت : ((تو از کجا می دانی اسم او ترانه است ؟))

((قبلاً به تو گفته بودم ، من هر چیزی را که به نوعی مربوط به تو باشد ، می دانم . حتی قضیه ی حاملگی او را هم فهمیدم . دخترک احمقی به نظر می آید .))

هستی دیگر از شدت تعجب داشت شاخ در می آورد . همین طور خشکش زده بود . هنوز موفق به شناخت کامل سعید نشده بود . معلوم بود که در چند روز اخیر دقیقاً " به تعقیب او پرداخته و لحظه ای از او غافل نبوده است .

سعید که مشخص بود حسابی از حالت تعجب هستی لذت می برد ، ادامه داد :

((راستی از این که دیگر به مطب آن دکتر هم نمی روی ، خوشحالم . به نظرم کار خیلی خوبی کردی .))

((تو همه ی این مسائل را چطور فهمیدی ؟))

((چطورش زیاد مهم نیست . اما بهتر است که دیگر دوروبر این پسرک پررو نگردی . امروز فقط

دستور دادم کمی گوشمالی اش بدهند ، ولی دفعه ی بعد امکان دارد زنده نگذارمش .))

((آقا سعید من دیگر حالم خوب شده . شما بهتر است از اینجا تشریف ببرید . از کمک شما بی

نهایت سپاسگزارم .))

((هستی ، من مجددا " با افسانه صحبت کردم . او با ازدواج ما موافق است . بگذار برای خواستگاری پیش حاج عباس بیایم . افسانه مدت زیادی زنده نخواهد ماند . بعد از آن ، تو تنها خانم آن خانه هستی .))

((اگر می دانی که زنت مدت زیادی زنده نیست ، بهتر است منتظر مرگ او بنشینی و در مدت کوتاهی که از عمرش باقی است ، این قدر رنجش ندهی . بگذار با خاطری خوش از تو این دنیا را ترک کند .))

((او شرط مرا پذیرفته است و تو هم باید با این مسئله کنار بیایی .))

هستی فریاد زنان گفت : ((با چی کنار بیایم ؟ چرا تو خیال می کنی من باید همسر مرد زن دارد و بی وفایی همانند تو بشوم ؟))

همزمان با گفتن این سخنان به طرف تلفن رفت و گفت : ((همین الان از آپارتمان من برو بیرون ، وگرنه به پلیس خبر می دهم که تو مزاحم من شده ای .))

سعید خنده کنان خود را به نزدیک هستی رساند و به تمسخر گفت : ((گمان می کنم در این صورت پای خودت هم درگیر باشد ، چون اثری از خشونت در ورود من به داخل خانه دیده نمی شود .)) سپس خیلی جدی ادامه داد : ((هستی ، من زیاد اهل شوخی نیستم . تو با میل خودت زن من می شوی ، یا به اجبار تو را وادار به این کار می کنم . در هر صورت راه حل دیگری برایت وجود ندارد . باور کن که من تو را دوست دارم . این اولین مرتبه است که من عاشق شده ام و حاضر نیستم به این آسانی ناامید شوم . پس بهتر است با این حرکات مسخره مرا نترسانی . ضمناً من زیاد هم عادت به انتظار ندارم . لزومی ندارد که حالا از ترس بلرزی . فعلاً کاری به تو ندارم ، اما این به شرطی است که عاقل باشی و عاقلانه عمل کنی . اگر هم خبری از ترانه خواستی ، با خودم تماس بگیر . این هم کارت من . به زودی می بینمت . فعلاً " خداحافظ .))

سعید از آپارتمان هستی خارج شد . وقتی سوار اتومبیلش می شد ، دو چشم آبی خشمگینانه او را می نگریست . محمد از سر تاسف نگاهی به دسته گل قرمز قشنگی که روی صندلی جلوی اتومبیلش گذاشته شده بود ، انداخت . در اوج ناراحتی آن ها را برداشت و به پر پر کردن گل ها پرداخت ، گلی هایی که قرار بود آن شب واسطه ی آشتی او و هستی شود . از سر نفرت در مورد هستی فکر می کرد . دیگر برایش مشخص بود که این دختر سرش با شخصی دیگر گرم است . پس عشق او بی فایده بود و او می بایست هر چه زودتر سعی می کرد هستی را به فراموشی بسپارد . سرش را روی فرمان گذاشت . عشق او با نمایی از نفرت آکنده شده بود و برای آدمی به مغروری او ، این مسئله ای نبود که به آسانی فراموش شود .

هستی چند دقیقه ای سر جایش ایستاد . قدرت کوچک ترین حرکتی را نداشت . یک دفعه به یاد ترانه افتاد . آیا ترانه به خانه اش برگشته بود ؟

صدای زنگ در او را به خود آورد . شاید ترانه برگشته بود . با تمام توانی که در خود داشت ، به طرف آیفون رفت . کبری خانم بود که می گفت : ((مادر جان منم ، در را باز کن .))

کبری خانم با دیدن صورت رنگ پریده هستی ، به طرف او دوید و گفت :

((چه شده ؟ با کسی دعوا کردی ؟ وای خدا جان بر سر دخترم چه آمده ؟ هستی جان چیزی شده ؟ راست بگو چه اتفاقی افتاده ؟))

((نترس کبری خانم ، چیزی نشده . بگو بینم ترانه به خانه برگشته ؟))

((نه قربانت بروم . مگر ترانه پیش تو نیست ؟ او که به مادرش گفته بود پیش تو می ماند . نکند که دروغ گفته و اصلاً اینجا نمانده ؟ وای خدا جون ، مادرش حتما " دق می کند . آن از بلایی که قرار است سر آن دخترش بیاید ، این هم از این یکی .))

((مگر چه بلایی سر الهه آمده ؟))

((هنوز نیامده ، ولی قرار است بیاید .))

((کبری خانم ، شوخی نکن . مرا دست انداخته ای .))

((بگذار اول یک شربت برایت بیاورم . شاید رنگ صورتت جا بیاید . بعد برایت به طور مفصل تعریف می کنم .))

هستی روی مبل نشست و فکر می کرد او هم از بدبختی دست کمی از ترانه نخواهد داشت . ترانه اسیر جهالت خود بود و او هم به نوعی اسیر مردی دیوانه مانند سعید ، حالا می فهمید مردی که آن طور بی رحمانه فرزند را به زیر مشتمت و لگد گرفته بود ، در واقع از طرف سعید اجیر شده بود .

گرچه کتک هایی که فرزند نوش جان کرده بود حقیقت بود ، این کار برای هستی چه عواقبی را به بار می آورد ؟ سعید همانند سایه ای شبانه روز به دنبالش بود و اگر خودش هم نبود ، گماشته هایش او را راحت نمی گذاشتند .

کبری خانم در حالی که لیوان شربت آلبالوی خوشرنگی را به دست هستی می داد، شروع به تعریف آنچه در مورد امیر و الهه شنیده بود، کرد.

هستی تعجب زده پرسید: « یعنی امیر به راستی شیمیایی شده؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ الهه واقعاً قصد ازدواج با او را دارد؟ »

« آره عزیزم. اگر خانم هم دارد از این موضوع دق می کند. ترانه خانم هم عوض اینکه پیش خانواده اش باید و به دلداری مادر بدبختش بپردازد، همه اش سرش به کار خودش گرم است. این

هم از وفای بچه ها، تازه نمی دانی خبر بعدی ام چیست؟ علیرضا خان هم خیال زن گرفتن دارد. عزیزم، تو آن قدر ساده ای که خیال می کنی همه مثل خودت صادق و یکرنگ هستند.» هستی که با خوردن شربت احساس می کرد حالش اندکی جا آمده، پرسید: «از چه کسی صحبت می کنی؟ کی با من صادق نبوده؟»

«چه می دانم، همین خانم خوشگله، دوستت دیگر.»

«منظورت دنیا است؟»

«آره، همین دنیا خانم. البته من او را هم دوست دارم. علیرضا برادر حاج عباس به برادرش گفته است که برای خواستگاری دنیا بروند، ولی حاج عباس عصبانی شده و گفته نه، او یک زن طلاق گرفته است و علیرضا یک پسر جوان و خوش تیپ ازدواج نکرده. گفته هر دختر دیگری را که انتخاب کند، او قبول دارد ولی باید دنیا را فراموش کند. هستی جان، نمی دانی آن خانه چه خبر است؟ بلوایی است که سگ صاحبش را نمی شناسد. در این دو سه روز آرزو داشتم زودتر به خانج و نزد تو برگردم. الهه از یک طرف مرتب گریه می کرد تا مادر و پدرش را راضی کند و از طرف دیگر علیرضا برای اولین بار بر سر برادر بزرگترش که به جای پدر اوست، داد می زد. حالا بگو ببینم ترانه کجاست؟»

«واقعیتش نمی دانم، کبری خانم.»

«یعنی چی نمی دانی؟ راست بگو. این دو سه روز اصلاً پیش تو بوده یا نه؟»

«آره، امروز تا عصر هم با هم بودیم، ولی در پارک یکدفعه مرا گذاشت و فرار کرد.»

«استغفرالله. فرار برای چه؟ مگر دختره جنی شده؟»

«شاید هم به خانه شان برگشته باشد.»

«والله نمی دانم. بهتر است با خانه ی حاج عباس تماس بگیری و حقیقت را به آنها بگویی. فردا اگر خدای ناکرده بلایی بر سر دخترک بیاید، اکرم خانم از چشم تو می بیند. پاشو همین الان زنگ بزن.» هستی از جایش بلند شد. برایش مشکل بود که حقیقت را به حاج عباس بگوید، ولی اندیشید چاره ای جز این ندارد. گرچه با گفتن این موضوع به حاج عباس، بعید نبود که از جانب فرزاد خطری او را تهدید کند.

صدای جوان الهه از پشت خط شنیده می شد. هستی خجالت زده گفت: «الهه جان، می خواستم اگر

ممکن باشد با حاج عباس صحبت کنم.»

صدای الهه از پشت تلفن غمگین به نظر می آمد و هستی حق را به وی می داد که برخلاف تازه

عروسان دیگر روحیه ای شاد نداشته باشد.

دقیقه ای بیشتر طول نکشید که صدای پر ابهت حاجی شنیده شد که با لحنی نگران می گفت: « هستی جان، چی شده؟ خدای نکرده مشکلی برایت پیش آمده؟»

« نه، نه، حاج عباس. من می خواستم مطمئن شوم که ترانه به خانه برگشته یا نه؟»

« ترانه؟ ترانه که پیش توست. مگر آنجا نیست؟»

بغضی غریبانه در صدای هستی حس مس شد. فکر می کرد نکند حاجی او را در قبال ترانه یا

فرارش مقصر بشناسد؟ کاش زودتر از اینها مسدله را با حاجی در میان گذاشته بود.

حاجی سراسیمه گفت: « هستی، اتفاقی برای ترانه افتاده؟ بگو دختر، چرا ساکتی؟»

« حاجی، من باید شما را ببینم. هر چه زودتر، همین حالا.»

« آخه بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

« حاجی خواهش می کنم بیایید اینجا. هر چه سریع تر خودتان را به اینجا برسانید.»

« باشد. تا نیم ساعت دیگر آنجا هستم.»

بعد از قطع تلفن، هستی فکر کرد که به زودی غش خواهد کرد. این احساسی بود که از غروب آن

روز، بعد از ملاقاتش با فرزند، به دفعات دچار آن شده بود و حالا روی دادن چنین اتفاقی چندان

نامنتظر به نظر نمی رسید.

اکرم خانم علی رغم اصرار حاج عباس مبنی بر منتظر ماندنش در منزل، همراه او عازم آپارتمان

هستی شده بود. آن شب لحظات به سخت ترین حالت ممکن بر هستی می گذشت. وقتی از خطای

ترانه صحبت می کرد، حاج عباس از خجالت سرش را به پایین انداخته بود و اصلاً هستی را نمی

نگریست، ولی اکرم خانم با پریدن به وسط صحبت‌های هستی، فریادکشان گفت: « حاجی، این دختر

از اول با ترانه ی ساده ی من خوب نبود. حرفش را قبول نکن. او دروغگوی بزرگی است. وای

خداوندا، تو خودت ثابت کن که این دخترک دیوانه دروغ می گوید.»

هستی دیگر سخن نمی گفت و ناظر اشک‌های زن حاج عباس بود که از سر اسطیصال ناشی از

وضعیتی که دخترش ایجاد کرده بود، مقصر اصلی را هستی می دانست و مرتباً او را دیوانه و کم عقل

و حسود می نامید. برای قانع کردن شوهرش نیز بی رحمانه در جلوی دختر جوان می گفت: « تو

حتماً هنوز خوب نشدی. شاید باز هم باید در تیمارستان بستری شوی.»

سرانجام اکرم خانم با فریاد شوهرش که گفت: « زن، ساکت شو تا ببینم چه خاکی بر سرمان شده»،

ساکت شد و فقط به گریه کردن پرداخت.

هستی بی اعتنا به سخنان درشتی که اکرم خانم خطاب به او بر زبان رانده بود، نگران به حاجی چشم

دوخته بود.

حاجی سر بلند کرد و با لحنی متأثر پرسید: « نتیجه ی آزمایش چی بود؟ »
هستی دیگر طاقت نیاورد. خجالت می کشید بیش از این توضیحی بدهد. اشک در چشمانش جمع شده بود. بالاخره جواب داد: « حاجی، من نمی دانم چه بگویم؟ »
« هستی، تو باید حقیقت را به من بگویی. به اکرم و نادانی او توجهی نکن. جواب آزمایش مثبت بود، آره؟ »

هستی نیش اشک را در چشمانش احساس کرد. سرش را به نشانه ی مثبت تکانی داد و به آرامی زیر لب گفت: « متأسفانه، ترانه چهار ماهه حامله است. »
حاجی دو دستش را بلند کرد و محکم بر فرق سرش کوبید.
اکرم خانم با ناراحتی به طرف حاجی دوید و گفت: « حاجی جان، این طوری نکن. تو را به خدا به سرت نزن. دختر، تو چه مرضی داری؟ چرا نقشه ی خراب شدن زندگی ما را کشیده ای؟ حاجی، من قسم می خوارم که این دختر از سر حسادت دروغ می گوید. او به ترانه و زیبایی او و حتی خانواده اش حسادت می کند. ترانه ی من از گل پاکتر است. »
در گوشه ای از سالن، کبری با گریه ناظر عکس‌العملهای آن سه بود، ولی بیشتر از اینکه دلش برای ترانه یا اکرم خانم بشوزد، از خرد شدن و تحقیر مرد بزرگی که در جلوی رویش می دید، ناراحت بود. از طرفی مظلومیت و بی کسی هستی که معصومانه اشکهایش را پاک می کرد، دل کبری را می سوزاند.

حاجی بی اعتنا به احساس همدردی زنش، به هستی گفت: « تو می دانی که این بچه ی حرامزاده مال کدام پدر سوخته است؟ »
هستی که از ابهت صدای حاج عباس حسابی ترسیده بود، ناله کنان گفت: « حاجی، به نظرم او گول فرزند، دوست علیرضا را خورده. »

حاجی با صدای بلند فریاد زد: « فرزند؟! چطور چنین چیزی امکان دارد؟ اکرم، این همان پسری نیست که برای تعلیم موسیقی به خانه مان می آمد؟ اکرم، لعنت بر تو. تو تقصیر داری. تو موافقت مرا گرفتی تا این دخترک احمق چنین آلوده شود. خوب، آن پسرک لعنتی هم می توانست مثل امیر به خواستگاری ترانه بیاید. »

اکرم به وسط حرفهای شوهرش پرید و گفت: « دیدی، حاجی؟ دیدی حرف من ثابت شد که این دخترک بی چشم و رو یک دروغگوی تمام عیار است؟ تو را به خدا او را از این آپارتمان بیرون بینداز. حاجی، اگر فرزند می خواست، می توانست به خواستگاری ترانه بیاید. ترانه دختر فوق العاده

خوشگلی است. پدرش هم که شما هستید. فرزاد هم مهندس است. هستی، خجالت بکش. فقط دو روز دختر ساده مان به تو پناه آورد، حالا چنین دروغهایی را سر هم می کنی.»

هستی ملتسانه گفت: « به خدا قسم من آرزو داشتم از این خانه مرا بیرون می کردید و حرفهایم دروغ بود، ولی متأسفم اکرم خانم، من حال شما را درک می کنم. الآن موضوع مهم این است که ترانه فرار کرده و معلوم نیست چه بلایی ممکن است به سرش بیاید.»

هستی شاهد بود که چهره ی حاج عباس به طور ناگهانی پیرتر شده است. درد و رنجی عظیم در نگاه آشفته اش دیده می شد. حاج عباس به هستی گفت: « سریع حاضر شو که زودتر به سراغ این پسرک کثافت تن لش برویم. مادرش را به عزایش خواهیم نشاند.»

هستی با ترس گفت: « حاجی، بهتر است اول به پلیس خبر دهیم. شاید جان دخترتان در خطر باشد.»

اکرم که وضعیت را خطرناک می دید، گفت: « آره، این دختر دیوانه راست می گوید. حاجی با دخالت پلیس هر کاری که بکنیم قانونی تر است.»

ولی حاجی با فریادی دیگر گفت: « هستی، سریع حاضر شو، معطل نکن. آرزو داشتم همین الآن خبر مرگ ترانه را برابم می آوردند. دخترک آشغال به هیچ کدام از ما اهمیتی نداد. اگر جوانی یعنی فقط هوس، پس لعنت به هر چه جوان و جوانی است. خدایا مرا بکش. کاش هرگز به هوش نمی آمدم.»

آن شب تنها امیر و علیرضا مانع از بروز حادثه ای خطرناک شدند. حاجی چنان فرزاد را تهدید می کرد که او علی رغم جوانی و تنومندی، از ترس قادر به صحبت نبود. هستی از همه ی ماجرا، تنها نگاه خشمگین و انتقام جوی فرزاد به خاطرش مانده بود و لحظه ای که فرزاد دور از چشم دیگران به او گفته بود خودش را با بد کسی درانداخته است و بالاخره روزی حسابش را خواهد رسید. هستی مضطربانه تنها نگاهی سطحی به فرزاد انداخته بود. تمام صورت فرزاد زخمی بود و او قصد داشت انتقام تمام بلاهایی را که آن روز بر سرش آمده بود، از هستی بگیرد.

سرانجام، حاجی هستی را به خانه رساند و گروهی را برای یافتن ترانه بسیج شدند. اکرم خانم که در ابتدا اصرار به اطلاع دادن به پلیس را داشت، حالا به حاجی می گفت که آبرویشان می رود و بهتر است خودشان جستجو را آغاز کنند. قرار شد امیر از دکتر نیز کمک بخواهد، و آن شب تا صبح به همه ی جاهایی که حدس می زدند ممکن است دختر جوانی مانند ترانه به آن پناه ببرد، سر زدند ولی دریغ از به دست آوردن کوچکترین سرنخ.

با توجه به این اوضاع، هستی مجبور شد وقت قرار ملاقات با ناشر کتابش را به زمانی دیگر موکول کند. حس تنهایی، عجیب دل کوچکش را بی قرار کرده بود. سخنانی که دیشب اکرم خانم دور از

هرگونه رعایت او بر زبان جاری ساخته بود، امروز دیوانه ترش می کرد. کبری نیز با گفتن اینکه اکرم خانم زن فوق العاده خودخواه و بی ملاحظه ای است، بر این آتش دامن می زد. بالاخره کبری برای کار روزانه وارد خانه ی حاج عباس شد و هستی از خواست در صورت به دست آوردن هرگونه خبری او را مطلع کند.

تا وقت غروب فقط در خانه اش راه رفت و اوایل شب بود که کبری به او زنگ زد. از قرار، حال اکرم خانم آن قدر بد بود که او را به اورژانس بیمارستان انتقال داده بودند. او قادر نبود تا بهبود حال اکرم خانم به خانه برگردد. انگار همه چیز در هم و قاطی شده بود و در آن میان هستی تنهای تنها بود.

باز هم از دست دادن پدر و مادرش و نداشتن همدمی واقعی، بدجور اذیتش می کرد. دو سه بار تصمیم گرفت به محمد زنگ بزند، اما غرورش مانع از این کار شد. علی رغم غربت و تنهایی اش و شنیدن آن همه ناسزا از اکرم خانم، دلش برای بدبختی زن بیچاره می سوخت. حتی با وضعیت پیش آمده به مراتب او را بدبخت تر از خود می دانست. ترانه همه ی غرور پدر و مادرش را به آتش کشیده بود و در انتها خود نیز با پریدن میان آتش، قلبشان را نیز به درد آورده بود. به یاد جمله ای افتاد که بارها از مادر بزرگش شنیده بود. مادر بزرگ خدایا مرزش همیشه می گفت که بچه از غسل شیرین تر و از نیش زنبور تلخ تر است، و حالا تلخی فرزند را در تمامی ابعادش در مورد حاج عباس می دید.

کارت سعید هنوز روی میز اتاق قرار داشت. آیا صلاح بود از او راجع به ترانه سؤال کند؟ شاید این فقط بهانه ای برای بازی دادن هستی به شمار می رفت. تازگی ها از همه می ترسید و بیشتر از همه، این سعید بود که او را می ترساند. دیشب هم علی رغم ضعفی که در قبال حاج عباس از فرزند دیده بود، از او نیز ترسیده بود، مخصوصاً وقتی آن طور کینه توزانه نگاهش کرده و از انتقام حرف زده بود. او در این میان هیچ کس را نداشت که به او پناه ببرد. ناگهان صدای اذان از مسجد محل، در گوشش پیچید. انگار ندایی آسمانی به او گفت که هنوز کسی را دارد. اشک هایش را طبق معمول همیشگی با دست پاک کرد و برای گرفتن وضو آماده شد. بعد از خواندن نماز، حسابی گریه کرد و به راز و نیاز با خدا پرداخت. حالا دیگر آرامش بیشتری داشت.

بالاخره صدای زنگ تلفن موجب شد از سر سجاده برخیزد. به امید شنیدن خبری از ترانه، عجولانه گوشی را برداشت. حاج عباس بود و در آهنگ صدایش از ابهت و جذبه ی سابق خبری نبود. این انعکاس صدای حاج عباس نبود، بلکه صدای لرزان پیرمردی بود. از هستی پرسید: « تو هیچ کدام از

دوستان ترانه را نمی شناسی؟ هستی، خوب فکر کن که ترانه راجع به هیچ کس دیگر با تو صحبت نکرد؟»

« نه حاج عباس، فقط از من خواست که با فرزند حرف بزنم و او را راضی به خواستگاری کنم.»
« دخترک احمق، این قدر پست شده که به هیچ چیز غیر از عشق خودش توجه ندارد.»
« نه، حاج عباس، این طور نیست. ترانه برای آبروی شما و خودش قصد داشت که این کار را بکند و وقتی فهمید این پسرک از خود راضی به این کار رضایت نمی دهد، از غصه متواری شد.»
« پسرک نانجیب هنوز زیر بار این قضیه نمی رود و می گوید کار او نیست. اه هستی، دخترم، از دیشب هزار بار آرزوی مرگ کردم. آن از سرنوشت الهه، این از ترانهف آن هم از علیرضا که مثل پسر من ماند. دیگر به هیچ کس دلخوشی ندارم. وقتی فکر می کنم دختر کوچکم اسیر دست این نامرد شده و چه بلایی به سرش آمده، می خواهم دیوانه شوم.»
هستی احساس کرد ارتعاش صدای حاج عباس زیادتر شده است. پیرمرد انگار دیگر قدرت خودداری نداشت و گریه می کرد. هستی التماس کنان گفت: « حاج عباس، تو را خدا این قدر خودتان را ناراحت نکنید. گریه ی شما قلب مرا آتش می زند.»
حالا دیگر صدای هق هق پیرمرد علناً به گوش می رسید. در حالی که سعی می کرد این موضوع را کتمان کند، گفت: « نه هستی جان، من، من گریه نمی کنم. تو نگران من نباش. اما فقط، فقط...»
« فقط چی حاجی؟ فقط چی؟»

« فقط دلم می خواست الآن جای پدر تو بودم. خدا او را دوست داشت که خیلی زود از رنج این دنیا خلاصش کرد. او از اول طاقت رنج و درد را نداشت.»
در این لحظه هستی صدای قطع شدن ارتباط را حس کرد. دلش عجیب برای این پیرمرد می سوخت. او عمری را در خدمت به دیگران گذرانده بود و معلوم نبود در پی کدام گناه پنهانی، خداوند چنین کیفر جانفرسایی را برایش در نظر گرفته بود. در دل هزاران بار بر ترانه و دختران ناآگاهی که با کارهای از سر جهالت خود عملاً بنای خانواده را سست می کردند، لعنت فرستاد. مگر ترانه در زندگی چه کم داشت؟ پدری خوب و مادری که او را دوست داشت؛ رفاه، تفریح و همه ی آنچه بسیاری از دختران همسن و سالش آرزویش را می کردند. بی شک با حفظ نفس و هوش گناه آلودش می توانست بهترین آینده را برای خود رقم بزند. مگر والدین غیر از خوشبختی فرزندشان چه آرزویی دارند؟

می بایست کاری می کرد. قادر نبود بیش از این شاهد رنج کشیدن کسی باشد که به مانند پدر
برایش عزیز بود. اعدادی که شماره ی تلفن سعید را تشکیل می دادند، در جلوی چشمانش
چرخشی دایره وار را شروع کرده بودند. بی اختیار به سمت تلفن رفت و شماره گرفت.
صدای جذاب سعید از پشت خط شنیده شد. « الو، بفرمایید.»

از شنیدن صدای سعید ناخودآگاه لرزشی تمام پیکر ظریف هستی را در بر گرفت و گوشی را بر
جایش گذاشت.

آیا سعید به راستی از جای ترانه با خبر بود؟ به هر حال این هم امکانی بود که می بایست مورد
آزمایش قرار می گرفت. به خاطر آورد زمانی که از همه چیز و همه کس ناامید بود و تنها آرزوی
مرگ خود را می کرد، حاجی بود که به دادش رسیده و علی رغم میل زنش، مانند پدر او را به خانه و
کاشانه ی خود راه داده بود و تا امروز هم هرگز محبتش را از او دریغ نکرده بود.
پس ارزشش را داشت که هستی نیز برای خاطر حاج عباس خود را به خطر بیندازد.

بار دیگر شماره ی مزبور را گرفت. بعد از صدای اولین زنگ، صدای سعید را شنید که قاطعانه گفت:
« هستی، گوشی را نگذار. من در خانه هستم و جلوی افسانه با تو صحبت می کنم. می دانم برای چه
زنگ زدی؟ بدان که اگر بار دیگر گوشی را بگذاری، دیگر هرگز به آن دختر دست پیدا نمی کنی.»
تهدید سعید مؤثر افتاد و هستی عاجزانه گفت: « نشانی محلی را که ترانه در آنجاست، به من بده.»
« نه، دختر خانم. تو خیلی زرنگی. من همیشه اول یک چیزی را می گیرم، سپس در مقابلش چیزی
می دهم. تازه اغلب مواقع فقط گیرنده بوده ام، افسانه به خوبی این را می داند.»
در همان حال دستش را بر شانه ی افسانه گذاشت و ادامه داد: « این طور نیست، عزیزم؟ تو که مرا
خوب می شناسی؟»

صدای زیبای افسانه از آن سو شنیده شد که پرسید: « هستی از تو چه می خواهد؟»
پس از آن سعید بود که گفت: « صبر داشته باش. عزیزم، صبر داشته باش. این دختر کوچولو هنوز
دقیق مرا نشناخته.»

هستی از سر بی صبری گفت: « تو دروغ می گویی. خیال نمی کنم تو جای ترانه را بدانی. چگونه
ممکن است؟ تو همان موقع مرا به خانه رساندی. من گول نمی خورم.»
صدای خنده ی سعید در گوشش پیچید، و با همان خنده گفت: « عزیز من، تو مرا دست کم گرفتی.
به همان صورتی که آن پسرک لندهور داشت کتک می خورد و من در کنار تو بودم، به همان ترتیب
هم فرد دیگری را به تعقیب آن دختر کوچولو فرستاده بودم. حالا برای اینکه ثابت کنم چقدر
خاطرت برایم عزیز است، نشانی آن احمق کوچولو را یادداشت کن. اما آنجا محل خطرناکی است

که می دانم آن قدر عاقل هستی که خودت به تنهایی آنجا بروی. بهتر است این نشانی را به پدر ترانه بدهی و از او بخواهی با نیروی پلیس به آنجا برود. البته اگر تا حالا دخترک آنجا باشد و او را پَر نداده باشند.»

« نشانی را بگو، خواهش می کنم زودتر بگو.»

« این قدر عجله نداشته باش که زودتر از شر من خلاص شوی. اگر نصف افسانه هم مرا دوست داشته باشی، برایم کافی است. ما سه نفر می توانیم زندگی خوبی در کنار هم داشته باشیم.»

هستی از نفرت به خود می پیچید، ولی جرأت نداشت حرفی در مخالفت با سعید بزند. آن مرد به قدر کافی دیوانه بود که نشانی را به او ندهد. آن وقت اساساً تلفن کردن به او کاری بیهوده به نظر می رسید، و این مطابق با خواسته ی هستی نبود. بهترین کار را در سکوت کردن دید.

سعید گفت: « هستی، تو هنوز پشت خطی؟»

« آره، نشانی را نمی گویی تا یادداشت کنم و آنرا به حاج عباس بدهم؟»

«چرا، چرا عزیزم، یادداشت کن. خیابان.....»

وقتی او نشانی را به طور کامل به هستی داد، اضافه کرد: «البته این نشانی با کلی زحمت و مخارج به دست آمده. به هر حال تو که قصد نداری به آنجا بروی؟»

«من؟ نه، نه.»

«خیالم جمع باشد؟»

«آره بابا، من به آنجا نمی روم. خداحافظ.»

هستی بعد از قطع ارتباط، اندیشید که چگونه می تواند این نشانی را در اختیار حاج عباس بگذارد؟ اگر حاج عباس می پرسید که این نشانی را از کجا به دست آورده است، چه جوابی داشت تا به او بدهد؟ نه، انصاف نبود بی آنکه گناهی مرتکب شده باشد، شک حاج عباس را به طرف خود جلب کند. روا نبود حاج عباس را نیز از خود ناامید کند. شاید بهتر بود که به آنجا می رفت و از ترانه می خواست که به نزد خانواده اش برگردد. فکر کرد احتمالاً سعید در مورد خطرناک بودن آن محل اغراق کرده است. ترانه حداقل آن قدر عاقل بود که به محلی خطرناک قدم نگذارد و حتماً او به خانه ی یکی از دوستانش رفته بود. پس بهتر بود او خود به تنهایی به آنجا می رفت و از ترانه می خواست که با او برگردد. بعد فکر کرد هر چه سریع تر ترانه را به آغوش پدر و مادرش برگرداند، بهتر است. مثلاً همین امشب. بله، او می بایست کاری می کرد. بازگرداندن ترانه به خانه، کاری بود کارستان. شاید بدین وسیله می توانست در نظر اکرم خانم هم خوب تر جلوه کند و از میزان تنفر

این زن نسبت به خود بکاهد. دیگر تأمل جایز نبود. به سرعت به طرف اتاقش رفت و بعد از پوشیدن لباس مناسب، خانه را ترک کرد.

اتومیلی در بست گرفت و نشانی مورد نظر را به راننده گفت. یک ساعد بعد، جلوی در خانه ای که به نظر می رسید مکان مورد نظر باشد، ایستاده بود. بعد از اینکه اتومیلی دور شد، تازه از مرخص کردن راننده احساس پشیمانی کرد. ای کاش او را نگه می داشت و به اتفاق ترانه با همان راننده به خانه برمی گشت. چندین قدم هم به دنبالش دوید، ولی دیگر دیر شده و اتومیلی رفته بود.

بهتر دید اعتماد به نفس خود را حفظ کند. به نظر می رسید افراد آبرومندی در آن کوچه زندگی می کنند. وضعیت خانه ها نشان از مرفه بودن اکثر قریب به اتفاق ساکنان آنها داشت.

با اطمینان زنگ را به صدا درآورد. با وجود روشن بودن چراغهای خانه، هیچ صدایی از آیفون شنیده نشد. هستی با اندکی تردید، برای دومین و سومین مرتبه زنگ را فشرد. دیگر داشت ناامید می شد و در فکر بود کم کم برگردد، که ناگهان صدای ظریف زنانه ای گفت: «بله؟»

هستی با اندکی هراس گفت: «خانم، من دوست ترانه هستم. ترانه اینجاست، مگر نه؟»

برای دقایقی تنها سکوت بود که بر دامنه ی نگرانی هستی افزود. سپس دوباره همان صدای ظریف گفت: «آه بله، خواهش می کنم بیایید تو.»

«نه، مزاحم نمی شوم. فقط اگر امکان دارد به ترانه بگویید که هستی آمده.»

«لطفاً بفرمایید تو. همان طور که ترانه برای ما عزیز است، دوست او هم محترم و عزیز است.

خواهش می کنم چند دقیقه بفرمایید تو. ترانه هم منتظر شماست.» و بلافاصله در باز شد.

هستی از سر تردید پا به حیاط خانه گذاشت. در به طور خودکار پشت سرش بسته شد. با روشن بودن چراغهای حیاط، توانست عبارت «سرای کودک زیبا» را بر تابلوی بزرگی که بر در ورودی ساختمان جلوه گر بود، ببیند. با دیدن این تابلو احساس آرامشی به او دست داد، ولی این آرامش مدت زیادی نپایید. هنوز جلوی در ساختمان ایستاده بود که متوجه درخشش دو چشم قهوه ای رنگ شد که دقیقاً او را می پایید. ناگهان صدای پارس سگی شنیده شد. سگ به طرف هستی پرید و هستی بی اختیار به داخل ساختمان دوید و از ترسش در را بست. سگ بیرون در ایستاده بود و هنوز پارس می کرد، ولی خوشبختانه داخل نمی آمد.

تابلوهایی رنگی که برای جلب توجه بیشتر بچه ها بر در و دیوار نصب شده بود، نشان می داد آنجا همان مهد کودک مزبور است. آیا این سگ هر روز به استقبال کودکان هم می آمد؟ این سؤالی بود که هستی از خود کرد.

در طبقه ی همکف که مهد کودک در آن واقع بود، کوچکترین نشانه ای از موجودی زنده به چشم نمی خورد، ولی در انتهای راهرو پلکانی عریض خودنمایی می کرد. مشخص بود که ساکنان خانه در طبقه ی دوم سکونت دارند. هستی اندیشید چرا ترانه پایین نمی آید تا به سرعت از آنجا بگریزند؟ گرچه خانه ای بود اشرافی و تمیز، هستی احساس ترس می کرد و نمی توانست آرامش خود را حفظ کند.

هستی از پله ها بالا رفت. در انتهای پله ها مردی زمخت با سیلی از بناگوش دررفته و خنده ای کریه که دندانهای سیاه و زشتش را نمودار می کرد، ایستاده بود. با دیدن هستی، در آپارتمان طبقه ی دوم را گشود و همچون سگ درون حیاط، او را به داخل آپارتمان دعوت کرد.

هستی در این فکر بود که بگریزد، ولی سگی که در حیاط بود او را از این کار باز می داشت. زیر لب به آرامی سلام کرد. لرزش صدایش محسوس بود. مشخص بود که آن مرد از اضطراب به وجود آمده در دختر جوان لذت می برد. او از سر اکراه قدم به داخل آپارتمان گذاشت. زن و مردی نسبتاً جوان در پذیرایی بزرگی که چشم را خیره می کرد، دیده شدند. زن با دیدن هستی جلو آمد و در حالی که سلام می کرد، دست بر شانه ی او گذاشت و او را به طرف آن مرد جوان برد.

هستی بعد از جواب سلام، گفت: «می بخشید، من قصد مزاحم شدن نداشتم. فقط اگر ممکن است به ترانه بگویید زودتر بیاید. راستی ترانه کجاست؟»

صدای ظریفی که از پشت آیفون شنیده بود و متعلق به همان زن بود، گفت: «ترانه کمی حالش خوب نیست و استراحت می کند، شما باید پیش او بروید.»

«چه اتفاقی برایش افتاده؟ دیروز که حالش خوب بود.»

«نگران نشو. کمی سرما خورده. عجیب است که ترانه هرگز از دوست به این خوشگلی صحبتی نکرده بود.»

مرد جوان هیچ حرفی نمی زد، فقط از میان دود سیگاری که می کشید، همچنان به هستی زل زده بود.

هستی گفت: «اگر ممکن است مرا پیش ترانه ببرید. خانواده اش نگران او هستند.»

«البته، البته، ولی بهتر است قبل از آن کمی با هم صحبت کنیم. اول بگو چطور نشانی اینجا را پیدا کردی؟»

هستی جواب داد: «از طریق یکی از دوستانم موفق به انجام این کار شدم.»

ناگاه مرد به سخن درآمد و خطاب به زن گفت: «بهتر است از او بپرسی که آن دوست کیست و چطور نشانی اینجا را به دست آورده؟»

«من... من نمی دانم.»

«شاید از طریق تعقیب دوست تو و رکسانای احمق ما.»

زن که مستانه نام داشت، به وسط حرف مرد جوان پرید و گفت: «افشین، این دختر غریبه است.

صلاح نبود اسم رکسانا را جلوی او بیاوری.»

مرد از جا بلند شد و در حالی که باقی مانده ی سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کرد، به دور

هستی چرخید. به نظر هستی رسید که نگاه آن مرد حالت عادی ندارد. فکر کرد نگاه قهوه ای سگ

داخل حیاط به مراتب قابل تحمل تر است. مرد بار دیگر به سخن درآمد و گفت: «حالا دیگر غریبه

نیست. اگر رویش کار بشود، از خودمان می شود.»

مستانه نگاهی غضبناک به هستی کرد و گفت: «به نظر من ترتیب سفر او را هم بدهیم به صلاحمان

است.»

هستی با ترس و دلهره گفت: «شما از چه حرف می زنید؟ من می خواهم به پدر ترانه زنگ بزنم و

بگویم که اینجا هستم.»

زن که آرایشی بسیار غلیظ هم داشت، در حالی که با دست موهایش را در یک طرف صورتش جمع

می کرد، با خنده ای تمسخرآمیز جواب داد: «مگر نمی خواهی ترانه را ببینی. او منتظر توست.»

هستی که خود را در برابر افراد مشکوک آن خانه بی دفاع می دید، گفت: «چرا، ترانه را هم می

خواهم ببینم.»

«اتفاقاً ترانه به مراقبتهای دائمی فردی مثل تو نیازمند است.»

زن این را گفت و نگاهش را به مرد جوان دوخت. مرد سری تکان داد و زن، هستی را به طرف

گلخانه ی کوچکی که در انتهای پذیرایی بود، هدایت کرد.

هستی بی اراده به دنبال زن به راه افتاد. از تنها بودن با آن دو مرد که به نظر نمی آمد عادی باشند،

به شدت وحشت داشت. آنجا به نظر می آمد که غیر از گلخانه چیز دیگری نباشد، ولی در پشت

گلخانه، راهرویی باریک نمایان شد. از داخل پذیرایی امکان دیدن آن وجود نداشت. طرز قرار

گرفتن گلهای متفاوت و درخچه هایی که بعضی از آنها بسیار بلند بودند، راهرو را کاملاً پوشش می

داد.

مستانه با چشمانی که به شدت دور و برش خطاطی شده و آنها را از حالت طبیعی خارج کرده بود،

نگاهی به هستی کرد و گفت: «اینجا خوب ساخته شده، مگر نه؟»

هستی از سر نفرت جواب داد: «بستگی دارد برای چه کاری ساخته شده باشد.»

مستانه با خنده ای لوس جواب داد: «بعداً می فهمی به درد چه کارهایی می خورد. اینجا باید از پله ها پایین برویم. مواظب خودت باش چون چراغ اینجا سوخته و راه پله تاریک است. نترس، به زودی وارد روشنایی خواهیم شد. ترانه آنجاست.»

«چرا اینجا؟»

«زیاد سؤال می کنی.»

وقتی از پله ها پایین می رفتند، هستی فهمید که آن راه به زیرزمین ختم می شود. مستانه دری را نشان داد و گفت: «ترانه آنجاست. خیال نمی کنم حالش زیاد خوب باشد.» هستی جلوتر از مستانه به داخل اتاق رفت. کف اتاق از سرامیک سفید پوشیده شده بود و تختی نیز در گوشه ای از آن قرار داشت. بر روی تخت، ترانه خوابیده بود.

وقتی هستی وارد اتاق شد، ناگهان دختری با کله ای بزرگ که با نگاه خیره به او می نگریست، سر راهش سبز شد. مستانه با لحنی جدی به او گفت: «هانی جان، کنار برو، او دوست ترانه است.» هستی وحشت زده به سری که هیچ گونه تناسبی با هیکل دخترک نداشت، زل زده بود.

مستانه بار دیگر گفت: «هانی، یالله برو کنار، او دوست ترانه است.»

سپس رو به هستی گفت: «او عقب افتاده ی ذهنی است، ولی مهربان و بی آزار است. این یکی دو روز هم او مراقب ترانه بوده.»

هستی به سرعت به سمت ترانه دوید. در همین حین احساس کرد که در اتاق نیز قفل شد. دیگر نشانی از مستانه دیده نمی شد. مضطربانه ترانه را صدا می کرد. «ترانه، ترانه، چشمهایت را باز کن.» هانی در طرف دیگر تخت ایستاده بود و به ترانه نگاه می کرد. ترانه به زحمت چشمانش را گشود و با دیدن هستی خنده ای بر لب آورد. معلوم بود که قدرت سخن گفتن از او سلب شده است. هستی از دیدن ترانه در آن وضعیت، حساسی جا خورده بود. چشمهای ترانه گود افتاده و صورتش کاملاً بی رنگ بود. انگار خونی در بدن او جاری نبود.

هستی پرسید: «ترانه، چه به سرت آمده؟ تو که کاملاً خوب بودی. چه بلایی سر خودت آورده ای؟» نیشخندی زهرآلود بر لبان بی رنگ دخترک ظاهر شد. به آرامی زیر لب گفت: «آنها بچه ام را کشتند.»

«هذیان می گویی، ترانه؟»

هانی با ذهن معیوبش، معنی سخنان آنان را درک کرد و در جواب هستی گفت: «راست می گوید. بچه اش را کشتند.» بعد حالت خنده در صورتی که عقب افتادگی او را به وضوح نمایش می داد، ظاهر شد. مجدداً گفت: «آره خانم، خودم دیدم.» سپس قهقهه ای وحشتناک سر داد.

ترس سراپای هستی را فرا گرفته بود. بر خود لعنت فرستاد که چرا بدون خبر به دیگران به این مکان دهشتناک پا گذاشته است.

ترانه ناله کنان گفت: «هستی، من پشیمان شدم. خودم به آنان گفتم مرا از شر این بچه نجات دهند، ولی بعد پشیمان شدم. منتها آنها دیگر به حرفهایم گوش ندادند و بچه ام را بی رحمانه کشتند.»
«این کار را یک دکتر انجام داد؟»

«نمی دانم، نمی دانم. درد دارم، انگار تمام بدنم داغ شده و از درون می سوزم.»

هستی دستش را بر پیشانی ترانه گذاشت. مثل کوره ی آتش بود. تب تمام پیکر دختر جوان را فرا گرفته بود. می بایست کاری برای او می کرد. وحشت زده به طرف در دوید و سعی کرد دستگیره ی آن را بپیچاند، ولی در باز نشد. همراه با فریاد، چندین ضربه ی پی در پی به در زد. انگار صدا به بالا نمی رسید. آنها چه کسانی بودند؟ برای چه این بلا را به سر ترانه آورده بودند؟ از جان او چه می خواستند؟

اینها افکاری بود که حتی برای لحظه ای دست از سر هستی بر نمی داشت. یکی از کفشهایش را از پا خارج کرد و با پاشنه ی آن بر در کوبید.

هانیه از این کار هستی خیلی خوشش آمد. خود را سریع به هستی رساند و در حالی که می خندید، با لکنت زبان گفت: «کفش، کفش را بده به من.»

هستی متعجب به او نگریست. هانی معطل نکرد. بر زمین نشست و کفش دیگر هستی را هم از پایش خارج کرد و با تمام قوا ضرباتی به در وارد کرد. هستی نیز به کمک هانیه شتافت. حالا صدا طنین بلندتری داشت. صدای قدمهایی در راه پله شنیده شد.

هستی با شنیدن صدای پا، دیگر به در ضربه نزد، اما هانیه همچنان به در می کوبید. حالا چرخش کلید به خوبی به گوش می رسید. با باز شدن در، هانیه به یک طرف پرتاب شد. مرد جوانی که در طبقه ی بالا بود، در آستانه ی در ظاهر شد.

خشمگینانه وارد اتاق شد و بلافاصله دو سیلی محکم به دو طرف صورت هستی زد. شدت ضربه ها آن قدر بود که نزدیک بود هستی از شدت درد به زمین بخورد. هانیه با دیدن این صحنه، سریعاً خود را پشت تخت ترانه پنهان کرد.

افشین نگاهی به سرتاپای هستی انداخت و گفت: «چه خبر است؟ برای چه این قدر سر و صدا راه می اندازی؟»

هستی در حالی که صورتش را با دست می مالید، سعی کرد اعتماد به نفس خود را حفظ کند. او مشکلات بسیار بزرگتر از این را پشت سر گذاشته بود و می دانست که در همه حال خدا با اوست.

حق بود از موجود کثیفی که به نام انسان در جلوی رویش می دید، هراس به خود راه ندهد، اما علی رغم این افکار، می دانست که ترسیده است. بنابراین سعی کرد ابتدا بر ترس درون فائق شود. با صدای بلندی که خود او را هم به تعجب وا داشت، گفت: «چرا در اینجا را بسته اید؟ من می خواهم با ترانه از اینجا خارج شوم. به چه حقی دستت را به روی من دراز کردی؟ تو آدم کثیفی هستی، معلوم نیست چه بر سر این دختر بیچاره آورده اید؟ او شدیداً تب دارد و ممکن است از شدت تب به تشنج بیفتد. می فهمید چه می گویم؟»

لبخندی تمسخرآمیز بر لبان افشین ظاهر شد. هستی از دیدن حالت خونسرد و بی اعتنای او، احساس نفرت بیشتری کرد. وقتی بالاخره هستی آرام شد، مرد در کمال خونسردی گفت: «سخنرانی ات تمام شد؟ خوب عقده ات را خالی کردی؟ به زودی جایی می روی که یک نفر هم از حرفایت سر در نخواهد آورد.»

«تو از چه حرف می زنی؟ من می خواهم به خانه ام برگردم، می فهمی؟ هیچ جای دیگر هم نمی روم.»

افشین که از جسارت این دختر تعجب کرده بود، جلو آمد، به اندازه ای که هستی برای عدم برخورد با او، عملاً به دیوار اتاق چسبید. آنگاه با خشونت چانه ی هستی را به طرف بالا کشاند و در حالی که صورتش را به صورت او نزدیک می کرد، زیر گوشش نجوا کرد: «نه، خوشم آمد. تو خیلی شجاعی، اما با ورود به اینجا همه ی شجاعتت را باید در خاک دفن کنی. از حالا به بعد تو دیگر آزاد نیستی.»

آن وقت در حالی که تلاش می کرد با دستان زمختش به چانه ظریف دخترک فشار بیشتری وارد آورد، گفت: «فهمیدی چه گفتم یا نه؟ اگر نمی خواهی جواد را که آن بالا دیدی برای گوشمالی دادن به سراغت بفرستم، دیگر خفه شو. یعنی اگر می خواهی جسمت آسیب نبیند، بهتر است برای همیشه خفه شوی. حال آن دوست احمقت هم خوب می شود. قرار است شما با هم بروید آن ور آب.»

اشک چشمان هستی را پر کرده بود، اما دلش نمی خواست جلوی این حیوان کثیف از خودش ضعف نشان دهد. افشین او را به گوشه ای پرت کرد و خود دوباره از اتاق خارج شد. پس از خروج افشین، هانیه بی درنگ به طرف هستی دوید و او را در آغوش کشید. علی رغم مغز معیوبش، احساس می کرد نیرویی او را به هستی نزدیک می کند. برای اولین بار بعد از آنکه خواهر زیبایش را از او جدا کرده بودند، شاهد بود که کسی در مقابل افشین ایستادگی می کند. سه سالی می شد که خواهرش را در همین زیرزمین به باد کتک گرفته بودند. افشین و جواد بی رحمانه او را زده بودند و وقتی

دخترک بیچاره بیهوش شده بود، پیکر نیمه جان او را از آنجا خارج کرده بودند. آن روز هم هانیه با چشمانی از حدقه درآمده ناظر بر احوال خراب خواهرش بود، ولی باز هم ترسیده بود و غیر از پنهان شدن، کاری از او برنیامده بود. تنها زمانی که خواهرش را از زیر زمین خارج می کردند، او تلاش کرده بود در برابر آنان مقاومت کند، ولی جواد، مرد سیلوی بدقیافه او را به طرف دیوار هُل داده بود، از آن روز به بعد او در زیرزمین زندانی بود؛ زیرزمینی که در آن شاهد اعمال خلاف بسیاری بود.

او شاهد سقط جنین دختران فراری بسیاری بود که توسط پیرزن مامایی به صورت غیرقانونی انجام می شد. حتی چند نفری هم از این جراحی ها جان سالم به در نبرده بودند و در انتها جنازه شان توسط جواد و افشین به بیرون حمل شده بود. از آن دوران او دیگر موفق به ملاقات خواهرش نشده بود. دیگر حتی چهره ی او را هم به یاد نمی آورد. حتی چگونگی فریب خوردنشان و آمدن به این زیرزمین را نیز به فراموشی سپرده بود. اما می دانست که جواد بسیار وحشی تر از افشین است. او حتی به این دختر ناقص العقل با آن چهره ی وحشتناکش نیز رحم نکرده و چندین بار به زور او را مورد تعرض قرار داده بود.

هانیه با یادآوری چهره ی خشن جواد، علناً گراز وحشی را به خاطر می آورد و حالا قرعه به نام هستی، این دختر زیبا و معصوم افتاده بود. او با همان ذهن عقب افتاده اش می فهمید که این تازه آغاز مصیبت آن دو دختر است. با دیدن هستی. دوباره ظرافت هیکل خواهرش در ذهنش مجسم شده بود؛ خواهری که شدیداً به او علاقه مند بود و هیچ گاه تنهایش نمی گذاشت. قطرات اشک در آن چشمان نیمه لوچ، مظلومیت او را نمایان می کرد.

هستی با اصرار موفق شد که هانی را از خود دور کند و دوباره خود را به کنار تخت ترانه برساند. ترانه از شدت درد و تب بیهوش شده بود. هستی که حالا می فهمید به بد مصیبتی دچار شده است، در حالی که باز هم با پشت دست به پاک کردن اشکهایش مشغول بود، زیر لب با بغض می گفت: «ترانه این چه کاری بود با من و خودت کردی؟ هر دویمان را بدبخت کردی.»

البته در دل به خود بیشتر لعنت می فرستاد. حالا دیگر حماقت خود را کمتر از حماقت ترانه نمی دانست. کار عاقلانه این بود که این گونه بی پروا خود را به خطر نمی انداخت. خداوند عقل را برای استفاده به انسان می دهد، ولی هستی می اندیشید که هنوز برچسب عقلش را نکنده است و آن را کاملاً دست نخورده نگه داشته است. او دقیقاً به مانند افرادی که بی باکی را با شجاعت یکی می دانند، عمل کرده بود. می بایست به خوبی می دانست که شجاعت، نترسی به همراه منطق و درایت

است ولی بی باکی فقط سرِ نترس داشتن است. او هم در مورد آمدنش به این خانه ی مخوف، آن هم بدون اطلاع دیگران، کاملاً بی باکانه عمل کرده بود.

به راستی آنها چه قصدی در مورد او داشتند؟ قرار بود او و ترانه به کجا بروند؟ حس می کرد که زلزله ی ویرانگری این بار مستقیم زندگی او را نشانه گرفته است و آن رابه آتش خواهد کشید.

ترانه ناله کنان چشمانش را گشود. صدایش آرامتر از قبل شده بود. ملتمسانه گفت: «تم داغ است. دارم آتش می گیرم. خدایا من بچه ام را دوست داشتم.»

هستی سعی کرد او را آرام کند. می بایست. به هر طریقی بود تلاش می کرد تا فشار تب را از تن ترانه بکاهد. چشمش به ظرف آبی در کنار تخت افتاد. سپس روبه هانیه کرد و گفت: «هانی تو یک دستمال نداری؟»

هانی متعجب زده او را نگاه کرد و گفت: «دستمال؟»

«آره دستمال به دستمال احتیاج دارم. باید او را پاشویه کنیم.»

هانی بلافاصله قسمتی از پایین پیراهنی را که به تن داشت و بر اثر کهنگی رو به پوسیدگی بود پاره کرد و به او داد. حالا دیگر پاهای لاغرش نمودار بود. این صحنه لبخندی بر صورت هستی نشانده. مهربانانه تکه پارچه را از هانیه گرفت آن را در ظرف آب فرو برد و با داشتن پارچه ی خیس بر پیشانی ترانه و شستشوی دسته و پاهای او سعی کرد نگذارد تب ترانه بالاتر برود. می دانست اگر پزشکی بر بالین ترانه حاضر نشود ممکن است حال او وخیمتر شود ولی در آن لحظه راه چاره ای به نظرش نرسید. فقط می توانست دعا کند که خدا آنها را از آنجا نجات دهد. این تنها کاری بود که فعلاً از او برمی آمد.

سرتاسر کفپوش سرامیک سفید آن اتاق داداری لکه های خشک شده ی خون بود. هستی حتی از ایستادن روی آن سرامیک آلوده نفرت داشت. با نگاهی به پاهایش فهمید که هنوز کفشهایش را نپوشیده است. بلافاصله به طرف کفشهایش دوید تا آنها را بپوشد. پاشنه ی کفشی که توسط هانیه برای ضربه زدن به در مورد استفاده واقع می شده بود پایین در افتاده بود. هستی کفش بی پاشنه را در دست گرفت ولی با نگاهی به زمین آلوده کفش را بدون پاشنه به پا کرد. آن وقت گوشه ای را که آلودگی ولک کمتری در آن به چشم می خورد انتخاب کرد و در آنجا روی زمین نشست.

هانیه با دیدن حرکت هستی جایی در کنار او را برای خودش پیدا کرد حس می کرد هستی همان خواهر گمشده ی سه سال پیش خود اوست. کاش اجازه می یافت گونه های برجسته ی دخترک را که آن طور از ضربات سیلی ناجوانمردانه ی افشین قرمز شده بود بیوسد. ولی چنین جرتی را در

خود نمی یافت چون با همه کند ذهنی اش این را درک کرده بود که هستی خواهر واقعی او نیست. دلش می خواست راهی می یافت که هستی را از او جدا نکنند. او شبها و روزهای زیادی را در آن زیرزمین به تنهایی سر کرده بود و حالا سزاوار نبود دوباره تنها شود. با دهان کج و در حالی که آب از لب ولوچه اش اویزان بود روبه هستی گفت: «تو پیش من می مانی؟ برای همیشه. من به افشین می گویم که تو را نبرد.»

هستی دستهای هانیه را در دست گرفت و در حالی که احتمال می داد دخترک چیزی از حرفهایش سر در نیاورد به آرامی گفت: «ما همه باید از اینجا برویم. همه با هم.»

فصل سیزدهم

هستی نگران و مضطرب بالای سر ترانه ایستاده بود. تمام پیکر ظریف ترانه از شدت تب می سوخت. حتی پاشویه هم نتوانسته بود کمک موثری به او کند. انتظار کوچکترین کمکی خارج از آن زیرزمین کاملا بیهوده بود. هیچ کس خبر نداشت که هستی در آن زیرزمین الوده اسیر افرادی شده است که از روش برخوردشان مشخص بود بویی از انسانیت نبرده اند.

برای لحظه ای کوتاه ترانه به هوش آمد. هستی می خواست از قصد افرادی که در طبقه ی بالا بودند چیزهایی زیادتری بفهمد. از این رو از ترانه پرسید: «تو چطور با این آدمهای کثیف آشنا شدی؟»

ترانه سعی کرد تا سخنی بگوید ولی قادر به این کار نشد. فقط با صدایی که به سختی شنیده می شد توانست بگوید: «از طریق دوستم رکسانا.»

«آنها چه قصدی دارند؟ تو از این موضوع خبر داری؟ آنها که نمی توانند تا ابد ما را در این زیرزمین نگه دارند. آیا می خواهند اعضای بدنمان را بفروشند؟ شاید هم قاچاقچی دختر هستند. ترانه قرار است آنها چه بلایی بر سر ما بیاورند؟»

ترانه چشمانش را بست. بعد از گذشت دقایقی دوباره چشم گشود و ناله کنان گفت: «هستی خیلی گرم است. دارم می سوزم. کمکم کن. من دارم می میرم.»

هستی باز تن داغ و تب دار ترانه را با آب شست و شو داد. ملافه ای که بدنش را پوشانده بو پر از لکه های بزرگ خون بود. هستی زیر لب گفت: «ترانه چرا این بلا را بر سر خودت آوردی و من احمق را هم به دنبال خودت کشیدی؟»

صدای ناله ی ترانه بلند شد. ناله کنان گفت: «هستی آنها قصد دارند ما را به کشورهای عربی بفرستند. گمان می کنم که به من دروغ گفته اند. من گول رکسانا را خوردم. آنها ما را می فروشند. هستی یک کاری بکن.»

آنچه هستی می شنید به گوشه‌هایش غریب می آمد. چطور ممکن بود یک ایرانی هموطن و ناموس خود را درم عرض فروش قرار دهد و او را اسیر چنگال مردان سیاه پوست و زمخت عرب کند که تنها به فکر خوشگذرانی هستنی؟ آنها این دختران را وسیله ای برای عیش و لذت خود می دانستند و با آنها به عنوان بردگانی اسیر رفتار می کردند. نه هستی سزاوار چنین عقوبتی نبود. او گناهی نکرده بود که به چنین دامی گرفتار شود. نیت او فقط نجات و برگرداندن ترانه نزد خانواده اش بود. حق نبود خداوند او را اسیر مردان سگ صفتی کند که حتی وفای سگ را هم نداشتند.

دیگر قادر به جلوگیری از ریزش اشکهایش نبود. ناگهان چشمش به هانیه افتاد و هم بی آنکه از آنچه در ذهن هستی می گذشت خبر داشته باشد با دیدن اشکهای هستی گریه می کرد هستی با دیدن مظلومیت دختر عقب افتاده بیشتر دلش گرفت. معلوم بود که این دخترک معصوم از دار و دسته ی مستانه ی لوند و آن مردان وحشی نیست. بی اختیار دخترک را در آغوش گرفت و اشکهای او را با دست پاک کرد. به ناگاه دخترک غرق در لذت شد و خود را بیشتر در آغوش هستی جای داد. هستی در این اندیشه بود که هر طور شده کاری کند تا از آنجا نجات پیدا کنند. احساس می کرد مسئولیت نجات ترانه و حتی هانیه از آن بیغوله به عهده ی اوست. ولی هرچه می اندیشید فکرش به جایی نمی رسید. نگاهش به کفش بی پاشنه ای که به پا کرده بود افتاد و سپس روبه هانیه گفت: «هانیه باز هم باید به در بکوییم. نباید به آنها اجازه بدهیم ما را راحت در اینجا نگه دارند باید به هر طریقی که هست خودمان را نجات دهیم هانیه جان بجنب.»

هانیه با دهانی کج و چشمانی که بیشتر از حد طبیعی در حفره فرو رفته بود مات و مبهوت او را نگاه می کرد.

هستی با دیدن سکوت هانیه دوباره گفت: «هانیه چرا مرا نگاه می کنی؟ باید دوباره به در بکوییم؟» این بار با شنیدن این حرف خنده ای بر لبان هانیه ظاهر شد و گفت: «بازی؟ من دوست دارم. بازی خوب است.»

«آره این یک نوع بازی است. بازی من و تو با آن آدمهای دیوانه ی از خدا بی خبر.»

سپس او دست هانیه را کشید و با هم به طرف در رفتند. هنوز اولین ضربه را نزده بودند که ناگهان هانیه به شدت دستهای هستی را در دست خودگرفت و مانع از کار او شد.

هستی که مچ دستش درد گرفته بود گفت: «هانیه دستم را ول کن چه می کنی؟ تو هم بزنی.»

هانیه با التماس خواست هستی شود. به او گفت: «نه افشین افشین تو را می زند.» بعد دو ضربه ی محکم به صورت خود نواخت و در حالی که جای ضربه ها در گونه اش قرمز شده بود به مالیدن آنها پرداخت.

هستی نمی دانست چگونه به او بفهماند که باید تلاش خود را به کار ببرند و گرنه شاید به زودی آنها رابه سوی دبی یا کشورهای دیگر هدایت کنند؟ هنوز نتوانسته بود هانیه رابه تکرار عملش وادار کند که ناگهان چرخش کلید را در سوراخ قفل احساس کرد.

هانی که زودتر متوجه این موضوع شده بود سعی کرد که هستی را نیز در کنار خودش پشت تخت ترانه پنهان کند.

صدای زمخت وهولناک جواد به گوششان رسید.«آهای دختر خوشگله تو کجا قایم شده ای؟ بیا بیرون.باید برویم بالا با تو کار دارند.»

هستی فکر کرد پنهان شدنش در پشت تخت کاملا بیهوده است سعی کرد اعتماد به نفس خود را حفظ کند.شاید می خواستند او را آزاد کنند.تا حالا تصور می کرد همه ی دختران به میل خود به کشورهای عربی اعزام می شوند ولی حالا می فهمید که این موضوع حداقل در مورد او صدق نمی کند.حتما آنها تاکنون متوجه شده بودند که هستی ازد دختران فراری نیست که از خانه وخانواده گریخته باشد.

از جایش بلند شد وبه جواد گفت:«من باید از اینجا بروم وترانه را هم با خودم ببرم او شدیداً مریض است.»

«اینها رابه آن بالاییها بگو.فعلاً بیا کارت دارند.»

هانیه دستهای ترانه را گرفت که مانع از رفتنش بشود وبا ترسی که در صورتش هویدا بود از هستی می خواست او را ترک نکند.می دانست جواد حیوانی وحشی است که در جلد انسان فرو رفته است.کتکهای بی رحمانه ای که از جواد خورده بود پیش چشمانش زنده شد.آن روز هیچ کس به داد دخترک نرسیده بود واو به راحتی همه چیزش رابه این غول بی شاخ ودم باخته بود.او همچون حیوانی درنده از هانیه که انسانی عاقل وکامل نبود نگذشته بود.بعد از آن ماجرا هانیه بارها به این فکر افتاده بود که چگونه می تواند جواد را بکشد.دوسه بار در رویای خود به چنین عملی دست زده بود وعقدده ی درونش را با کشتن جواد خالی کرده بود ولی این تنها رویایی بیش نبود ودر عالم واقعیت باز هانیه بود وحملات وحشیانه ی آن ملعون برای همین هانیه همیشه آرزو میک رد که غیر از او اسیری دیگر نیز در زیرزمین باشد تا شاید خودش از آزار واذیت مرد آن پست در امان بماند. دختران فراری رابه طور موقت چند روزی در آن زیرزمین پنهان می کردند وسرانجام در تاریکی وخلوت شبی از شبها آنان را همچون کالای قاچاق از آنجا خارج می کردند.تنها دختری که هرگز از آن مکان اجازه ی خروج نیافت هانیه بود که مدت سه سال در آن قرارگاه حبس بود وحتىی از نور

آفتاب هم او را محروم کرده بودند. فقط گاهی به اصرار مستانه برای رفتن به حمام او راه بالا هدایت می کردند.

حالا جواد همان غول بی شاخ و دم به دنبال هستی آمده بود. هانیه ناگهان وبی مقدمه از پشت تخت بیرون آمد و با دستهایش جواد را هل داد. جواد که انتظار چنین حمله ای را از آن دختر بی دست و پا و عقب مانده نداشت. برای لحظه ای غافلگیر شد و تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود از پشت به زمین بخورد ولی در هر صورت توانست تعادل خود را حفظ کند و خنده ای زشت بر لبان سیاهش ظاهر شد. هستی از دیدن دندان های فوق العاده کثیف آن مرد حالتی از نفرت گریبانش را گرفت. جواد به طرف هانیه قدم برداشت و در حالی که موهای وزوزی اش را گرفته بود او را محکم به دیوار کوبید. تعادل هانیه به هم خورد و محکم بر زمین افتاد ولی جواد ول کن او نبود و با نوک کفشهایش لگدهای جانانه ای بر پهلوهای دخترک زد. داد هانیه در آمده بود و از درد فریاد می کشید. هستی با تمام قدرت از پشت به جواد حمله کرد. او تنها وسیله ای که برای دفاع پیدا کرده بود همان کفشهایش بود که هنوز در دستش دیده می شد. این بار جواد با دیدن غکس العمل هستی، هانیه را رها کرد و دو دست هستی را در مشت های قوی اش فشرد. قبل از اینکه هانیه فرصت حمله ی مجدد را پیدا کند او کشان کشان هستی را به طرف پله ها برد. ترانه وحشت زده به این صحنه ها می نگریست. او علی رغم تلاشی که به عمل آورده بود حتی نتوانست روی تخت بنشیند. در بالای پله ها جواد دست هستی را ول کرد و او را جلوی افشین انداخت.

هستی چنان روی فرش اتاق پهن شد که احساس کرد مهره های کمرش خرد شد. جواد برای افشین توضیح داد: «دخترک عقب افتاده حالا دیگر پررو شده همه اش تقصیر این عوضی است که او را مثل خودش پررو کرده و گرنه هانی بنده و مطیع من بود.»
افشین به تمسخر نگاهی به جواد انداخت و گفت: «بسیار خوب حالا زود باش با مستانه برو برنامه ی اینها را ردیف کن.»

هستی معترضانه گفت: «ترانه در حال مرگ است. اگر به دادش نرسید زنده نمی ماند.»
افشین به وضوح نگران شد. روبه جواد کرد و گفت: «این احمق چه می گوید مگر اختر نگفت تا فردا حالش خوب می شود و می تواند برود؟»
مستانه با لحنی لوس پاسخ داد: «اختر تا حالا دو سه نفر را ناکار کرده به هر حال او دکتر نیست. یک مامی تجربی و خانگی است.»

افشین پرخاش کرد: «خوب بروید سراغش و او را بیاورید. اگلا آن قدر او را زنده نگه دارید تا بتوانیم بفرستیمش آن طرف. اگر بعد از تحویل مرد دیگر به درک. سریع بروید و به کارها برسید.»

مستانه گفت: «حالا چرا این یکی را آوردی اینجا؟ جنس اگر تازه ودست نخورده باشد قیمتش بالاتر است.»

«فضولیش به تو نیامده گم شو.»

هستی مات و مبهوت به سخنان آنان گوش می داد و از وحشت تمام بدنش عرق کرده بود. با بودن مستانه هر چند که او را زن کثیفی می دانست احساس امنیت بیشتری میکرد و حالا می دید که افشین قصد دارد به طریقی آنها را از خانه دور کند. فکرش دیگر کار نمی کرد. چطور می توانست از شر جلادان آن خانه در امان باشد؟ دژخیمانی که حتی مرگ آنها نیز برایشان کمترین اهمیتی نداشت. تنها چیزی که در فکر خود به آن می پرداختند پول بود و دیگر هیچ.

در حالی که کاملا وحشت زده نشان می داد باز هم صدای خود را شنید که از سر نفرت به آنان می گفت از آنجا رهایش کنند. اما به زودی متوجه شد که در آپارتمان فقط افشین باقی مانده که حریصانه نگاهش را به او دوخته است.

هستی احساس کرد که هر لحظه امکان دارد قلبش از حرکت باز بماند. افشین بی محابا جلو می آمد و هستی عقب عقب خود را به دیوار پذیرایی نزدیک می کرد. معلوم بود از تماشای ترس دختر جوان لذت می برد.

ناگهان معجزه ای به وقوع پیوست افشین ایستاد و گفت: «دوست داری نوشابه ای با هم بخوریم؟» سپس بی اعتنا به هستی به طرف آشپزخانه رفت. انگار مطمئن بود که هستی فرار نخواهد کرد.

هستی نگاهی به در آپارتمان انداخت و بلافاصله با استفاده از فرصت به دیت آمده به طرف در دوید. دستگیره ی در را پیچاند اما در باز نشد. صدای چندش اور خنده ی آن مرد را در پشت سرش شنید. افشین با ریشخند به او می نگریست. گفت: «تو حتی از آنی که خیال می کردم احمقتری تصور کردی می گذارم به این راحتی از چنگم فرار کنی؟ حالا مطمئن شدی آن در قفل است و کلیدش هم اینجا روی میز است بیا اینجا یک چیزی کوفت کنیم.»

هستی با چشمان گریان و حسرت زده از پنجره به بیرون می نگریست. ناگهان حس کرد که دستی روی شانه اش شنگینی می کند. افشین بود که با خشونت او را به طرف میز می برد. پر خاشگرا نه فریاد زد: «ولم کن کثافت.»

افشین به زور او را روی صندلی نشانده و آن وقت شروع به ریختن نوشابه در لیوان خودش و لیوان جلوی هستی کرد و طوری که هستی متوجه نشود در نهایت ظرافت از لای انگشتانش گری را در لیوان او ریخت غافل از اینکه هستی در دقایق آخر متوجه این قضیه شد.

صدای مضمّن کننده ی افشین در گوشش پیچید. «حالا اگر قول بدهی که دختر خوبی باشی و نوشابه ات را تا ته بخوری شاید دلم به رحم بیاید و اجازه بدهم که به خانه ات برگردی.»
هستی در دلش گفت: خر خودتی. خیال کردی گردی را که داخل لیوانم ریختی ندیدم؟ ناگهان فکری به ذهنش آمد. شاید هنوز می توانست کمی امیدوار باشد. ناخودآگاه نگاه چشمان سیاهش را به افشین دوخت.

افشین که تصور میکرد دخترک وحشی را اندکی رام کرده است ادامه داد: «البته اگر دختر سربه راه و حرف گوش کنی باشی و تمایل هم داشته باشی می توانم تو را توی دار و دسته مان مشغول به کار کنم. راستی که تو چه چشمهای سیاه زیبایی داری. می دانی که عربها برای چشمان سیاهت پول خوبی می دهند؟»

هستی حس کرد که دست افشین به مان موهای بلندش فرو می رود. از شدت تنفر در حال بالا آوردن بود. دیگر تحمل نکرد و محتویات لیوان را به طور ناگهانی
صفحات 330 تا 339 ...

به صورت و چشمهای افشین پاشید و لیوان را آنجنان محکم به سر او کوبید که خودش از شکستن لیوان وحشت زده شد. خون از سر افشین فوران کرد و دست هستی نیز زخمی شد. دیگر صبر را جایز ندانست. بی درنگ دسته کلید را از روی میز برداشت و به طرف در بسته هجوم آورد. بالاخره موفق به گشودن در شد.

افشین از شدت ضربه ای که به سرش وارد شده بود، برای دقایقی گیج بود. وقتی سرانجام حالت عادی خود را بازیافت، متوجه شد که هستی از آپارتمان خارج شده است، و به دنبال او از پله ها سرازیر شد.

هستی بی توجه به آنچه در حیاط انتظارش را می کشید، وارد حیاط شد. ناگهان با همان دو چشم قهوه ای رنگی که در بدو ورود به این خانه به استقبالش آمده بود، مواجه شد. از یک طرف سگ بود که با دندانهای تیز و برنده اش او را تهدید می کرد و در سوی دیگر، افشین بود که درنده تر از سگ منتظر او بود تا گوهر وجودش را برآید. ناچار بود در یک لحظه تصمیم خود را بگیرد. او مبارزه با سگ را که مرتباً پارس می کرد، به افشین زخمی و هولناک ترجیح داد.
بی محابا از در ورودی مهد کودک بیرون آمد و تا وسط حیاط دوید. سگ پارس کنان به دنبالش خیز برداشت. حالا هستی دندان های تیز او را در یک پایش حس می کرد. فریاد می زد: " لعنتی، ولم کن. " که ناگاه فشار دستی قوی تر را احساس کرد.

حالا دیگر سگ که افشین او را لوسی می نامید، دست از سر او برداشته بود، ولی افشین با قدرت تمام بازوی او را در چنگ خود می فشرد.

هستی گریه می کرد، ولی قدرت مبارزه نداشت. سعی می کرد با ناخن هایش صورت افشین را چنگ بزند، اما افسوس که موفق نمی شد. هنوز قطرات خون از سر آن مرد می چکید. هستی با تمام قوا بر بدن افشین مشت می کوبید، ولی از فشار بازوانی که او را از پله ها بالا می کشید، کم نمی شد و اگر قدرت داشت، حتی می توانست در آن لحظات به راحتی افشین را بکشد و از کشتن این موجود کثیف نیز به خود ببالد. منتها واقعیت این بود که او همچون پر کاهی در آغوش مرد خشمگین و زخمی، دوباره به داخل آپارتمان برگردانده شده بود.

افشین هنوز رهایش نکرده بود و دوباره او را به طرف زیرزمین می برد.

هستی احساس کرد که از چشمان آن مرد آتش می بارد. هنوز گریه می کرد و دست از مبارزه بر نمی داشت.

افشین او را وسط زیرزمین بر روی سرامیک پرتاب کرد. هستی از اینکه باز هم به زیرزمین برگشته بود، موقتاً احساس آرامش می کرد. هانیه تعجب زده به سر و صورت خونین افشین می نگریست.

طبق معمول که از خون می ترسید، به گوشه اتاق پناه برده بود. افشین به باز کردن کمر بند شلوارش پرداخت و قبل از اینکه هستی بتواند کوچکترین واکنشی از خود نشان دهد، ضربات کمر بند را بر تن لطیف او وارد کرد. حالا دیگر هستی از شدت درد فریاد می کشید، ولی افشین بی رحم تر از آن بود که از عمل او بگذرد. در میان فریادهای دختر جوان، صدای عصبانی مرد به گوش می رسید که می گفت: " بلایی به سرت بیاورم که هزار بار از کاری که کردی پشیمان شوی. مطمئن باش تو را به پیرترین عرب امارات خواهم فروخت. "

هانیه علی رغم ترسی که از افشین داشت، دیگر طاقت نیاورد و با فریاد ترانه که گریه کنان از او می خواست تا هستی را نجات بدهد، خود را روی هستی انداخت تا ضربات کمر بند، دیگر بیش از این جراحاتی به تن او وارد نکند.

افشین که دیده بود دختر جوان از شدت درد بیهوش شده است، بعد از دو سه ضربه که به هانیه زد، اتاق را ترک کرد. هانی به تکان دادن هستی پرداخت. از تمام پیکر هستی خون جاری بود و دیگر کوچکترین قوایی نداشت که حتی فریاد بزند. هستی کاملاً بیهوش شده بود و ترانه از این می ترسید که مبادا دخترک مرده باشد. گریه کنان ناله می کرد و می گفت: " هانی، کاری بکن. نگذار او بمیرد. "

"

هانی نیز فقط اشک می ریخت و تنها به تکان دادن تن زخمی هستی می پرداخت، اما کوچکترین حرکتی از دختر جوان دیده نمی شد.

هانی با توجه به زندانی شدن سه ساله اش در آن زیرزمین، حساب شب و روز از دستش خارج شده بود. هیچ گونه روزنی که بتواند از آنجا طلوع خورشید را ببیند، وجود نداشت ولی احساس می کرد که شب سختی برای هر سه آنان خواهد بود. سرانجام در حالی که سرش را بر تن نرم اما خون آلود هستی گذاشته بود، خوابش برد.

همزمان با صدای باز شدن در، هستی چشمانش را باز کرد. مستانه به اتفاق زنی مسن که به گونه ای عجیب زیر چشمهایش را سیاه کرده بود، وارد شد. پشت سر آنها افشین با سر باندپیچی دیده می شد.

زن پیر غرغران بالای سر هستی و هانیه که همچنان سرش بر تن هستی قرار داشت، ایستاد. با لگد چند ضربه بر پیکر دختر بینوا وارد کرد. هانیه بلافاصله بیدار شد و خود را جمع و جور کرد. با نگاهی به هستی، وقتی متوجه شد که او نمرده است، صورت زیبایی هستی را بوسید. زن پیر که اختر نامیده می شد، گفت: "بینم وقتی من از اینجا می رفتم، فقط یک مریض داشتم. اما حالا انگار تعداد بیماران زیادتر شده."

افشین به تندگی گفت: "تو به این سگ وحشی کاری نداشته باش. زودتر حال آن یکی را بساز تا زنده به امارات برسد."

هستی نگاه کینه توز خود را به مستانه و افشین دوخت. مستانه با خنده به افشین گفت: "بینم، تو این بلا را سر این خانم پرمدعا آوردی؟ البته نازشستش. او هم تو را بی جواب نگذاشته." افشین از سر دلخوری گفت: "خفه می شوی یا خودم خفه ات کنم؟" مستانه گفت: "آه آه آه، تو از اول طاقت شوخی را نداشتی."

بعد رو به اختر کرد: "اختر جان به سراغ آن یکی برو بین چه بلایی به سرش آوردی؟ طفلک حیف است که به این زودی با دنیا خداحافظی کند."

اختر لنگان لنگان خود را بالای سر ترانه رساند. انگار خود او از درد پاهایش احساس ناتوانی می کرد. دستش را بر پیشانی ترانه گذاشت. ترانه به آرامی چشمهایش را باز کرد. با دیدن اختر انگار که قوای دوباره یافته باشد، ناله کنان گفت: "لعنت به تو پیرزن. تو بچه ام را کشتی. حالا هم قصد کشتن مرا داری؟"

اختر با بغض شاختگی از ترانه دور شد و گفت: "من به این انتر خانم پرافاده دست نمی زنم. بیا کار خیر بکن. اصلاً به من چه، بمیرد. مرا از اینجا ببرید."

این بار افشین خود را به اختر رساند و با نفرتی آشکار گفت: "یاالله بجنب پیرزن لعنتی. اگر این دختر بمیرد، من می دانم و تو! دو برابر پولی را که به ات دادم، به زور پس می گیرم. زود باش برای نجات او کاری بکن. امروز اصلاً حوصله مرده کشی ندارم. می فهمی یا نه؟"

اختر که مشخص بود ترسیده است، چاپلوسانه گفت: "چشم، چشم، افشین خان. ولی تو را خدا به او بگو به من توهین نکند."

"خیلی خوب. تو هم کارت را انجام بده."

اختر از داخل کیفش آمپولی در آورد و با سرنگی در دست، آماده تزریق شد. از دهان ترانه فقط آهی خفیف شنیده شد. اختر یکی دوتا قرص و کپسول هم به زور به خورد ترانه داد. هستی متوجه نگاه کینه توزانه افشین به خود شد و سعی کرد چشمانش را از او برگرداند. در این فکر بود که چگونه می تواند از شر این گله گرگ وحشی خلاصی یابد.

افشین برای لحظاتی زیرزمین را ترک کرد، ولی طولی نکشید جواد با یک سینی که روی آن سه فنجان چای و کمی نان و پنیر دیده می شد، ظاهر شد. هستی تازه به خاطر آورد که از ظهر دیروز چیزی نخورده است و تعجب کرد که پس چرا گرسنه اش نیست.

افشین بار دیگر در چهارچوب در ظاهر شد و به اختر گفت: "بینم، امشب می شود راهی شان کرد؟"

"امشب آقا افشین؟! نه، تصور نمی کنم. ولی اگر تا صبح بماند، شاید بشود."

هستی احساس کرد که افشین به سوی او می آید. ناگهان صورت هستی را در میان دستهایش گرفت و با چرخاندن آن به طرف بالا، مجبورش کرد که به او بنگرد. آنگاه در حالی که نفرتی آشکار از چشمانش خوانده می شد گفت: "خوب، متأسفانه امشب هم مهمان منی."

هستی با دستهایش دست افشین را پس زد. مستانه به طرف آنان آمد و گفت: "افشین، سر به سرش نگذار، به قدر کافی آش و لاشش کرده ای."

افشین با لبخندی که بر لبانش ظاهر شده بود گفت: "حرکاتش که هنوز با پررویی همراه است."

"افشین، بیا برویم."

"به زودی پلیس می آید دنبال من، مطمئن باشید که همه تان گیر می افتید."

هستی باور نمی کرد که آن حرف را خودش زده باشد اما قدر مسلم آن صدا متعلق به خودش بود که بدون کوچکترین هراسی از دهانش درآمده بود.

افشین با شنیدن این حرف، دوباره برگشت و گفت: "هیچ کس جای تو و ترانه را پیدا نمی کند. اگر نمی دانی، بدان و بیخود دلت را برای آمدن پلیس صابون نزن، ما از پلیس استقبال هم می کنیم."

با پیدا نشدن ترانه، گرچه حال اکرم خانم وخامت بیشتری پیدا کرده بود، از حاجعباس می خواست او را به خانه برگرداند. حاج عباس بارها با خود گفته بود که ناکامی دختر اولش را در امر ازدواج، بهتر از ننگی که ترانه با رفتارهای سبکسرانه اش به وجود آورده بود، می تواند تحمل کند. او بنا به تجربه فهمیده بود که امیر هزاران بار پاک تر از جوانی مانند فرزاد است که علی رغم برخورداری از سلامت، جوانمرد نبود.

از سوی دیگر، اکرم خانم گرچه شدیداً از دست ترانه ناراحت و عصبانی بود، حس مادری مانع از تنفر او از دخترش می شد. از این فکر که چه بلایی ممکن است بر سر ترانه بیاید، دائماً فشار خونش بالا می رفت و از خدا می خواست که او را به سلامت به آنها برساند. همچنین با وجود مریض بودن، وظیفه واسطه بودنش را بین دختر و پدر هرگز به فراموشی نمی سپرد و از حاج عباس می خواست که دختر خطاکارش را ببخشد و با همت بیشتری به دنبال او بگردد.

کبری خانم که مطمئن بود خانمش تا چند روزی در بیمارستان می ماند، از حاج عباس اجازه خواست که به نزد هستی برگردد و وقتی موافقت حاج عباس را دید، بلافاصله عازم آپارتمان مشترکش با هستی شد. در دو سه روزی که موفق به دیدن هستی نشده بود، حسابی دل‌تنگ او بود. نمی دانست از چه زمانی محبت این دخترک سیاه چشم را به دل سپرده است. ولی فهمیده بود که او را همچون دختری که خدا از او دریغ کرده بود، دوست دارد؛ بخصوص که هستی قول داده بود در کتابش درباره شخصیت مظلوم و مهربان او قلم فرسایی کند. آن روز کبری با عجله به خانه آمد و مشغول درست کردن شام شد. از اینکه برای هستی غذا می کشید و تماشا می کرد که او با لذت دستپختش را می خورد، لذت می برد. هستی همیشه از کبری به عنوان بهترین آشپز دنیا یاد می کرد و می گفت که عاشق دستپخت است. کبری هم که از لحاظ محبت هرگز در خانه حاج عباس اقناع نشده بود، از این حرفهای هستی غرق لذت می شد و احساس می کرد که او به راستی دخترش است. ساعت نزدیک ده شب بود ولی هنوز از هستی خبری نبود. کم کم نگرانی در دل او راه یافت. سابقه نداشت که هستی این قدر دیر به خانه بیاید. با خود گفت که یک ساعت دیگر هم صبر می کند و حدس زد شاید دوباره او کار در مطب را شروع کرده و در هنگام بازگشت به ترافیک برخورد کرده است. سعی کرد با نظافت خانه خود را مشغول کند. بی اراده به طرف اتاق هستی کشیده شد. دید که تخت خواب هستی دست نخورده مانده است. ابتدا تعجب کرد، ولی بعد با خود گفت که یقیناً صبح امروز هستی تختخوابش را مرتب کرده است. دلش می خواست زنگ در به صدا در می آمد و هستی وارد خانه می شد. با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت. ساعت دو دقیقه به دوازده شب بود. امکان نداشت هستی بی خبر شب را به خانه نیاید. دلشوره تمامی وجودش را در بر گرفته بود. به طرف

تلفن رفت و بی اختیار شماره تلفن خانه حاج عباس را گرفت. صدای با وقار حاجی از آن طرف خط شنیده شد. کبری لحظه ای مردد ماند. کلمات در دهانش خشکیده بودند. صدای حاجی باز هم شنیده شد که گفت: "الو، الو؟ بفرمائید."

کبری دیگر تحمل نکرد و با لحنی که نشان دهنده دلشوره و نگرانی اش بود، گفت: "حاج آقا، منم کبری."

"آه، کبری تویی؟ پس چرا حرف نمی زدی؟ اتفاقی افتاده؟ ترانه دوباره به خانه شما برگشته؟"
"نه، نه، حاجی. هستی."

"هستی چه شده؟ اتفاقی برای هستی افتاده؟"

"حاجی، او هنوز به خانه برنگشته. هستی هم ناپدید شده. خیال نمی کنم که شب قبل هم در خانه بوده."

"تو چه می گویی، زن؟ هستی دختری نبود که بی خبر به جایی برود و شب هم به خانه برنگردد."
"می دانم، حاجی. من هم برای همین تعجب کردم."

"به مطب تلفن زدی؟"

"آخر حاج عباس، کی این وقت شب توی مطب است که من بخواهم زنگ بزنم؟"

"شاید به خانه آن دوستش، همان خواهر دکتر، دنیا رفته باشد."

"حاجی، من رویم نمی شود این وقت شب به خانه آنها زنگ بزنم. شما این کار را می کنید؟"
"البته، البته."

"اگر خبری گرفتید، به من هم بگویید."

"باشد. خداحافظ."

حاج عباس علی رغم دیر وقت بودن، به خانه دکتر تلفن کرد. حالا دیگر فکرش از چند جا مشغول بود. وقتی بعد از چندین مرتبه صدای زنگ سرانجام دنیا گوشی را برداشت. حاجی حسابی پکر شد. می دانست که دنیا زن مورد علاقه برادرش است، زنی که قبلاً یک بار ازدواج کرده بود و حاجی اصلاً او را برازنده خانواده خود نمی دانست. از سر اکراه گفت: "سلام دنیا خانم. می بخشید که این وقت شب مزاحم شما شدم. آقای دکتر هستند؟"

دنیا که می دانست یکی از مخالفان ازدواج او با علی رضا خود حاج عباس است، متعجب از تلفن

دیر هنگام او گفت: "سلام، بله، برادرم در منزل است. حاجی اتفاقی افتاده؟"

"نه، نه، چیز مهمی نشده. فقط اگر دکتر تشریف دارند، با ایشان صحبت کنم."

"بله، البته. الان صدایش می کنم."

حاجی از ادب و متانت دنیا با وجود مخالفتش با ازدواج او و علیرضا، حیرت زده شد.

دقایقی بعد صدای دکتر از پشت خط شنیده شد. "سلام، بفرمایید."

"دکتر جان شرمنده ام که این وقت شب مزاحمت شدم. شما چه ساعتی هستی را از مطب مرخص کردید؟"

دکتر ناخودآگاه نگاهی به دنیا کرد. تا آن زمان دنیا از اختلاف دکتر و هستی باخبر نشده بود. با

لحنی ناراحت گفت: "حاجی، هستی چندین روز است که دیگر به مطب نمی آید."

دکتر، چه می گویی؟ او هنوز به خانه برنگشته. ما خیالمان جمع بود که هستی هر روز پیش شماست و سرش به کارش گرم است."

دنیا با شنیدن نام هستی کنجکاوانه به صحبت های برادرش گوش می داد. هستی کوچکترین اشاره ای به اختلاف خود با محمد نکرده و محمد هم حرفی از نیامدن هستی به مطب با دنیا مطرح نکرده بود. آیا محمد بدون خبر منشی جدید استخدام کرده بود؟ ناگاه جرقه ای در ذهنش زده شد. سارا! چه بسا سارا در این مدت به جای هستی با او کار می کرد. اما چرا محمد این گونه با او غریبه بود؟ اگر محمد به سارا علاقه داشت، بهتر بود او را از این امر مطلع می کرد. دنیا با نگاهی به برادرش می خواست بفهمد که آیا در مورد او کوتاهی نکرده است؟ با غرق شدن در این خیالات، دیگر چیزی از حرف های دکتر و حاجی نفهمید. تنها متوجه شد که دکتر موقع خداحافظی با حاجی خیلی ناراحت است.

بعد از قطع ارتباط، محمد بی اعتنا به دنیا به طرف پذیرایی راه افتاد. دنیا متوجه شد که محمد پاکت سیگاری را که یکی از مهمانان آن را جا گذاشته بود، از داخل کمد درآورد و شروع به روشن کردن یکی از آنها کرد. چه بلایی بر سر برادرش آمده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ به سرعت سیگار روشن را از دست محمد قاپید و فریاد زنان گفت: "محمد، تو چه ات شده؟ چه کار می کنی؟"

محمد برای لحظاتی نگاهش را به دنیا دوخت و سپس بدون کوچکترین جوابی به طرف پنجره پذیرایی رفت. چند روزی می شد که هوا گرم تر شده بود. دیگر از برف و سرما خبری نبود. دنیا به طرفش آمد و از پشت دست بر شانه های برادرش گذاشت. مدتها بود که دیگر خیال نمی کرد محمد برادرش است. درست از زمانی که پدر و مادرش آنها را تنها گذاشته بودند، او به محمد به چشم فرزند خود می نگریست؛ فرزندی که اگر وجود خارجی داشت، امروز او نیز در خانه و کاشانه خود و در کنار همسرش می زیست؛ فرزندی که با نیامدنش، موجبات بر باد رفتن زندگی مشترک او

را مهیا کرده بود؛ دلیل که بنا به آن قصد داشت علی رغم جوانی و زیبایی بسیارش، دیگر در فکر هیچ مردی نباشد.

صدای خود را شنید که گفت: " عزیزم، محمدم، تو چه ات شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ " محمد دردآلود و ناراحت جواب داد: " حاج عباس می گفت هستی تا این وقت شب به خانه برنگشته. "

ندیا با شنیدن این حرف مضطربانه به محمد نگریست و گفت: " امکان ندارد. درست است هستی پدر و مادر ندارد، ولی اصالتش را هرگز ترک نمی کند. او دختر ول و بیخودی نیست. تو که او را خوب می شناسی. "

محمد با شنیدن این سخنان، به یاد خروج سعید از آپارتمان هستی افتاد. دختری که او و خواهرش می شناختند، متعلق به دو سال پیش بود. همان دختر معصوم و ساده ای که عزادار از دست دادن تمام اعضای خانواده اش بود. دو سال از آن تاریخ می گذشت و هستی نیز به تناوب این دو سال با زیباتر شدن چهره اش تغییرات زیادی کرده بود.

با تجسم هستی در کنار سعید، احساس کرد خورش منجمد شده است. شاید بهتر بود چهره واقعی این دختر را به حاج عباس نیز نشان می داد، یا حتی به دنیا؛ به خواهر ساده اش که با گذشت سالها بعد از طلاق، هنوز مظهري از پاکی بود.

پر خاشگرا نه گفت: " من هستی را خوب می شناسم، اما تو هنوز او را نشناختی. "

" محمد چه می گویی؟ چرا این طوری در مورد آن دختر بینوا صحبت می کنی؟ "

" بینوا؟ نه خانم، او نه تنها بینوانیست، بلکه همین الان هم مشغول خراب کردن زندگی یک زن دیگر است. "

" محمد، مزخرف نگو. تو داری در مورد هستی حرف می زنی؟ "

بله، دقیقاً در مورد هستی شما حرف می زنم. "

" اما، هستی ای که من می شناسم، اینی نیست که تو در موردش سخن می گویی. "

" دلیلش این است که تو هنوز به خوبی من او را نمی شناسی. "

" چه مدت است که هستی دیگر در مطب تو کار نمی کند؟ "

" سه هفته ای می شود. "

" چرا تو یک کلمه در این مورد با من صحبت نکردی؟ "

" دنیا، بس کن. تو معلم من نیستی که از من حساب و کتاب می خواهی. "

"بله، من معلم تو نیستم، اما خواهر توام و دوست هستی. حالا می فهمم که دلیل آزرده‌گی بیش از اندازه این دختر از چه بود. آه، امان از دست شما. حالا از چه حرف می زنی؟ تو چیزی در مورد هستی می دانی که من از آن خبری ندارم؟"

از صفحه 340 تا 349

-تو که دوست صمیمی او هستی چطور از عشقش برایت تعریف نکرده؟
-اه محمد تو ادم را کلافه می کنی کدام عشق؟ از چه کسی صحبت می کنی؟ هستی چگونه با این ادم خیالی که می گویی آشنا شده؟
-دنیا من از یک موجود خیالی صحبت نمی کنم از یک مردک عوضی دیوانه حرف می زنم که سعید نام دارد و شدیداً عاشق هستی شده مردی که زن دار
-وای خدای من یک مرد متاهل؟ محمد تو راست می گویی
-شاید به نوعی تقصیر من باشد که پای این مرد را به زندگی هستی باز کردم ولی خیال می کردم دخترک عاقل تر از این حرفها باشد
-اما هستی کوچکترین صحبتی از او با من نکرده
-چه می خواستی بگویدی؟ اینکه می خواهد زن مردی بشود که زن دارد ان هم یک زن مریض کور؟
-تو چطور این چیزها را فهمیدی؟ تو از کجا اینها را می دانی؟ خود هستی به تو گفت؟
-البته که نه او حتی به نصایح من گوش هم نداد دفعه آخر خودم دیدم که سعید از خانه اش بیرون آمد او مریض خودم بود
-تو تو خودت دیدی؟ مگر تو به خانه ای هستی رفته بودی؟ یا اینکه او را تعقیب می کردی؟
بینم محمد چرا مسئله ای هستی برایت مهم است؟
محمد مکثی کرد گفت
-خوب او منشی من است دلم نمی خواهد بدبختی اش را بینم. به نظرش رسید که این توضیح برای دنیا قانع کننده باشد
لحظاتی بعد دنیا در حالی که بسیار نگران بود گفت
-محمد او یک دختر ساده و بسیار صادق است من هنوز هم نمی توانم حرف های تو را کامل باور کنم اما به هر حال نبودن هستی در این موقع شب در خانه نشان می دهد که حتماً اتفاقی برای او افتاده

-اتفاق این فکری است که تو می کنی؟ ولی من عقیده دارم که او الان در کنار سعید مشغول خوش گذرانی است

-حالا سعید ادم قابل اعتمادی است؟

-قابل اعتماد؟ او بسیار مرموز و زیرک است من حتی به عنوان دکتر نمی توانستم به ان اعتماد کنم

-پس در این شرایط باید او را پیدا کنیم من دلم شور میزند گمان می کنم هستی بدون این که

خودش بخواهد در خطر است محمد گفتی که این مرد بیمار تو بود؟

-اره اوایل بیمار بود ولی بعد از اینکه عاشق هستی شد دیگر مشخص بود که آمدنش به مطب به

خاطر هستی است

-خوب تو که شماره سعید را داری شماره تلفن تمام مریض هایت در پرونده های شان است باید

همین الان در مطب باشد

-برای چی؟

-اه خیال نمی کنم برادرم این قدر کم هوش باشد خوب برای برداشتن شماره تلفن همین مرد یعنی

سعید

-نه رفتن به مطب لازم نیست گمان می کنم شماره او را در دفترچه یادداشت روزنه ام دارم

-چه بهتر پس همین الان به او تلفن کن اگر هم می خواهی من زنگ بزنم

-نه خودم این کار را می کنم

-پس بجنب زود باش گاهی خطر در کمین لحظاتی است که ما انها را به راحتی از دست می دهیم

انگشتان محمد از سر تردید بر شماره ها می لغزید اگر هستی به میل خود همراه سعید رفته باشد

ایا حق مداخله دارد؟

در این فاصله دنیا هم به گذشته برگشته بود به زمانی که برای نخستین بار همسرش به اتفاق

دختری کم سن و سال و به دنیا خبر داده بود که به زودی ان دختر را عقد می کند صدای قهقهه ای

وقیحانه شوهرش که علی رغم فرارش به داخل اتاق بازهم در گوش او طنین می انداخت و اشکهای

مظلومانه که ان شب ریخته بود هرگز یادش نمی رفت همسرش بعد از فهمیدن این که دنیا هرگز

توانایی مادر شدن ندارد بنای ناسازگاری گذاشت و به هر وسیله ای او را اذیت می کرد کتک زدن

دنیا و آوردن زنان هرزه به خانه و در آخرین مرحله هم دیدن ان دخترک سبک سر که آمده بود تا

ویرانه های زندگی زناشویی او را به آتش بکشد

حالا چطور امکان داشت هستی دوست نازنینی که مانند خواهرش بود این کار را انجام دهد این

امکان نداشت

محمد همچنان گوشی را نگه داشته بود بعد از پنج زنگ متوالی سرانجام صدایی بسیار دلنشین به گوش رسید که خواب الود جواب داد دکتر فهمید که مخاطبش زن سعید است تردید به سراغش آمد گفت

-ببخشید خانم که شما را از خواب بیدار کردم من دکتر معالج همسر تان هستم

افسانه با صدای زیبا گفت

-خواهش می کنم امری داشتید ؟

-اه بله یعنی خیر عرضی دارم آیا شما دختری به نام هستی را می شناسید ؟

افسانه سکوت کرد این باعث شد که محمد ادامه دهد

-خواهش می کنم حقیقت را به من بگویید موضوع مهمی است

-بله او را می شناسم

-خان همسر شما در خانه است ؟

-بله او در اتاقش خوابیده

-اتاقش ؟ شما مطمئنید که او در خانه است ؟

-بله آقا البته که مطمئنم موضوع مهم تان پرسش در مورد چگونگی خواب همسر من بود ؟

-معذرت می خواهم خانم قصد کنجکاوی نداشتم ولی لازم بود بدانم که هستی با همسر شماست یا خیر ؟

-خجالت بکشید آقا این وقت شب هستی با همسر من چه می کند ؟

-آخرین سوال را می کنم دیگر مزاحم شما هم نمی شوم آیا احيانا شما نمی دانید که ممکن است هستی کجا باشد ؟

-دقیقا باید الان درخانه اش و در رختخواب باشد

-متاسفانه او در خانه اش نیست و این موضوعی جدید است و خیلی ما را نگران کرده

دنیا سریعاً گوشی را گرفت و التماس کنان گفت

-خانم من شما را خوب نمی شناسم ولی خواهش می کنم اگر چیزی راجع به این دختر می دانید به ما بگویید

-راستش فقط

-فقط چی ؟ لطفاً به یاد بیاورید فقط چی ؟

-شما چه نسبتی با این دختر دارید ؟

-من دوست هستم ولی خاطرش خیلی برایم عزیز است به خدا او دختر خوبی است

- راستش همسر دو روز قبل تلفن با او صحبت می کرد یک نشانی به و داد ضمناً به او تاکید کرد که تنها به انجا نرود یادم هست که از خطرناک بودن ان مکان صحبت میکرد همان جایی که ترانه نامی هم رفته بود

- ترانه ؟ یعنی هستی به دنبال ترانه رفته ؟

- او قول داده بود که تنها نرود

- نشانی ان نشانی در خاطر تون است ؟

- دقیق نه ولی تصور می کنم در خیابان ...

افسانه نام خیابان را برد و اضافه کرد - اما دیگر چیز به خاطرم نیست

- خواهش می کنم به خاطر بیاورید شنیده ام که شما قدرت بینایی ندارید پس باید حواس دیگر تان

بسیار قوی باشد لطفاً به مغز تان فشار بیاورید خواهش می کنم جان هستی در خطر است

- متأسفانه هر چه فکر می کنم چیزی یادم نیست درست یادم نیست کوچه شهید محمدی یا احمدی

مطمئن نیستم صحبت از یک مهد کودک بود متأسفانه چیز بیشتری به خاطر نمی آوردم باور کنید

حقیقت را می گویم

- ممنونم خدا حافظ

محمد به وضوح کلافه بود دنیا به او گفت

- محمد تو در مورد هستی اشتباه کردی او برای پیدا کردن ترانه رفته و احتمالاً خودش هم گرفتار

شده

محمد سریعاً شماره تلفن خانه حاج عباس را گرفت و گفت

- حاجی باید به پلیس خبر دهیم هستی به دنبال ترانه رفته

یک ساعت بعد پلیس برای یافتن دو دختر گمشده راهی نشانی مورد شد در حالی که دکتر و حاج

عباس و امیر و علی رضا هم در اتومبیل دیگر آنها را همراهی می کردند نشانی کامل نبود ولی آنها

تمام تلاش شان را می کردند

علی رغم تلاش ها حال ترانه رو به وخامت گذاشت .خوش بختانه افشین به دوستانش غیر از مواقعی

که برای بردن خوراک می رفتند و دقایقی در زیرزمین مزاحم آنان بودند بقیه مواقع سرگرم کارهای

خودشان بودند صدای فریاد افشین از بالا به گوش می رسید که بابت نحوه کار اختر به مستانه

اعتراض می کرد

-این قابل قبول نیست که ما جانمان را برای هیچ و پوچ به خطر بیندازیم اگر قرار باشد این یکی هم مثل آن چند تای دیگر به اسانی به پیشواز مرگ برود پس فایده ای کار اختر در چیست؟ اگر هدف کشتن باشد که جواد تمیز تر از او کار انجام می دهد

-افشین او پیر شده من که چند بار پیشنهاد کرد دیگر از اختر استفاده نکنیم ما باید با یک دکتر که اهل کار خلاف باید قرار داد ببندیم

-خوب خیال می کنی هر دکتری با دستمزد پایین حاضر می شود چنین کاری را انجام دهد؟ فعلا که کار از این حرفها گذشته

-در هر صورت فردا باید آنها را از اینجا ببریم داوود گفت که فردا شب قرار حرکت را گذاشته -البته اگر دختر زنده بماند حیف که آن یکی خیلی وحشی است اگر کمی رام تر بود می توانستیم پیش خودمان نگه داریم قیافه معصومی دارد خیلی بهتر از رکسانا می توانست اعتماد افراد را جلب کند

-مرد حسابی قیافه معصوم که به درد کار ما نمی خورد همین رکسانا خوب است
دیگر صدایی از بالا شنیده نیمش د هستی بالای سر ترانه گریه می کرد البته هانیه هم لحظه ای از آنها جدا نمی شد ترانه با دیدن هستی و هانیه ناله کنان گفت
-هستی به نظرم دارم می میرم اگر مردم توبه پدرم بگو که مرا ببخشد من هرگز دختر عاقلی نبودم و ابروی چندین و چند ساله ای او را بردم

-نه ترانه این حرف را نزن من دلم روشن است که سرانجام نجات پیدا می کنیم ما از این دخمه بیرون می رویم

-هستی دلم میخواست می توانستم مثل تو امیدوار باشم ولی حتی دیگر امیدی به زنده ماندن هم ندارم برای تو هم متاسفم برای خاطر من اسیر این ادمها شدی واقعاً از تو معذرت می خواهم من با گناهی که مرتکب شدم زندگی تو را که کوچکترین دخالتی در این ماجرا نداشتی خراب کردم
ترانه مثل ابر بهاری اشک می ریخت هستی که باور نمی کرد روزی شاهد گریه کردن دختر بی خیال حاج عباس باشد از دیدن اشک های ترانه غمگین تر شد سعی میکرد به کمک پا شویه تب تندى را که پیکر جوان او را همچون گردباد در خود می پیچاند و وجودش را به آتش می کشاند اندکی پایین آورد وقتی که موفق شد دست از کار کشید و به شدت خسته شد احساس درماندگی می کرد درحالی که هانیه دستهای او را در دست می فشرد در پایین تخت ترانه روی همان سرامیک های الوده بر زمین نشست هستی دیگر امیدی به رسیدن کمک نداشت دومین روزی بود که در این سرداب بود با دیدن عکس العمل افشین حالا دیگه یقین داشت که کسی آنها را پیدا نمی کرد با

فکر کردن به خواب رفت نفهمید چقدر گذشته بود که در زیر زمین باز شد فقط زمانی چشم باز کرد که جواد بالای سرش دید. از این که می خواستند آنها را از کشور خارج کند ترس برش داشت تازه خود را آماده التماس کرده بود که حس کرد دستش به دست هانیه بسته می شود فریاد زنان گفت -چرا این کار را می کنی؟ برای چی دستم را می بینید؟ به قول خودتان من که نمی توانم از این زیر زمین زهرماری فرار کنم

-تازه دهانت را هم می بندم احمق عوضی به تو کوچکترین اعتمادی نیست تو کثافت باعث شدی که سرو کله پلیس در این کوچه پیدا شود بعید نیست که وارد این خانه هم بشوند با شنیدن سخنان جواد نور امیدی در دلش ظاهر شد

قبل از اینکه دهانش را ببند از سر نفرت آب دهانش را به سوی او روانه کرد این عمل باعث شد که یک کشیده محکم نیز از جواد بخورد به طوری که احساس کرد سقف اتاق به دور سرش می چرخد قدرت جواد از افشین بیشتر بود طولی نکشید کار بستن هستی و هانیه پایان گرفت در حالی که قدرت کوچکترین حرکتی از آنان سلب شده جواد روی زمین به حال خود رهاشان کرد و از زیر زمین رفت

ساعت نزدیک سه بعد از نیمه شب بود این کامل ترین ادرسی بود که تا آن موقع در ارتباط با چند فقره ادم ربایی و گم شدن دختران جوان در اختیار نیروی انتظامی قرار گرفته بود دو سه ساعتی می شد که آنان تمام کوچه های آن محل را تحت نظر قرار داده بودند و تا آن لحظه موفق به پیدا کردن موردی مشکوک نشده بودند دیگر ناامید شده بودند و قصد برگشت داشتند شب از نیمه هم گذشته بود تا دو سه ساعت دیگر افتاب طلوع می کرد

دکتر و حاج عباس حاضر به برگشت نبود وقتی افسری که سمت ریاست آن گروه را بر عهده داشت در کمال نهایت تاسف به آنان اعلام کرد که این گونه تجسس دردی را دوا نمی کند و پلیس آماده برگشت می شود دکتر اعتراض کرد و از او خواست کمی دیگر هم تحمل کنند افسر با نگاهی به قیافه ای غمگین پدر ترانه اعلام کرد که نیم ساعت دیگر هم به گشت خود ادامه خواهند داد متأسفانه تابلوی مهد کودک بالای در ورودی هیچ کدام از خانه های آنجا به چشم نمی خورد امیر و دکتر سرگردان در کوچه قدم می زدند و سعی می کردند مزاحم کار نیروهای پلیس نشوند

در آخرین دقایق صدای پارس سگی توجه شان را به خانه ای جلب کرد دکتر از امیر پرسید -خیال می کنی این سگ برای چی پارس می کند؟

- نمی دانم لابد از سرو صدایی که ما در کوچه ایجاد کرده ایم احساس نگرانی می کند باید زودتر از اینجا دور شویم با این کارمان باعث نگرانی ازار ساکنان محل خواهیم شد بهتر است به داخل ماشین برویم

- خیلی دلم به حال حاج عباس می سوزد او هستی را به اندازه دخترانش دوست دارد
امیر سری به تایید تکان داد و گفت

- نیروهای انتظامی در حال برگشتن هستند باید برویم
او چند قدمی به طرف اتومبیل رفت ولی دکتر از جایش تکان نخورد
- محمد چرا نمی ایی ؟ می بایست نشانی را کامل می گرفتی
- امیر بیا اینجا

- چه شده ؟ تو هنوز در کوک پارس ان سگی ؟

- نه تابلوی که روی ساختمان است توجه مرا جلب کرده خیلی تاریک است من خوب تشخیص نمی دهم ان تابلو را می بینی ؟ ان تابلو چیست ؟ نکند همان تابلوی مهد کودک است
- نه بابا مهد کودک را بیرون در ورودی نصب می کنند که باعث جلب توجه همه بشود
امیر به اصرار محمد نگاهش را به ان ساختمان دوخت تابلو به زحمت قابل رویت بود وقتی خود را آماده کرده بود به دکتر بگوید که او خواب دیده است و تابلوی در کار نیست ناگهان احساس کرد که دوستش حق دارد در بالای ساختمان خانه در داخل حیاط تابلوی به چشم می خورد تعجب زده نگاهی به دکتر کرد و گفت

- که امکان دارد این همان خانه باشد

علی رضا نزد انان آمد و گفت

- بچه ها داریم بر می گردیم بهتر است که سوار ماشین شوید
دکتر با دست به طرف خانه اشاره کرد و گفت

- علی رضا گمان می کنم بالاخره ان خانه را پیدا کردیم خیلی آرام به ماموران پلیس بگو بیاید این جا وقتی سرانجام زنگ ان خانه توسط نیروی انتظامی به صدا درآمد مستانه که از قبل خود را آماده از استقبال نیروی پلیس کرده بود خواب الود از پشت ایفون گفت
- که کیست ؟

افسر سر گروه از او خواست که در را بگشاید و او برای رد گم کردن و جلب اعتماد پلیس بدون هیچ گونه سوال در را باز کرد

دکتر تعجب زده متوجه شد که دیگر از آن سک در حیاط خبری نبود اما تابلوی مورد نظر حالا در نور حیاط کاملاً مشخص بود و خبر از وجود یک مهد کودک می داد

ترانه ناامیدانه به هستی و هانیه می نگریست اما در جهت رهایی دوستانش کاری از او بر نمی آمد

هستی سعی می کرد به ترانه بفهماند که کاری کند او می دانست این ممکن است آخرین امید آنها برای رهایی باشد و حاضر نبود به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد ترانه سعی کرد آخرین تلاشش را برای بلند شدن از تخت به کار ببرد ولی سرش آن قدر گیج می رفت که چنین قدرتی را در خود نمی دید

هستی سرش را برگرداند. دستهای او و هانیه محکم به پایه تخت بسته شده بود دلش می خواست می توانست چهره هانیه را ببیند یقین داشت که دختر بیچاره حسابی ترسیده بود ولی می دانست که از او هم کاری ساخته نیست

حتماً دیگر ماموران پلیس هم در حال ترک خانه بودند و هرگز نمی فهمیدند بر سر دختران جوانی که توسط این گروه اغفال می شدند چه میاید

هستی دیگر از ترانه قطع امید کرده بود ناگهان حس کرد چیزی در نزدیک پایش به زمین افتاد

هراسان به طرفی نگاه کرد که صدا ایجاد شده بود و

تعجب زده متوجه شد که ترانه خود را از روی تخت بر زمین افکنده است.

خوشبختانه تخت تا زمین ارتفاع زیادی نداشت، ولی همان قدر نیز برای تن رنجور و بیمار ترانه زیاد بود. لحظاتی بعد، ترانه با تکیه بر بدن هستی و هانیه، سعی کرد بنشیند. هستی با تمام وجود در این زمینه به او کمک می کرد. حالا معجزه ای در حال وقوع بود. ترانه علی رغم حال خرابش، مشغول باز کردن دهان هستی بود. قطرات عرق تمامی صورتش را پوشانده بود، ولی او از تلاش دست بر نمی داشت. سرانجام موفق شد که دهان هستی را باز کند. شدت فعالیتش آن قدر زیاد بود که بی رمق بر زمین افتاد. حالا دیگر این هستی بود که می بایست به او امیدواری می داد. هستی که می دانست ارزش آن لحظات به اندازه ی تمامی باقی مانده ی عمرش می ارزد، شروع به تشویق ترانه کرد.

«عزیزم، ترانه، تو می توانی، کافی است که بخواهی. تو می توانی هر سه ی ما را نجات بدهی.»

صدای ناله مانند ترانه به سختی در گوش هستی پیچید. «نه، هستی، دیگر نمی توانم، من دارم می میرم.»

«نه، تو اگر اینجا بمانی، می میری. ولی اگر بخواهی می توانی با مرگ مبارزه کنی. اگر از اینجا نجات پیدا کنیم، سریعاً تو را به بیمارستان خواهیم رساند. آن وقت حالت خوب می شود. ترانه تکیه ات را

به من بده و دستهای مرا باز کن. تو یک بار این کار را کردی. برای بار دیگر هم می توانی کارت را تکرار کنی.»

«هستی، به خدا من دیگر طاقت و توان ندارم.»

«ترانه، اگر بخواهی می توانی. تکیه ات را به من بده، عزیزم. تو می توانی، سعی کن. فقط لحظه ی نجات را در ذهنت تجسم کن، آن وقت نیرو خواهی گرفت. ما باید افشین و دوستان کثیفش را لو بدهیم. ترانه دیگر وقت نداریم. آخرین امید ما تویی. بجنب دختر. یاالله دیگه بجنب. یاالله، یاالله.»

ترانه به زور چشمهای بی رمقش را گشود. حرفهای هستی امیدی دوباره برای زیستن در او به وجود آورده بود. به خاطر آورد بعد از مرگ بچه ای که در شکم می پروراندش، آرزوی مرگ کرده بود. اما حالا انگار زندگی باز هم چهره ی دوست داشتنی اش را به او نشان می دهد. او جوان بود و هنوز زندگی و زنده بودن را دوست داشت. تمام قوایش را به کار بست. می بایست سعی می کرد که بنشیند.

هستی با بروز اولین نشانه ی امید در ترانه، دست به کار شد و گفت: «ترانه، تکیه ات را به من بده. عزیزم سعی خودت را بکن. تو می توانی و قادری دستهای مرا باز کنی.»

بالاخره ترانه با تلاش فراوان و به کمک هستی توانست بنشیند، ولی علی رغم کوشش زیاد، نتوانست کاری از پیش ببرد. خود را با صورت بر روی طنابی که دستهای هانیه و هستی با آن بسته شده بود، انداخت و با دندانهای خود به باز کردن طناب مشغول شد. هستی نگران بود، ولی سعی می کرد ترانه را ناامید نکند.

نهایتاً، ترانه با چنگ و دندان، درست زمانی که هستی هم کم کم داشت ناامید می شد، موفق به گشودن طناب شد و بعد از پایان این کار، از هوش رفت.

هستی روی صورت ترانه خم شد و گونه های داغ همچون آتش او را بوسید. او کاری محال را عملی کرده بود. سپس به سرعت مشغول باز کردن دست و دهان هانیه شد و در حالی که دلهره و نگرانی در چهره ی زیبایش موج می زد، گفت: «هانیه، بیا. به کمک تو احتیاج دارم.» و او را به طرف در کشاند.

تنها چیزی که می توانست با آن سر و صدا ایجاد کند، همان کفش هایش بود. از هانیه خواست با تمام قوا فریاد بکشد و خودش نیز مشغول فریاد کشیدن شد. هرگز تصور نمی کرد بتواند آن گونه از حلقوم فریاد بکشد. سرانجام وقتی پنج دقیقه پشت سر هم جیغ و فریاد کردند، صدای چرخش کلید را در سوراخ قفل احساس کرد. ناگهان هراس وجودش را در بر گرفت. دستش را بر دهان هانیه که همان گونه بی پروا فریاد می کشید، گذاشت. حتماً افشین یا جواد پشت در بود، که این باز

یقیناً آنان را زنده نمی گذاشتند. اشک در چشمانش پر شده بود. دیگر طاقت کتک خوردن نداشت. هنوز تنش از ضربات کمر بند زخمی بود و درد می کرد. چند قدمی از پشت در عقب رفت، بی اختیار بر زمین نشست و نگاه اشک آلود خود را به در دوخت. طولی نکشید که در باز شد و مردی با لباس نظامی در چارچوب در ظاهر شد. هستی که از ترس داشت زهره ترک می شد، با دیدن افسری نظامی، روحش تازه شد و با چهره ای مملو از شادی، اشک شوق سر داد. او با چشمانی گریان و لبی خندان، نگاه خود را به پشت سر مرد نظامی دوخت.

از شدت تعجب داشت شاخ درمی آورد. نه، او خواب نمی دید. دکتر و حاج عباس آنجا ایستاده بودند و سریعاً برای کمک به آنها داخل اتاق شدند.

فصل 14

ترانه را سریعاً به بیمارستان انتقال دادند. دکتر معالجش می گفت که اگر یکی دو ساعت دیرتر او را به بیمارستان می رساندند، یقیناً امیدی به نجات زن جوان نبود و او در عنفوان جوانی زندگی را با مرگ معاوضه می کرد. عفونت تمام بدنش را گرفته بود. در تمام مدت، هانیه لحظه ای از هستی جدا نمی شد. قرار شد تا پیدا شدن خانواده اش، به طور موقت با هستی زندگی کند. حاج عباس و بقیه ی اعضای خانواده اش راهی بیمارستان شدند و دکتر پذیرفت که هستی و هانیه را به منزل برساند. هستی متوجه بود که دکتر علناً از حرف زدن با او سرباز می زند، ولی خسته تر و درمانده تر از آن بود که به این اهمیت دهد. در دو روز گذشته آن قدر اشک ریخته و کتک خورده بود که مایل بود فقط در آرامش بخوابد و در مورد هیچ چیز فکر نکند. می دانست که باز هم مثل همیشه تنها مانده است. همه به فکر ترانه بودند و موضوع او آن قدر مطرح بود که وجود هستی را به راحتی در خود غرق می کرد. موقع پیاده شدن از اتومبیل، به سردی از دکتر تشکر کرد. محمد برای اولین بار در آن شب، نگاهش را به او دوخت و گفت: «دنیا خیلی نگران توست. بهتر است که امشب تنها نمایی. من می روم و دنیا را به اینجا می آورم.» پس هنوز کسی بود که به فکر او و نگران حالش باشد.

هانیه که خیره به محمد زل زده بود؛ با لحنی متعجب پرسید: «هستی، دنیا دیگر کیست؟» هستی که قدرشناسانه به دکتر می نگریست، اظهار کرد که دنیا انسانی واقعی و بی نظیر است، و در حالی که بغضی غریبانه گلویش را می فشرد، گفت: «در ضمن تنها کسی است که حقیقتاً مرا دوست دارد.» و بی معطلی وارد آپارتمان شد.

دکتر متعجب از این سخن هستی با خود اندیشید: دخترک دیوانه. یعنی تو نمی دانی که من چقدر بیشتر از دنیا تو را دوست دارم؟ آن قدر که حاضر به ازدواج با هیچ کسی غیر از تو نیستم؟ آن وقت در حالی که در مورد حرف آخر هستی می اندیشید، اتومبیل را روشن کرد.

آیا به راستی در نشان دادن محبتش به هستی کوتاهی نکرده بود؟ او فقط یک بار به این دختر جوان ابراز علاقه کرده و پس از آن بلا تکلیف او را به حال خود گذاشته بود. آیا او در رساندن پیامش موفق عمل کرده بود؟ این فکری بود که مرتباً در سر دکتر جوان می چرخید. شاید زمان آن رسیده بود که با دقت بیشتری به این موضوع بپردازد.

آن شب، هستی تا صبح کابوس می دید و دنیا برای برگرداندن آرامش به او نهایت تلاش خود را به کار برد. خوشبختانه دیدن آن وقایع و کتک خوردن برای هانیه امری جدید به حساب نمی آمد و با پیدا کردن جای خوابی مناسب، پس از مدتها به راحتی تا صبح خوابید. ولی هستی در تمام شب هذیان می گفت و ناله کنان از خواب می پرید. دنیا از دیدن کبودیهای بدن دختر جوان حسابی ترسیده بود و حتی یک بار تلفنی با دکتر صحبت کرد تا از او کسب تکلیف کند.

محمد خشمگینانه رگبار فحش و ناسزا را نثار افشین و افراد دیگری کرد که در آن خانه ی کذایی دستگیر شده بودند، طوری که دنیا او را به آرامش بیشتری دعوت کرد.

فردای آن روز، کبری بلافاصله خود را به نزد هستی رساند. او هستی را در آغوش گرفته بود و در حالی که صورتش را می بوسید، چنان زار زار گریه می کرد که هستی نیز خودداری اش را از دست داد و در آغوش کبری خانم حسابی اشک ریخت. از تصور اینکه امکان داشت صبح آن روز در راه کشوری بیگانه باشد، قلبش از وحشت می گرفت و دلش برای دختران جوانی که پیش از دستگیری باند مخوف افشین اسیر شده بودند، می سوخت. تصمیم داشت به ملاقات ترانه برود، ولی دنیا مانع از این کار شد و از او خواست که در خانه به استراحت بپردازد، به خصوص که کبری خانم هم با دیدن تن کبود هستی، مشغول درست کردن انواع ضمادهای خانگی و مالیدن آنها به تن هستی شده بود تا هر چه سریع تر زخمهای او بهبود پیدا کند.

هانیه که از کار کبری خانم خنده اش گرفته بود، با سر بزرگ و چشمان کوچکش به هستی می نگریست و می گفت که او بوی تخم مرغ گرفته است. کبری خانم عصبانی به هانیه اعتراض می کرد و به هستی می گفت: «دختر جان بخت تو هم مثل من سیاه است. عوض اینکه یک شوهر خوش تیپ و خوش قد و بالا گیر بیاوری، این لولو خورخوره نصیبت شده.»

دنیا در دنیایی از ملاحظت و سکوت، لبخندی زیبا بر لب می آورد و به کبری و هانیه گوشزد می کرد که حداقل تا خوب شدن حال هستی با هم صلح کنند. کبری که احترام خاصی برای دنیا قائل بود، گرچه حرف او را پذیرفت، از سر نفرت نگاهی به هانیه کرد و گفت:

«خدا به دادمان برسد. این تحفه خانم دیگر از کجا پیدایش شد؟»

هانیه با خنده ای بلند و دهان کج شده فریاد می زد: «تخمه خانم، تخمه خانم، نه، نه، من تخمه نیستم. من هانی ام.»

غروب آن روز حاج عباس تلفنی حال هستی را جویا شد. وقتی دنیا گفت که هستی نسبتاً رو به راه است، او خدا را شکر کرد و گفت که ترانه بعد از خدا، زندگی اش را مدیون هستی است. هستی در خواب بود و دنیا صلاح ندانست او را از خواب بیدار کند.

یک هفته بعد، ترانه که چند کیلویی وزن کم کرده و بسیار لاغر و ضعیف شده بود، با رنگی پریده از بیمارستان مرخص شد. گرچه اکرم خانم با حمایت‌های بی دریغش از ترانه، فرصت کوچکترین اعتراض را از حاج عباس و دیگر افراد خانواده می گرفت، در عوض حاضر بود با دست خود مرگ فرزند را جلو بیندازد.

ترانه با وجود بهتر شدن حال جسمی اش، هنوز اوضاع روحی مناسبی نداشت. او عملاً از خوردن غذا امتناع می کرد و بیشتر لحظات را در سکوت می گذراند. گاهی صدای بلند گریه هایش از داخل اتاقش شنیده می شد و این موجبات عذاب روحی پدر و مادرش را فراهم می آورد.

حاج عباس از طریق علیرضا برای فرزند پیغام داد که برای تصمیم گیری در مورد بلایی که بر سر دخترش آورده است، به خانه ی آنها بیاید و فرزند به منظور جلوگیری از بی آبرویی و اخراج از دانشگاه، علی رغم میلش خود را برای دیدن ترانه آماده کرد. البته او که مرتباً شامل محبت‌های دوستانه ی علیرضا و امیر قرار می گرفت، حالا دیگر طاقت بی اعتنائی آنها را نداشت، ولی هنوز هم ندای وجدان چندان اذیتش نمی کرد. او فهمیده بود که دیگر نمی تواند از عواقب این مسئله بگریزد. فرزند به طور دقیق به خاطر نداشت که تاکنون زندگی چند دختر ساده را آلوده کرده و کلاف زندگی آنان را چنان درهم پیچیده که باز کردن آن به فنای کامل عمر دختران جوان انجامیده بود. او تاکنون توانسته بود با نیرنگ های مختلف از زیر مؤاخذه بگریزد، اما این بار موضوع با همیشه فرق می کرد و حاج عباس حسابی او را ترسانده و از هیچ گونه تهدیدی فرو گذار نکرده بود. اخراج از دانشگاه و زندان، نمونه ی ساده آنها بود. تازه اینها در صورتی بود که ترانه را زنده می یافتند و حالا با پیدا شدن ترانه، نوبت حساب و کتاب و تعیین تکلیف فرزند بود. حالا دیگر رنج و

عذاب فرزاد شروع شده بود، به خصوص که او هیچ گونه علاقه ای هم به ترانه در خود احساس نمی کرد.

ترانه با وجودی که دیگر موضوع حقه بازی و فریب فرزاد کاملاً برایش مشخص شده بود و عقل سلیم صادقانه به او می گفت باید از فرزاد بگریزد، با جهالت تمام با احساسات گمراه کننده اش همراه می شد و هنوز هم در دل صورت زیبایی فرزاد را می ستود. فهمیده بود با مظلوم نمایی و در خود فرو رفتن به خوبی می تواند پدرش را بفریبد و بدین وسیله راه رسیدن به فرزاد را هموار سازد. غروب روزی که قرار بود فرزاد برای صحبت با حاج عباس به خانه ی آنها برود. ترانه به دستور مادرش به آرایش پرداخت تا پریدگی رنگش کمتر مشخص شود. آنها با حقارتی که دخترشان از خود نشان داده بود، مجبور شده بودند به دامادی که هیچ گونه سنخیتی با خانواده ی آنان نداشت، رضایت دهند. شب قبل حاج عباس سر بسته به اکرم گفته بود که حاضر است خرج تحصیلات فرزاد را نیز بدهد تا دخترشان از این بی آبرویی نجات پیدا کند. گرچه با دیدن ترانه و لاغری بیش از اندازه اش که مرگ بچه موجب آن شده بود، شدیداً دلشان به حال جگرپاره شان می سوخت، در دل از اینکه از شر آن بچه ی حرامزاده خلاصی یافته بودند، خدا را شکر می کردند. البته دکتر خاطر نشان کرده بود که با آسیبی جدی که به ترانه وارد آمده است، شاید هیچ گاه قادر به بارداری مجدد نباشد، اما این مسئله ای بود که بعداً می بایست به حل آن می پرداختند. شاید پول و قدرت می توانست بار دیگر به مددشان بیاید تا این مورد حیاتی دخترشان را هم حل کنند، ولی قبل از آن، باز کردن گره ی ازدواج دخترشان به صورتی آبرومندانه، اولویت داشت، چیزی که تا آن تاریخ هرگز در مخیله ی حاجی هم نمی گنجید.

هر روز که می گذشت، جوانمردی امیر برای آنان وضوح بیشتری می یافت. مدتها بود که حاجی فکر می کرد نکند خدا او را بابت مخالفتش با ازدواج الهه و امیر تنبیه کرده است.

بالاخره با صدای زنگ در، کبری خانم اعلام کرد که فرزاد وارد خانه می شود. بلافاصله اکرم خانم با اخمی آشکار به او گفت: «حرف دهنتم را بفهم. فرزاد خان، نه فرزاد.»

کبری که تعجب زده به اکرم خانم می نگریست به طعنه گفت: «بعد از بلایی که سر ترانه خانم آورد، مثل اینکه ارزش و اعتبارش بیشتر شده.» سپس با فریاد اکرم خانم دیگر جرأت نکرد، به سخنش ادامه دهد.

فرزاد با ظاهری آراسته و در کمال خونسردی وارد خانه شد. حاج عباس حس کرد که برعکس امیر، هرگز از فرزاد خوشش نخواهد آمد، حیف که با کاری که ترانه کرده بود، دیگر نمی توانست در مورد دامادی همچون دکتر بیندیشد.

علی رغم علاقه ی قلبی اش از جا بلند شد و بسیار مؤدبانه از فرزاد دعوت کرد که وارد سالن پذیرایی شود. با آمدن اکرم خانم، جلسه حالت رسمی به خود گرفت. کبری که به دستور صاحبخانه مشغول چیدن انواع میوه های رسیده و تازه در ظرف بود، از سر نفرت خود را برای پذیرایی از میهمان آماده کرد.

فرزاد در کمال پرویی سیگاری بر لب گذاشت و آن را روشن کرد. حاج عباس که می دید او کوچکترین سؤالی راجع به ترانه نمی کند، ناامیدانه گفت: «ترانه یک هفته ای در بیمارستان بستری بود.»

فرزاد بی اعتنا پرسید: «سرما خورده بود؟»

«نخیر قربان به دلیل دسته گل جنابعالی تا پای مرگ رفت و برگشت.»

«آقای حاج عباس، بهتر است نادانی دخترتان را به حساب کسی دیگر نگذارید.»

«البته در نادانی دخترم و ناجوانمردی شما که شکی نیست.»

«ببینید آقای محترم، ما برای انجام یک معامله اینجا نشستیم، این طور نیست؟ اگر قصد دارید به

من توهین کنید، بلافاصله خانه ی شما را که شاید اسارتگاه آینده ی من باشد، ترک می کنم.»

حاج عباس احساس کرد که دلش می خواهد سر فرزاد را به دیوار پشت سرش بکوبد. او هرگز

چنین وقاحت آشکاری را در وجود هیچ جوانی ندیده بود. بی اراده برای عملی کردن تصورش نیم

خیز شد، ولی با نگاه سرزنش بار اکرم که او را به آرامش دعوت می کرد، دوباره بر جای خود

نشست.

اگر برای خاطر اکرم نبود، شاید از ترانه نیز بابت اینکه او را به چنین حقارتی دچار کرده بود، با همه

ی وجود متنفر می شد. ولی افسوس که عامل این بلا، پاره ی تن او بود و گذشته از آن، اکرم با

تمامی قوا از دخترش دفاع می کرد و حتی حاضر نبود کسی به او بگوید بالای چشمش ابروست.

حاج عباس با خودداری در گفتن آنچه در ذهنش می گذشت، ادامه داد: «خوب، آقا، حالا که خودتان

تصور می کنید برای انجام معامله آمده اید، بهتر است تعارف را کنار بگذاریم و راجع به معامله ای

که صحبتش را کردید، حرف بزنیم.»

«قبول دارم.»

«و لابد این را هم قبول دارید که زندگی دختری را که می توانست بهترین و قشنگترین آینده را

داشته باشد، خراب کردید؟»

«هر کسی مسئول زندگی خودش است. در واقع با تحمیل دخترتان به من، آینده ی درخشانی را

برای خودم هم پیش بینی نمی کنم.»

«آقای عزیز، خیلی می‌خواهم خوددار باشم، اما مثل اینکه شما فوق العاده پر رویید.»
«حاج عباس، یک بار گفتم مواظب حرف زدنتان باشید. به این زودی مطلب به این مهمی را فراموش کردید؟»

«الله اکبر، الله اکبر.»

«آقا، باز هم می‌گویم، دختر شما در این ازدواج زورکی هرگز خوشبخت نخواهد شد.»
«البته با انتخاب خودش به استقبال این بدبختی رفته، اما لااقل از میزان این بی‌آبرویی اندکی کم خواهد شد.»

«حالا که اصرار به این کار دارید، باید با خواسته‌های من موافقت کنید.»

«خواسته؟! چه خواسته ای؟»

«من یک خانه، یک ماشین صفر کیلومتر آبرومند و مبلغی هم پول نقد می‌خواهم.»

«چه گفתי؟ حالا کارت به اینجا رسیده که برای من شرط می‌گذاری.»

فرزاد که می‌دانست برگ برنده در دست اوست، با آرامش سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و در اوج خونسردی شروع به پوست کندن میوه کرد. آنگاه با همان خونسردی چشمانش را به حاج عباس دوخت و گفت: «مثل اینکه شما یادتان رفته قرار است چینی شکسته ای را قالب من کنید.»

خفه شو، مردک احمق، لعنت بر تو.

اکرم خانم احساس می‌کرد عوض پیش رفتن کارها، بحران قضیه بالاتر می‌رود، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، خود را به پاهای حاج عباس انداخت و گفت: حاجی جان، خواهش می‌کنم کوتاه بیا. فکر ترانه، طفلک بیچاره مان را بکن. او هنوز به این مرد علاقه دارد.

این هم از حماقتش است زن. این هم از نادانی و جهالتش است.

حاجی، حداقل به فکر آبروی خودمان باش. خواهش می‌کنم عصبانی نشو. فکر کن خرج تحصیل ترانه را در یک کشور خارجی می‌دهی.

حاجی دو دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. فکر می‌کرد ای کاش هرگز از حالت اغما خارج نشده بود. این مشکل‌ترین امتحانی بود که خدا بر سر راهش گذاشته بود. کاش محبت پدران اش

نسبت به این دختر به پایان می‌رسید و قدرت آن را پیدا می‌کرد که با دو دستش حلقوم او را

بفشارد و به زندگی ذلت باری که انتظارش را می‌کشید، پایان دهد. ولی در عوض، تنها سرش را

بالا کرد و با غمی که به راحتی از صدایش خوانده می‌شد، گفت: باشد، قبول می‌کنم.

قرار عقد و عروسی برای هفته آینده گذاشته شد . تقاضای فرزند برای برگزاری جشن باشکوه عروسی ، طمعکاری او را بیشتر مشخص کرد . در انتها ، قبل از رفتن فرزند ، اکرم خانم از داماد آینده اش خواست که لحظاتی نیز به دیدن ترانه برود .

فرزند که می اندیشید زیاد هم ضرر نکرده است ، با خنده ای که صورتش را جذاب تر نشان می دهد ، گفت :

بسیار خوب ، ولی لازم نیست خدمتکار بد اخمتان مرا همراهی کند ، چون خودم اتاق ترانه را خوب بلدم .

و بلافاصله از سالن پذیرایی خارج شد .

ترانه آرزو می کرد فرزند به دیدنش بیاید ، اما خیال داشت با پنهان کردن احساس واقعی اش اندکی خود را برای او بگیرد . طبق قولی که مادرش داده بود ، می دانست اگر همه چیز به خیر و خوشی تمام شود ، فرزند به دیدار او خواهد رفت ، حالا با شنیدن صدای قدم های پسر جوان ، حس می کرد که قلبش از سینه بیرون می دود . بی اختیار دست بر قلبش گذاشت .

فرزند با دیدن چهره ی رنگ پریده و بدن ضعیف ترانه ، اندکی جا خورد . دقایقی او را نگریست و برای لحظه ای در دل به حال زن جوان تاسف خورد . اما این حالت تنها لحظاتی بیشتر طول نکشید . از نظر او ، ترانه به راستی دختر احمقی بود و استحقاق چنین عقوبتی را داشت ، اما به هر حال قرار بود همسر آینده اش بشود . با قبول پیشنهادهایش از جانب حاج عباس ، فکر کرد اوضاع به آن بدی هم که انتظارش را داشت پیش نرفته و او آسایشی را که قرار بود نصیبش شود ، به نوعی مدیون ترانه است ، با این حال ، فکر کرد نباید زیادی او را لوس کند . بهتر بود گربه را دم حجله بکشد .

از سر بی اعتنائی آشکاری گفت : خوب ، بالاخره کار خودت را کردی و مرا به دام ازدواج انداختی ؟ ترانه با شنیدن این حرف به شدت جا خورد و فقط توانست به فرزند خیره شود . فرزند ادامه داد : خیلی لاغر شدی . گونه های برجسته ات کاملاً فرو رفته . هیچ می دانی یک هفته بیشتر فرصت نداری تا حال بیایی ؟ در غیر این صورت شب عروسی همه دلشان به حال من می سوزد و می فهمند که بی شک این وصلت اختیاری نبوده .

ترانه که خیال می کرد فرزند بعد از اطلاع از بلاهایی که بر سر او آورده حالا دیگر راغب به ازدواج با اوست ، تازه فهمید که اشتباه می کند . چشمان روشنش را هاله ای از نگرانی پوشاند . پس هنوز فرزند بابت بلایی که بر سر او آورده بود ، متاسف نبود . حق بود که زار زار به حال خود بگرید .

با صدایی که ضعف او را به خوبی نشان می داد ، گفت : فرزند ، چطور دلت می آید این قدر بی رحمانه در مورد من قضاوت کنی ؟ من تو را با تمام وجود دوست دارم .
آه ، می دانم ترانه . تا حالا خیلی های دیگر هم مثل تو بارها و بارها این حرف را در گوشم وزوز کرده اند . واقعیتش من دیگر از این همه حماقت که اغلب هم مختص دختران خوشگل است ، خسته شده ام . البته من واقعا" از این که تو به چنین حال و روزی افتاده ای ناراحتم . چون اصلا" دلم نمی خواهد همسر اجباری ام از لحاظ ظاهری هیچ حسنی نداشته باشد . به هر حال خودت می دانی که من برای حفظ موقعیتم و فرار از زندان حاضر به ازدواج با تو شده ام .
غمی عمیق در وجود ترانه خانه کرد . با سخنان تاسف آوری که می شنید ، فکر کرد ای کاش در منزل افشین مرده بود و به چنین حقارتی دچار نمی شد . با فریاد به فرزند توپید : برو گمشو بیرون !
برو بیرون !

فرزند خوشحال بود که اندکی پش رفته است . حالا دیگر خانه و اتومبیل آخرین مدل ، تنها از طریق ازدواج با این دختر به دست می آمد . بنابراین در حالی نگاه جذابش را به صورت ترانه می دوخت ، با آرامش ساختگی گفت : یعنی می گویی مایل نیستی با من ازدواج کنی ؟
ترانه که بار دیگر با دیدن نگاه گیرای فرزند دست و پایش را گم می کرد . سری تکان داد و گفت : خودت می دانی که با همه ی وجود دوستت دارم . پس تو را به خدا بگو که شوخی کردی . حتی اگر به دروغ هم شده ، مرا به خودت امیدوار کن .

اشک چهره اش را پوشانده بود . فرزند مشتاقانه نگاهی به صورتش انداخت و سریعا" از اتاق خارج شد . همان قدر نرمش از طرف مرد جوان هم برای رام کردن ترانه که شدیداً و عاشقانه او را دوست داشت ، کافی بود . او به اندازه ای ساده لوح بود که به راحتی می توانست تمام زجرهایی را که کشیده بود ، فراموش کند و با رویای آغوش عاشقانه ی فرزند ، بهشتی کاذب را در ذهن خام خود به تصویر بکشد . دیگر به رنج و عذابی که برای خود و خانواده اش پیش آورده بود ، توجه نداشت .

با بستن چشم ها ، تصویر صورت جوان و جذاب فرزند جلوی چشمش ظاهر می شد و این برای او به قدر دنیایی ارزش داشت . آن شب خواب های قشنگی هم دید . خواب لباس سفید عروسی در کنار خوش تیپ ترین مردی که تا آن زمان دیده بود یعنی فرزند .

اولین کسی که به اصرار ترانه به عروسی باشکوه او و فرزند دعوت شد ، هستی بود . هستی که بعد از بهبود زخم هایش برای چاپ کتابش اقدام کرده بود ، هنوز باور نمی کرد به عنوان نویسنده شناخته شود . گرچه حق التالیف او را به علت گمنام بودنش خیلی کمتر از حد معمول در نظر گرفته بودند ،

همین قدر نیز برایش راضی کننده بود . دنیا در تمام مراحل همراه او بود و به نوشتن دومین کتاب تشویقش می کرد . صحبت های او عاملی موثر برای شکوفایی استعدادهای نهفته ی هستی بود . الهه که سرانجام رضایت پدر و مادرش را برای ازدواجش با امیر جلب کرده بود ، پیشنهاد کرد که در صورت امکان او و ترانه مراسم ازدواجشان را در یک شب برگزار کنند . ترانه که شور و حال زمان دختری اش در او فروکش کرده بود ، موافقت خود را با این مورد اعلام کرد و قرار شد مراسم عروسی دو خواهر دوقلو در یک شب برگزار شود .

گرچه نامزدی فرزند موردی نبود که علیرضا و امیر به سادگی از آن بگذرند ، با قبول فرزند توسط حاج عباس آن هم به عنوان داماد خانواده ، عملاً " جلوی بسیاری از اعتراض ها گرفته شد و دو جوان مجدداً فرزند را به جمع خود پذیرفتند .

اکرم خانم از این که بالاخره دو جگر گوشه اش با هم و در یک شب راهی خانه ی بخت می شدند ، سر از پا نمی شناخت ، گرچه دلش برای الهه می سوخت که شوهرش چند صباحی بیشتر زنده نمی ماند . از سوی دیگر ، وقتی به هیکل برانزده و صورت بدون نقص فرزند نگاه می کرد ، حتی گاهی حق را به ترانه می داد که آن طور به فرزند عشق بورزد .

بنا به پیشنهاد فرزند ، قرار بود که مراسم در یکی از ویلاهای باغستان برگزار شود . تا شب قبل از ازدواج ، فرزند هیچ یک از اعضای خانواده اش را به خانواده ی حاج عباس معرفی نکرد . او تصور می کرد شاید حاج عباس با دیدن خانواده ی او در مورد آنچه قرار بود بابت ازدواج ترانه در اختیار او قرار دهد ، تجدید نظر کند . البته به لطف حاج عباس و پولی که در این مدت از او گرفته بود ، لباس های شیک و زیبا برای خواهران و کت و شلواری متناسب با وضعیت خانواده ای که قرار بود داماد آنان شود ، برای برادرانش تهیه کرده بود . در این مورد از مادر ساده و پدر معتادش نیز غافل نمانده بود . او به شرکت پدرش در مراسم ازدواج که مطمئناً همانند تابلویی آویزان تمام غرور کاذب او را درهم می پیچاند ، تمایل زیادی نداشت ، ولی به محض بازگو کردن این مطلب ، با دیدن اخم مادرش دیگر جرات مخالفت با آن را پیدا نکرده بود . در عوض ، با قول این که برای برادر کوچکترش مغازه ای دست و پا می کند . از او خواسته بود تمام مدت عروسی چشم از پدرش بر ندارد و مواظب رفتار و کردار او باشد ، تا مبادا پیرمرد درهم شکسته با کارهایش واقعیت خانواده ی آنان را برملا سازد .

ترانه که با رسیدگی های دلسوزانه ی مادرش و کبری خانم جانی دوباره یافته بود ، بسیار مشتاق دیدار خانواده ی شوهر آینده اش بود . این روزها کمی از حالت افسردگی به در آمده بود و با الهه در مورد زندگی جدیدی که قرار بود آغاز کند ، صحبت می کرد . الهه در حالی که حتی برای لحظه

ای نمی توانست نگرانی خود را در مورد امیر فراموش کند ، از رضایت پدر و مادرش بابت ازدواج شدیداً راضی بود ، در مدتی که گذشته بود ، بنا به درخواست امیر بارها و بارها به ملاقات مجروحان شیمیایی جنگ تحمیلی رفته و حتی شاهد مرگ تنی چند از آنان نیز بودند . الهه متوجه شده بود که در تمامی ملاقات ها ، دقیقاً زیر ذره بین نگاه مشتاق و آرزومند همسرش قرار دارد و همیشه این قول را به امیر داده بود که هرگز از ازدواج با او پیشیمان نشود . در مقایسه با فرزند و بلایی که بر سر خواهر بیچاره ی او آورده بود ، امیر با وجود بیماری اش به معنای واقعی کلمه مرد بود ؛ جوانمردی واقعی که حتی در زندگی در کوتاه مدت هم با او به دنیایی می ارزید . به هر حال الهه در روزهای اخیر به اتفاق خانواده ی امیر که از شیراز برای مراسم ازدواج پسرشان راهی تهران شده بودند ، درگیر خرید عروسی بود .

دنیا از هستی خواسته بود که با او و محمد به جشن عروسی برود ، ولی هستی دعوت او را نپذیرفته و گفته بود قرار است به همراه هانیه و کبری خانم در مجلس حضور پیدا کند . حاج عباس که به هیچ وجه از حال هستی غافل نبود ، به آنان اعلام کرد که علیرضا را به دنبالشان خواهد فرستاد . کبری خانم که از شدت اختلافات اولیه اش با هانیه کم شده بود ، ناخودآگاه از این که یک نفر دیگر هم به جمع آنان اضافه شده ، خوشحال بود و ناگفته نماند که در دل آرزو می کرد هرگز پدر و مادر حقیقی هانیه پیدا نشوند . او علی رغم عقب افتادگی ذهنی هانیه ، مهربانی را در صورت او تشخیص می داد و از این گذشته ، دوستش داشت . چون می دانست چقدر هانیه به هستی علاقمند است . هستی به پیشنهاد دنیا لباسی زیبا از حریر سبز خریده بود که هماهنگی خاصی با چشمان جادویی سیاه رنگش داشت و او را به فرشته ای آسمانی شبیه می کرد . کبری با دیدن هستی در آن لباس زیبا و پرچین که به اندام دختر جوان کاملاً برازنده بود ، با خوشحالی او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید . هستی از پولی که به عنوان پیش پرداخت اول چاپ کتابش گرفته بود ، برای هانیه و کبری خانم نیز لباسی مناسب عروسی خریده بود ، هانیه که از محبت صادقانه ی هستی برخوردار شده بود ، اشک شوق می ریخت و در حالی که پیراهن را روی اندامش اندازه می گرفت ، دور اتاق می چرخید .

در شب موعود ، علیرضا سر ساعت به دنبالشان آمد و با هم عازم باغستان شدند . علیرضا بعد از

سلام و احوالپرسی از هستی پرسید : دوستت هم می آید ؟

هستی گیج و گنگ پاسخ داد: کدام دوستم ؟

علیضا با نگاهی پر از تعجب هستی را برانداز کرد و گفت : مگر تو چند تا دوست داری ؟ منظورم همان دنیا خانم است .

هستی لبخند کنایه آمیز بر لب آورد و گفت : هنوز از خیر دنیا نگذشته ای ؟
علیرضا به آرامی پاسخ داد : فکر می کنم او بهترین زن دنیاست . ازدواج با او سعادت واقعی می
خواهد .

با آمدن کبری خانم ، علیرضا دیگر به صحبت خود ادامه نداد . به دنبال کبری خانم ، هانیه در حالی
که لباس جدیدش را پوشیده بود ، از در خارج شد . با دیدن علیرضا که منتظر آنها بود ، گونه هایش
سرخ شد و خجالت زده دست هستی را گرفت .

کبری بی توجه به احساسات هانیه ، بی مقدمه گفت : هانی جان ، هستی را ول کن ، الکی دلت را
صابون نزن ، تو هم مثل من ماندنی هستی . بهتر است دست مرا بگیری که قرار است عمری همدم
یکدیگر باشیم .

هستی با شنیدن سخنان کبری خانم ، لبخندی زیبا بر لبانش ظاهر شد که از دید تیزبین علیرضا دور
نماند . گرچه علیرضا می دانست که زیبایی هستی علیرغم همه ی دردهایی که از درون می کشد
بسیار پر کشش است ، مدت ها بود که دلش را به روی هر زن زیبایی غیر از دنیا بسته بود . درایت
و عقل دنیا به همراه چهره ی معصوم و زیبایش ، رویای شبانه روزی علیرضا را تشکیل می داد .
حیف که دنیا آب پاکی را روی دستش ریخته و علنا " اعلام کرده بود که تنها به شرط موافقت برادر
بزرگتر علیرضا ، یعنی حاج عباس ، حاضر به فکر کردن و اتخاذ تصمیم مناسب در مورد عشق
علیرضاست ، وگرنه علیرضا به حدی عاشق دنیا بود که برای خاطر او حاضر بود از همه چیز و همه
کس دست بکشد .

همراه با ورود هستی و همراهانش ، دو عروس زیبای دو قلو وارد مجلس شدند . چهره ی شاد امیر
نشان از خوشی درونی اش داشت ، ولی فرزند با ژست کاذب و چهره ی مغرورش ، حاج عباس را
حسابی پکر و دماغ کرد .

شکوه و جلال مجلس ، به شدت خواهران و برادران فرزند را هیجان زده کرده بود . مادر ترانه که
انتظار داشت دامادش خانواده ی اصیل و سطح بالا داشته باشد ، از حرکات پدر فرزند که علی رغم
مواظبت شدید فرزندش باز هم رفتارهای ناپسندش مشهود بود ، حسابی پکر و دلخور شد . خانواده
ی فرزند در مقایسه با خانواده ی اصیل امیر که همگی محترم و تحصیلکرده بودند ، به شدت توی
ذوق می زد . بی شک تنها فرد قابل توجه در خانواده ی شوهر ترانه ، خود فرزند بود که هنوز تکبر
از رفتارش می بارید .

ترانه موقع گرفتن هدیه های عروسی نیز غمگین تر از سابق نشان می داد . پدر امیر که از وفای
صادقانه ی عروسش حیرت زده اما خوشحال بود . به پاس تشکر از الهه ، گران قیمت ترین

سرویس جواهر را به عروسش هدیه داد . خواهران و مادر امیر هم به تناسب ، در دادن هدیه ای بسیار نفیس و پر ارزش به عروس خانواده ، سنگ تمام گذاشتند . ولی ترانه تنها دو انگوی نسبتاً ارزان قیمت از مادر شوهرش هدیه گرفت .

وقتی با بغض و پر از گله نگاهش را به فرزند دوخت ، فرزند بی آن که خودش را بیازد ، با لحنی خونسرد گفت : تو انتظار بیشتری داشتی ؟ خوشبختانه پدرت آن قدر ثروت دارد که جور خانواده ی مرا هم بکشد . یادت نیست که تو خودت مرا می خواستی ؟ حالا به آرزویت رسیدی .

ترانه با خود گفت : فرزند راست می گوید . من به آرزوی قلبی ام رسیدم و نباید اجازه دهم این مسائل شب عروسی ام را خراب کند . گرچه این حرف و فکر فقط در مغزش طنین انداخته بود ، احساسات قلبی اش غمگینانه چیزی دیگر را تکرار می کرد .

پدر و مادرش به راستی بین دو خواهر هیچ گونه تفاوتی قائل نشدند و با هدایای خود اجازه نداند ترانه کمبود طلا و جواهر را زیاد احساس کند .

هستی که در وسط هانیه و کبری خانم نشسته بود ، همچون جواهری خالص در مجلس می درخشید ، به طوری که دکتر بعد از ورود به مهمانی ، به راحتی نمی توانست نگاهش را از او برگرداند . هستی بعد از تجاربی که از بدو ورودش به تهران کسب کرده بود ، شدیداً با دختر مریض و بی پناهی که دکتر در سال های گذشته از او می شناخت ، تفاوت زیادی کرده بود . او حالا مبدل به نویسنده ای معتبر شده بود ؛ نویسنده ای که گرچه گمنام بود ، هر کلمه ای که می نوشت ، رنگی از حقیقت را به جلوه در می آورد و این ارزش و اعتبار او را بیشتر می کرد . آنچه دکتر از رفتار هستی برداشت می کرد ، درایت و عقل بود که با رنگی اصیل از زیبایی نقاشی شده بود . دکتر در این فکر بود که امشب مناسب ترین زمان برای تکرار گفتارش است . تکرار سخنان عاشقانه ای که یک بار در بدترین شرایط موجود بر زبان رانده و هرگز از مکنونات قلبی طرف مقابلش سر در نیاورده بود . به راستی از رفتار این دخترک نمی شد به اسرار درونی او پی برد و دکتر هنوز نمی دانست که احساس هستی نسبت به او چیست .

به زودی در جمع خالصانه ی هستی و اطرافیانش ، جایی برای دنیا در کنار هستی خالی شد . در این میان دنیا نیز متوجه نگاه آشفته برادرش به جمعی که در آن نشسته بود ، شده بود . این اولین بار بود که دکتر با چشمان آسمانی رنگش ، آشکارا به هستی می نگریست و کوچک ترین سعی در پنهان کردن رازی که متعلق به قلب صاحب آن چشم ها بود ، نداشت .

هستی که یکی دو بار نگاهش با نگاه آن چشمان سرمست تلاقی کرده بود ، حس کرد که حالش دگرگون است و از خود پرسید آیا دکتر نقشه ای برای او کشیده است و چرا در جمع بدین گونه

رفتار می کند؟ اما با نگاهی به اطرافیانش، فهمید که در شلوغی و ازدحام عروسی، توجه هیچ کس به جانب او و دکتر نیست. علی رغم میل درونی، بعد از مدتی که بی اختیار به سوی دکتر نگرین است، متوجه شد که سارا در کنار دکتر مشغول صحبت با اوست. سارا در نظر هستی بسیار زیبا و لوند جلوه می کرد. او برای چند لحظه خود را به جای سارا و در کنار دکتر احساس کرد. این آرزو سرابی بیش نبود، اما اگر حقیقت داشت، به راستی شیرین بود.

هانیه که با حسرتی آشکار دو عروس زیبا را نگاه می کرد، غرق در افکار خود بود، که با توجه به عقب افتادگی ذهنی اش، کسی بیش از آن از او توقع نداشت. شام در محیطی بسیار دلپذیر صرف شد. انواع غذاها در ظروفی بسیار زیبا چیده شده بود. هر کس با هر سلیقه ای که داشت، به راحتی می توانست براساس خواسته اش آنچه را می پسندد برای خوردن انتخاب کند.

بعد از شام نیز محمد لحظه ای از دست سارا خلاصی نداشت و آشکارا حسرت لحظاتی را که به آسانی سپری می شد، می خورد. سارا دست بردار نبود. البته هنوز علنا "عشق خود را به دکتر ابراز نکرده بود، ولی اشاره های غیر مستقیم در سخنانش حاکی از این موضوع بود. دکتر متوجه شده بود که برای لحظاتی نگاه هستی به او و سارا خیره شده است، ولی نگاه او و از آن فاصله ی نسبتاً زیاد، چیزی خوانده نمی شد.

محمد برای یک لحظه فکر کرد که بهتر است به این موش و گربه بازی خاتمه دهد. می بایست با هستی صحبت می کرد و می فهمید آیا از طرف او علاقه ای وجود دارد یا نه؟ ولی اگر جواب هستی منفی بود چه؟ در این صورت شدیداً "به غرور محمد لطمه می خورد، لطمه ای که به این آسانی ها امکان جبران آن نمی رفت. ولی اگر دست روی دست می گذاشت، با دل خود چه می کرد؟ هستی از آن روز به بعد پا به مطب نگذاشته بود و محمد باز هم به کمک دنیا مطب را اداره می کرد. دنیا دوست نداشت در زندگی خصوصی برادرش کنجکاوی کند، حتی با این که مسئله مربوط به عزیز ترین دوستش می شد، دنیا نمی دانست چه مسئله ای باعث اختلاف محمد و هستی شده است و از آنجا که به شدت هر دوی آنها را دوست داشت و حاضر نبود بین آنان وادار به انتخاب شود، هیچ گونه سعی و تلاشی برای کشف این اختلاف نمی کرد.

به هر حال محمد مجدداً شروع به صحبت با سارا کرد. با وجودی که هنوز به هستی و علاقه ی او کوچک ترین امیدی نداشت، می دانست که در هر صورت سارا دختر آرمانی او نیست. با توجه به این که سعی می کرد کلامش خیلی هم دلسرد کننده و نجسب نباشد، به سارا گفت:

سارا، تو قصد ادامه تحصیل نداری؟

سارا که از این سوال دکتر حسابی جا خورده بود ، تعجب زده نگاهی به دکتر انداخت و گفت : من ترجیح می دهم خانه دار باشم و دلم می خواد وجودم را کاملا " وقف همسر آینده و بچه هایم بکنم . شما چطور ؟ قصد ندارید تشکیل زندگی بدهید ؟ مادرم می گوید کم کم وقت ازدواج شما دارد می گذرد . البته من با این حرف او موافق نیستم . به نظرم شما از چنان چهره و تیپ برازنده ای برخوردارید که در هر زمان هر دختری امکان دارد عاشق شما بشود . ولی سارا جان شاید مادرت حرف درستی زده . از تو چه پنهان به هر حال من هم تصمیم دارم به زودی ازدواج کنم .

سارا به خیال خود ، این حرف دکتر را نشانه ای از خواستگاری از خودش پنداشت و با لبخندی حاکی از رضایت ، چشمان سیاه عشوه گرش را به دکتر دوخت و عاشقانه پرسید: «زن آینده تان را انتخاب هم کرده اید؟» دکتر متوجه شد که در صحبت با سارا دقت لازم را نکرده و به درستی نتوانسته است منظور خود را به او بفهماند. انگار دختر جوان بجز رویای شیرینی که برای خود ساخته و در آن فرو رفته بود چیز دیگری را جلوی چشمش نمی دید. لذا دکتر سریعاً و بدون لحظه ای تردید گفت: «نآره یعنی البته حتی با او صحبت هم کرده ام و منتظر جوابش هستم. جوابی که تصور می کنم احتمالاً مثبت است.» سارا برای دقیقه ای صاف نشست و خیره به دکتر نگریست. آیا آنچه از دکتر می شنید حقیقت داشت و منظور او دختر دیگری غیر از خودش بود؟ حقیقتی تلخ که او مجبور بود آن را بپذیرد. با ناراحتی و در حالی که لرزشی محسوس در صدایش اوج می گرفت گفت: «دکتر شما منظورتان کسی غیر از من است؟ یعنی شما واقعا کسی دیگری را دوست دارید؟ ولی ولی من تصور می کردم شما به من علاقمندید.»

حالا بغضی در گلو و حالاتی که از گریه در چهره اش مشخص بود محمد فکر کرد شاید کمی تند دفته است. لزومی نداشت مجلس عروسی را برای سارا خراب کند. ولی او چاره ای برایش باقی نگذاشته بود. سارا برای لحظه ای نیز او را به حال خود رها نمی کرد. او چطور می توانست به طور دائم دختری زیبا و لوند را در کنار خود داشته باشد که از ابراز عشق نسبت به او کوچکترین هراسی در دل نداشت و در عین حال از هستی توقع پاکی و وفاداری داشته باشد؟ او هستی را با تمام وجود و پس از مدتها تعمق انتخاب کرده بود لذا به آرامی به سارا گفت: «سارا تو همیشه مثل دنیا برای من محبوب و عزیز می چون هم همشهری منی و هم خواهر نزدیکترین دوستم. دختر بسیار خوب و زیبایی هم هستی ولی اینها دلایلی برای انتخاب همسر

محبوب من محسوب نمی شود. امیدوارم متقاعد شده باشی. از این گذشته آیا تاکنون کوچکترین سخن دلگرم کننده ای در این مورد از من شنیده ای که حالا من لازم باشد خود را گناهکار بدانم؟ سارا در اندیشه فرو رفت. او تاکنون فقط به خود و احساساتش نسبت به محمد توجه کرده بود. از اولین باری که بعد از مدتها دوباره موفق به دیدن دکتر شده بود انگار شاهزاده ی رویا هایش را در عالم واقعیت می دید. او همان مردی بود که سارا دوستش داشت و فکر می کرد با توجه به متمول بودن اصالت خانوادگی و در نهایت زیبایی اش دکتر نیز غیر از او انتخاب دیگری نخواهد داشت. دکتر هرگز در این زمینه کلمه ای بر زبان نیاورده و حتی او را به خود امیدوار نکرده بود ولی قدر مسلم می توانست بیشتر از اینها جلوی تصورات باطل سارا را بگیرد. او به سارا اجازه داد بود همچنان به افکار پوچ و تو خالی خود پروبال بدهد و در این خیالپردازی او بی تقصیر نبود گناهکاری که گناهش در هیچ محکمه ای به اثبات نمی رسید.

حالا که مدتها از روز آشنایی مجدد او با دکتر گذشته بود و حالا که سارا خود را در قالب عروس آینده می دید کاری بسیار سخت بود که بر همه ی افکارش خط بطلان بکشد. تجمع اشک در گوشه ی چشمانش باعث می شد که ریمل و خط چشمش پخش شود ولی هر کاری می کرد قادر به جلوگیری از سوزشی که در دل احساس می کرد نبود. حالا که خود را به هدف بسیار نزدیک می دید می بایست دکتر را برای زنی دیگر می گذاشت. تنفر را در قلبش احساس کرد اما نه نسبت به دکتر بلکه از زنی که دکتر او را دوست داشت و قرار بود در آینده ای نزدیک با او ازدواج کند. می دانست هیچ یک از زنان آن مجلس در آن حد نیست. تنها خطر واقعی دختر دیگر حاج عباس بود که او هم خوشبختانه عروس مجلس آن شب بود. پس چه کسی؟

برای لحظه ای نگاه اشک آلودش را به اطراف چرخاند و چشمش به دنیا و در کنار او به هستی وهانیه افتاد. هستی به راستی زیبا بود و آن شب در آن لباس سبز حریر زیباتر از همیشه جلوه می کرد. دختری طناز و به راستی خواستنی. اما بلافاصله از این فکر پشیمان شد. متوجه بود که هستی همه ی افراد خانواده اش را در زلزله از دست داده است و دکتر بی شک این قدر ساده نبود با دختری که از لحاظ خانواده هیچ گونه امتیازی نسبت به او نداشت ازدواج کند.

سارا متأثر و افسرده از کنار محمد بلند شد. او دختری جوان و زیبا بود حیف که در مورد اولین همسری که انتخاب کرده بود با چنین شکستی مواجه شده بود. می دانست تا مدتها دیگر دیدن و حرف زدن با هر پسری حالش را به هم می زند. در حالی که اشک را از گوشه ی چشمانش پاک می کرد گفت: «متاسفم دکتر من اشتباه کردم.» و بلافاصله از محمد دور شد.

محمد دلش برای دختر جوان سوخت ولی این دلسوزی باعث نشد او در تصمیم خود کوچکترین تجدید نظری به عمل آورد و با اشاره ای دنیا را نزد خود فراخواند.

دنیا داشت نابترین لطیفه ای را که در اینترنت خوانده بود برای هستی تعریف می کرد. متعجب از اشاره ی محم به هستی گفت: «مثل اینکه محمد مرا احضار می کند. می روم وزود برمی گردم.»

وقتی در کنار برادر خوشتیپ خود قرار گرفت در دل صلواتی برای سلامت محد فرستاد. محمد در کت وشلوار شیکش بسیار جذاب وخواستنی جلوه می کرد. دنیا با دنیایی محبت به چهره ی دوست داشتنی برادرش نگریست و با خنده ای که او را صد چندان خواستنی تر م کرد گفت: «چه عجب بالاخره سارا رضایت داد لحظه ای تو را رها کند؟»

محد بی آنکه به دنیا فرصت بیشتری بدهد تا در مورد سارا صحبت کند گفت: «دنیا تو همیشه بیشتر از یک خواهر به گردن من حق داشتی و داری. از تو می خواهم در مورد موضوعی به من کمک کنی.»

این بار دنیا تعجب کرد و گفت: «البته البته من از هیچ کمکی در حق تو دریغ نمی کنم خوب حالا چه کاری از دست من ساخته است؟»

«دنیا قول بده که از حرف من زیاد حیرت نکنی. من در واقع یعنی در واقع من می خواهم با هستی صحبت کنم.»

«خوب این که کاری ندارد. الان او را صدا می کنم تا به اینجا بیاید. لابد خیال داری از او بخواهی که دوباره به سر کارش برگردد.»

«نه نه یعنی بله. می خواهم تنها با او صحبت کنم. من می روم بیرون و توی ماشینم منتظرش می شوم. قبل از اتمام مراسم عروسی با ماشین یک دوری می زنیم و برمی گردیم. دنیا او را قانع کن که حتما بیاید. این توقعی است که من از تو دارم. این کار را انجام می دهی؟»

دنیا دستش را روی دست برادرش گذاشت و در حالی که سعی می کرد بسیار آرام حرف بزند گفت: «البته عزیزم. البته که او را قانع می کنم. گرچه گمان نمی کنم موضوع فط مربوط به کار و این جور چیزها باشد این طور نیست؟»

دکتر خنده ای دلنشین کرد و گفت: «بینم خواهر من از کی تا حالا این قدر کنجکاو شده؟ ولی باشد برای راحتی خیالت می گویم که من هستی را برای زندگی مشترک انتخاب کرده ام. تو که با این موضوع مخالفتی نداری؟»

یکباره سرچشمه ای از خوشی راهش رابه قلب دنیا گشود. پس بالاخره محمد در مورد زندگی آینده اش تصمیم گرفته بود و به راستی چه کسی می توانست در این انتخاب شایسته تر از هستی

باشد؟ دنیا بی مقدمه گفت: «پس تکلیف این دخترک سارا چه می شود؟ به نظرم برای ت کلاه گشادی دوخته. او را چه می کنی؟»

«موضوع سارا دیگر تمام شده است. در واقع برای من اصلا شروع نشده بود. تو برو تا زمان از دست نرفته هستی را راضی کن.»

«البته البته. این کار ربا کمال میل انجام خواهم داد.»

دنیا فوراً رفت و محمد هم بلافاصله محل جشن را ترک کرد و در اتومبیل به انتظار هستی نشست. هستی که شاهد رفتن دکتر بود یکباره احساس کرد غمی در دلش ماوا گرفت. گرچه توجه دکتر بیشتر از آنکه به او باشد صرف دخترک آشوبگر و زیبای مجلس یعنی سارا خواهر داماد بود حس وجود دکتر در آن جمع نیز برای هستی کفایت می کرد. متوجه شد که دنیا به طرف او می آید. حتماً می آمد تا از او خداحافظی کند. ولی چرا دکتر از او خداحافظی نکرد؟

دنیا شادمانانه خود را به هستی رساند. سعی کرد خوشحالی و شغفی را که از سخن محمد وجودش ایجاد شده بود خیلی به رو بیاورد. به هر حال هرچه بود قرار بود در آینده ی نزدیک نقش خواهر شوهر را برای هستی ایفا کرد.

ناگهان از این افکار خنده اش گرفت. فهمید که هیچ گاه نمی تواند حتی به طور مصنوعی ادای خواهر شوهرها را در آورد. لذا سریعاً به هستی گفت: «هستی بهتر است دقایقی این دخترک بامزه هانیه را به دست من بسپاری و بروی بیرون. یک نفر بیرون می خواهد با تو صحبت کند.»

هستی که خود را آماده ی خداحافظی از دنیا کرده بود حیرت زده گفت:

«صحبت با من؟»

«آره صحبت با تو آن هم در خارج از اینجا. زودتر تا وقت نگذشته برو. قول داده که تا قبل از پایان مجلس تو را برگرداند. من به خوش قولی او اطمینان دارم.»

هستی از شنیدن سخنانی که از دنیا می شنید بسیار متعجب شد. لذا پرسید:

«دنیا چه کسی بیرون منتظر من است؟ کی می خواهد با من صحبت کند؟»

«عزیزم تو برو غریبه نیست. خواهش می کنم دیگر سوال نکن و رو.»

وقتی هستی از باغ خارج شد کسی را ندید. آیا دنیا با او شوخی کرده بود؟

مدتی در تاریکی به دنبال شخص مورد نظر گشت اما کسی را نیافت. فکر کرد که شوخی دنیا اصلاً بامزه نبوده است و به سرعت قصد کرد برگردد. هنوز از جایش حرکت نکرده بود که چراغهای اتومبیلی در تاریکی روشن شد و نظرش را جلب کرد. بلافاصله راننده پیاده شد و او را صدا زد. این صدای محمد بود که او را به سوار شدن به اتومبیل دعوت می کرد.

برای لحظه ای مردد برجای ماند ولی دکتر او را از تردید خارج کرد.

«هستی من میخ واهم چند کلمه ای با تو صحبت کنم. قول می دهم قبل از اینکه کسی متوجه عدم حضور تو بشود برت گردانم.»

هستی بی اختیار به طرف اتومبیل به راه افتاد. نمی دانست منظور واقعی دکتر چیست ولی با همه ی وجود آماده شنیدن سخنان او بود.

محمد از داخل اتومبیل در را باز کرد و هستی سوار شد. با بسته شدن در محمد سریعاً اتومبیل را به حرکت درآورد.

دقایقی گذشت اما هنوز دکتر ساکت بود. هستی نگاهش را به طرف محمد چرخاند. به نظرش رسید که محمد می تواند به راحتی در قلب هر دختری جا باز کند همان طور که قلب او سارا را دزدیده بود باورش نمی شد که خودش شکننده ی سکوت باشد اما انگار امواج صدای خود او بود که در فضای اتومبیل طنین انداخت.

«دکتر حتماً باز هم می خواهید مرا نصیحت کنید. پس چرا سکوت کرده اید؟ من کاملاً آماده ام. فقط بهتر است خلاصه کنید و سارا خانم را زیاد معطل نگذارید. بالاخره از نظر سنی او دختر بچه ای بیش نیست و طاقت دوی درازمدت از شما را ندارد.

سخنان هستی حس شیطنت رادر دکتر زنده کرد. لبخندی مرموز بر لب نشان داد و با ترمزی ناگهانی اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد.

هستی بی اراده فریادی خفیف کشید و گفت: دکتر دنیا به من گفته بود که شما قصد دارید با من صحبت کنید ولی گمان می کنم می خواهید مرا بکشید.»

دکتر جواب داد: «مثل اینکه تو را ترساندم؟»

هستی فهمید که دکتر بسیار جدی با او حرف می زند. دیگر از آن لبخند کذایی چند لحظه پیش در صورتش خبری نبود. گفت: «نه نه واقعاً نترسیدم.»

«هستی.»

«بله دکتر.»

«تو راجع به حرفهای دفعه قبل من فکر کردی؟»

پس موضوع صحبت تنها دعوت دوباره به کار نبود. موضوع چیزی فراتر از مسئله ی کار بود.

«جوابم را ندادی؟»

«چی؟ بله بله البته.»

«بله البته چی؟ پرسیدم فکر کردی یا نه؟»

«بله فکر کردم.»

«خوب نتیجه؟ آیا تو هرگز در مورد ازدواج با من فکر کرده ای؟»

هستی نگاه گیرایش را به دکتر دوختی دانست که محمد را با تمام وجود دوست دارد ولی دکتر یکباره می خواست از او اعتراف بگیرد و در مسلک هستی این قابل قبول نبود.

هستی با آرامشی وصف ناپذیر پاسخ داد: «دکتر شما با غرورتان جایی برای فکر کردن باقی نگذاشتید. حرفهای آن شب تان هم فقط در جهت خرد کردن وضایع کردن من بود.»

دکتر همه ی صبر و تحملش را به پای بیمارانش صرف کرده بود و انتظار سخنانی دیگر را از هستی می کشید. با آزردهای نگاه جادویی هستی را از چشمانش قاپید و بی تحمل گفت: «یعنی تو کوچکترین علاقه ای به من نداری؟ لابد سعید با سخنان شیرینش توانسته قلب کوچکت را وادار به ضربان شدیدتری بکند.»

«سعید سعید باز هم که از سعید صحبت می کنید. انگار شما بیشتر از هر موضوعی به این مرد و نام او علاقه مندید.»

«یعنی باور کنم که تو نسبت به سعید هیچ گونه احساسی نداری؟»

«می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید. من با تمام وجود از سعید و هر چیزی که مربوط به اوست تنفر دارم. او مرد بی وجدان و بی وفایی است که حتی نسبت به زن زیبایش هم قصور می کند.» دکتر از شنیدن سخنان هستی احساس آرامش می کرد اما هنوز هم مسائلی جهت بدگمانی او به هستی وجود داشت مسائلی که شبهای زیادی دکتر با کابوس آنها از خواب پریده و تا صبح مژه برهم نگذاشته بود. گفت: «هستی من حرفهای تو را قبول دارم ولی قبول کن تو هم در رفت و آمد و با او کمی بی محابا رفتار کردی هستی من قبلا به تو تذکر داده بودم اما متاسفانه تو کوچکترین توجهی به حرفهای من نکردی.»

هستی در اندیشه فرو رفت. محمد بسیار بد پیله بود و به آسانی قدرت گذشت از هر خطایی را نداشت. او در واقع به نوعی دیگر حرفهای آن شب را تکرار می کرد در نظر هستی او مردی بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. فقط کافی بود که هستی اعتماد او را جلب می کرد. ولی در این میان نقش سارا چه بود؟

این موضوعی بود که به مراتب بیشتر از سعید ذهن هستی را به خود مشغول می داشت. سرش را بالا کرد و این بار به آرامی گفت: «دکتر فرض کن که من اشتبه کردم و حالا از گناه خود پشیمانم ولی این وسط تکلیف سارا چه می شود؟»

«هستی تو جواب سوال مرا ندادی؟ آیا تو هرگز در مورد من فکر کرده ای؟»

«فرض کنید کرده ام. بله من به دفعات در مورد شما فکر کرده ام ولی تصور می کنم موقعیت خانوادگی سارا بسیار برتر از من است. او را چه می کنید؟»

«من تعهدی نسبت به او برای خودم نکردم که حالا بخوادم نگران حال او شوم. هستی عشق ربطی به موقعیت خانوادگی و تحصیلات و حتی ریخت و قیافه ندارد. عشق در واقع یعنی همان چیزی که مرا به دنبال تو می کشاند. همان چیزی که وادارم می کند برای وصال تو تلاش کنم. در واقع مرا وامی دارد که به تو اعتراف کنم با تمام وجود می خواهمت هستی آیا حضری با من ازدواج کنی؟»

این بار دکتر آشکارا حرف دلش را زده بود. سرانجام این مرد مغرور غرورش را فدای عشق کرده بود و از او تقاضای ازدواج می کرد تقاضای که بارها و بارها هستی در عالم رویا آن پیش خود تصور کرده بود.

هستی ناباور به محمد می نگریست. قطرات اشک در چشمان سیاهش معرکه ای به پا کرده بود. آیا سرانجام احتضات تنهایی اش در این شهر غریب کش به پایان می رسید؟ آیا ندای عشق آواز ملکوتی خود را در وجود جوان این دختر به ترنم بارانی که او زاده ی آنجا بود مبدل کرده بود؟

دکتر عاقانه او را می نگریست و هنوز در انتظار جواب می سوخت.

هستی که برای اولین بار دکتر را به نام کوچکش می خواند پاسخ داد: «محمد من افتخار می کنم که عنوان همسری تو را از آن خودم کنم بله با تو ازدواج می کنم و قول می دهم وفادارترین زنی باشم که در عمرت دیده ای.»

گرمایی مطبوع وجود دکتر جوان را در برگرفت. آرزو می کرد می توانست برای اولین بار هستی را در آغوش بگیرد و او را محکم به خود بفشارد اما با غرور و وقاری که در طی این مدت از هستی دیده بود بهتر دید تا زمان عقد شرعی بر این خواسته دلش پا بگذارد. او دختری حساس بود و بی شک می توانست همسری مناسب برای او شود. دختری که از حالا یعنی قبل از ازدواج به او قول پاکدامنی و صداقت می داد.

دکتر تا آن زمان با دختران زیادی برخورد کرده بود حتی دخترانی که با دیدن جوانی و تیپ ظاهری او به عمد خود را مریض معرفی می کردند و دکتر پس از مشاوره می فهمید که چیزی به نام ناراحتی اعصاب در آنان وجود ندارد. حتی سارا علی رغم خانواده ی اصیلش خود را بسیار راحت به او عرضه کرده بود و این چیزی بود که محمد هرگز برای ازدواج در وجود همسر آینده اش نمی پسندید و بی اختیار سخن دلش را بر زبان جاری کرد.

«هستی هستی من پس اجازه می دهی بلافاصله برای خواستگاری به سراغ حاج عباس بروم؟»

هستی اندیشید: لابد حاج عباس خیلی خوشحال می شود از امانت سنگینی که به او سپرده شد خلاص شود. بنابراین گفت: «بله دکتر من هم دلم می خواهد با شما زندگی کنم. هرچه زودتر بهتر.»
دکتر سری تکان داد وزیر لب حرف او را تکرار کرد. «بله حالا دیگر بهتر است برگردیم.»

در بحبوحه ی جشن عروسی علیرضا در فرصتی مناسب حاج عباس را تنها گیر آورد و بار دیگر خواسته اش را تکرار کرد. چشمان آبی رنگ و پر از ملاحظت دنیا شجاعت لازم را در او ایجاد می کرد که مقابل برادر بزرگترش که سالها به جای پدر حق پدری را بر او کامل کرده بود بایستد و دنیا را با همه ی وجود از او تقاضا کند.

حاج عباس به تلخی پاسخ داد: «علیرضا جان تو هم فرصت گیر آوردی عزیز من سر آن دو تا دخترم که شانس نیاوردم حالا برای برادر دلبندم که به اندازه ی فرزند پسری که هرگز نداشته ام و برایم عزیز است آرزوی ازدواجی مناسب را دارم. برادر من دختر خوب که قخط نیست من خودم همسر مناسب برای تو در نظر گرفته ام. همسری که هم زیباست هم مطیع وقانع. به علاوه دختر بسیار عاقلی هم هست. دیگر چه می خواهی؟»

«اما برادر قلب من برای زنی دیگر می تپد. من دنیا را دوست دارم. او مناسبترین همسر برای من است.»

«پسر جان تو که هنوز نمی دانی من از کی سخن می گویم. اگر بدانی به سرعت دنیا خانم را که البته خانم محترمی است فراموش می کنی. پس خواهش می کنم تو دیگر غم و غصه ی مرا زیاد نکن. حالا اگر برادرش را می گفتی یک حرفی.»

«چه می گویی برادر؟ یعنی انتظار داری به جای دنیا من با برادر او ازدواج کنم؟»

خنده ای بر لبان حاج عباس ظاهر شد و در همان حال گفت: «البته که نه. راستش برادر دکترش را برای یکی از دخترانم می خواستم. یعنی برای ترانه کاندید کرده بودم که او لیاقت از خودش نشان نداد و باعث شد که پای این پسرک الدنگ به خانواده ی ما باز شود و تا آخر عمر وبال گردن ما شود. اما علیرضا قسم می خورم که اجازه نمی دهم تو هم ازدواجی ناموفق داشته باشی. تو باید با دختر منتخب من ازدواج کنی. خوب نگاهش کن. ببینم چقدر خانم و متین است چقدر ملیح می خندد و از خوشگلی هم چیزی از دنیا خانم کم ندارد. تازه مجرد هم هست. من مطمئنم که او به خواستگاری ما جواب منفی نمی دهد.»

قلب علیرضا با این حرف برادرش گرفت. به راستی او قادر نبود کوچکترین عیب و ایرادی روی هستی بگذارد اما دلش هوای دنیا را داشت چیزی که برادر بزرگترش قادر به درک آن نبود. نگاه افسرده اش بی اختیار روی صورت زیبا و چشمان سیاه هستی ثابت ماند.

فصل 15

دکتر آن شب علی رغم اصرار زیاد، هرگز موفق نشد اجازه ی رساندن هستی و هانیه را به آپارتمانشان از حاج عباس بگیرد. حاجی قاطعانه از لطف دکتر تشکر کرد و در جواب پافشاری او، بیان کرد که این وظیفه علیرضاست و برادرش هرگز در انجام وظیفه اش کوتاهی نخواهد کرد. علیرضا از سر افسردگی به خداحافظی با دنیا و برادرش پرداخت. دکتر موقع خداحافظی به هستی گفت: «بینم حالا که نویسنده شده ای، خیال نداری که کارت را ول کنی؟» هستی با لبخندی ملیح که صد چندان بر زیبایی معصومانه و دخترانه ی او می افزود، پاسخ داد: «نه، مایلم باز هم به کارم ادامه دهم. شما که هنوز کسی را جای من نیاورده اید؟» به جای دکتر، دنیا پاسخ داد: «البته اگر فردا سرکارت حاضر نشوی، ممکن است دیگر شغل تو را پس ندهم.»

هستی خندید و هانیه نیز گرچه از سخنان آنان سر در نمی آورد، بلند بلند خندید.

دکتر بار دیگر یواشکی به هستی گفت: «پس، فردا می بینمت.»

هستی به نشانه ی رضایت سری تکان داد. از لحظه ای که دوباره به مجلس عروسی برگشته بود، احساس سرخوشی و سبکی می کرد. انگار با پیشنهاد دکتر، جانی دوباره برای زندگی و مبارزه با غمهای آن گرفته بود. حالا خود را قوی تر از سابق می دید. فهمیده بود که روزهای تنهایی در حال خداحافظی با اوست. می رفت تا سنگینی کوله بار زندگی را با دکتر تقسیم کند. برای ادامه ی مسیر زندگی، همسفری را پذیرفته بود که با تمام وجود دوستش داشت.

در انتهای شب، سرانجام عروس ها و دامادهای جوان را با سلام و صلوات تا خانه شان بدرقه کردند. پدر امیر که اشک در چشمانش جمع شده بود، در حالی که غم بیماری لاعلاج جگر گوشه اش شادی را از او می گرفت، صورت زیبای عروسش را بوسید، دست الهه را در دست امیر گذاشت و ضمن اینکه آرزوی خوشبختی آنان را می کرد، پاکتی را روی دراور اتاق آنها گذاشت و از در خانه ی زوج جوان بیرون آمد.

امیر سرمست به الهه نگریست. حالا دیگر به یقین می دانست که عروس زیبایش متعلق به اوست. ولی تا کی؟ چند سال، چند ماه یا چند روز؟ یا شاید فقط امشب. در حین خوشحالی، دلش گرفت.

الهه همچون الهه ای آسمانی در وسط اتاق خوابشان ایستاده بود. منتظر عکس العملی از جانب امیر بود. امیر برعکس همیشه ساکت بود. دلهره ای عجیب احساس می کرد. تنها کارش این بود که بایستد و الهه را نگاه کند. باورش نمی شد که این پری افسانه ای زن او باشد. به ناگاه و خیلی غافلگیرانه گفت: «الهه بیا ببینیم پدر چه هدیه ای برایمان در نظر گرفته.» و بی آنکه منتظر او شود، به طرف درآوری رفت که پاکت بر روی آن قرار داشت.

الهه به او نزدیک شد. امیر عطر خوشبوی زنش را حس کرد و آهی بلند از سینه برکشید. چیزی نمانده بود برای در آغوش کشیدن دختری که قانوناً و شرعاً متعلق به او بود، بی طاقت شود. پاکت را در دستهای الهه قرار داد. از تماس دستش با دستان لطیف و ظریف الهه، لرزید و بلافاصله قدمی از او فاصله گرفت. برای اینکه الهه به وضعیت درونی اش پی نبرد، با خنده گفت: «خوب، در پاکت را باز کن.»

الهه با ظرافت شروع به باز کردن پاکت کرد. سندی در داخل پاکت قرار داشت. تعجب زده گفت: «امیرجان، مثل اینکه این یک سند است.»

امیر که می دانست سند مربوط به چیست و به چه کسی تعلق دارد، با لبخندی مهربان گفت: «عزیزم، بازش کن ببین سند چیست؟»

الهه بعد از باز کردن آن، متوجه شد که سند یک خانه است. شادمانه گفت: «امیر، پدر تو سند یک خانه را به ما هدیه داده.»

«به ما نه، بلکه به تو، یعنی به عروس خوشگلش.»

«امیر، چه می گویی؟ چرا من؟»

«برای اینکه تو یعنی من.. یعنی امیر، قلب امیر، وجود امیر و دلیل زندگی امیر.»

الهه مهربانانه به شوهرش نگریست. سعی داشت لااقل امشب را در مورد بیماری امیر فکر نکند. این حق آنها بود که امشب را فقط به فکر خودشان باشند. اسم زیبایش به عنوان صاحب خانه ای که در آن بودند به گونه ای شکیل در وسط صفحه قد علم کرده بود. فکر می کرد کاش هرگز صاحب آن خانه نبود، ولی امیر برایش می ماند. چقدر این پسر با معرفت را دوست داشت. مردی که علی رغم شوخی های گاه و بیگاهش، مدتها بود از ته دل نمی خندید. حالا دیگر الهه فهمیده بود که خنده های ظاهری امیر هم تنها برای خاطر اوست. بی اختیار خود را در آغوش امیر انداخت و صورت مردانه و جذاب همسرش را بوسید.

امیر که نشان می داد بسیار دستپاچه شده است، اسم او را صدا کرد و ناگهان بر زمین افتاد.

الهه برای لحظه ای بهت زده به همسرش نگریست و یک دفعه با لباس سفید عروسی در کنار او بر زمین نشست. مضطربانه امیر را تکان می داد و التماس کنان از او می خواست که چشمانش را بگشاید.

امیر به زحمت چشمانش را باز کرد. باز هم سرفه مجال زندگی را از او دریغ می کرد. الهه دیگر قادر به کنترل خود نبود. اشک بی محابا از چشمان زیبایش فرو می ریخت، طوری که صورت امیر را خیس می کرد. در حین گریه به امیر می گفت: «عزیزم، مرا ببخش. نمی بایست تو را هیجان زده می کردم. امیرم، چه کنم؟ آیا دارویی را باید بخوری؟ به من بگو.»

امیر حسرت زده به اشک های صادقانه ی زنش می نگریست. به سختی و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد. «الهه جان، هنوز دیر نشده. تو یک دختر باطراوت و زیبا هستی و من یک مریض شیمیایی که هر لحظه در انتظار مرگم. همین الان می توانی به پدرت زنگ بزنی تا تو را از بند من رها کند.»

الهه انگشتانش را به آرامی بر دهان امیر گذاشت و گفت: «نه امیر، این طور مثل غریبه ها با من حرف نزن. من دیگر زن توام. همین چند دقیقه پیش می گفتمی که من قلب و وجود تو هستم. من هرگز به پدرم زنگ نمی زنم. ولی همین الان به اورژانس زنگ می زنم تا تو را به بیمارستان برسانند. امیر، من شب عروسی مان تو را تنها نمی گذارم. تا صبح در بیمارستان کنارت می مانم. حتی اگر لازم شد شبهای دیگر هم صبر می کنم تا تو حالت خوب شود و با هم به خانه مان برگردیم.»

اشک چشمان امیر را نیز پر کرده بود. در این فکر بود که علی رغم بیماری لاعلاجش، وفادارترین و مهربانترین زن دنیا را از آن خود کرده است، و این سعادت بزرگ برای هر مردی محسوب می شد.

الهه بغض آلود خم شد، پیشانی امیر را بوسید و بلافاصله به طرف تلفن دوید. مشغول گرفتن شماره بود که دستی ارتباط را قطع کرد. تعجب زده برگشت و دید که امیر رو به رویش ایستاده است. دیگر سرفه نمی کرد و با چشمانی که هنوز مرطوب بود، عاشقانه او را می نگریست.

گفت: «امیر تو خوب شدی؟ دیگر سرفه نمی کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ خدایا، چه شده؟» امیر بی آنکه جواب سؤالات الهه را بدهد، با شوقی که وجودش را در هم می پیچید، گفت: «الهه ی عزیزم، تو بهترین زن دنیایی. اگر امشب تنها شبی باشد که من در کنار تو نفس می کشم، باز هم سپاسگزار خداوند هستم که تو را نصیب من کرد. الهه، دوستت دارم، آن چنان که هیچ مردی هرگز

این چنین زنی را دوست نداشته. تو از همه ی امتحانات سربلند و توانا بیرون آمدی.» آنگاه همسرش را محکم در آغوش گرفت.

الهه که مطمئن شده بود حال امیر خوب است و او از قصد خود را بی حال نشان داده بود، در حالی که از ته دل می خندید، خود را به آغوش همسرش سپرد. عشق امیر وجود جوانش را می لرزاند و او را از خود بی خود کرده بود. سعی کرد اصلاً در مورد چیزی به نام بیماری فکر نکند. آن شب، شب ازدواج آن دو بود و حق بود که او فقط به فکر مردی باشد که عاشقانه او را در بر گرفته بود و صورتش را غرق بوسه می کرد. به فکر همسرش، امیر.

گرچه حاج عباس دخترانش را به یک اندازه دوست داشت، در هر صورت الهه را به دلیل دقایقی زودتر به دنیا آمدن، همیشه دختر بزرگ خود محسوب می کرد. مخصوصاً با نجابتی که از الهه سراغ داشت و خطایی که از ترانه سرزده بود، احترام بیشتری برای الهه قائل بود. آن شب هم ابتدا الهه را بدرقه کردند و سپس حاجی و زنش به بدرقه ی ترانه و همسرش همت گماشتند، که ظاهراً همین مسئله برای فرزند گران تمام شد و در تمامی طول راه تا خانه ی جدید، مرتب ترانه را مورد سرزنش قرار می داد که پدرش برای او به اندازه ی الهه ارزش قائل نیست.

ترانه که از دیدن خانواده ی همسرش حساسی پیکر و دلخور بود، بی آنکه جواب فرزند را بدهد، بغض کرده و به پشتی صندلی اتومبیل تکیه داده بود. البته علی رغم غصه هایش که از درون وجودش را می آزرده، از اینکه سرانجام فرزند را به دست آورده بود، خوشحال بود. فکر می کرد که اگر فرزند کمتر بهانه بگیرد و این قدر سر به سر او نگذارد، شاید بتواند خانواده ی او را تحمل کند. گذشته از آن، به خود دلداری می داد که او فقط با فرزند ازدواج کرده است و باید با او زیر یک سقف زندگی کند. دلیلی نداشت که با فکر کردن در مورد خانواده ی همسرش، زندگی مشترک خود را با همسر ایده آتش خراب کند.

سرانجام به منزل جدید رسیدند، خانه ای که با شیک ترین وسایل مد روز به عنوان جهیزیه ی ترانه، تزئین شده بود.

در هنگام ورود، کلید خانه ای که قبلاً در محضر به نام فرزند سند خورده بود، تحویل او شد و فرزند بدون کوچکترین تشکری، همچون طلبکاران کلید را گرفت.

حاجی فقط در هنگام ترک دختر و دامادش، به فرزند گفت: «دختر من تا حالا در ناز و نعمت زندگی کرده. از امروز او را به تو می سپارم. با او خوب تا کن. او ضربه سختی را تحمل کرده، پس با او مدارا کن.»

فرزاد به حالت تمسخر لبخندی زد و تنها سرش را تکان داد. او تصمیم داشت بابت ازدواج با ترانه چیزهای زیادتری از حاجی بخواهد.

ترانه با گریه به آغوش پدرش پناه برد. بی‌اعتنایی و رفتار سردی که فرزاد نسبت به او از خود نشان می‌داد، تازه نگرانش کرده بود. سالها از محبت پدر و مادرش که بی‌دریغ و رایگان به او ارزانی می‌شد، بهره مند شده بود و حالا با ورود به این خانه تصور می‌کرد که یکباره همه‌ی کسانی را که دوستش داشتند، از دست می‌دهد بی‌آنکه جایگزینی شایسته برای آنها پیدا کرده باشد. حاجی که از گریه‌ی ترانه بی‌اختیار قلبش گرفته بود، به آرامی دخترش را از خود دور کرد و او را به طرف خانه‌ی جدید و همسرش هدایت کرد. سپس به همراه اکرم خانم که زار زار گریه می‌کرد، از آنجا دور شد.

فرزاد به محض ورود به خانه، ترانه را زیر سؤال برد و با حالتی که نشان می‌داد قصد آزار و اذیت دخترک را دارد، گفت: «ببینم تا حالا مگر آرزو نداشتی از پدر و مادرت فرار کنی و در کنار من زندگی کنی؟ پس این مسخره بازی‌ها چه بود که جلوی آنها از خودت نشان دادی؟» ترانه به سرعت اشک چشمانش را پاک کرد و پاسخ داد: «دست خودم نبود. یک آن دلم گرفت. وقتی فکر می‌کنم که به تو تحمیل شده‌ام، قلبم آزرده و رنجور می‌شود. فرزاد، برای هیچ زنی دردناکتر از این مسئله وجود ندارد.»

«خوب است که خودت حالی‌ات می‌شود که به من تحمیل شده‌ای، آن هم با هزاران دوز و کلک. امیر با آن مریضی، در حالی که امیدی به زنده بودنش وجود ندارد، گل خانواده‌ی شما را از آن خود کرد و قسمت من هم دختری شد که چندین روز اسیر دست یک مشت آدم دزد و نامرد بود و معلوم نیست چه بلاهایی به سرش آورده اند.»

بغض ترانه رفته رفته جای خود را به خشمی شدید می‌داد. پس فرزاد به چشم زباله‌ای که او را دور انداخته بودند، به او نگاه می‌کرد. با ناراحتی گفت: «تو هیچ می‌دانی که در آن خانه چه بلایی سر من آمد؟ آنها با کمال بیرحمی بچه‌ی ما را کشتند و مرا تا سر حد مرگ رساندند، در حالی که حضرت آقا اصلاً یادت نیست که خود تو باعث شدی گل وجود من پر شود.»

فرزاد باز هم از سر تمسخر لبخندی زد و به کنایه گفت: «آفرین، آفرین، بدون اطلاع من بچه را کشتی، حالا زبان درازی هم می‌کنی. مثل اینکه خانواده‌ام حق داشتند و بهتر از من توانستند تو را بشناسند. پس مادرم راست می‌گفت که تو آن قدرها هم که نشان می‌دهی، مظلوم نیستی.» «مادر تو به جای شناخت من، بهتر بود پدرت را جمع و جور می‌کرد که این طوری جلوی همه آبروی ما را نبرد.»

ترانه هنوز جمله اش را کاملاً به پایان نرسانده بود که احساس کرد زمین زیر پا و سقف بالای سرش دائماً در حال جا عوض کردن است. شدت درد در یک طرف صورتش بیداد می کرد. نه، حق دختر عزیز و گرامی حاج عباس نبود که در اولین شب ازدواجش از دست همسرش کتک بخورد. بی عقلی و هوس او داشت چه بلایی سرش می آورد؟

خشت اول چون نهد معمار، کج / تا ثریا می رود دیوار، کج
شاید فرزند قصد داشت که گربه را دم حجله بکشد تا تسلط خود را به او ثابت کند.
علی رغم درد شدیدی که در صورتش احساس می کرد با ناله فریاد زد: «لعنتی، چرا می زنی؟ تو به چه حقی دست روی من بلند کردی؟ من به پدرم خواهم گفت.»
فرزند که با شنیدن سخنان ترانه بر شدت خشمش افزوده شده بود، بی مقدمه به طرفش حمله ور شد و او را به زیر مشتش و لگد گرفت. می بایست به این دخترک ناز نازی احمق می فهماند که در آن خانه او حاکم است و زن صرفاً برده و اسیری مطلق، همان گونه که مادرش بارها این نقش را ایفا کرده بود.

صدای فریاد ترانه که از درد به خود می پیچید، در فضای خانه انعکاسی تلخ پیدا کرده بود، ولی فرزند بی رحمانه او را کتک می زد و با لگدهای محکم به دل و کمر زن جوان که هنوز مدت زیادی نبود از بیمارستان مرخص شده بود، می کوفت و در حین این کار با صدای بلند فریاد می زد: «این دفعه مواظب حرف زدنت باش. دخترک احمق، به پدر و مادر من توهین می کنی؟ تو از فردا باید مثل کلفت جلوی آنها خم و راست شوی و به آنها احترام بگذاری. آن پدر احمقت را بگو که دختری به خیریت تو بزرگ کرده.»

سرانجام وقتی دیگر رمقی برایش باقی نماند، ترانه را مانند گوشتی قربانی به یک طرف پرت کرد و بی توجه به خونی که از گوشه ی دهان زن جوان سرازیر شده بود، خود به سوی اتاق خوابش به راه افتاد و در را محکم به هم زد.

درد پیکر نحیف و ضربه دیده ی ترانه را در خود گرفته و او را بی طاقت کرده بود. حتی قدرت نداشت از جای برخیزد. کم کم حس کرد چشمانش جایی را نمی بیند، انگار همه چیز در بالای سرش در پیچ و تاب بود. آرام چشم برهم گذاشت و در گوشه ی سالن پذیرایی خانه ای که متعلق به فرزند بود، بیهوش شد.

نیمه های شب با حرکت دستی که صورتش را نوازش می داد، به هوش آمد. فکر کرد در منزل خودش است و این دست نوازشگر هم متعلق به پدرش. بی آنکه چشم بگشاید، با بغضی که در سینه

داشت، ناله ای کرد و پدرش را صدا زد. اما جذابیت صدایی که مهربانانه او را صدا می کرد، یاد پدر را از ذهنش زدود و بی اراده چشم گشود.

فرزاد را دید که عاشقانه او را در آغوش گرفت و از زمین بلندش کرد. دلش می خواست زمان بایستد و کش دارترین ترانه ی خلقت را در گوش او زمزمه کند. کاش فرزاد همیشه این قدر با محبت و مهربان بود. چشمان غمگینش از اشک پر شد. کمی بعد در تختخواب عروسی اش قرار داشت. لباس عروسی بسیار دست و پاگیر و اضافی می نمود، به خصوص که قسمت به قسمت آن با خونی که از دهان ترانه به هنگام سیلی های بی رحمانه ی فرزاد چکیده بود، لکه دار و رنگی شده بود. تمام تنش درد می کرد و احساس می کرد صورتش از اندازه ی طبیعی خود خارج شده است. فرزاد با دستمال و آب گرم صورت او را تمیز کرد. وقتی سرانجام به کمک فرزاد از شر لباس عروسی خلاص شد، کبودی های قسمت پهلو و شکمش او را به وحشت انداخت. فرزاد بوسه ای بر همان جا که رنگش کبودتر از سایر قسمتها می نمود، نشانده به آرامی به ترانه گفت: «لطفاً مرا ببخش، دست خودم نبود. من نسبت به خانواده ام بسیار حساسم. تو باید آنها را مثل خانواده ات عزیز و محترم بداری.»

ترانه اندیشید که شاید او هم زیاده روی کرده است. به هر حال فرزاد همسر او بود. گرچه کوچکترین علاقه ای نسبت به خانواده ی فرزاد حس نمی کرد، هنوز عشق خود او در قلبش شعله ور بود، همان طور که حالا هم با وجود کتکهایی که در شب عروسی از او خورده بود، حاضر نبود لحظاتی را که همیشه در رؤیاهایش تصور می کرد، به آسانی از دست بدهد. با بغضی که بدجور در گلویش گیر کرده بود، سرش را تکان داد و گفت: «فرزاد تو هم مرا ببخش.» صورتش از داغی بوسه ی محبوبش سوزان شد. فرزاد او را در آغوش خود فشرد. از این کار فرزاد نزدیک بود که از شدت درد فریاد بکشد. به یاد آورد که قبلاً درد بیشتری را نیز تحمل کرده است؛ همان زمان که اختر بی رحمانه کودکش را کشته و او را تا پای مرگ پیش برده بود. بنابراین علی رغم شدت ناراحتی و عذابی که تحمل می کرد، خود را از سر رغبت به آغوش مردی سپرد که حالا دیگر همسرش بود.

صفحات 390 تا 399

یک هفته از عروسی دختران دوقلوی حاج عباس گذشته بود که دکتر تلفنی از حاج عباس خواست اگر اجازه بدهد برای صحبت در مورد امری مهم به نزد او برود. هستی بی صبرانه به دکتر می نگریست و در انتظار جواب حاج عباس بود. در فکر هستی، پاسخ مثبت حاج عباس تنها جوابی بود

که می بایست دکتر می شنید. یقین داشت که حاج عباس از سپردن مسئولیت او به جوانی مانند دکتر بسیار خوشحال می شود. قرار شد همان شب دکتر به خانه ی حاج عباس برود. لبخند رضایتی که بر لبان محمد دیده می شد، نشان از اعتماد به نفس بالای او بود. با لحنی شاد به هستی گفت: «هستی خانم، خودت را آماده کن که به زودی زیر یک سقف زندگی کنیم.»

هستی با لبخندی زیبا پاسخ دکتر را داد، ولی ناگاه چهره اش را غباری از غم پوشاند. دکتر متوجه تغییر حالت چهره ی هستی شد و با لحنی مردد پرسید: «هستی، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟» وقتی دید هستی پاسخ نمی دهد، ادامه داد: «من خیال می کردم تو آن قدر دنیا را دوست داری که حاضر باشی در کنار او زندگی کنی. یعنی اشتباه می کردم؟» «نه، نه. تو حالا داری اشتباه می کنی. به خدا دنیا را از خواهر به خود نزدیکتر می دانم، ولی مشکل چیزی دیگر است.»

دکتر به هستی نزدیک شد. می دانست که به زودی مریض بعدی از راه خواهد رسید. آن وقت تا غروب دیگر نمی توانست با این دخترک سیاه چشم تنها بماند و راز دلش را بشنود. دلش می خواست اجازه داشت که برای لحظاتی دستان کشیده و شکیل هستی را در میان دستانش بگیرد و با فشردن آنها دوباره احساس خوشایند خواستن را تجربه کند. اما متوجه بود که هستی از این کار او خوشحال نمی شود و حتی شاید دیگر به مطب هم نیاید. هستی غیر مستقیم به او گوشزد کرده بود که برگزاری مراسم عقد رسمی برایش حائز اهمیت است.

بنابراین محمد پرسید: «تو از چه نگرانی؟ اگر از بابت زندگی با دنیا هراسی نداری، پس چه چیز دیگری ممکن است تو را ناراحت کند و چشمان زیبایت را به غم بنشانند؟» «هانیه فکر مرا به خود مشغول کرده. او هنوز پدر و مادرش را پیدا نکرده و شدیداً به من وابسته است. اگر قرا باشد او را ترک کنم، مسلماً مریض تر خواهد شد.»

«یعنی می فرمایی عقد تو، مستلزم عقد هانیه هم هست؟»
«محمد شوخی نکن. من جدی حرف می زنم.»

«منظورت چیه، هستی؟ تو که مادر هانیه نیستی. هانیه همان قدر ممکن است به تو وابسته باشد که دو روز بیشتر از آن را به ترانه. دیدی که ترانه ازدواج کرد و او را تنها گذاشت و آب هم از آب تکان نخورد. حالا گناه من و تو در این میان چیست؟»

«دکتر، وضعیت من با ترانه فرق می کند. این دختر الان دارد با من زندگی می کند و آن قدر که به من خو گرفته و وابسته شده، به هیچ کس وابستگی ندارد. تنها راه این است که دعا کنیم پدر و

مادرش زودتر پیدا شوند، وگرنه من هرگز قدرت آن را نخواهم داشت که او را بلا تکلیف به حال خود رها کنم.»

«امان از دست تو، هستی. تو به فکر یک موجود عقب افتاده ای و به نیاز من توجه نمی کنی. فکر نمی کنی که بعد از سه سال تحمل، طاقت من هم دیگر تمام شده؟ تو به فکر همه ی موجودان عقب افتاده و سالم یا حتی به فکر پرندگان هم هستی، اما هرگز به موجودی که در کنارت است و عاشقانه دوستت دارد، توجه نمی کنی.»

با صدای زنگ در که از ورود بیمار بعدی خبر می داد، محمد با ناراحتی وارد اتاق خود شد، در حالی که فکر می کرد به دست آوردن هستی به آن راحتی ها هم که تصور می کرد، نیست. قرار شد دکتر خود به تنهایی برای صحبت با حاج عباس پیشقدم شود. دنیا با شور و شوق به محمد گفت: «محمد جان، اگر خیال می کنی گفتن این مسئله برایت دشوار است، می خواهی من هم همراه تو بیایم.»

«نه دنیا، امشب مجلس بله برون نیست که تو حتماً در آن حضور پیدا کنی، بهتر است من به تنهایی بروم و حرف دلم را راحت بگویم. به هر حال من روانشناسم.»

«می دانم عزیزم، می دانم. البته که تو قادر به گفتن خصوصی ترین راز زندگی ات خواهی بود. گمان نمی کنم حاج عباس هم مشکلی داشته باشد.»

«دنیا، می دانی از چه چیز پکر و دلخورم؟»

«نه، برعکس خیال می کردم تو فوق العاده خوشحال هم باشی. نکند باز با هستی حرفت شده؟»

«در واقع هم آره و هم نه. موضوع مربوط به هانی است.»

«هانی؟! همان دخترکی که پیش هستی زندگی می کند؟ او در این میان چه نقشی دارد؟»

«گمان می کنم هستی به عنوان جهیزیه می خواهد هانیه را هم به این خانه بیاورد.»

دنیا سر به زیر انداخت و اندکی بعد به آرامی از محمد پرسید: «بینم، تو که به جهیزیه و این جور چیزها اهمیت نمی دهی؟ چون خیال نمی کنم هستی حاضر باشد در این مورد هم به حاج عباس تحمیل شود، ولی خدا خودش می داند که هستی به اندازه ی هزاران دختر با جهیزیه ی کامل ارزش دارد.»

دکتر پوزخندی زد و گفت: «دنیا، مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی. من هستی را با دنیایی جهیزیه و دختران پولدار عوض نمی کنم. خودت خوب می دانی که اگر چنین هدف و منظوری داشتم، پیش از این موقعیتهای خیلی خوبی برایم مهیا بود. مشکل من هانیه است و شرطی که هستی در مورد او

پیش روی من گذاشته. ولی راجع به هانیه جدی صحبت می کنم. من به هیچ وجه حاضر نیستم دائماً این دختر را در کنار هستی تحمل کنم.»

«عزیز من، حتماً برای آن هم راه حلی وجود دارد.»

«چه راه حلی؟ چطور می شود از شر این دختر خلاص شد؟ شاید به ذهن تو چیزی رسیده. توضیح بده من هم بفهمم.»

«انگار که من دکتر روانشناس توام. بابا محمد، تو روانشناسی. پس باید بتوانی به راحتی از زیر زبان هانی نشانی منزل و دیگر مشخصاتش را به دست بیاوری. با او صحبت کن. هستی حق دارد. او قادر نیست آن دخترک بینوا را به حال خود رها کند. وجدانش چنین اجازه ای را به او نمی دهد.»

«من که نگفتم هستی او را به حال خود رها کند. می شود او را تحویل بهزیستی داد.»

«خودت می دانی که هستی حاضر به انجام چنین کاری نیست. هانیه خیلی به هستی علاقه مند و وابسته شده. اگر هستی او را تحویل بهزیستی بدهد، هانی به شدت ضربه می خورد. شاید حالش از اینکه هست بدتر هم بشود. محمد، این گره به دست خودت باز می شود.»

«اگر نظر تو این است، من سعی خود را خواهم کرد. اول باید ببینم امشب چه پیش می آید. همه چیز تا ساعاتی دیگر مشخص می شود.»

«مطمئناً خیر است. به خدا توکل کن. کاش پدر و مادرمان زنده بودند و از این لحظات لذت می بردند. بی شک از زمان به دنیا آمدنت در آرزوی چنین شبی بودند.»

همراه با گفتن این جملات، اشک چشمان دنیا را پر کرد. محمد با دیدن اشک دنیا، برادرانه صورت خواهرش را بوسید و با محبتی خالصانه گفت: «گمان می کنم تو با محبت ترین خواهر دنیا باشی و البته به وسعت اسم قشنگت زیبا و خواستنی هستی.»

آن شب زمانی که محمد خواسته ی دلش را در مورد ازدواج با هستی به حاج عباس گفت، متوجه شد که چهره ی حاجی درهم رفت.

حاج عباس صحبت خود را با تعریف و تمجید از دکتر آغاز کرد.

«دکتر جان، خودت می دانی که خیلی دوستت دارم، آن چنان که من و اکرم آرزو داشتیم تو داماد ما بشوی، ولی خدا نخواست یا دخترم ترانه لیاقت تو را نداشت.»

محمد با حس روان شناختی خود فهمید که شروع سخنان ظاهراً شیرین حاج عباس، سرانجام خوشی در برنخواهد داشت. بنابراین به وسط حرف حاجی پرید و گفت: «حاجی این نظر لطف شماست. من خودم شاهدیم که بارها مطرح می کردید که هستی هم مثل دختر شماست. در واقع بر من منت می گذارید اگر مرا به دامادی خود بپذیرید.»

حاجی در جواب دکتر سکوت کرد.

دکتر حس کرد که سکوت حاجی، ناشی از رضایت او نیست. می‌بایست منتظر می‌شد تا خود حاجی سخن بگوید. او بی‌شک قادر بود نظر این مرد را هر چه بود، به نفع خود تغییر دهد. کافی بود که حاجی حس کند که او فردی صادق است و واقعاً هستی را دوست دارد. او می‌دانست که حاجی برای خوشبختی هستی از چیزی دریغ نخواهد ورزید.

بعد از دقایقی سرانجام حاجی دوباره شروع به صحبت کرد. «محمد جان، علی رگم همه‌ی علاقه‌ام به تو که آدمی خود ساخته و بسیار موقر می‌بینمت، مجبورم با ازدواج تو و هستی مخالفت کنم. شاید، شاید تو مرا برای این کار نکوهش کنی. می‌دانی که بسیاری از دختران آرزوی ازدواج با تو را دارند، ولی متأسفانه هستی مناسب تو نیست.»

«چه می‌گویید، حاجی؟ چرا چنین عقیده‌ای دارید؟ من در تمام این سه سال عاشق هستی بودم. او مناسب‌ترین شخص برای من است. فکر شما هر چه هست، با عرض معذرت در این مورد اشتباه می‌کنید. کافی است شما موافقت فرمایید. آن وقت ما ازدواج خواهیم کرد و حتماً ازدواج موفق هم خواهیم داشت. به خداوندی خدا قسم که من نهایت تلاشم را برای خوشبخت کردن این دختر به کار خواهم برد.»

«می‌دانم پسر، می‌دانم. ولی از تو خواهش می‌کنم هستی را فراموش کن و بیشتر از این در مورد این موضوع اصرار نکن. در هر صورت جواب آخر من نه است.»

تصور شنیدن جواب منفی از حاج عباس، برای دکتر غیرقابل قبول بود، به خصوص که هستی امیدوارش کرده بود که حاجی مایل است زودتر از زیر بار مسئولیت او رها شود. دلخور و ناراحت گفت: «حاج عباس، تا جایی که من از شما شناخت دارم، شما آدمی بزرگوار و منطقی هستید. چه چیز خلافی در من می‌بینید که نمی‌توانید با این وصلت موافقت کنید؟»

«خلاف؟ استغفرالله. خدا نکند. تو آدم پاکی هستی، ولی او هم دختری نیست که به سادگی بشود ازش گذشت. در واقع من او را برای برادرم علیرضا در نظر گرفته‌ام.»

«چی؟ علیرضا؟!»

«بله، علیرضا، یعنی علیرضا این قدر بد است که این طور تعجب کردی؟»

«نه، نه، حاجی موضوع مربوط به بدی یا خوبی برادر شما نیست. اما بالاخره باید عشق و علاقه را هم در نظر گرفت. در واقع دوست نداشتم این را اعتراف کنم، ولی بهتر است بدانید که من و هستی به هم علاقه مندیم و روی این موضوع به توافق هم رسیده‌ایم.»

«یعنی می‌گویی قبل از اینکه با من صحبت کنی، با خود هستی در این مورد حرف زده‌ای؟»

«من اول می بایست در مورد علاقه زن دلخواهم مطمئن می شدم و بعد پیش شما می آمدم.»

«ولی فعلاً بزرگتر و قیم هستی من هستم و من در این مورد تصمیم می گیرم.»

«می دانم حاجی، اما هستی بیست و یک سالش است. او دیگر بد و خوب زندگی را می فهمد. شما باید برای انتخاب او ارزش قائل شوید، همین طور برای انتخاب برادرتان.»

«برادر من روی حرف من حرفی نمی زند. از این گذشته، او بهتر از هستی کجا گیر می آورد؟»

«حاجی، خواهش می کنم کمی منطقی فکر کنید. پس علاقه ی من و هستی به هم چه می شود؟ من هستی را حتی آن موقع که غریبانه و مظلومانه برای بستری شدن در آسایشگاه می بردم، دیوانه وار دوستش داشتم و در تمام مدتی که او جایی برای زندگی نداشت، به امید روزی که او را خانم خانه ام بینم، در منزل پذیرفتم. یقیناً شما این موضوع را به یاد می آورید.»

«آه، بله این رنج بزرگی است که در مورد این دختر هیچ وقت مرا راحت نمی گذارد. او به قدری شیرین و خواستنی است که من حقیقتاً بابت کوتاهی ام در مورد او خیلی ناراحتم و دیگر حاضر نیستم اشتباهم را تکرار کنم. به هیچ قیمتی او را از دست نخواهم داد. علیرضا باید از خدا بخواهد با زنی مثل هستی ازدواج کند و او حتماً به خوبی این مطلب را درک می کند. دو تا دخترهای من هیچ کدام خواسته ی مرا در ازدواجشان رعایت نکردند. البته امیرخان جوان خوب و شایسته ای است، ولی مریضی اش واقعاً نگران کننده است. والله نمی دانم این بدبختی از کجا برایمان پیش آمد؟ در مورد فرزاد هم که خودتان بهتر از قضیه اطلاع دارید. ولی دیگر نمی گذارم برادرم هم به ازدواجی که مطابق دلخواه من نیست، تن بدهد. قصد ندارم این موضوع را به هستی گوشزد کنم، چون این دختر آن قدر به من مدیون هست که بخواهد قسمتی از آن را جبران کند.»

«حاجی، واقعاً این حرفها از شما بعید است. شما نمی توانید برای خاطر دل و خواسته خودتان با زندگی هستی بازی کنید. من چنین اجازه ای را به شما نخواهم داد.»

«آقای محترم، من از شما اجازه نخواستم که شما چنین حرفی را می زنید. من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. تا حریم ما بیشتر از این پاره نشده، بهتر است شما از اینجا تشریف ببرید. یقیناً برای شما هم دختر خوب زیاد است. من حتی حاضرم به جای پدر مرحومتان برای خواستگاری همراه شما به هر جا که بخواهید بیایم، به شرط اینکه هستی را فراموش کنید. برای راحتی خیالتان عرض می کنم که بهتر است این دختر را از امشب زن علیرضا بدانید، نه یک دختر مجرد.»

«واقعاً برایتان متأسفم، حاجی. واقعاً متأسفم. حالا می فهمم علت واقعی بلاهایی که به سرتان آمده از کجاست؟ آقای محترم، چه بخواهید و چه نخواهید، من سرانجام با هستی ازدواج می کنم. خداحافظ شما.»

«لطفاً از خانه ی من بیرون بروید. شما مثل اینکه حرف حسابی حالی تان نیست.»

دکتر عصبانی از اتاق خارج شد و هنگام خروج، با کبری خانم که داشت با سینی چای وارد اتاق پذیرایی می شد، برخورد کرد و سینی از دست کبری بر زمین افتاد. محمد به قدری عصبانی بود که سفیدی پوستش زیر نقاب سرخ رنگ هجوم خون به چهره اش پنهان شده بود. از کبری معذرتی خواست و قبل از اینکه کبری موفق شود جواب او را بدهد، از در خارج شد.

قادر نبود بلافاصله به خانه برگردد و با چهره‌ای امیدوار دنیا مواجه شود. سوار اتومبیلش شد و بی هدف مدتی در خیابان پرسه زد. با دیدن پارکی توقف کرد و بی اختیار به سوی دکه ای که جلوی در ورودی پارک قرار داشت، به راه افتاد. بی هیچ کلامی دستش به طرف پاکت سیگاری نشانه رفت. مرد فروشنده قیمت را گفت و پاکت را به طرف او گرفت. دکتر دست به داخل جیب برد، پول آن را داد و به داخل پارک رفت.

در آن سال، زمستان جایش را با بهار عوض کرده بود. هنوز صدای پرندگان از میان شاخ و برگهای درختان به گوش می رسید. روی اولین نیمکت خالی پارک نشست. دلش خیلی گرفته بود. برای رسیدن به هستی مدتها صبوری پیشه کرده بود و دیگر طاقت کوچکترین انتظاری را نداشت. می دانست در به دست آوردن هستی مصمم است. آن پیرمرد مغرور هم نمی توانست مانعی برای او به حساب بیاید.

پس چرا این قدر غمگین بود؟

برای اولین بار دلش خواست اشک بریزد. سرش را بالا گرفت و به پرندگان شاد بالای درختان نگریست. کاش او هم می توانست شاد باشد. بی اراده پاکت را گشود و سیگاری را که همیشه دیگران را از آن نهی می کرد، بیرون آورد. احساس کرد دستش به لرزش افتاده است. اگر این قدر ضعیف بود، چگونه می توانست به مقابله با حاج عباس و برادر جوانش پردازد؟ اگر هستی علی رغم علاقه ی قلبی اش به محمد، به دلیل دینی که احساس می کرد به حاج عباس دارد علیرضا را می پذیرفت چه؟

نه، نه، این ممکن نبود. بابت قرض و دین که نباید زندگی را نابود کرد. سیگار را به لبانش نزدیک کرد. تازه یادش آمد که وسیله ای برای روشن کردن سیگار ندارد. انتظارش دقایقی بیشتر طول نکشید. جوانی که در حال عبور از آنجا بود، بدون کوچکترین درخواست محمد، فندکش را به سوی او گرفت. محمد بی اراده سیگار را بر لب گذاشت و آن را روشن کرد. بعد از دور شدن جوان، فوراً سیگار را در دست گرفت و به آن خیره شد. دودش همچون ماری به نظر می رسید که به دور خود می پیچید. بالا می رفت و در دل سیاهی شب گم می شد.

دکتر غرق در افکار خود، به سیگار روشن و دود آن می نگریست. ناگهان به خود آمد. آیا راه مبارزه با مشکلات همین بود؟ به یاد سخنانی افتاد که بارها و بارها طوطی وار برای بیماران افسرده اش تکرار می کرد. او همیشه در زندگی راهی غیر از نشستن و شاهد بودن را بر می گزید. تاکنون هیچ وقت خود را تسلیم سرنوشت نکرده بود.

به یاد آورد که دو روز بعد از مرگ پدر و مادرش در امتحانی بسیار سخت شرکت کرده بود که بیشتر همدوره ای هایش موفق به گذراندن آن نشده بودند. ولی او با تلاش و کوشش نمره ای خوب را از آن خود کرد. او هدف داشت و می دانست که پدر و مادرش برای رسیدن او به آن هدف امید داشتند. پس با مرگ آنها نمی بایست همه چیز تمام می شد. بنابراین بایست برای رسیدن به خواسته اش که خواسته ی والدینش نیز بود، تلاش می کرد.

حالا نیز برای رسیدن به هستی می بایست می کوشید. سیگار روشن را بر زمین انداخت و با ته کفشش به له کردن آن پرداخت. تصمیم خود را گرفته بود و می بایست آن را عملی می کرد، در اولین فرصت ممکن، شاید فردا. بله، همین فردا. احساس کرد مشتی که قلبش را به سختی در خود فشرده و توان حرکت را از او زایل کرده بود، باز شده. به آسانی از جا برخاست. پاکت سیگار را به داخل اولین سطل زباله ای که در پارک پیدا کرد، انداخت و مصمم به سوی منزلش به راه افتاد.

تنها رضایت هستی برای انجام کاری که قصد انجامش را داشت، کافی بود.

409-400

16

صبح آن روز، هستی دو تلفن ناراحت کننده داشت. اولی از طرف حاج عباس بود که به اودستور اکید می داد دیگر حق ندارد به مطب دکتر برود. هستی از آنچه بین حاجی و دکتر رخ داده بود، اطلاعی نداشت، اما از لحن جدی و ناراحت حاجی حدس می زد که مطمئناً اتفاق خوبی نیفتاده است. شب گذشته تا نیمه های شب بیدار بود و در انتظار تلفن یا خبری از دکتر، تا از نتیجه ی مذاکرات او و حاجی با خبر شود. حتی یک بار خودش شماره ی منزل دکتر را گرفته ولی قبل از اینکه کسی گوشی را بردارد، ارتباط را قطع کرده بود.

به یاد می اور از حاجی پرسیده بود چرا نباید به مطب برود، و حاجی در جواب او گفته بود که شب به همراه علیرضا به اپارتمان او می آید و همه چیز را توضیح می دهد. شاید حالا که حاجی به راز دل دکتر پی برده بود، قصد داشت شخصیت هسای را بالا ببرد. اما کاش محمد به حاجی گفته بود که آنها

همیشه رعایت قوانین شرع را کرده اند و قدمی از پاکی دور نشده اند. آن وقت با دانستن این مطلب دیگر حاجی این مقررات سخت را برای آنها وضع نمی کرد. هنوز در فکر سخنان حاجی دست و پا می زد که تلفن دوم اعصابش را به کل به هم ریخت. مدتی بود که از سعید خبری نداشت و به تصور اینکه سرانجام او دست از سرش برداشته است، خیالش راحت بود.

تلفن دوم از طرف سعید بود. بار اول فقط سکوت کرد اما بار دوم مستقیماً او را تهدید کرد و گفت هیچ احساس خوشایندی ندارد که او باز هم به مطب می رود.

هستی به او گفت: خیال می کردم تو عاقل شدی و دیگر کاری به کار من نداری.

من مدتی در انگلیس بودم و قرار بود چشمان افسانه را عمل کنند تا شاید قادر به دیدن شود. ولی این امید واهی هرگز به جایی نرسید. تازه با توجه به وضعیت خرابی که پیدا کرد. نزدیک بود جانش را هم موقع عمل از دست بدهد. اما هستی من تمام مدت سفر در این فکر بودم که اگر تو جای افسانه همراه من به این سفر می آمدی چه کیفی می کردم.

هستی از شنیدن حرفای دور از عاطفه سعید بیزار شد. ایا همه مردان اینچنین بی وفا هستند؟ او در تمام مدت زندگی مشترک پدر و مادرش عملی حاکی از اینگونه بی اعتنایی ها ندیده بود.

با یاد اواری پدرش اندکی از نفرتش نسبت به مردها کاسته شد. هستی قولی را که در مورد سعید به دکتر داده بود را یاد آورد. دکتر هرگز مایل نبود با این مرد سمج صحبت کند برای اینکه اب پاکی را روی دستش بریزد گفت گفت:

- آقای محترم بهتر است به سوی نازنین خود برگردید. او بدون شک بیشتر به کمک شما نیاز دارد. من هم قصد ازواج با کسی را دارم که برایم عزیز است و شما به هیچ وجه قادر نخواهید بود جلوی کار مرا بگیرید.

لحن سعید ناگهان تغییر کرد. دیگر نشانه ای از محبت در آن نبود. رزیلانه خندید و گفت:

لابد این عزیز تو همان دکتر بی خاصیت هست مگر نه؟

قلب هستی تیر کشید. / او که حاضر نبود کوچکترین بی احترامی را نسبت به محمد تحمل کند با نفرتی اشکار گوشی را سر جایش کوبید.

هانیه که از حالت هستی به ناراحتی او پی برده بود خود را به کنار هستی رساند ولی قبل از اینکه بتواند سخنی بگوید تلفن زنگ خورد. هستی به قصد تهنات احتمالی سعید گوشی را بر داشت که سعید با تهدید گفت:

بین هستی من تو رو دوست دارم. ولی مثل اینکه تو هیچی از محبت و دوست داشتن سرت نمیشه. منتظر باش و بین چگونه تو را بدست خواهم آورد.

-دیگر مزاحم نشو هیچ غلطی نمی توانی کنی. دیگر دوره ی تهدید و زورگویی تمام شده. کارت عروسی ام را برای تو و افسانه خواهم فرستاد.
هستی بدون معطلی گوشی را گذراش و دوشاخه پرریز را کشید. در این فکر بود که روز بسیار بدی را شروع کرده.

هانی با دهانی باز ناظر تمام حرکات و بود. هستی از مظلومیت بیش از حد این دختر خنده اش گرفت. اغوش باز کرد و هانی را همچون مادری مهربان در اغوش گرفت. دکتر که تمام قرار و مدارهایش را با دنیا گذاشته بود منتظر هستی بود. تابلوی تعطیل است را بر روی در مطب او ایخته بود و در انتظار هستی وقت می گذراند. ساعت از ده گذشته بود و هنوزم خبری از هستی نبود. چه اتفاقی افتاده بود؟

هستی ادم وقت شناسی بود. ضربان قلبش شدت گرفت و هاله ای از عصبانیت چهره ی جذابش را پوشاند. دلش گواهی بد میداد. حتما حادثه ای پیش آمده بود. صبح امروز حسابی به خودش رسیده بود شیک ترین کت و شلوارش را پوشید و صورتش را به صورت پروفسوری اصلاح کرده بود که خیلی هم بهش میامد. دنیا که می دانست کارهای محمد بی حکمت نیست تا دم در همراهی اش کرد و گفت که امروز در خانه منتظرش می ماند نا او بیاید. هیچ وقت تصور نمی کرد بعد از اینهمه انتظار چنین عروسی مخفیانه الی بگیرد. راه پارتمان هستی را در پیش گرفت. سر انجام زنگ پارتمان هستی را فشرد و صدای زمخت هانیه آمد که پرسید: کیه؟
برای لحظه ای از ذوق و شوق اولیه اش کم شد و گفت:
من محمد هستم هانیه خانم لطفا در را باز کنید.

زودتر از هانیه هستی دکمه ایفون را فشرد و در را باز کرد. هستی و هانیه در انتظارش بودند محمد در دل ارزو می کرد کاش هانیه دقیقی انها را با هم تنها بگذارد اما مثل اینکه دخترک چنین قصدی نداشت. وقتی میخواست گل را هدیه هستی کند نگاه خیره هانیه را بر خود دید با اشاره هستی گل ها را به طرف هانیه گرفت و گفت:

هانیه خانم این گلها تقدیم شما

هانیه به قدری از گرفتن گلها خوشحال شد که محمد برای لحظه ای از رفتارش خجالت کشید.
هستی با مهربانی از هانیه پرسید:

-هانی جان از گلها خوشت آمد؟ نمی خواهی از آقای دکتر تشکر کنی؟

هانی یک دفعه و در حرکتی ناگهانی بیسیار سریع صورت تازه اصلاح شده ی دکتر را بوسید و در حالی که دهانش مثل همیشه در هنگام صحبت اندکی کج می شد به دکتر گفت:

-من شما را دوست دارم.

دکتر مهربانانه سرش را تکان داد و گفت: اگر ممکن است میخوام خصوصی با شما صحبت کنم. هستی با حالت مادرانه ای رو به هانیه گفت: هانی عزیزم تو برو گلها رو بگذار توی گلدان تا خشک و پلاسیده نشوند.

هانیه خوشحال سری تکان داد و گفت: " نه نمی گذارم خشک شوند. من گلهای درکتری را بیشتر دوست دارم.

دکتر از شنیدن آخرین جمله ی هانیه خنده اش گرفت و لبخندی اشکارا بر چهره اش دیده شد و پرسید:

منظورش از گلهای درکتری چیست؟

هستی جواب داد: منظورش گلهایی است که یک دکتر آورده باشه.

هستی چرا تا الان به مطب نیامدی؟ من منتظرت بودم.

راستش قبل از اینکه به مطب بیایم حاج عباس به من زنگ زد و گفت که امروز همراه علیرضا به اینجا می آیند و من به مطب نروم. وقتی علت را پرسیدم گفت وقتی مرا دید برایم می گوید. تو هم که دیشب زنگی نزدی. دیشب چه اتفاقی افتاد؟

هیچ فقط باید بگویم که این پیرمرد هرچه به سرش میاید حقش است. او زبان نفهم ترین موجودی است که من در زندگی ام دیده ام.

-هان دکتر راجع به حاج عباس اینگونه صحبت نکن. او حق زیادی به گردن من دارد.

-اتفاقا او هم به این موضوع اشاره کرد و حالا می خواهد از همین نقطه ضعف تو برای رسیدن به هدفش استفاده کند.

هانیه در حالی که گلها را در داخل گلدان چیده بود دوباره سروکله اش پیدا شد.

دکتر با نگاهی به هانی صحبت هایش را قطع کرد و هستی متوجه منظور او شد و به هانیه گفت: هانی جان برو تلویزیون نگاه کن تا ما صحبت هایمان تمام شود. هاینه با لجبازی گفت:

-نه من دوست دارم کنار تو باشم فیلم دوست ندارم.

هستی دستی به سر هانی کشید و نگاهش را که مملو از التماس بود به چشمان دکتر دوخت.

دکتر فهمیده بود که هستی نمی تواند هانیه را از خود براند گفت:

-باشه اشکالی ندارد. ما به بحث مشاوره ایمان جلوی هانی خانم ادامه م یدهیم.

هستی گفت:-جواب ججاج عباس چه بود؟

-ایشان مرا از خواستگاری جنابعالی بر حذر کرده اند.

-چرا؟ حتما شوخی م یکنی؟

-نه اتفاقا کاملا جدی می گویم به من گفت خیلی دوست داشت داماد او شوم الما برای هستی تصمیم دیگری گرفته!

-تصمیم؟ یعنی چه؟ منظورش چیست؟

دکتر دقایقی و در حالی که نشان می داد گفتن ان چندان هم اسان نیست ادامه داد: تصمیم گرفته تو را برای علیرضا خواستگاری کند.

*-چی؟ برای برادرش؟ یعنی علیرضا؟

-اره برای علیرضا همانعلیرضای محبوب و مظلوم که ادعای عشق به دنیا را دارد.

-امکان ندارد. مطمئنم علیرضا با این موضوع موافقت نمی کند پس خیانت راحت باشد.

-نه اصلا نیازی به نگرانی نیست انشالله به پای هم پیر می شوید.

-محمد؟ منظورت چیه؟

-منظورم؟ منظورم هستی جان این است که این پسره ی موش مرده هم نتوانسته در مقابل برادرش حرفی بزند. یعنی اظهار تمایل کرده که با تو ازدواج کند.

-اوه خدالی من! او چطور توانسته چنین خیانتی را در حق دنیا انجام دهد؟ درحالی که شدیداً عاشق اوست؟

-هستی جحان منم فعلا نمی دانم چطور توانسته! فعلا موضوع اصلی این است که تو میخوای چیکار کنی؟

-من به حاجی م یگویم که کوچکتترین علاقه ای به علیرضا ندارم و تو را...!

او با نگاهی به هانیه که مرتبا سرش را جانب دکتر و هستی حرکت م یداد بقیه ی حرفش را فاکتور گرفت .

نگرانی از سیمای محمد خوانده می شد و گفت:

-نه هستی این کافی نیست. قدرت حاج عباس زیادتر از توست. او با کراهی که برات انجام داده تو را مجبور به این کار می کند. همان طور که این کار را با علیرضا کرده.

-پس چکار کنیم؟

-ما باید هرچه سریعتر و مخفیانه عقد کنیم. در این صورت خیال من جمع میشود.

-چه میگویی این کار محال است!

-نه محال نیست. تو گواهی فوت پدرت و بقیه افراد خانواده ات را داری؟

-اره دارم.

-تو بیست و یک سالت هست . یعنی قادر به تشخیص خوب و بد زندگی ات هستی. تو می توانی برای خودت تصمیم بگیری. هستی من مفصلا با حاجی صحبت کردم. او به هیچ صراطی مستقیم نیست. و یک نفس حرف های خودش را تکرا می کند. فقط نیاز به چند شاهد داریم. من دوستانی دارم که میتوانند جواب آزمایش را سریعا آماده کنند. هستی ما وقت زیادی نداریم باید همه این کارها را امروز انجام دهیم.

-امروز؟

[فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند.]

غباری از غم چهره ی هستی را پوشاند. او هرگز تصور نمی کرد بعد از آن مهمان ناخوانده یعنی زلزله که انگونه بساط زندگی اش را زیر و رو کرده بود دیگر حالا حالاها چیزی او را منقلب کند. درست است که او توقع عروسی مجلل را داشت حداقل چنین جشن مختصری م یگرفته می شد. تصور نمی کرد با این عجله و بدون هیچ گونه مراسمی در محضر عقد همسر دلخواهش در آید. دکتر که از غم درون هستی با خبر شده بود با مهربانی گفت:

-هستی جان باور کن من هم در مورد آنچه ذهن تو را مشغول کرده فکر می کنم ولی ترس از دست دادن تو مرا دیوانه می کند و باعث اقدام من شده. بین امروز حاجی با بدجنسی تو را از آمدن به مطب منع کرده. او ادم دنیا دیده و زرنگی است. ممکن است همین امشب تو را به خانه ی خودش ببرد. آن وقت راه تماس من هم با تو قطع می شود و یک وقت متوجه می شوی ناخواسته بر سر سفره ی عقد با او نشسته ای!

-محمد دنیا از این مسئله اطلاع دارد؟

-بله...امروز در خانه به انتظار ما نشسته! او در همه مراحل همراه ما خواهد بود. دذر ضمن من به تو حق می دهم و. در این مورد تو را مجبور به کاری نمی کنم . البته با شرایطی که می بینم گمان می کنم که هانیه خانوم سر قفلی مراسم عقد کنان ما باشد.

ناگهان هستی با نگاهی به قیافه معصوم هانیه در سکوت آنها را می نگریست. خنده اش گرفت. نمی دانست هانیتا کجای صحبت های آنها را فهمیده. از نگاهش چیزی نمی فهمید.

دکتر هنوز در انتظار جواب بود: خب چه می گویی؟

هستی بار دیگر به چشمان ابی دکتر نگریست. اگر قرار بود همسر او مردی غیر از دکتر باشد حاضر بود تا آخر عمر مجرد بماند و نامی از ازدواج نبرد. انگاه با تصور این موضوع گفت: چند دقیقه ای مناظر باش من و هانیه آماده شویم.

وقتب دکتر جواب آزمایش های لازم برای عقد کنان را در دست عاقد قرار داد اظطرابی ناگهانی وجود هستی را در بر گرفت. ناباورانه به دستان دکتر که کاغذها را در اختیار روحانی محضر قرار می داد نگاه کرد. تعجبش از این بود که امیره و سه نفر دیگر از دوستان دکتر به عنوان شاهد عقد آنها در محضر بودند. از ظاهر آنان چیزی مشخص نبود که آیا هم رشته دکتر هستند یا نه!
410 تا 419.....

حال فرقی هم نمی کرد. به هر حال پذیرفته بودند که نقشی در ازدواج آنان داشته باشند، حال آنکه هیچ یک از اعضای خانواده او هرگز نمی توانست چنین نقشی را ایفا کند. چقدر دلش می خواست مادرش زنده بود و در مراسم عقد او حضور داشت، یا حتی خواهرش نگین، مسلماً در موقع گرفتن بله از عروس، نگین می گفت: " عروس زیرلفظی می خواهد و تا زیر لفظی نگیرد بله را نمی گوید. " آن وقت دنیا به جای مادر داماد، زیرلفظی به او می داد و مریم کوچولو نیز شادمانه جلوی عروس و داماد می رقصید.

با این خیالات لبخندی محو بر چهره زیبای هستی نشست. او از ترس فاش شدن رازشان حتی به آرایشگاه نرفته بود. فقط دنیا با مداد کمی چشمهای او را آرایش کرده بود. همین قدر هم برای چشمهایی به آن زیبایی کافی بود. مژگان بلندش که سیاهی دو چشمش را خمارتر جلوه می داد، همچون سپری بر چشمانش سایه افکنده بود.

قبل از ورود به محضر بنا به پیشنهاد محمد با عجله به بازار رفته و حلقه هایی زیبا برای عروس و داماد خریده بودند. پیراهن کرم رنگی نیز که با ظرافت هیکل هستی هماهنگی خاص داشت، به همراه روسری مناسب با آن پیراهن تنها چیزهایی بود که با توجه به کمبود وقت موفق به خرید آنها شده بودند. دکتر روسری زیبایی نیز برای هانیه خریده بود و هانیه که برعکس همیشه دیگر حرف نمی زد و فقط شاد و شنگول به دنبال آنها به هر جا می رفت، با شادی غیرقابل وصفی آن را بر سر گذاشته بود.

هستی با شنیدن صدای دنیا که مهربانانه به او می گفت: " کجایی دختر؟ " به دنیای حال برگشت و سراسیمه گفت: " چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ "

" هستی جان، محمد گواهی فوت مربوط به افراد خانواده ات را در زلزله می خواهد. " هستی از جا بلند شد و کاغذ را به محمد داد.

محمد چشمان دریایی رنگ زیبایش را به هستی دوخت. به هر حال او روانشناس بود و از درون به هم ریخته همسر آینده اش اطلاع کافی داشت. موقع گرفتن گواهی به هستی گفت: " متأسفم، هرگز

قصه نداشتیم این طور ناگهانی تو را به عقد خودم دریاورم، ولی می دانی که حاجی چاره ای برایمان باقی نگذاشت. "

هستی به آرامی سرش را تکان داد و با نگاهی به آن دریای آرام توفان وجودش از طغیان دست برداشت، صاحب آن چشمان خوشرنگ تنها اصل زندگی او محسوب می شد. او به هیچ وجه حاضر به از دست دادن محمد نبود.

عاقده تمام شرایط را برای آن دو توضیح داد. وقتی از آنها پرسید که در مورد مهریه به چه توافقی دست یافته اند، تازه به خاطرشان آمد که این مسئله هرگز در صحبت‌هایشان نگنجانیده بود. دکتر با پیشنهاد مبلغی معقول قائله را ختم کرد.

وقتی عاقد برای سومین بار جملات الهی یکی شدن آنها را خواند و منتظر جواب مثبت هستی شد، هستی که برای آن عقد غریبانه چشم‌هایش پر اشک شده بود، خود را آماده جواب می کرد که دنیا سینه ریزی زیبا را به عنوان زیرلفظی به گردن عروس خوشگلشان انداخت و در گوش هستی گفت: " زن داداش، کاش مادرم زنده بود و خودش این سینه ریز را به گردنت می انداخت. به هر حال این را به عنوان هدیه ای از طرف مادرشوهرت بپذیر. " و آنگاه صورت هستی را بوسید.

هستی با درک این موضوع که همسرش نیز بسیار غریب است، سرانجام بله را گفت و بعد از شنیدن جواب مثبت محمد، احساس کرد که بالاخره طلسم زندگی او توسط محمد شکسته شد و حالا دیگر به عنوان زنی شوهردار شناخته می شود.

بعد از مراسم عقد، احساس کرد که دست محمد در سنگینی جو محضر مشتاقانه به دنبال دست او می گردد. می دانست که حالا دیگر هیچ اشکالی در راه وصل دو دست آنان که پیام آور سخنان ناگفته بر لب‌هایشان بود، وجود ندارد. به نرمی دستش را به سوی دست همسرش دراز کرد و با لمس آن، اولین آواز یکی شدن روحشان را که انگار اسارت تن را به سختی تحمل می کرد، شنید. هانیه نیز که فهمیده بود رویدادی مهم برای هستی در شرف وقوع است، اشک می ریخت و آن قدر صورت لطیف هستی را بوسید که صدای دکتر را درآورد. دنیا هم آشکارا بسیار هیجان زده شده بود و با محبتی خالصانه هستی را می نگرید.

قرار شد در موقعیتی مناسب، دکتر دوستانش را که به عنوان شاهد در مراسم حضور داشتند، برای صرف ناهار یا شام به رستوران دعوت کند.

امیر نیز با تیریکی صادقانه به دکتر و هستی، در حالی که لبخندی پر محبت چهره مردانه اش را پوشانده بود، گفت: " هستی خانم باید اعتراف کنم که شما از سارای ما خیلی زرنگ تر بودید که

توانستید محمد را با همه حقه بازیها و دم به تله ندادنهایش به پای سفره عقد بکشانید. به هر حال امیدوارم که خوشبخت شوید و در کنار هم عمری طولانی را سپری کنید. "

در حین گفتن کلام آخر، به طور ناگهانی غمی گنگ در چشمان امیر موج زد، که از دید محمد دور نماند. محمد برادرانه امیر را در آغوش کشید و برای عوض کردن جو موجود گفت: " امیر، راستی تو با الهه خانم سازش داری یا هر روز جنگ و دعویتان به راه است؟ "

" آره، هر روز یک فصل کتک می خورم تا از خواب بیدار شوم، هر کس نداند تو که می دانی من به خواب صبح خیلی حساسم... ولی از شوخی گذشته، زن من یک الهه واقعی است. "

بعد از خداحافظی امیر و دوستان دکتر، ساعت به چهار بعد از ظهر نزدیک شده بود. هستی نگران بود که مبادا حاج عباس زنگ بزند و متوجه شود که او در خانه نیست، ولی برای دکتر دیگر چیزی به اسم نگرانی در مورد حاج عباس وجود نداشت. او سرانجام به خواسته قلبی اش رسیده و هستی را به همسری خود در آورده بود. بنابراین برعکس افکاری که تمام شب گذشته وجودش را به بازی گرفته بود، با آرامش کامل به هستی گفت: " عزیزم اگر واقعاً نگرانی، می خواهی تو را به منزل برسانم. "

دقایقی بعد در راه آپارتمان هستی بودند. این بار هانیه بی وقفه در اتومبیل حرف می زد و عجیب بود که محمد به شوخی جوابهایی خنده دار به او می داد. آن شب اوقاتی سخت در انتظار هستی بود. البته ناشرش به او خبر داده بود که سرانجام اولین چاپ رمانش با موفقیت به پایان رسیده است؛ قرار بود چندین نسخه از آن را با پیک برای هستی بفرستد، ولی هستی از دلهره آن چه از جانب حاج عباس و برادرش انتظار او را می کشید، شدیداً نگران و مضطرب بود نمی دانست چگونه قادر خواهد بود جواب محبتهای حاجی را بدین نحو پاسخگو باشد، به خصوص که کبری خانم که ساعتی قبل به منزل آمده بود، عنوان می کرد حاجی از زنش نیز خواسته است در مراسم خواستگاری امشب حضور یابد. هستی بیشتر از همه از علیرضا ناراحت بود، که چگونه ممکن بود علی رغم دوست داشتن دنیا، حاضر به ازداج با فردی دیگر شود؟

سرانجام زنگ در از آمدن میهمان ها خبر داد. حاجی یاالله گویان وارد خانه شد و با صدای بلند گفت: " هستی جان، دخترم کجایی؟ "

هستی که حتی ظاهراً هم نمی توانست آرامش خود را حفظ کند، گفت: " حاجی سلام، بفرمائید تو. "

اکرم خانم که از زمان بازگشت ترانه به خانه روابطش با هستی گرم تر شده بود، صورت او را بوسید. هانیه خود را برای بوسیدن اکرم خانم جلو کشید، ولی کوچکترین عکس العملی از جانب او ملاحظه نکرد. پس با لحنی گله مند به هستی گفت: " دوست ندارد من را ببوسد؟ "

هستی به جای اکرم خانم بلافاصله صورت هانیه را بوسید.

هانیه لبخند زنان گفت: "عروس مرا بوسید."

قلب هستی از شنیدن این سخن هانیه فشرده شد. فکر می کرد که هنوز زود است که حاج عباس از قضیه سر در بیاورد. امیدوار بود علتی وجود نداشته باشد که مجبور به گفتن حقایقی که رخ داده بود بشود، البته اگر هانیه می توانست جلوی زبانش را بگیرد، که چنین چیزی از او بعید به نظر می رسید. از وقت آمدن کبری خانم، بیشتر از ده بار به او گفته بود که هستی عروس شده است. خوشبختانه زن مظلوم تصور کرده بود که منظور او عروسی هستی با علیرضا است و حرف او را زیاد جدی نگرفته بود. هستی امیدوار بود که حاج عباس و همسرش هم همین برداشت را داشته باشند. اکرم خانم به محض نشستن، از هستی پرسید: "هستی جان، فک و فامیل این دختر هنوز پیدا نشده؟"

هستی به سردی پاسخ داد: "متأسفانه فعلاً نه، ولی او به ما خو گرفته. هانیه، من و کبری خانم را خیلی دوست دارد."

علیرضا حسابی در خود فرو رفته بود. هنگام ورود گل و شیرینی در دست او بود، که همان موقع آنها را روی میز قرار داده بود. هستی هنوز از ترسویی و حرف شنوی بیش از اندازه این پسر از برادرش تعجب می کرد، حتی در مقام مقایسه به راحتی می شد او را از دختران حاجی نیز در رتبه کمتری قرار داد، گرچه کار ترانه شجاعانه نبود و تنها بی پروایی، آن هم از نوع بی عقلی کامل محسوب می شد.

تنها فرد شاد مجلس حاجی بود که هستی دلسوزانه به او چشم دوخته بود. در دل خدا خدا می کرد که حاجی هرگز موضوع را به آنجا نکشاند که او مجبور به گفتن حقیقت شود. هستی مؤدبانه از حال الهه و ترانه پرسید. با پیش آمدن این موضوع، انگار سر در دل اکرم خانم باز شود. در حالی که حزنی عمیق در صدایش مشهود بود، گفت: "والله طفلی الهه که شانس نداشت. گمان نمی کنم با مریضی داماد بیچاره ام آب خوشی از گلوی طفلک معصوم پایین برود. باز به ترانه خوش بین ترم."

اکرم خانم سعی داشت به صحبتهایش ادامه دهد که حاج عباس معترضانه به وسط حرف او پرید و گفت: "خانم، حالا چه وقت این صحبتهاست؟ ما آمدیم از امر خیر و خوشی حرف بزنیم. شما باز هم از غم و غصه می گویی؟ امشب دیگر جای این حرفها نیست." اکرم خانم از سر دلخوری گفت: "من که چیزی نگفتم، حاجی. هستی جان که غریبه نیست، از خودمان است."

هانی به دستور کبری خانم چای آورد. اکرم خانم که نمی توانست طاقت کوچکترین بی نظمی را در امور سنتها داشته باشد، برای این که به حاجی بفهماند هستی خیلی هم آتش دهن سوزی نیست، به کنایه گفت: "والله ما تا حالا شنیده بودیم که عروس باید چای عروسی را به همه تعارف کند. این اولین بار است که من می بینم یک دختر عقب افتاده در مجلس خواستگاری به خانواده داماد چای تعارف می کند."

هانیه که با شروع صحبت اکرم خانم دست از کار خود کشیده بود و با سینی چای در وسط پذیرایی ایستاده بود تا از حرفهای او سر در بیاورد، بدون اینکه از منظور اصلی اکرم خانم چیزی بفهمد، خنده ای کرد و گفت: "هستی که عروس شده، پس عروسی من است." علیرضا که از صحبت هانیه خنده اش گرفته بود، در حالی که می خندید، سرش را پائین انداخت. هانی با دیدن چهره خندان علیرضا رو به هستی کرد و گفت: "داماد خندید، داماد خندید." هستی از آنچه پیش آمده بود، رضایت نداشت و برای بدتر نشدن اوضاع گفت: "هان جان، ممنون. دیگر کسی چای نمی خورد."

ولی هانی التماس کنان جواب داد: "پس من میوه بیاورم؟" حاجی که کم کم داشت تحملش را از دست می داد گفت: "دختر خانم، ما میوه نمی خوریم. یا برو به اتاقت یا برو پیش کبری خانم." و بلند کبری را صدا زد تا هانی را با خود ببرد. کبری دست هانی را کشید و در حالی که زیر لب غر می زد و می گفت آن طفلک بینوا که کاری نکرده، او را با خود برد.

هانیه همین طور که با کبری می رفت، می گفت: "داماد خندید، داماد خندید." حاج عباس پشت سر هم زیر لب الله اکبر می گفت و هستی حیرت زده منتظر اجرای بقیه تئاتری بود که قرار بود نقش اول آن را ایفا کند. با برقراری آرامش، حاج عباس گفت: "هستی جان، حتماً می دانی که امشب ما برای چه اینجا آمده ایم؟"

با شنیدن این حرف، اضطرابی شدید در وجود هستی شعله ور شد. آرزو می کرد حاج عباس به صحبتش ادامه ندهد. هر دم منتظر بود که علیرضا بالاخره صدای اعتراضش را بلند کند، اما هیچ گونه اعتراضی از علیرضا شنیده نشد. نگاه علیرضا روی هستی متوقف شده بود، ولی انگار در دنیایی دیگر سیر می کرد.

حاجی بی آنکه منتظر جوابی از جانب هستی باشد، ادامه داد: "هستی جان، بالاخره تو هم باید مثل دو دختر دیگرم سر و سامان بگیری و من و اکرم خانم آن قدر تو را دوست داریم که حاضر نیستیم

به غریبه شوهرت بدهیم. واقعیتش این است که ما تو را برای علیرضا در نظر گرفته ایم و می خواهیم تو زن او بشوی. "

هستی مات و مبهوت نگاهش را به علیرضا دوخت، ولی فهمید که انتظار کوچکترین عکس العملی از این موجود بعید به نظر می رسد، بنابراین خود به جای علیرضا جواب داد: " حاجی چنین چیزی ممکن نیست. "

حاجی تعجب کرد. " چرا هستی جان؟ تو کس دیگری را بهتر از علیرضا سراغ داری؟ علیرضا تحصیلکرده است، به اندازه خودش جوانی خوش تیپ است و خانه اش هم که حاضر است. به محض ازدواجتان، من هم یک اتومبیل آخرین سیستم به او هدیه می دهم. دیگر چه می خواهید؟ تازه اکرم خانم قول داده که جهیزیه تو را هم مثل دیگر دخترانمان تهیه کند. دیگر چه می گویی؟ باز هم اعتراض داری؟ "

" حاجی، در واقع ... "

هستی باز هم ملتمسانه به علیرضا نگریست تا شاید او را از این موقعیت بحرانی خلاص کند، ولی علیرضا ساکت و غمگین نگاهش به ظاهر به هستی و در واقع در دور دستها سپری می کرد. انتظار کوچکترین کمکی از جانب این پسر، توقعی نابجا و آرزویی محال بود.

هستی اندیشید که حق این عروسک آلت دست، همان جواب منفی بود که از دنیا شنید. علیرضا اصلاً لیاقت آن دختر صادق و فهیم را نداشت. به هر حال می بایست به طریقی او را وادار به حرف زدن می کرد، و یکدفعه فکری به ذهنش خطور کرد.

گفت: " حاج عباس، من باید با برادرتان به طور خصوصی حرف بزنم. "

حاجی با خوشحالی گفت: " البته که باید با هم تنها حرف بزنید. این پیشنهاد خوبی است، ولی مطمئن باش که علیرضا با ازدواج با تو موافق است و تمام شرایط تو را قبول دارد. تازه از خدا بخواهد که زنی به خوشگلی و خانمی تو زنش بشود. این طور نیست، علیرضا جان؟ "

علیرضا که متوجه نبود راجع به او حرف می زنند با اشاره حاج عباس گفت: " چه گفتید؟ حاجی، بیخشید، من حواسم نبود. "

" راجع به تمایل تو به ازدواج با هستی صحبت می کردیم. تو نظرت را به هستی جان بگو تا خیال دخترمان از جانب تو جمع شود. "

علیرضا این بار انگار کالایی را برانداز می کند، هستی را نگاه کرد. هستی و دنیا از دو تیپ متفاوت بودند. یکی از شرق و دیگری انگار از غرب به ایران آمده بود. اما هر دو بسیار زیبا بودند. به یقین اگر پای دنیا در بین نبود، علیرضا مجذوب هستی می شد. هستی وفاداری و متانت و گذشته از همه

اینها، تدبیر و عقل خود را به همه ثابت کرده بود. هستی هنوز ازدواج نکرده بود. سابقه ناراحتی اعصابش نیز چیز مهمی نبود. شاید هرکس دیگری جای او قرار می گرفت، حتی به مرز دیوانگی هم می رسید. ولی با همه اینها، دل او در گرو عشق دختری چشم آبی بود. دختری که با ازدواج با هستی می بایست برای همیشه او را به فراموشی می سپرد. کاش برادرش به او اجازه می داد که خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد. در این صورت ازدواج و طلاق دنیا کوچکترین ملاک و مانعی برای ازدواج با او به حساب نمی آمد. علیرضا مطمئن بود که با دنیا خوشبخت خواهد شد و فرزندان خوبی نصیب آنان می شود.

با این تصورات حس کرد که دلش برای دنیا تنگ شده است. چقدر آن نگاه مهربان آبی رنگ را دوست داشت. حیف که طاقت مبارزه با حاج عباس را در خود نمی دید. با نگاهی مجدد به هستی، خود را آماده صحبت خصوصی با او دید، بنابراین از حاج عباس درخواست کرد که به آنها اجازه دهد اندکی به طور خصوصی صحبت کنند.

به محض اینکه تنها شدند، هستی معترضانه گفت: " واقعاً از تو بعید است. مگر تو ادعای عشق دنیا را نداشتی؟ اصلاً تو چیزی از عشق و عاشقی می فهمی؟ چرا با حاجی مبارزه نمی کنی؟ چرا خواسته دلت را بیان نمی کنی؟ یعنی تو از دختران حاجی هم کمتری؟ "

علیرضا در سکوت به سخنان دخترک گوش می کرد. متوجه بود آنچه هستی می گوید حقیقتی محض است، اما حقیقتی دیگر هم وجود داشت که یا هنوز هستی به آن پی نبرده بود و یا می دانست و به روی او نمی آورد. علیرضا از بچگی پدر و مادرش را از دست داده بود. برادر او، یعنی همه کس او. شاید می توانست روزی عشق دنیا را فراموش کند، ولی برادرش را که خلاصه شده همه خانواده در وجود یک تن بود، نمی توانست به این راحتی از دست بدهد. از ابتدای زندگی اش یاد گرفته بود که وابستگی به برادرش یعنی کسب آسایش و تأمین هزینه های زندگی. گوش کردن به حاج عباس، یعنی داشتن اتومبیل و خانه راحت؛ و او قادر به از دست دادن همه اینها نبود. خانه مسکونی و اتومبیل شیک، قولهای ابتدایی حاج عباس در قبال ترک دنیا و عشق او بود. علیرضا با خود پیمان بسته بود که به برادرش وفادار بماند.

شاید چشمان سیاه هستی که این گونه خشم او را نشان می داد، باعث می شد که دنیا را به فراموشی بسپارد. پس بهتر بود که خود را ضعیف نشان نمی داد. ابراز ضعف و عدم اعتماد به نفس، تنها نتیجه اش ابراز تنفر هستی بود و بس. او با وجود مدرک روانشناسی اش به خوبی از این موضوع مطلع بود. روی این اصل سعی کرد ظاهر غمگین را از خود دور کند و با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: " من به اشتباه خیال می کردم که عاشق دنیا هستم. او به هر حال یک زن مطلقه است. البته یک زن مطلقه

بسیار زیبا، ولی با سخنان برادرم متقاعد شدم که او مورد خوبی برای من نیست. شاید من و تو فعلاً عاشق هم نباشیم، ولی بی شک بعد از یک هفته که شب و روز را کنار هم سپری کنیم، از هم خوشمان می آید و شاید حتی ... "

" حتی چی؟ حتی عاشق هم بشویم؟ "

" آره، منظورم همین بود. "

" علیرضا بگذار خیالت را جمع کنم. من هرگز عاشق تو نبوده ام و خیال هم ندارم که هرگز با تو ازدواج کنم. "

" این دیگر به برادرم مربوط است. قدرت مبارزه با حاجی را داری؟ خوب، اگر این قدر شجاعت داری، برو بگو که من را نمی خواهی. "

" علیرضا واقعاً برایت متأسفم. خوشحالم که دنیا هرگز تو را به عنوان مرد شایسته دوست داشتن ندانست. "

" دنیا مرد دیگری را دوست دارد؟ "

" نمی دانم، شاید این طور باشد، ولی مطمئنم که تو و دل هوسبازت را خوب شناخته. "

" هستی، من تا به امروز به چشم خواهر به تو نگاه کردم، ولی به عنوان همسر آینده ات از تو تقاضا دارم به من توهین نکنی و اجازه بدهی دوست داشتن پایه و اساس زندگی آینده مان باشد. "

هستی به تمسخر شروع به خندیدن کرد. علیرضا که دیگر طاقت تحمل نداشت، از جایش بلند شد و از در اتاق بیرون رفت. هستی همچنان سر جایش نشسته بود و نمی دانست تکلیف او چیست؟ کاش محمد در کنارش بود و او را تنها نمی گذاشت. محمد موجودی بسیار تیزهوش بود. او به خوبی مخمضه ای را که هستی در آن گیر می کرد، حدس زده و کاری را که از دستش بر می آمد، به فوریت

420 تا 424

انجام داده بود. حالا دیگر اسم محمد به روشنی ستاره های درخشان شبانه در شناسنامه ی هستی به چشم می خورد و تلالو کور کننده اش مطمئناً چشم علیرضا را خیره می کرد. صدای حاجی از بیرون به گوش می رسید که هستی را به عنوان عروس خوشگلش صدا می زد.

چقدر از حاجی خجالت می کشید؟ چقدر خود را در زندگی مدیون او می دانست. چطور می بایستس
محبتهای این مرد را پاسخ می داد؟ بی رمق از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خوشبختانه
یک راه بیشتر در جلویش وجود نداشت و او ملزم به انتخاب آن بود.
حاجی با لحنی مهربان به او گفت: «خوب دخترم، بگویم کبری خانم شیرینی را باز کند تا همه
دهانمان را شیرین کنیم؟ جواب تو مثبت است، مگر نه؟»
هستی برای آخرین بار به علیرضا نگریست، اگر پای محمد هم در میان نبود، او هرگز حاضر نمی
شد با علیرضا پیمان زناشویی ببندد. با سعی و تلاش قوایش را جمع کرد و بی مقدمه گفت: «نه
حاجی، من حاضر به ازدواج با برادر شما نیستم.»
رنگ چهره ی حاج عباس فی الفور به سرخی گرایید، با لحنی که عصبانیت و ناراحتی در آن موج می
زد گفت: «چه عیبی در علیرضا وجود دارد که حاضر به ازدواج با او نیستی؟»
«من عیبی بر او نمی گیرم، اما همانطور که خودتان می دانید، من کسی دیگر را دوست دارم.»
حاجی از جایش بلند شد و این بار فریاد زنان، که از او بعید به نظر می رسید، گفت: «تو چه می
گویی؟ یعنی کارهایی را که من برایت انجام دادم، به این زودی فراموش کردی؟»
«نه حاجی، قسم می خورم که هیچ یک از محبت های شما را از خاطر نبرده ام.»
«ولی از جوابی که دادی، عکس این قضیه برداشت می شود.»
«حاجی شما آدم خیر خواهی هستید. من اطمینان دارم که همه کارهایتان را بدون توقع انجام داده
اید غیر از این است؟»
«من کارهایم را برای خدا انجام دادم و برای خدا هم می خواهم که تو را خوشبخت کنم.»
«با یک ازدواج اجباری؟ زندگی با کسی که دوستش ندارم؟»
«آن زیاد مهم نیست. موقع ازدواج من و اکرم خانم هم عشقی وجود نداشت. محبت و دوست
داشتن بعد از ازدواج به وجود می آید.»
اکرم خانم اصلاً از حرف حاجی خوشش نیامده بود، غرولند کنان گفت: «حاجی چه می گویی؟ چرا
مرا با هستی مقایسه می کنی؟ من کی از شما خوشم نیامده بود؟ نکند یک وقت خدای نکرده شما
مرا دوست نداشتید؟»
هستی دید که چشمان اکرم خانم پر از اشک شد و وقتی کبری خانم با شیرینی سر رسید، با فریاد
اعتراض او مواجه شد که گفت: «کی به تو گفت همه چیز به خیر و خوشی تمام شده که شیرینی
تعارف می کنی؟»

کبری خانم بغض آلود جواب داد: « من چه می دانم خانم؟ شما هم که فقط سر من داد می زنید ، حالا برای چه گریه می کنید خانم جان؟ »

« از دست حاجی ، این شوهر بی وفا . »

« اکرم جان ، چه می گویی؟ حالا بدهکار هم شدیم ، من کی به شما بی وفایی کردم؟ »

« همین که این حرفها را جلوی این دخترک غریبه می زنی ، خودش کلی بی وفایی است . »

حاجی گفت: « کدام دختر غریبه؟ هستی که غریبه نیست . »

« چرا هست ، او که قصد ندارد علیرضا را به شوهری قبول کند . »

« چرا می کند ، خوب هم قبول میکند . یعنی این کاری است که اگر می خواهد ارتباط من با او

برای همیشه قطع نشود ، باید بکند . »

علیرضا دقیقی می شد که از اتاق خارج شده بود . درگیری لفظی اکرم خانم و برادرش ، تازگی چندنی برای او نداشت . البته هر بار اکرم خانم بهانه ی لازم را پیدا می کرد و در واقع علیرضا ته قلبش از این موضوع خوشحال هم بود ، مخصوصاً حالا که می دید برنامه ی ازدواج و خواستگاری خود به خود در حال خراب شدن است . گرچه از جسارت هستی خوشش می آمد و به نوعی تلافی ضعف وجودی اش را با شجاعت او جبران شده می دید ، بی شک اگر به هم خوردن مراسم باعث نزدیک شدن او به دنیا می شد ، این موضوع را به فال نیک می گرفت . به هر حال تصمیم گرفت به نزد هانی برود . از حرکات ساده و کودکانه ی دخترک خوشش آمده بود . هانی اولین دختری بود که بی پروا او را داماد نامیده و موجبات خنده اش را فراهم آورده بود . هستی گیج و مبهوت به سخنانی که بین حاج عباس و زنش رد و بدل می شد و قسمتهایی از آن هم بی ارتباط با او نبود ، گوش می داد .

حاجی بار دیگر رو به هستی کرد و گفت: « بگو ببینم دختر جان ، تو تصمیمت را گرفتی یا نه؟

کاری نکن که روح پدرت در قبر تحت فشار باشد . »

« حاجی شما چه نقصی در دکتر دیدید که مرا از ازدواج با او نهی می کنید؟ »

حاجی با این سوال کاملاً غافلگیر شد . تا مدتی سکوت کرد و قادر به جواب دادن نبود . به راستی که او قادر نبود کوچکترین عیبی بر دکتر وارد کند . دکتر گذشته از نجابت ذاتی ، جوانی مستقل و تحصیل کرده بود . چطور می توانست بر چنین انسانی عیب بگذارد . در حالی که داماد خودش فرزند حتی یکی از صفات شایسته را هم نداشت و در انتها نیر ناجوانمردانه و تنها برای پول او با دختر عزیزش ازدواج کرده بود؟ در حالی که سرش را به زیر می انداخت گفت: « هستی مرا

مجبور نکن پشت سر جوان مردم بد بگویم . او هر چه هست به خودش مربوط است . پیشکش همسر آینده اش . اصلاً به ما چه مربوط که در مورد او صحبت کنیم ؟

« ولی حاجی ، همه چیز دکتر به من مربوط است . »

اکرم خانم به حرف آمد . « حاجی جان ، این دختر ما را مسخره گیر آورده . گفتی دخترک یتیم است و کسی را ندارد ، تو در حقش مادری کن . به او احترام بگذار و به خواستگاری او بیا ، آدمم . ولی دیگر نمی توانم شاهد التماس شما به این دختر بی پدر و مادر باشم ، دختران حتی زیباتر و بهتر از هستی هم برای او پیدا می شود . »

« خانم شما ساکت باشید ، تا من حسابم را با او تسویه کنم . هستی ، آخرین جوابت چیست ؟ زود باش حرفت را بزن . »

حاج عباسی که هستی تا کنون می شناخت ، مردی با ایمان و صبور بود که هستی را مانند پدری دلسوز دوست داشت ، نه آدمی خودخواه و بی منطق که حالا در جلوی رویش می دید . دیگر تحمل نداشت و قادر به سکوت نبود . فکر کرد بالاتر از سیاهی که رنگی نیست . او حالا شوهر داشت و دیگر دختری تنها و غریب محسوب نمی شد . می بایست حقیقت را به حاجی می گفت آنگاه حتماً حاجی کوتاه می آمد . با لکنت زبانی اشکار شروع به حرف زدن کرد . « حاجی در واقع من من می خواستم بگویم که دکتر آن قدر ها هم بی ارتباط به من نیست . »

« چه ارتباطی بین تو و دکتر وجود دارد ؟ نکند او هم مثل طفلک بیچاره ی من گول شارلاتان دیگری را خوردی ؟ جواب بده دختر ، حرف بزن . »

اکرم خانم برای لحظه ای از آنچه می شنید ، برقی از شادی در دیدگانش جلوه گر شد . مدتها بود به جهت بلایی که ترانه بر سرش آورده بود ، خجالت زده ی خاص و عام بود . حالا اگر هستی که حاج عباس بارها از عقل و درایتش نزد همه صحبت می کرد نیز مرتکب چنین نادانی و حماقتی شده بود ، گناه ترانه کمتر می شد .

ولی آرامشش از حدس این خبر چندان نپایید . هستی مرتکب گناهی نشده بود که باعث کم جلوه کردن گناه ترانه شود . به قول خودش هستی دختر بی پدر و مادری بود که او وی را از منزلش رانده بود ولی ترانه همیشه محبوب و مورد محبت خانواده اش بود . پس گناه و قصور ترانه اندک نبود ، و این را هر عقل سلیمی حکم می کرد .

سپس آنچه از هستی شنید ، بریش غیر قابل باور بود .

هستی با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت : « من و دکتر صبح امروز عقد کردیم . او حالا همسر قانونی و شرعی من است . بعد از مراسم عقد او و خواهرش بالافاصله مرا به خانه رساندند . »

حالا دیگر نوبت حاجی بود که صدایش بلرزد . چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ دکتر شب گذشته برای خواستگاری از هستی نزد او آمده بود و حالا هستی عنوان می کرد که زن قانونی دکتر است و این بدین معنا بود که همه چیز ، همه ی رویاها ، همه ی خیالها و آرزوهایش برای علیرضا پایان یافته بود . انگار با شنیدن این موضوع عصبانیتش فروکش کرده بود . تنها غباری از ناراحتی و افسوس در دلش به جای مانده بود . دکتر از او سریع تر عمل کرده بود . او باهوش فراوانتش دست حاجی را خوانده و با درایت و منطق به جنگ تعصب او آمده بود .

حاجی زیر لب گفت : « این موضوع حقیقت دارد ؟ »

هستی به آرامی جواب داد : « بله حاجی . »

« پس دیگر همه چیز تمام شده . اکرم ، بلند شو برویم . این پسر کجاست ؟ علیرضا بیا برویم . » اکرم خانم زیر گوش حاجی پیچ پیچ کرد : « حالا که محبت های شما را این طور با ناسپاسی پاسخ داد ، دیگر لزومی ندارد این آپارتمان در اختیارش باشد ، حاجی ، سادگی و محبت هم حدی دارد . بگو شوهرش امشب بیاید دنبالش و او را ببرد . »

اکرم در دل از اینکه عرضه ی هیچ کدام از دخترانش به اندازه ی هستی نبود تا شوهری پزشک و آن چنان برازنده انتخاب کنند ، افسرده بود و برای به دست آوردن آرامش خود ، این چنین به تحریک حاجی می پرداخت .

حاجی تا نیمه ی راه رفته بود ، دوباره برگشت . این بار نگاهش کاملاً خالی از هر گونه احساس و محبت بود . به همان سردی که در نگاهش هم ملموس بود گفت : « تو فقط دو سه روز وقت داری از این خانه بروی . اگر در زندگی آینده ات هم به مشکلی برخورد کردی ، دیگر هرگز به کمک من امیدوار نباش . اگر به حرمت پدرت نبود همین امشب تو را از اینجا بیرون می کردم . » اشک چشمان هستی را پر کرده بود . مژگان بلندش از سخنان بی رحمانه و تحقیر آمیز حاجی بی اختیار پایین آمد و قطرات اشک مروارید گون بر چهره اش غلتید .

الهه بعد از شروع زندگی مشترکش با امیر ، به خوبی قدر لحظات با هم بودن را می فهمید و حاضر نبود لحظه ای را از دست بدهد . امیر هم عاشق الهه بود و با درک خصوصیات مثبت همسرش ، روز به روز دامنه ی همبستگی خود به الهه می افزود . از این رو آجرهای دیوار عشقی مقدس را با هم پی ریزی می کردند . در نخستین لحظات این یک شدن تصمیم گرفتند که اصلاً به بیماری امیر توجه نکنند و غیر از لحظاتی که به اجبار مجبور به پذیرش این میهمان ناخوانده می شدند ، بقیه ی اوقات از دریچه ای دیگر به این موضوع نگاه کنند .

آنها به واسطه ی وجود همین بیماری با افرادی خوب آشنا شده بودند؛ کسانی که هنوز هم در بحبویه ی رنگ فروشی و تظاهرات غلیظ آدم نمایی، در دنیای معنویات باقی مانده بودند و قصد یکی شدن با جهان چاپلوسی ها را نداشتند. از این رو رنج را به تمام معنا حس می کردند ولی هر روز قدمهای استوار و آهنین شان آنها را به مرادشان که همانا رسیدن به انسانیت والا بود، رهنمون می کرد.

الهه و امیر را به راحتی در جمع خالصشان پذیرفته بودند و امیر با حضور در بین آنها درد خود را به فراموشی می سپرد. اکثر آنها از نظر سنی از امیر بزرگتر بودند؛ قهرمانان شجاعی که اغلب مردم بی رحمانه رشادت ها و دلیری های آنها را به یاد نمی آوردند و مظلومیت صادقانه و تواضع وجودی شان را از سر حقارت و ترحم پاسخ می دادند. اما امیر و الهه با حقیقتی غیر قابل کتمان در وجود این دلاوران بازمانده ی جنگ و این شهدای زنده مواجه می شدند؛ آنان بزرگوارانه و از سر متانت حاضر به تقسیم دردهایشان با کسی نبودند. انگار از جهانی دیگر آمده بودند و همچنان در اشتیاق رفتن می سوختند.

امیر بارها از خود پرسیده بود که چطور قبل از جریان بیماری اش هرگز به فکرش نرسیده بود چنین افرادی هم وجود دارند؟ روزی نبود که یکی از یاران را تا منزلگه آخرت بدرقه نکنند. اکثر فیلم هایی که از این شجاعان آزادی ساز گرفته شده بود، بعد از شهادتشان تکمیل و پخش می شد و این یک از رنج آورترین موضوعاتی بود که گاهی در صحبتهایشان مطرح می کردند. متأسفانه بسیاری از این جانبازان شیمیایی قطع نخاع نیز شده بودند. اما خوشبختانه اکثریت آنها از وجود همسری خوب و فداکار همچون فرشته بهره مند بودند. انگار مهر آنان به صورت الهی در دل این دختران جوان و زیبا قرار گرفته بود و با افتخاری که ریشه در عالم غیب داشت، عاشقانه کمر به خدمت آنان می بستند.

امیر با همکاری و همراهی الهه، دو سه بار باغی را اجاره کرده و به میهمان نوازی از این دوستان عزیز و خانواده هایشان پرداخته بود. خوشبختانه امیر مدرک مهندسی خود را دریافت کرده ولی الهه هنوز دو سالی به پایان تحصیلاتش باقی مانده بود. آنها دائماً در سفر و گشت و گذار یا کمک به دوستان جدیدشان بودند. تازگی ها الهه تغییراتی را به وضوح در خودش حس می کرد و قصد داشت به محض مطمئن شدن، آن را با همسرش مطرح کند.

برعکس الهه که روابطی حسنه با همسرش داشت، ترانه روزگاری سخت را سپری می کرد. فرزند تنها دو روز توانسته بود ظاهر قضیه را در ارتباط با وظایفی که به عنوان شوهر داشت، حفظ کند. عدم تعهد و پایداری او به عنوان همسری وفادار، نخستین چیزی بود که ترانه را از سست بودن

عناصر زندگی اش آگاه کرد. هفته ی دوم بعد از ازدواجشان، کم کم سر و کله ی اعضای خانواده ی فرزند پیدا شد. ترانه به امید اینکه با آمدن مادر و خواهران فرزند خود او هم قرار بیشتری در خانه خواهد گرفت، استقبال شایان توجهی از مادر شوهر و فرزندان او کرد. ولی این کار عروس جوان نه تنها تأثیری مثبت بر افراد تازه وارد نداشت، بلکه آنان را به این یقین رساند که ترانه خود را به زور به پسرشان تحمیل کرده است. آنها آن قدر خود را در منزل فرزند راحت احساس می کردند که عملاً اختیار آشپزخانه و دیگر قسمتها را به خود اختصاص داده بودند و حاضر به ترک آنجا نبودند. فرزند نیز که همیشه آرزو داشت مکانی راحت برای زندگی افراد خانواده اش فراهم کند، با گوشزد کردن این موضوع که به رفت و آمد او کاری نداشته باشند، از اینکه ترانه تنها نبود و خصوصاً دو خواهر کوچکترش او را دائم زیر نظر داشتند، راضی بود. اما علی رغم علاقه ی قلبی اش به خانواده ی پرجمعیت اش مایل به پذیرفتن پدر معتادش در خانه ی خود نبود.

ترانه در مدت کمی تمام اختیارات خود را به عنوان کدبانوی آن خانه از دست داد و تنها محیط امن را در اتاق خوابش دانست که شب اول زندگی اش در آنجا مورد محبت همسرش واقع شده بود. با گذشت ماهها و شنیدن متلکهای جان نواز از مادر و خواهران همسرش که دیگر صاحبان اصلی آن ملک محسوب می شدند، به فکر افتاد که شاید وجود بچه بتواند آهوی گریز پای زندگی او را به مأمن اصلی زندگی اش برگرداند. ولی هر ماه ناامیدتر از ماه قبل به زندگی کسالت باری که هفته ای یک شب فرزند را در کنار خود داشت، ادامه می داد.

فرزند هرگز روی خوشی به ترانه نشان نمی داد و دائم هم از خواهرانش گزارش می گرفت که آیا ترانه تلفنی با خانواده اش در تماس بوده است یا خیر؟

ترانه که دوست نداشت بیش از آن پدر و مادرش را ناراحت کند، هرگز از اوضاع نابسامان خانه اش صحبتی نمی کرد و در جواب مادرش که اعتراض می کرد چرا همیشه صدای یکی از خواهران فرزند از پشت تلفن شنیده می شود، سعی می کرد خونسرد نشان دهد و برای راحتی خیال مادرش به تظاهر می گفت که آنها آدمهای مهربانی هستند که برای کمک به او خانه اش آمده اند. ولی حتی بیان این سخنان حاکی از محبت هم نمی توانست اندکی از عقده ی حقارتی که آن دختران جوان در وجودشان حس می کردند، کم کند. تحقیقی که در تمامی مدت عمر گریبان آنان را گرفته بود و آنها وجود دختران نازپرورده ای همچون ترانه را در آن دخیل می دانستند.

این اواخر فرزند هم که به دنبال سخنان تحریک آمیز مادرش به فکر بچه افتاده بود، مرتباً به سرزنش ترانه می پرداخت و او را زنی بی عرضه می دانست. یک بار هم از سر بی احتیاطی کامل موضوع حاملگی پیش از ازدواج ترانه را نزد مادرش مطرح کرده بود، که از آن پس نیش کلام مادر

شوهر سوزنده تر از گذشته عروس بیچاره را هدف قرار می داد. طوری که ترانه ناچار شد برای کمک به پزشکان مختلف متوسل شود.

هستی با التماس و گریه ی کبری خانم حاضر شد آن شب را در آپارتمان حاج عباس به صبح برساند، ولی هرگز نتوانست بدون خوردن قرص خواب آور لحظه ای چشم بر هم بگذارد. سرانجام وقتی وجودش توسط مسکن های آرامش دهنده ی قوی از اضطراب و فشار روحی خالی شد و آرام گرفت، توانست چشم بر هم بگذارد و به خواب برود.

پس از چند لحظه تلفن به صدا در آمد، اما تأثیر مسکن ها آن قدر زیاد بود که او نتوانست به تلفن جواب بدهد. به جای هستی کبری خانم گوشی را برداشت و سنگ تمام گذاشت. به دکتر بابت ازدواجش با هستی حسابی تبریک گفت و برای نگران نکردن دکتر در آن وقت شب، گفت که همه چیز به خیر و خوشی تمام شده است.

دکتر پرسید: «حالا هستی چه می کند؟ چرا با من حرف نمی زند؟»

کبری خانم پاسخ داد: «حالا هستی چه می کند؟ چرا با من حرف نمی زند؟»

کبری خانم پاسخ داد: «او روز سختی را پشت سر گذاشته و تصور نمی کنم با این حالی که دارد، فردا هم بتواند به مطب بیاید. بهتر است شما فردا شب زنگ بزنی و با او صحبت کنید. هستی در یک روز غافلگیرانه و بدون پیش بینی قبلی ازدواج کرده و در همان روز هم مراسم خواستگاری پرتشنگی را پشت سر گذاشته، به هر حال باید به او حق بدهید و بگذارید کمی استراحت کند تا حالش جا بیاید. حالا هم به زور مسکن خوابیده. البته اگر شما اصرار دارید، بیدارش کنم.»

«نه، نه، دوست ندارم مزاحمش بشوم. باشد فردا برایش زنگ می زنم. فقط به او بگو که من تماس گرفتم و شدیداً نگرانم بودم.»

«باشد، دکتر جان، باشد، انشاءالله که خوشبخت شوید.»

دکتر برای لحظه ای مکثی کرد و سپس گفت: «از شما هم متشکرم، کبری خانم، شما زن خوب و مادر برازنده ای برای هستی بودی، خداحافظ.»

هستی صبح فردا شروع به جمع آوری وسایلش کرد. تنها فکری که او را به خود مشغول کرده بود، وجود هانی بود. می دانست که دکتر از صمیم قلب حاضر به پذیرفتن هانی در منزلش نیست و در عین حال فهمیده بود که اگر لازم شود، برای کسب رضایت او این کار را نیز انجام خواهد داد. کبری خانم تنها چند ساعتی مهلت خواسته و با اصرار از هستی خواهش کرده بود که تا برگشتن او از آن خانه نرود. بعد از صحبت های توهین آمیز حاج عباس در شب گذشته، تحمل آنجا برای هستی

سخت و ناخوشایند بود، ولی به دلیل احترامی که برای آن زن پیر قائل بود، قبول کرد که تا آمدن کبری خانم صبر کند.

گرچه گفتن این موضوع به دکتر که حاج عباس او را از خانه اش رانده است، ناخوشایند و دلخورکننده بود، کاری بود که می بایست انجام می داد. سعی کرد با صحبت کردن با هانی اندکی زمان را بکشد. آن روز به مطب نرفت و اواسط روز صدای زنگ به صدا درآمد. از ترس اینکه مبادا حاج عباس برای اطمینان از رفتن او به آنجا سرزده است. قدرت نداشت گوشی آیفون را بر دارد. برای لحظه ای از قولی که به کبری خانم داده بود، پشیمان شد. بهتر بود صبح زود برای همیشه آپارتمان حاج عباس را ترک می کرد. برای لحظه ای اندیشید که بهتر است اصلاً در را باز نکند. حاج عباس نیز که حتماً می دانست که کبری در منزل نیست، با باز نشدن در تصور می کرد که هستی هم به همراه هانیه منزل او را ترک کرده است. لذا بی اختیار جلوی هانیه را که برای باز کردن در می رفت، گرفت. بعد از دو سه زنگ متوالی، سرانجام کسی که پشت در ایستاده بود ناامیدانه آنجا را ترک کرد و هرگز هستی متوجه نشد غریبه ای که با هزاران امید پشت در ایستاده بود، چه کسی است.

سرانجام، غروب آن روز کبری خانم با یک جعبه شیرینی به خانه برگشت. در صورتش خوشحالی موج می زد. وقتی هستی علت شادی او را سؤال کرد، کبری صورت هستی را بوسید و گفت: «سرانجام نتیجه ی زحماتم را گرفتم.»

هانی که بی اختیار به جعبه ی شیرینی حمله برده بود و هنوز یکی را نخورده دیگری را در دهان قرار می داد، خنده ای انفجاری کرد، که همزمان مقدار زیادی شیرینی از دهانش به بیرون پرتاب شد. کبری خانم مهربانانه به او تذکر داد که سعی کند هنگام خوردن نخندد، چون امکان دارد غذا به گلویش پپرد و راه تنفس او را مسدود کند. ولی او با حالتی مبهوت تنها به تماشای آنها پرداخت. کبری پیشانی هانی را همچون مادری مهربان بوسید. هستی متوجه شد که در نگاه بی رمق هانیه نوری درخشیدن گرفت و ناگهان بی مقدمه خود را در آغوش کبری خانم رها کرد. چشمان کم نور کبری در زیر نور عینک ذره بینی اش از اشک پر شد و هستی شاهد جرقه ی عشق مادر و فرزندى در چهره ی صادق دو همخانه اش شد.

کبری همان گونه که هانی را در آغوش می فشرد، گفت: «هستی جان، حالا دیگر صاحب این خانه حاج عباس نیست.»

هستی با تعجبی آشکار گفت: «اگر حاج عباس مالک آپارتمان نیست، پس اینجا به چه کسی تعلق دارد؟»

« به من، به من. حاجی امروز اینجا را به نام من کرد. یعنی تعارف و خجالت را کنار گذاشتم و در ازای یک عمر زحمت صادقانه، تقاضای این آپارتمان را کردم و حاجی هم قبول کرد. هستی جان، باورت می شود؟ امروز این خانه در محضر به نام من شد.»

« آره عزیزم، البته که باورم می شود. اینجا حق توست. تبریک می گویم. پس بگو این شیرینی بابت چه بود.»

« بله، شیرینی قباله ی این خانه است. دیگر لزومی ندارد با این عجله اینجا را ترک کنی.»

البته کبری می دانست که این حرف را برای دلخوشی هستی می گوید، وگرنه حاجی از او قول گرفته بود که هستی هر چه سریع تر باید آنجا را ترک کند و کبری علیرغم میلش این قول را به او داده بود.

هستی حالت تردیدی را که از سخنان آخر کبری در چشمانش آشکار بود، به خوبی حس کرد و با لبخندی مهربانانه گفت: « نه کبری خانم، من و هانی همین امشب از اینجا خواهیم رفت. اما از صمیم قلب می گویم که مبارکت باشد.»

کبری با عجله به وسط حرف هستی پرید و گفت: « هستی جان، تو شوهر کردی، حالا گرچه بی خبر، مبارکت باشد، اما هانی هنوز دختر من است. فقط یکی از دخترانم ازدواج کرده ولی آن یکی باید پیش من بماند.»

« کبری خانم، چه می گویی؟ موقعی که به منزل حاج عباس می روی، تنها ماندن برای هانی خطرناک است.»

« می دانم هستی جان، می دانم. برای همین از حاجی اجازه گرفتم که او را هم به همراه خودم به خانه ی حاج عباس ببرم. این طوری هم برای خودش بهتر است و هم می تواند آنجا کمک من باشد. درست است که به تو خیلی علاقه مند است، ولی اگر از خودش هم بپرسی، این روزها به قدر کافی عادت کرده که پیش من بماند.»

« ولی کبری خانم؟»

« دیگر ولی ندارد. حاجی قول داده که از نظر قانونی هم سرپرستی او را برای من بگیرد. مسلماً خانواده ی او دیگر دنبالش نیستند، وگرنه تا حالا پیدا شده بودند. خیال نمی کنی من درست می گویم؟»

« چرا، چرا کبری خانم. اگر خود هانی هم این طور بخواهد، من حرفی ندارم.»

قرار شد آن شب به عنوان آخرین شام، هستی در کنار آنها باشد و سپس از دکتر بخواهد که به دنبالش بیاید. کبری خانم ناپرهیزی کرد و دو سه رنگ غذای خوشمزه به مناسبت ازدواج هستی

پخت. خیلی آرزو داشت که دکتر و خواهرش نیز در مراسم آن شب شرکت داشتند، ولی از ترس حاجی این آرزو را بی آنکه بر زبان جاری سازد، در دل خفه کرد.

موقع صرف شام، هانی انگار متوجه شده بود که هستی قصد دارد برای همیشه آنان را ترک کند، بی آنکه لقمه ای غذا بخورد، تنها به تماشای هستی نشسته بود و چشم از او بر نمی داشت. هنوز شام را به پایان نرسانده بودند که صدای زنگ تلفن توجه همه را به خود جلب کرد. محمد پشت خط بود. هستی هنوز نمی دانست چگونه از دکتر بخواهد که برای بردنش به دنبال او بیاید. معلوم بود محمد از شنیدن صدای او، احساس شعفی ناگهانی وجودش را پر کرده است. هستی خجالت زده گفت: «دکتر، دکتر» ولی نتوانست بیشتر از این به سخنش ادامه دهد، تنها در ادامه پرسید که آیا دنیا حضور دارد؟

دکتر دلشکسته گفت: «خیال می کردم زنم با من حرف دارد، ولی مثل اینکه دنیا عزیزتر از من است.»

دنیا با شنیدن اسمش سریعاً گوشه را از محمد گرفتو با لحنی پر محبت گفت: «سلام هستی جان، این محمد حسود مثل اینکه فراموش کرده تو اول دوست من بودی و تازه زن او شده ای. حالا بگو عزیزم چه اتفاقی افتاده؟»

هستی از شنیدن جملات محبت آمیز این خواهر و برادر، گریه اش گرفت. در حالی که بغض از صدایش می بارید، گفت: «دنیا جان به محمد بگو هرگز قصد ناراحت کردن او را نداشتم، اما خیال نمی کنم تاکنون هیچ دختری در موقعیت من قرار گرفته باشد.»

«هستی جان، چرا گریه می کنی؟ چه موقعیتی عزیزم؟ راحت صحبت کن، بگو ببینم چی شده؟»
«چیزی نشده، فقط، فقط اینکه من با اوضاع و احوالی که دیشب پیش آمد، دیگر از حمایت حاجی برخوردار نیستم. یعنی دیگر حق ماندن در این خانه را ندارم. حاج عباس مر از خانه بیرون کرده، همزمان با حق هقی که با صدایش در هم آمیخته بود، ادامه داد: «دنیا، من دیگر جایی را ندارم که بروم.»

دنیا با شنیدن این حرف گفت: «چه می گویی، هستی؟ اصلاً غصه نخور. مگر دیوانه شده ای که این طور حرف می زنی؟ هیچ اشکالی ندارد، خانه ی خودت منتظر توست.»

محمد که به دقت در حال گوش دادن به حرفهای دادن به حرفهای دنیا بود، دیگر طاقت نیاورد، به سرعت گوشه را از دست دنیا گرفت و گفت: «عزیزم، نگران چه هستی؟ آماده باش من تا دقایقی دیگر به دنبال می آیم. از تو تعجب می کنم که چرا مرا تا این حد غریبه می دانی. عزیزم، من شوهر تو هستم. از حالا تا همیشه و تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند. هستی، باور کن آن قدر

خوشحالم دنبالت می آیم که دلم می خواهد از خوشحالی فریاد بکشم. خدا پدر و مادر حاج عباس را رحمت کند. منتظرم باش که دارم می آیم.»

«محمد!»

«بله، عزیزم؟»

«دنیا را هم می آوری؟»

«اگر تو بخواهی، البته.»

«آره، دوست دارم دنیا به عنوان خواهر من در کنارم باشد.»

«باشه، عزیزم. چشم، حتماً او را می آورم.»

هستی با آنچه از محمد می شنید، به آرامش رسید. کبری خانم با خوشحالی گفت: «هستی، دخترم به

حاج عباس هیچ ربطی ندارد. اینجا دیگر متعلق به من است. در رفتن عجله نکن.»

«نه، کبری خانم. بهتر است هر چه زودتر تکلیفم را روشن کنم و خیالم جمع بشود. دیگر مایل به

ماندن در آپارتمانی که زمانی متعلق به حاج عباس بوده نیستم. از تو هم ممنونم.» سپس او رو به

هانی کرد و پرسید: «تو چه می کنی؟»

هستی غمی بزرگ را در چشمان دخترک احساس کرد. هانیه با لکنتی آشکار گفت: «هستی، نمی

خواهی مرا با خودت ببری؟»

«اگر دلت بخواهد، البته تو را هم خواهم برد.»

کبری خانم گفت: «نه هانی جان، تو باید پیش من بمانی، پیش کبری خانم.»

«ولی من، من می خواهم هم پیش تو باشم، هم پیش هستی.»

کبری با لحنی مادرانه گفت: «هانیه جان، دلت می خواهد که دختر من باشی؟»

«آره دوست دارم، اما دوست دارم دختر هستی هم باشم.»

«ولی عزیزم، هستی حتی از تو هم کوچکتر است. تو می توانی تنها خواهر هستی باشی و دختر من.»

«نه، هستی مامان من می شود، مگر نه، هستی؟»

«اگر تو بخواهی شاید، ولی دیگر کبری خانم نمی تواند مادرت باشد.»

هانیا نگشتش را به دهانش فرو برد و به نشانه ی فکر کردن، مدتی سکوت کرد. بعد از دقایقی

سرانجام انگار که درگیری با خود موفق شده باشد، با لحنی کودکانه گفت: «اصلاً کبری خانم مادرم

شود و تو خواهرم، باشد؟»

کبری خانم با خوشحالی زایدالوصفی گفت: «خوب، پس دختر باید پیش چه کسی بماند؟»

« دختر باید مادرش بماند، اما وقتی مادرم مرد، زن بابا ما را اذیت می کرد. من و خواهرم هم فرار کردیم. ما فرار کردیم.»

هستی متوجه شد که هانی ناخودآگاه قسمتی از زندگی اش را به خاطر می آورد. حالا برایش کاملاً روشن بود که چرا بعد از چند بار چاپ عکس هانی در روزنامه ها، هرگز کسی سراغ او را نگرفته بود. از قرار، زندگی او همراه مرگ مادرش از هم پاشیده بود. دلش برای هانی بیشتر از خودش می سوخت. هستی ناخودآگاه بارها حسرت زندگی دو دختر حاج عباس را خورده بود. آنها سایه ی پدر و مادر را بر سر خود داشتند و هنوز در چتر حمایت پدری که فقط خواهان خوشبختی آنان بود، می زیستند. اما با دیدن هانی، متوجه شد که برای سلامتی که خداوند به او عطا کرده، باید شکر گذار باشد.

با لحنی افسرده گفت: «هانی، اگر دلت بخواهد من همه ی عمر از تو مراقبت خواهم کرد. بارو کن در هیچ شرایطی تو را تنها نخواهم گذاشت.»

ولی هانی یکدفعه خود را در آغوش کبری خانم جای داد و در حالی که دست او را بر پیشانی خود می کشید، گفت: «من مامانم را می خواهم. من کبری خانم را می خواهم. هستی، تو هم با شوهرت بعداً پیش ما بیا.»

هستی با لبخندی زیبا پاسخ داد: «البته که می آیم. شما هم قول بدهید که پیش من بیاید.»

قبل از اینکه کبری خانم جواب بدهد، صدای زنگ در شنیده شد، قلب هستی ضربان بیشتری پیدا کرد. مرحله ی دیگری در زندگی دختر جوان آغاز می شد. این بار داوطلبانه و مشتاقانه آماده ی ورود به مرحله ی بعدی زندگی اش بود.

هانی با جیغی کوتاه گفت: «من، من در را باز می کنم.»

محمد و دنیا با دسته ای غنچه ی گل سرخ و یک جعبه شیرینی در پشت در ایستاده بودند. محمد این بار دسته گلی هم برای هانی خریده بود. هانی برای تشکر، صورت دنیا را بوسید. هدیه ای هم از جانب خواهر و برادر برای کبری خانم در نظر گرفته شده بود. کبری از دیدن هدیه که ساعتی زیبا بود، کلی ذوق کرد و با خوشحالی به دکتر گفت که مدتها بود از کسی هدیه دریافت نکرده بود. بعد از صرف چای و شیرینی، سرانجام نوبت به خداحافظی رسید.

هستی و کبری خانم یکدیگر را در آغوش گرفتند و معصومانه اشک می ریختند. هستی از کبری خانم محبت های زیادی دیده بود و قادر به فراموش کردن آنها نبود. بعد از آن نوبت به هانیه بود که با هستی خداحافظی کند. دکتر با لحنی متعجب از هستی پرسید: «مگر هانی همراه ما نمی آید؟»

جلوتر از هستی، هانیه پاسخ داد: «من، من باید پیش مامانم بمانم تا مرا نذرند. آخه دخترهای خشگل را می دزدند.»

همه خندیدند و هستی دوباره صورت هانی را بوسید. آنگاه به همراه دکتر و دنیا، آنجا را ترک کرد. به محض ورود به منزل دکتر، دنیا اسپند دود کرد و بالای سر هستی و دکتر چرخاند، آن وقت به بهانه ی دم کردن چای، زن و شوهر جوان را تنها گذاشت. این نخستین بار بود که بعد از جاری شدن خطبه ی نکاح هستی با شوهرش تنها می شد.

دکتر جلو آمد و هستی را که جلوی در ایستاده بود، به داخل اتاق راهنمایی کرد. می دانست بر زبان آوردن آنچه قصد داشت در بدو ورود به همسرش بگوید، کلامی نابجاست، ولی چاره ای نداشت و هستی به عنوان همسر او می بایست به این مسائل عادت می کرد.

هستی که متوجه شد دکتر قصد دارد موضوعی را مطرح کند، همچنان ساکت در کنار او نشسته بود. دکتر به آرامی دستش را جلو برد و شروع به نوازش موهای سیاه و صاف هستی کرد. چندین سال بود که بارها در رؤیاهای شیرین جوانی خود را در چنین حالتی تصور کرده بود و حالا آن افسانه مبدل به واقعیتی شیرین شده بود که با برخاستن از خواب، شیرینی آن به کف روی آب تبدیل نمی شد.

نگاهش را به چشمان زیبایی محبوبش دوخت و گفت: «هستی، می دانی چقدر منتظر این لحظات بودم؟»

پوست سفید دخترک محبوبانه از خجالت به سرخی گرایید. او تا به حال چنین تجربیات شیرینی را که خدایش آن را برای بندگانش حلال کرده، حس نکرده بود. دیگر احساس غربت و بی کسی نمی کرد. سرش را بر شانه ی محمد گذاشت و لذتی رخوت آمیز را احساس کرد.

محمد با ناراحتی و علی رغم میل باطنی اش گفت: «هستی، من امشب باید به بیمارستان بروم. نهایت تلاشم را کردم که بتوانم کسی را جای خودم بگذارم تا شب ورود تو به خانه مان مجبور به ترک تو نشوم، ولی باور کن کسی پیدا نشد.»

غم و اندوه یکباره وجود هستی را در بر گرفت. چقدر دلش می خواست می توانست تا صبح در کنار همسر جذابش بماند و رازهای نهفته در دلش را در آغوش امن او بازگو کند، ولی فکر کرد که باید به چنین وضعی عادت کند. بی شک می بایست می پذیرفت که به عنوان همسر یک پزشک، دارای مسئولیتهایی است. گرچه قبول این وظایف در اولین شب ورودش به خانه ی همسرش کمی سخت به نظر می رسید، با لحنی که سرشار از محبت بود، گفت: «زیاد فکرش را نکن. کشیکت تا چه ساعتی است؟»

« انشاءالله فردا صبح برمی گردم. فردا مطب را تعطیل می کنم و تا شب با هم می گردیم، راضی هستی؟»

« آره راضی هستم.»

آنگاه با صدای دنیا که آنان را به خوردن چای و میوه فرا می خواند، از جا بلند شدند. هیچ کس تصورش را نمی کرد که نیم ساعت بعد از رفتن هستی، غریبه ای که صبح به دیدنش آمده بود، دوباره به منزل کبری برگردد. مردی بود حدوداً سی و پنج ساله با عینکی که او را بسیار برازنده نشان می داد. غرور و متانت در چهره ی آن مرد موقر موج می زد، ولی پیراهن و کت و شلوار مشکی اش عزادار بودن او را نشان می داد.

وقتی این بار در خانه به رویش گشوده شد، خوشحال شد که سرانجام سفرش بی فایده نبوده است. با شنیدن این موضوع که هستی دیگر در آنجا زندگی نمی کند، هاله ای از اندوه چهره ی موقرش را پوشاند. بسیار با ادب و فوق العاده مؤدبانه سخن می گفت، به طوری که در همان دقایق اول کبری را شیفته ی خود کرد و بدون لحظه ای تردید نشانی خانه ی جدید هستی را در اختیار آن غریبه ی تاره وارد که ادعا می کرد از شهر هستی آمده است، قرار داد.

غریبه که خود را علی معرفی کرده بود، می خواست بلافاصله به دیدن هستی برود، ولی با اطلاع از اینکه آن شب اولین شب ازدواج هستی و همسرش است، تصمیم گرفت تا صبح فردا صبر کند. علی حقیقت دوست همان گونه که آمده بود، در عرض چند دقیقه خداحافظی کرد و رفت. کبری که دلش طاقت نمی آورد، یکی دو ساعت بعد از رفتن آن مرد، زمانی که هستی خود را آماده ی خواب می کرد، به او زنگ زد و گفت که فردا این شخص به دیدنش می رود. دنیا از هستی پرسید که آیا در بین اقوامش کسی را به این نام می شناسد؟ هستی هر چه فکر کرد، کمتر به نتیجه ی مطلوب رسید، او هرگز چنین شخصی را نه دیده بود و نه می شناخت. لذا چاره ای نداشت که تا فردا و آمدن آن غریبه صبر کند.

علی حقیقت دوست زمانی به منزل هستی آمد که یک ساعتی بود دکتر از محل کارش برگشته بود. از او دعوت کرد که به داخل خانه برود و او مؤدبانه پذیرفت. دکتر منتظر بود که با آمدن هستی برق آشنایی در نگاه آن دو نفر بدرخشد. اما علی و هستی هر دو نشان دادند که یکدیگر را نمی شناسند. هستی بعد از سلام و خوشامدگویی، در کنار محمد روی مبل نشست. دنیا به هستی خاطر نشان کرده بود که پذیرایی را خودش انجام می دهد تا خیال او را از این بابت راحت شد. هستی منتظر بود غریبه ای که خود را علی معرفی کرده بود و این طور که از ظاهرش هویدا بود بسیار با شخصیت به نظر می رسید، شروع به صحبت کند.

غریبه بعد از اینکه از دنیا برای پذیرایی تشکر کرد، شروع به سخن گفتن کرد. بسیار شمرده و با کلامی جاذب سخن می گفت. از لهجه اش به راحتی می شد حدس زد که علی رغم زندگی در شمال، شمالی نیست. در حالی که چشمانش را به چشمان هستی دوخته بود، گفت: «احتمالاً شما هستی خانم هستید.»

هستی با نگرانی پاسخ داد: «بله، اما شما از کجا مرا می شناسید؟»

«نگران نباشید. من تا حالا شما را، یعنی سعادت ملاقات با شما را پیدا نکرده بودم، ولی سرنوشت خانواده تان و خود شما را و اینکه شب ازدواجتان مصادف با آن حادثه ی تلخ شدید، بارها و بارها از دیگران شنیده ام.»

هستی که از بازگو شدن حادثه ی مصیبت بار شب ازدواج اولش با اندکی خجالت کمی خود را از

دکتر دور می کرد، از سر اکراه پرسید: «آیا شما از بستگان حمید هستید؟»

«نه، نه، اشتباه نکنید. اصلاً بهتر است ماجرا را از اول برایتان بازگو کنم. من قبل از زلزله در زادگاهم یعنی در تهران زندگی می کردم. بعد از وقوع زلزله بود، من و همسرم جزو نیروهای مردمی عازم شمال شدیم تا به مردم زلزله زده و مصیبت زده کمک کنیم. مصیبت هایی که ارمغان زلزله بود و مردم عادی کوچکترین گناهی در ایجاد آن نداشتند. محیط زیبای شمال ما را جذب کرد و تصمیم گرفتیم همان جا، البته در مرکز استان زندگی کنیم مرحوم همسرم خیلی از محیط فرح بخش شمال لذت می برد.»

«همسرتان مرحوم شده؟ یعنی در زلزله او را از دست دادید؟»

«خیر، خیر، گفتم که در حین زلزله ما در تهران بودیم. همسر من چند ماهی است که بر اثر سرطان، این دژخیم خانمان سوز دارفانی را وداع گفته.»

«ممنونم. به هر حال ما غریب هشت سال بود که ازدواج کرده بودیم و بچه دار هم نمی شدیم.

بنابراین با توجه به وضعیت ساکت زندگی مان، تصمیم گرفتیم یکی از بچه های آنجا را به فرزندی قبول کنیم. حتماً هستی خانم می داند که قرعه به نام چه کسی اصابت کرد.»

همه ساکت بودند. هستی بهت زده منتظر بود که او به حرفش ادامه دهد. سخنان مرد ناخودآگاه او را به یاد شهر و دیار و اقوامش انداخته بود. شاید یکی از دختر عموهایش زنده مانده بود که خبری از هیچ کدام از اقوام و خویشاوندانش نداشت. اگر کسی از آنها زنده بود، می توانست برای یکبار هم شده خبری از خود برای هستی بفرستد.

مرد غریبه وقتی سکوت آنها را دید، ادامه داد: «من خیال می کردم که هستی خانم این موضوع را

بداند.»

هستی ناخودآگاه گفت: «من از کجا باید بدانم؟ من که از عالم غیب خبر ندارم.»
«آه، البته. منظورم این نبود که شما از عالم غیب با خبر هستید. واقعیتش من طی نامه ای همه چیز را برای حاج عباس که حالت قیم خانواده ی شما را داشت، نوشته بودم و از طریق او هم نشانی شما را داشتم. البته شاید حق با حاجی بود که شما را از اصل ماجرا مطلع نکرد. او به من گوشزد کرد که این طوری برای ما هم بهتر است. یعنی اینکه مریم کوچولو هم از زنده ماندن خواهرش مطلع نشود.»
هستی یکه خورد از جا بلند شد. حتماً منظور آن مرد مریم، خواهر کوچکتر او نبود. او سالها بود که همراه دیگر اعضای خانواده اش زنده به گور شده بود. لعنت به زلزله که همه ی عشق و علائق و خانواده اش را از او گرفته بود.

دکتر دست هستی را گرفت و دوباره او را بر جای نشاند.

هستی دلش می خواست غریبه به سخنانش ادامه دهد. شنیدن نام مریم، هر چند یقیناً مریمی دیگر بود، برای او خوشایند محسوب می شد. نمی دانست چرا آرامش خود را از دست داد. ضربان قلبش بسیار شدید شده بود و دستش را در جایی که تصور می کرد قلب در آنجا واقع شده است، قرار داد. سخنان غریبه با شیرین ترین کلماتی که تاکنون شنیده بود، آذین می شد.
«بله، همسرم با دیدن آن دختر کوچولوی معصوم که مظلومانه اشک می ریخت و خود را از همه دور می کرد، عاشق او شد. هستی خانم، خواهر کوچولوی شما، مریم، عجیب به شما شباهت دارد. انگار خود شما را کوچک کرده باشند. با همان چشمان سیاه زیبا و جادویی...»
به ناگاه هستی بی اختیار فریاد کشید: «مریم؟ مریم؟»

گریه مجال سخن گفتن را از او گرفت. این غریبه چه می گفت؟ مریم خواهر او زنده بود و هستی از این موضوع خبر نداشت؟ نه، این قابل قبول نبود. دیگر قادر به کنترل قلبش نبود.. انگار از قفسه ی سینه اش راهی به خارج پیدا کرده بود و دزدانه در حال فرار بود. مریم او زنده بود و هستی مدت سه سال از او خبر نداشت. چه بی رحمانه او را در بی خبری گذاشته بودند، او بارها هانی را در آغوش کشیده و بر او دل سوزانده بود، در صورتی که خواهر بیچاره اش به گفته ی این غریبه دور از آغوش پر محبت او در جایی دیگر غریبانه اشک می ریخت و مظلومانه خود را از همه پنهان می کرد.

حس کرد که سقف بالای سرش در حال دوران است. لوستری که به سقف آویزان بود، همزمان با چرخش سقف هر لحظه پایین تر می آمد. حالا دیگر به سخنان آن مرد را نمی شنید، ولی انگار حرکت لبهایش را حس می کرد. دیگر چیزی نفهمید و نقش بر زمین شد.

وقتی هستی دوباره چشمانش را باز کرد ، دکتر مضطربانه او را صدا میکرد و دنیا لیوانی آب و قند به او میخوراند .

« هستی ، عزیزم ، چه شده ؟ چرا از حال رفتی ؟ » این کلامی بود که دنیا بر زبان می آورد .
به جای هستی ، دکتر جواب داد : « از شوک این خبر لحظه ای از حال رفت . کمی صبر کنی ، حالش بهتر میشود . »

هستی بی رمق پرسید : « محمد ، درست شنیدم ؟ مریم زنده است ؟ »
تازه متوجه شد که کمی دورتر ، آن مرد با حالتی دستپاچه ایستاده است و چشم از او بر نمیدارد .
مرد غریبه با شنیدن صدای هستی جلوتر آمد و پوزش خواهانه گفت : « ببخشید ، مثل اینکه خیلی تند رفتم . قصد ناراحت کردن شما را نداشتم . »
هستی با وجود بی حسی در تک تک سلولهایش ، التماس کنان به مرد غریبه متوسل شد و گفت : « خواهش میکنم حقیقت را بگویید . مریم من زنده است ؟ چرا حاج عباس مرا با خبر نکرد ؟ »
« واقعیتش انگار حال شما خیلی خوب نبود . البته من مستقیماً با خود حاج عباس در ارتباط نبودم ، ولی از خانمش نامه ای دریافت کردم که اعلام کرده بود شما در یک آسایشگاه روانی بستری هستید و حالتان اصلاً مناسب نیست . ایشان از من خواسته بودند به مریم هم راجه به زنده بودن شما حرفی نزنم . البته مریم نمیدانست شما زنده اید ، ولی دائم از اعضای خانواده و خصوصاً ازدواج شما که قرار بود صبح شب زلزله انجام شود ، صحبت میکرد . بعد از آن چنان وحشتناک گریه میکرد که اغلب به تشنج می افتاد و تنها آغوش هنگامه ، همسر مرحوم ، میتوانست او را آرام کند . »
« الان مریم کجاست ؟ هنوز در منزل شماست ؟ »

دکتر سعی میکرد که هستی را به آرامش دعوت کند . گفت « هستی جان ، سعی کن اینقدر هیجان زده نشوی . آرام باش . مهم این است که حالا میدانی او زنده است و بالاخره او را مبینی . »
« محمد ، تو باورت میشود که مریم خواهر کوچولوی من زنده است ؟ »

غریبه که احساس راحتی بیشتری میکرد ، با لبخندی که بر وقار چهره اش می افزود ، گفت : « حالا دیگر مریم کوچولوی شما آنقدر ها هم کوچک نیست . او به مدرسه میرود . در کلاس سوم دبستان درس میخواند و برای خود نوجوانی شده . یک دختر خانم نوجوان . »
هستی هیجان زده سوال خود را تکرار کرد . « هنوز هم پیش شما زندگی میکند ؟ نکند با خودتان او را به تهران آورده اید ؟ »

« نه ، نه ، خواهش میکنم این قدر به خودتان فشار نیاورید . متأسفانه من بعد از مرگ همسرم ، قادر به نگهداری و مراقبت از یک دختر بچه نبودم . مجبور شدم مریم را به بهزیستی بسپارم . این طوری برای خودش هم راحت تر بود . در تمام مدتی که با ما زندگی میکرد ، با هنگامه احساس راحتی بیشتری داشت . بودن با او را به بودن با من ترجیح میداد . متأسفانه مرگ هنگامه ضربه ی سختی برای بار دوم به او وارد کرد . باور کنید من اگر میدانستم که بیماری زخم این قدر جدی است ، هرگز راضی نمیشدم مریم را با آن روحیه حساسش به خانه ی خودمان بیاورم . خیال نمیکردم همسرم رفیق نیمه راه است . »

چشمان او با یاد آوری همسرش ، پر از اشک شد . دینا جعبه ای دستمال کاغذی را به طرف او گرفت و با آرامش همیشگی خود گفت : « شما کار پسندیده ای کردید که ما را از این موضوع مطلع کردید . البته هر کس دیگری جای هستی بود ، یقیناً کارش به تیمارستان کشیده میشد . تازه من و دکتر معتقدیم او بسیار توانا بوده که قادر به تحمل این فاجعه شده و مدت بسیار کمی هم در آن آسایش گاه بستری شد . تعجبم از این است که چرا اکرم خانم هرگز در مورد زنده بودن خواهر کوچکتر هستی سخنی بر لب نیاورد ؟ »

« من هم نمیدانم . به هر حال در سفری که این دفعه به قصد دیدار از خانواده ام به تهران داشتم ، هر طور بود نشانی هستی خانم را از حاج عباس گرفتم . البته به نظر می آمد که او خیلی از هستی خانم ناراحت است و بالاخره به زور راضی به دادن نشانی شد . من وظیفه ی خودم می دانستم که این موضوع را به شما اطلاع دهم تا اگر برایتان امکانش فراهم است ، برای نجات آن بچه اقدام کنید . به هر حال دیدن یک نفر همخون ، شوق بیشتری را برای ادامه زندگی در فرد ایجاد میکند . البته من هم قصد برگشتن به زادگاهم را دارم و تقاضای انتقال کرده ام ، ولی تا وقتی در شمال هستم ، هیچ گونه همکاری را از شما دریغ نخواهم کرد . نشانی خودم را در شمال هم به شما میدهم . من بعد از ظهر امروز دوباره راهی شمال هستم . امیدوارم به زودی شما را در آنجا ملاقات کنم . »

دنیا و دکتر به اصرار از آقای حقیقت دوست خواستند که برای نهار پیش آنها بماند ، ولی او تشکر کرد و پس از خداحافظی از آنها جدا شد .

هستی بعد از شنیدن خبر زنده بودن خواهرش ، در دینایی دیگر سیر میکرد . بهت زده اما خوشحال ، به نقطه ای خیره مانده بود و فکر میکرد که کاش خدا دو بال برای پرواز به او داده بود تا یکسره خود را نزد مریم برساند . مریم او زنده بود . یعنی از زیر آوار سالم بیرون آمده بود . خدایا شکر . خدایا شکر .

ولی چرا اکرم خانم این موضوع را از او پنهان کرده بود ؟ چرا به ذهنش نرسیده بود در شرایطی بحرانی که هستی در آن مدت‌ها دست و پا میزد ، دیدن یکی از اعضای خانواده چه کمک بزرگی در بهبود سریع او خواهد بود ؟ خدایا ، چطور به خود اجازه داده بود این حق مسلم را از او دریغ کند ؟ شاید نگران بود مبدا یک نفر دیگر هم به آنها اضافه شود . واقعیت این بود که اکرم خانم جز دو سه روز اول ورود هستی ، هرگز روی خوشی به او نشان نداده بود . بنابراین از تحمیل غریبه ای دیگر به زندگی خود اصلا رضایت نداشت .

هستی به شدت احساس گرما کرد .

محمد تعجب زده از او پرسید : « هستی ، چه شده ؟ چرا این قدر قرمز شده ای ؟ نکند تب داری ؟ » هستی میدانست که هیجانی زیاد در وجودش شعله ور است . بدنش از درون میسوخ ، انگار او را در کوره ای آتش گذاشته بودند . وقتی محمد به صورت هستی دست کشید و فهمید همسرش در تبی شدید میسوزد ، فوراً او را به سوی تختخواب هدایت کرد .

الهه بیشتر از ده بار جواب آزمایش را از کیفش در آورد . علاقمندان جواب مثبت را میخواند و آن را همچون شیئی گرانبها دوباره در کیفش پنهان میکرد . مشتاق بود هر چه زودتر پدر بچه اش را از وجود جنینی که در رحم داشت باخبر کند . الهه با محبت ذاتی و قلب مهربانش ، دقیقه به دقیقه به ساعت مینگریست . از اینکه عقربه های ساعت تندتر حرکت نمیکرد ، عصبانی بود . امیر برای انجام کاری عازم منزل یکی از دوستان تازه اش شده بود . آن روز امیر برای همراهی در خرید خانه ای مناسب برای دوست جانبازش به آنجا رفته بود و مخصوصاً به الهه گفته بود که اگر دیر شد ، نگران نشود . اما شوق الهه ، باعث میشد که او نتواند به آسانی دیر کردن امیر را تحمل کند .

الهه و امیر متوجه شده بودند بسیاری از جانبازانی که آنها را به دوستی پذیرفته اند ، علی رغم وضعیت نامساعد اقتصادی و دارا بودن زن و بچه ، اغلب در هیچ شرایطی مایل به پذیرش کمکهای مالی که امیر با کمال رغبت حاضر بود در اختیار آنان قرار دهد ، نیستند . البته همراهی و یاری صادقانه ی امیر را در برنامه های روزمره ی زندگی شان میپذیرفتند . امیر بعضی از شبها که از خصوصیات بارز این یاران صدیق برای الهه صحبت میکرد ، ناخودآگاه روحیه ی قوی آنان را تحسین میکرد ، خصوصاً اکبر که به راحتی با امیر صمیمی شده بود .

وقتی امیر خنده ها و شوخی های با مزه ی او را میدید ، به یاد خودش می افتاد . گرچه امیر دیگر هرگز نتوانسته بود به شادی روزهای قبل از بیماری اش باشد ، با دیدن اکبر و دیدن تلاش او برای

شرکت در آزمون مقطع دکترا، متوجه شده بود که حتما بیماری اکبر بسیار سطحی و میزان شیمیایی شدنش آن چنان خطرناک نیست.

همسر اکبر یکی از استادان دوره ی فوق لیسانس او بود و حدودا ده سالی کوچکتر از اکبر بود. البته خود اکبر بین جانبازان جزو جوانترین ها محسوب میشد. خودش میگفت: «درست پانزده ساله بودم که برای اولین بار عازم جبهه شدم. مسئله نجات وطنم آنقدر برایم حیاتی بود که حاضر بودم همه چیزم را در آن از دست بدهم. در آن زمان عشق به کشور و نگاه کردن به دشمن به چشم بیگانه ای وحشی و گرگی درنده، همراه با صوت زیبا و جاودانی حاج آقا آهنگران، دنیای جوانان عاشق جبهه را میساخت. آنجا عارفانه حاضر بودی جسم را اسیر گلوله ی دژخیم کنی تا به بهای آن روح را آزاد سازی. علنا میتوانستی پرواز جوانان را به چشم ببینی. اگر شایستگی پرواز حقیقی را داشتی، به همراه روح قادر بودی پرزنان در حالیکه میخندیدی، سبکبال و شاد پرواز کنی و اگر بالهایت را بریده بودند، تا رشد مجدد آنها میبایست گل واژه های صبر را در پیشانی تقدیر خود شکوفا می کردی.»

همسرش ثریا که خود استاد ادبیات بود، میگفت: «من در محضر اکبر شاگردی هستم که جرات کوچکترین عرض اندام را ندارم.»

الهه و امیر نیز حقیقتا عاشق روحیه ی لطیف و در عین حال قوی و مستحکم اکبر بودند. اکبر حدودا پانزده سالی بزرگتر از آنان بود و به راحتی تجربیات با ارزشش را در اختیار آن دو قرار میداد. همیشه میخندید و به امیر میگفت: «امیر، خداوند خیلی تو را دوست داشته که بدون اینکه خودت بدانی، چون روح با ما بود، همگام قافله سالار ما شدی و حتی ترکش بلا هم تو را مورد آزمون خود قرار داد.»

امیر روز به روز به اکبر وابسته تر و علاقمند تر میشد. آن روز هم قرار بود بعد از مدتها با گرفتن وام و غیره، بالاخره اکبر و ثریا از مستاجری خارج شوند و امیر همراه آنان برای خرید خانه ای مناسب رفته بود. البته امیر به اکبر پیشنهاد کرده بود که میتواند مقداری پول به عنوان قرض در اختیار آنان بگذارد، ولی اکبر خیلی محترمانه به امیر فهمانده بود که او نیازی به این کمک ندارد و از او خواسته بود در صورت امکان به افراد نیازمند تر کمک کند.

ساعت به ده شب نزدیک میشد، ولی همچنان از آمدن امیر خبری نبود. الهه لحظه به لحظه بی تاب تر میشد. کم کم شادی اولیه ی شنیدن خبر حامله بودنش جای خود را با نگرانی معاوضه میکرد. دلش ناخودآگاه شور میزد و در خیال هزاران مرتبه امیر را از دست رفته میدید. کم کم باورش

میشد کابوسی که در عالم خیال تصور میکرد ، واقعیت محض است . حالا دیگر اشک از چشمانش سرازیر بود .

با خود گفت : خدایا ، گرچه عشق موجودی را که در درونم احساس میکنم با هیچ چیز عوض نخواهم کرد ، اگر قرار است او به جای پدرش پا به این دنیای بی وفا بگذارد ، از من بگیرش . اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که عشق مادرانه قلبش را فشرده . درحالیکه اشک میریخت به استغفار پرداخت و زنده بودن پدر و کودکش ، هر دو را از خدا خواست . دیگر طاقت نداشت . صدای زنگ در برایش ناقوس بهترین خبر بود . شادی کنان و بی توجه به موقعیت حساسش به طرف در خانه دوید . پدر و مادرش پشت در ایستاده بودند . خنده ای که بی اراده بر صورتش نقش بسته بود ، در دم خشکید .

اکرم خانم به کنایه گفت : « بینم الهه جان ، از دیدن ما این قدر پکر شدی ؟ »
او بدون کوچکترین تظاهر و پرده پوشی ، همانند دوران کودکی به آغوش مادر پناه برد و با صدای بلند شروع به گریه کرد .

حاج عباس مضطربانه پرسید : « الهه ، چیزی شده ؟ »

تازه متوجه شد که هنوز پدر و مادرش را در بیرون خانه نگه داشته است .

بالاخره ساعت ده و نیم بود که صدای زنگ تلفن به بی خبری الهه و خانواده اش پایان داد . اکبر پشت خط بود و با لحنی غمگین از آنان میخواست که خود را سریعا به بیمارستان برسانند . امیر آن شب تا نزدیکی های صبح در اتاق مراقبتهای ویژه بود . اکبر و ثریا به همراه الهه و پدر و مادرش در بیمارستان ماندند و در انتظار بهبود امیر ثانیه شماری کردند . اکبر با تاسف میگفت که تا هنگام غروب حال امیر خوب بود که یک دفعه آن سرفه ی ناگهانی به سراغش آمد . میگفت : « هر کاری کردیم سرفه اش بند نیامد . انگار راه تنفس امیر تنگ شده بود ، ولی با این حال ما را قسم میداد که چیزی به الهه نگوئیم . وقتی دیدیم حالش بهتر نمیشود ، او را سریعا به بیمارستان انتقال دادیم و آنها هم با توجه به وخامت حالش او را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردند . تا آخرین لحظه هم اصرار میکرد که الهه خانم را با خبر نکنیم . میگفت او در شرایط ویژه ای به سر میبرد و نگرانی برایش خوب نیست . »

ثریا با لبخندی گفت : « الهه جان ، گمان میکنم امیر در مورد تو حدسهایی زده . میگفت تو سعی میکنی از او مخفی کنی و او هم به گونه ای رفتار میکند که تو حسابی باور کنی چیزی نمیداند . »

اکرم خانم تعجب زده به دخترش نگاه میکرد . همه انگار منتظر شنیدن جوابی از الهه بودند ، الهه از خجالت سرخ شده بود . برای خلاصی از دست مادرش گفت : « مادر ، حالا که جای این حرفها نیست . باید به فکر حال وخیم امیر باشیم . »

اکبر با دیدن عکس العمل خانواده ی الهه ، خود را از جمع آنان دور کرد . ثریا بلافاصله به دنبالش دوید و گفت : « اکبر جان ، اگر روزی خداوند به ما بچه ای بدهد ، مطمئنا خانواده ی من افتخار میکنند که پدر آن بچه تو هستی . »

اکبر از سر تاسف دستش را روی شانه ی زنش گذاشت و گفت : « دلم به حال ایر میسوزد . » اما ثریا دلش به حال جوانی خود او میسوخت .

نزدیکی های صبح امیر را به بخش انتقال دادند . الهه سعی میکرد جلوی شوهرش اشک نریزد . میدانست که گریه های او رنج امیر را افزایش میدهد . امیر خیلی ضعیف و بی رمق به نظر می آمد . انگار در عرض چند ساعت چند کیلویی از وزنش کم شده بود . وقتی چشم گشود ، با دیدن الهه لبخندی رنجور بر لبانش سایه انداخت . حاج عباس خم شد و پیشانی دامادش را بوسید . اکرم خانم بغض کرده بود . امیر زیر لب به اکرم خانم سلام گفت . اکرم خانم با حسرتی آشکار از او پرسید که حالش چطور است ؟ و امیر درحالیکه صدایش به زحمت شنیده میشد ، زیر لب گفت : « خوبم ، خوبم . »

اکبر و ثریا پشت سر الهه ایستاده بودند . اکبر با خنده به تخت او نزدیک شد و پیشانی اش را بوسید .

امیر از سر دلخوری به اکبر گفت : « چرا به الهه گفتید ؟ »

« والله ، راستش دیگر ترسیدیم . پسر ، اون زن توست . حق داره که از همه چیز تو با خبر باشد . »

تازه همین قدر هم که دیر به او اطلاع دادم ، کم مانده بود بنده ی خدا سکنه کند . »

امیر با حالتی دردناک جواب داد : « زبانت را گاز بگیر . خدا نکند . »

پرستار تذکر داد که دور مریض را خلوت کنند . همه خداحافظی کردند و رفتند ، غیر از الهه که بالای سر امیر ماند . امیر با اشاره از الهه خواست که دستش را بگیرد . الهه مشتاقانه دست دراز کرد و دستان کشیده و بی رمق امیر را در دست گرفت . دستهای امیر یخ کرده بود . از حرارت دستهای الهه گرمایی مطبوع به وجودش راه یافت . فکر کرد که کاش باقی مانده ی کوتاه عمرش را بتواند دور از بیمارستان و در کنار الهه به سر ببرد . دکتر شیمی درمانی را به عنوان آخرین مسکن و نه درمان قطعی ، پیشنهاد کرده بود و او هنوز در پذیرش این موضوع مردد بود . فکر میکرد نکند الهه

با تغییر ظاهری او از ازدواجش پشیمان شود . ولی با نگاهی به چشمان معصوم و زیبای همسرش بابت افکار بدی که به او هجوم می آورد به خود لعنت فرستاد .
با لبخند از الهه پرسید : « راستی چیزی میخواستی به من بگویی ؟ »
الهه که سعی میکرد ناراحتی اش را از امیر مخفی کند ، پاسخ داد : « چیزی که خودت زودتر از من میدانی و حتی اکبر و ثریا هم میدانند . احتمالا خواجه حافظ شیرازی هم تا حالا در کتابش اگر ثبت نکرده ، متاسف است . بله آقا ، تو پدر شدی ، ولی بی خیال در رختخواب خوابیده ای . »
« من دلم میخواست این خبر را از دهان قشنگ تو بشنوم . از روزی که با تو ازدواج کردم ، فقط خیر و خوشی همراه خودت آوردم . »

الهه که دیگر طاقت تحمل نداشت ، مژگانش را به نرمی پایین آورد و قطره اشکی به روی گونه هایش غلطید . دائم این فکر ذهنش را می آزرده که آیا سرانجام این کودک در زمان زنده بودن پدرش متولد میشود یا خیر ؟ آیا امیر هرگز قادر خواهد بود که صدای گریه ی کودکش را بشنود ؟ قلبش از این افکار آزرده شد و اشکها با سرعت بیشتری از چشمانش فرو ریخت . صدای امیر در گوشش میپیچید که به او میگفت : « الهه جان ، خواهش میکنم اینطور مظلومانه اشک نریز ، تو درد مرا با این گریه ها چند برابر میکنی . »

خبر شیمی درمانی که تا ساعاتی قبل از دکتر معالج امیر شنیده بود ، خبری تاسف بار بود که الهه مجبور به پذیرش آن بود . درحالیکه سعی میکرد جلوی گریه اش را بگیرد ، ناله کنان گفت : « امیر ، آنان میخواهند شیمی درمانی را شروع کنند . »

« میدانم عزیزم ، میدانم . اینها همان عواملی است که من برای خاطرشان حاضر به ازدواج با تو نبودم . »

« نه ، نه ، اشتباه نکن . من تنها برای خاطر تو ناراحت هستم . »

الهه علی رغم سعی و تلاشی که از خود نشان میداد ، بی وقفه اشک از چشمانش جاری بود . امیر سعی کرد با دست دیگرش سر الهه را در آغوش بگیرد . آه که چقدر این نعمت خوب خدا را دوست داشت . چقدر ترک الهه ، همسر محبوبش ، سخت و ناگوار بود . آیا الهه بعد از او با کسی دیگر پیمان زناشویی میبست ؟ از این تصور لحظه ای بر خود لرزید ، ولی بلافاصله بر خود نهیب زد که فعلا زمان مرگ فرا نرسیده است . شاید سرانجام موفق به دیدن موجودی که وابسته به او و الهه بود نیز میشد . از فکر کوچولویی که قرار بود تا چند ماه دیگر به جمع دوتایی شان اضافه شود ، لبخندی چهره ی رنگ پریده اش را پوشاند .

دو ساعتی میشد که ترانه به صورت همسرش که در خواب به سر میبرد ، خیره شده بود . نهایت توجه فرزاد به ترانه ، تنها در ماه اول زندگی شان بود . فرزاد آن قدر به عشق ترانه نسبت به خود اطمینان داشت که مطمئن بود هر بلایی هم بر سر او بیاورد ، ترانه حتی لب به اعتراض نمیگشاید . بنابراین خیلی زود کارهای خلافتش را آغاز کرد ، با این تفاوت که در ماه اول دامنه ی بی وفایی هایش هرگز به خانه کشیده نمیشد . ولی حالا با فراغت خاطر و آسودگی خیال هر کاری که میخواست ، در نهایت گستاخی انجام میداد . ویلون که بهانه ای برای آشنایی ترانه با فرزاد محسوب میشد ، حالا دیگر بلای جان ترانه شده بود و حتی از شنیدن صدای آن وحشت میکرد . فرزاد به قصد تشکیل کلاسهای آموزش آلات موسیقی ، مخصوصا ویلون ، به راحتی موفق به جذب دختران زیادی به خانه اش میشد و جوابش در ازای اعتراض های ترانه یک چیز بود : « اگر ناراحتی از خانه من برو بیرون . »

یک بار ترانه سر زده وارد کلاس خصوصی او با یک زن جوان شده بود ، از رفتار وقیحانه ی همسرش و آن زن چنان جا خورده بود که گریه کنان به قصد منزل پدرش خانه را ترک کرده بود ، ولی بعد از دو سه ساعت قدم زدن در خیابان ، مجددا ترجیح داده بود به خانه ی خودش که در واقع صاحب اصلی آن فرزاد بود ، برگردد .

فرزاد به اصرار مادرش که میگفت صلاح نیست زن جوانش را پشت در بگذارد ، سرانجام بعد از زمانی معطل کردن ، در را به روی ترانه گشوده و با سیلی محکمی به استقبال همسرش رفته و قاطعانه به او گفته بود : « این آخرین دفعه ای ... »

تا پایان صفحه 450

451-460

بود که در را به رویت گشودم . بار دیگر اگر بی اجازه من از این خانه بیرون بروی ، دیگر راهی برای برگشتن دوباره ات وجود نخواهد داشت .

این اولین بار بود که فرزاد جلوی مادر و خواهرانش به اعمال خشونت علیه ترانه پرداخت ، ولی با تکرار این مسئله در روزهای آینده ، نشان داد که با دانشجوی روشنفکری که ترانه عاشقانه به او دل بسته بود ، تفاوت زیادی کرده است و در واقع به تکرار نقش حیوانی پدرش ، البته در قالبی جوانتر و زیباتر ، میپردازد .

ترانه همچنان خیره به صورت فرزاد مینگریست . خطوط چهره ی همسرش در خواب او را معصومانه تر نشان میداد . چقدر فرزاد در عالم خواب میهربان و صمیمی به نظر میرسید . آرزو کرد میتوانست او را به همین صورت برای همیشه در کنار خود حفظ کند . از این تصور خنده اش گرفت

و برای اولین مرتبه بعد از ازدواجش ، از ته دل خندید . اندیشید که دیگر به قدر روزهای نخست آشنایی به فرزند علاقمند نیست ، ولی لحظه ای بعد با نگاهی دوباره به صورت برانزده ی شوهرش ، بی اختیار خواست که چهره ی زیبای او را ببوسد . بر خود و احساس ضعفی که همیشه در قبال فرزند از خود نشان میداد ، لعنت فرستاد و به پهلوی دیگر غلطید . افکاری آزار دهنده فکرش را مشغول کرده بود . متوجه بود که فرزند بعد از فهمیدن اینکه او هرگز صاحب بچه ای نخواهد شد ، علنا به چشم کلاهبردار به او نگاه میکند . مادر شوهر و خواهران و برادران فرزند که حالا دیگر برای همیشه در خانه ی آنها ماندنی شده بودند ، با وجود این نقص ترانه دیگر کوچکترین احترامی برای او قائل نبودند و او را زنی ناقص بر میشمردند .

یک بار به دفاع از فرزند او را دختری مریض نامیده بودند ، با گریه فریاد زده بود که این بلا را پسرشان به سر او آورده است ، ولی نتیجه حرفش کتکی بود که آن شب فرزند برای راضی کردن مادرش و اثبات مردانگی خودش به او زده بود . هنوز از رنجهایی که در آن خانه متحمل میشد ، سخنی به پدر و مادرش نگفته بود و همه ی این عوامل دست به دست هم میداد که او را به انسانی مریض و افسرده تبدیل کند . گرچه شنیدن این مسئله که بعد از نابود شدن جنین اولش هرگز قادر نخواهد بود طعم شیرین مادر شدن را بچشد ، به تنهایی کافی بود او را به ناامیدی و افسردگی بکشاند .

با یادآوری این مسئله چشمانش پر از اشک شد . این روزها با وجود موضوعات ناخوشایندی که در زندگی برایش پیش می آمد ، رفته رفته علاقه ی خود را به زندگی از دست میداد . کاش میشد بدون آسیب رساندن به پدر یا مادرش برای همیشه این دنیا را میگذاشت و راهی جهانی دیگر میشد ، جهانی که این قدر آلوده به دروغ و هرزگی نبود . با یادآوری والدینش سعی کرد در مورد مرگ نیندیشد . حتی دیگر به زندگی نیز اهمیت نمیداد . برایش مهم نبود که خواهران فرزند بدون اجازه به کمد لباسهایش دست میزدند و هر چه دوست داشتند برمیداشتند ، یا به دلیل وجود مادر فرزند در آشپزخانه حتی نمیتوانست بدون اجازه یک فنجان چای هم بخورد . دیگر کم کم با بی اعتنائی هایی که از فرزند میدید ، نسبت به ظاهر خود هم توجهی نداشت . گیاه وار غذا میخورد و گیاه گونه رشد میکرد ، بی آنکه نشاط و شادابی گیاه را داشته باشد . زیرا نور زندگی اش مدتها بود که در غبار تاریکی محو شده و او را به ساقه ای خشکیده مبدل کرده بود .

با اینکه هستی دلش میخواست عصر آن روز برای دیدن مریم عازم شمال شود ، به دلیل وخامت حالش مجبور شد سه روزی را در رختخواب سپری کند . در همهی این مدت ، دنیا همچون خاوهاری

مهربان مراقب او بود و تنهایش نمیگذاشت . با بهتر شدن حالش در صبح چهارمین روز ، وقتی دکتر آماده ی رفتن به محل کارش میشد ، هستی از او خواست کمی صبر کند تا به مطالب وی گوش دهد . دکتر که از بهبود نسبی هستی خوشحال بود ، در کنار او نشست .

هستی با خجالتی آشکار گفت : « راستش محمد ، من به خوبی تو ایمان دارم ، ولی قصدم دارم از تو جدا بشوم . »

دکتر با لبخندی تمسخر آمیز پرسید : « جوک جدید سال است یا قصد اذیت مرا داری ؟ »

نه ، نه ، محمد من شوخی نمیکنم . خیلی هم جدی حرف میزنم . من نمیتوانم با تو زندگی کنم .

آرام آرام لبخند از لبان محمد محو شد . با حالتی جدی گفت : « هستی ، تو زندگی زناشویی را جدی نگرفتی ؟ این بچه بازیها چیست ؟ تو الان زن من هستی . مثل اینکه یادت رفته که ما عقد کرده ایم . »

« محمد ، من هیچ چیز یادم نرفته و هرگز زندگی زناشویی و ازدواج را هم به مسخره نمیگیرم . »

« پس معنی این حرفهای تو چیست ؟ برای چه چنین حرفهای ناخوشایندی آن هم درست چند روز بعد از عقدمان میزنی ؟ »

« محمد من تا حالا تنها بودم ، ولی حالا باید به فکر خواهرم هم باشم . مریم به من احتیاج دارد . او خواهر من است . دلیلی ندارد مریم را به تو تحمیل کنم . »

« آه پس موضوع این است . تو در مورد من چنین تصویری داری ؟ »

« محمد ، تو خودت گفتی که مایل نیستی هانی را با خودم بیاورم . یادت نیست ؟ »

« هستی ، تو چه میگویی ؟ تو هانی را با خواهرت یکی میدانی ؟ ما در مورد هانی وظیفه ای نداشتیم . با وجود این من برای خاطر تو حتی قبول کرده بودم که هانی هم با ما زندگی کند . اما در مورد خواهرت قضیه کاملا فرق میکند . هستی ، من خوشحالم که خواهرت زنده است و خوشحال میشوم که آن بچه با ما زندگی کند . به محض اینکه تو قوای لازم را به دست بیاوری ، با هم عازم شمال میشویم . »

هستی در سکوت و از سر لذت به سخنان دکتر گوش میداد . برای اولین بار از تاریخ وقوع زلزله ، حس میکرد که دوباره تشکیل خانواده داده است ؛ خانواده ای که با وجود خواهر محمد و خواهر او تکمیل میشد . میدانست که دنیا با محبت خالصانه اش موفق به جذب مریم عزیز او خواهد شد . آه ، چقدر دلش برای خواهر کوچولوش تنگ شده بود . فکر کرد که مریم در تنهایی و دور از خانواده ی حقیقی اش چه روزگار سختی را گذرانده است . آیا بعد از گذشت این مدت ، هنوز هستی را به خاطر داشت ؟ از سخنان علی حقیقت دوست که این طور به نظر میرسید .

حالا این محمد ، همسر او بود که با سخنان دلگرم کننده اش نشان میداد که هستی در انتخابش و جواب مثبتی که داده بود اشتباه نکرده است .

با لبخند گفت : « محمد ، من همین امروز برای رفتن به سراغ مریم آمادگی دارم . »
محمد نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت : « خوب ، پس بلند شو و ساکی برای خودت و من حاضر کن . بالاخره ما هم باید بفهمیم که زن گرفته ایم . تا امروز که چیزی از این موضوع دستگیرمان نشده . »

هستی از جایش بلند شد ، اما محمد با چشمانی که از عاشقترین غزل های عاشقانه پر بود و در متن آبی اش انعکاس صفایی صادقانه را به تجلی می آورد ، در حالیکه به هستی کمک میکرد تا از جای برخیزد ، گفت : « نه هستی ، تو فقط حاضر شو ، من ساک را میبندم . »
هستی با دیدن دنیا که با دو لیوان آب میوه وارد اتاق شد ، با خوشحالی از او پرسید : « دنیا ، تو هم با ما می آیی ؟ »

دکتر با اخمی ظاهری گفت : « ای بابا ، ما حق نداریم کمی هم با زلمان خلوت کنیم ؟ »
دنیا با یک دنیا محبت خندید و گفت : « چرا برادر جان ، این حق مسلم شماست . سرانجام تصمیم گرفتید که عازم شمال شوید ؟ البته اگر از من خواهش هم میکردید ، نمی آمدم . ولی هستی ، به راستی شوهر پررویی داری . با این مظلومیت و معصومیتی که در تو میبینم ، خدا به دادت برسد . مواظب باش زیاد به محمد رو ندهی . »

هستی با خنده ای دلچسب پاسخ داد : « از شوخی گذشته ، دلم میخواهد تو هم با ما بیایی . »
دنیا آب میوه را به دست هستی داد ، خواهرانه پیشانی او را بوسید و گفت :
« میدانم عزیزم ، تو لطف داری ، ولی بهتر است این دفعه را دو نفری با هم بروید . بعد از آمدن مریم خانم ، تصور نمیکنم دیگر چنین موقعیتی گیرتان بیاید . »
دکتر دست دراز کرد و در حالیکه خواهرش را در آغوش میگرفت گفت : « دنیا خانم ، خدا را چه دیدی ، شاید مریم از تو بیشتر از هستی خوشش بیاید . آن وقت تو باید مراقب مریم باشی و او را تر و خشک کنی . »

« البته اگر من هم این کار را بکنم ، صرفا برای خاطر هستی است ، نه تو . یادت باشد . »
محمد با لیوان آب میوه از اتاق خارج شد و دنیا با محبتی خواهرانه در آماده کردن وسایل سفر به هستی کمک کرد . هستی که تصور میکرد شادترین روز زندگی اش را میگذراند ، به دقت به نصایح خواهر همسرش گوش میداد ؛ خواهر شوهری که تا کنون از هر خواهری برایش مهربانتر بود .

این اولین سفر دو نفره ی زوج جوان بود . دکتر می اندیشید گرچه در واقع قصد آنان ماموریتی اجباری است ، به نوعی میتوانستند آن را ماه عسل نیز به حساب آورند .

در بین راه مناظری زیبا دیده میشد . با تمام شدن زمستان و آغاز بهار ، جنگلها و درختان بین راه سخاوتمندانه شکوفایی خود را به ناظران جاده عرضه میکردند . این بهار و سبزه بود که عشق را با شکوه بی ماندش به آن عاشقان جوان عرضه میکرد . محمد آرزو میکرد وضعیت مالی اش انقدر خوب بود که میتوانست هستی را برای شروع زندگی به سفری در خارج از کشور ببرد ، ولی در عین حال میدانست هستی نیز با درک مشکلات اقتصادی دکتری جوان ، حاضر به صرف چنین هزینه ای نخواهد شد . وقتی هم محمد این آرزویش را بیان کرد ، هستی پیشنهاد داد که بهتر است به جای این کار ابتدا به فکر تغییر مکان و تجهیز مطب باشند ، به خصوص که پله های باریک و زیاد مطب و شنیدن آن صدای ناموزون و ناهنجار تازه کاران کلاس موسیقی ، برای بیماران عصبی عذاب آور به شمار می آمد .

وقتی به نزدیکی های محل زلزله رسیدند ، دکتر منتظر عکس العملی از هستی بود . آخرین چیزی که هستی از آن زمان ها به یاد می آورد ، حضور آمبولانسها و امدادگران در آن منطقه بود که حالا دیگر اثری از آنها دیده نمیشد .

دکتر بیشتر مایل بود به صورتی گذرا از آن جاده و شهری که هستی زمانی در آن زندگی میکرد ، بگذرد و فکر میکرد یادآوری خاطرات گذشته ، آن قدرها برای همسرش دلچسب نیست . آرزو میکرد هستی با یادآوردن آنچه پشت سر گذاشته بود ، دوباره روحیه خود را نبازد . ولی علی رغم میلش ، بنا به خواهش و اصرار هستی مجبور شد اتومبیل را در آن محل متوقف کند .

هستی هیچ گاه تصور نمیکرد که بعد از گذشت سه سال ، هنوز چهره ی شهرش این قدر غمگین و زلزله زده باشد . به جای خانه های قبلی ، تعداد زیادی خانه ی پیش ساخته دیده میشد . البته تعدادی خانه ساخته شده بود و شمار زیادی ساختمان نیمه کاره هم به چشم میخورد . به همراه زنگ و نمای تغییر یافته ی شهرش ، به نظر میرسید که انسانها نیز عوض شده اند . بیشتر افراد آنجا غریبه بودند یا لااقل هستی آنها را نمیشناخت . مردمان شهرش بی اعتنا از کنار او گذر میکردند ، انگار نه انگار که روزی هستی آنجا زندگی میکرد و اصولا در آنجا به دنیا آمده است .

با وجود گذشت زمانی نسبتا طولانی از وقوع زلزله ، هنوز پیکر خونین شهر بذر غم پاشیده شده بود . هستی ناخودآگاه به یاد شب تلخ زلزله افتاد و بی اختیار به طرف مکانی به راه افتاد که روزگاری خانه اش در آن قرار داشت . قبل از اینکه به محل زندگی سابقش نزدیک شود ، صدایی که او را به

نام میخواند ، توجهش را جلب کرد . زنی مسن بود که اسم او را فریاد میزد . به طرف صدا برگشت و با کمی دقت ، متوجه شد که صاحب صدا را میشناسد .

خانم عباسی بود ، مادر حمید ، نامزد سابقش . در عرض سه سال لاقل به اندازه ده سال پیرتر شده بود ، بی اراده به سوی خانم عباسی دوید و وقتی خانم عباسی آغوش گشود ، هستی خود را در آغوش او جای داد . چشمان پیر و کم سوی خانم عباسی پر از اشک شد . هستی صدای او را شنید که گفت : « هستی جان ، خودتی ، مگر نه ؟ یکدفعه کجا غیبت زد ؟ من بعد از آن روز که تو را در بیمارستان دیدم ، برای بردنت به آنجا آمدم ، ولی گفتند با عمویت به تهران رفته ای . هیچ کس از تو خبری نداشت . آه عزیزم چقدر خوب است که دوباره برگشته ای . تو عطر و بوی حمیدم را برای من زنده میکنی . »

با این حرف ناگهان هستی به طرف محمد برگشت . دکتر که میدانست نام نامزد سابق هستی حمید بوده است ، مطمئن شد که زن غریبه مادر اوست . خانم عباسی تازه متوجه همراه هستی شد ، درنگی کرد و از هستی پرسید : « مادر جان ، این آقا کیست ؟ »

هستی خجالت میکشید پاسخ دهد . به لکنت افتاد و قبل از آنکه بتواند جواب درستی به مادر حمید بدهد ، دکتر به نجاتش آمد و گفت : « شما احتمالاً مادر حمید خان هستید . خدا بیامرزدش . هستی خیلی از این جوان تعریف میکند . »

مادر حمید با شنیدن کلام دکتر خوشحال شد و گفت : « یعنی هستی پسر مرا فراموش نکرده ؟ میدانید ، آخر پسر من ناکام از دنیا رفت . دو سال بود که در حسرت ازدواج با این خانم خوشکله بود که بدجور دل پسر مرا برده بود . هر وقت میگفتم به خواستگاری دختری دیگر برویم ، با من قهر میکرد و قاطعانه میگفت فقط هستی را میخواهد ، نه کسی دیگر را . گاهی که خیلی از دست پدر هستی عصبانی میشد ، با ناراحتی میگفت میترسد پدر هستی با این سختگیرهای بی موردش باعث شود آخر او کاری را که نباید ، بکند . و وقتی من با ترس و لرز میپرسیدم چه کاری ، میگفت آدم ربایی . میگفت آخرش هستی را میدزدد . »

بعد انگار تازه متوجه چشمان آبی دکتر شده باشد ، با دقت زیادتری به دکتر خیره شد و گفت : « چشمان پسرم درست رنگ چشمان شما بود . شما خوشبخت تر از حمید من بودید ، چون مثل اینکه با هستی ازدواج کرده اید . »

ناگهان بغض هستی ترکید . دوباره به گردن خانم عباسی آویخت و با گریه گفت : « خانم عباسی ، مرا ببخید ، مرا ببخشید . »

« چرا عزیزم ؟ تو کاری که درست بود انجام دادی . تو هنوز خیلی جوانی . الحمدلله مثل اینکه جوان خوبی گیرت آمده . انشاء الله به پای هم پیر شوید . راستی ، بچه نداری ؟ »
« نه خانم عباسی . ما تازه عقد کرده ایم . »

« خوب حتما خوشبخت میشوید . هستی جان بیا برویم خانه ی ما . تو که دیگر کسی را در این شهر نداری . »

به جای هستی ، دکتر پاسخ داد : « نه مادر جان ، مزاحم شما نمیشویم . ما باید به رشت برویم . باید زودتر حرکت کنیم که تا قبل از تاریکی هوا به آنجا برسیم . »
هستی علیرغم میلش مجبور به خداحافظی از خانم عباسی شد . دلش میخواست میتواندست دوری در شهر بزند . ، ولی دکتر مایل بود هر چه زودتر از آن مکان که جز یادآوری غم و درد چیز دیگری برای هستی به ارمغان نمی آورد ، دور شوند .

بقیه ی راه دکتر سعی میکرد با یادآوری مسائل شیرین ، هستی را از خاطراتی که در آن غرق شده بود ، نجات دهد . مریم بهترین حربه ای بود که میتواندست شادی از دست رفته را به هستی برگرداند . وقتی سرانجام با تاریک شدن هوا به شهر رشت رسیدند ، محمد ترجیح داد که آن شب را در مجهزترین هتل شهر سپری کنند . رانندگی در آن مسیر طولانی ، حسابی خسته اش کرده بود ، ولی با یادآوری اینکه او و هستی اولین شب با هم بودن را سپری میکنند ، شوقی غیر قابل وصف وجودش را لرزاند .

آن شب هستی با دیدن دوباره ی شهرش و خانم عباسی ، بیشتر از همه وقت به یاد عزیزانش و از جمله نامزد سابقش حمید افتاده بود ، ولی وقتی برای تخستین بار گرمای مطبوع آغوش همسرش را حس کرد ، با تمام وجود خود را به محمد سپرد . در آغوش پر محبت همسرش ، دیگر از حمید خبری نبود . فقط او بود و محمد که عاشقانه او را مینگریست . دیگر حتی چشمان آبی محمد که بی اندازه به چشمان حمید شباهت داشت نیز نمیتوانست یاد نامزد سابقش را در ذهن او زنده کند . تنها دکتر در کنارش بود و میدانست که با تمام وجود او را دوست دارد .

19

وقتی نور آفتاب دزدکی خود را به وسط اتاق کشاند و تن پوش خود را بر همه جا گستراند ، هستی چشمان خود را باز کرد تا دست همسرش را بگیرد و وقتی متوجه شد که دکتر در اتاق نیست ، وحشت زده بر جایش نشست . سپس صدای دوش حمام توجهش را جلب کرد و آن وقت با خیال راحت دوباره بر تخت دراز کشید . هنوز به طور کامل این کار را انجام نداده بود که با شنیدن صدای ضربه ای به در اتاق ، دوباره بر تخت نشست .

این بار سریعاً خود را به در رساند . پیشخدمت هتل بود که به دستور محمد صبحانه را آورده بود . هستی از جلوی در کنار رفت و همزمان محمد از حمام خارج شد . احساس رضایت و عشق در چشمان همسرش مشهود بود . هستی به آرامی سلام گفت و با چشمان سیاهش که میدانست محمد شیفته ی آنهاست ، هزاران پیام حاصل از پیوند و یکی شدن قلبهایشان را به استقبال نگاه دریایی و گیرای او فرستاد .

دو ساعت بعد ، هستی و محمد با آقای حقیقت دوست در راه بهزیستی بودند . دکتر قبلاً هماهنگیهای لازم را با این آقا به عمل آورده بود . حالا که قرار بود هستی تا دقایقی دیگر خواهر کوچکش را ببیند ، اضطرابی کشنده وجودش را در بر گرفته بود . ساکت از پنجره اتومبیل به بیرون مینگریست و در این اندیشه بود که عکس العمل مریم بعد از دیدن او چه خواهد بود .

دکتر از او پرسید : « در چه فکری هستی ؟ »

هستی در جواب فقط پاسخ داد : « مریم »

با شناختی که محمد از هستی داشت ، میدانست که بر خلاف ظاهر آرامش ، در درونش غوغایی برپاست . بیشتر مایل بود به نحوی هیجان درونی زن جوانش را کاهش دهد و این کار را در شکستن سکوت هستی میدید . اما متوجه شد که او مایل به حرف زدن نیست .

مدیر بهزیستی که زنی حدوداً پنجاه ساله بود ، با خوشحالی آنها را پذیرفت ولی برای بردن مریم گفت که باید روال قانونی کار انجام شود . ضمناً خواست که بعد از دیدن مریم در این مورد تصمیم بگیرند .

هستی با خنده ای تمسخر آمیز گفت : « خانم محترم ، مریم خواهر من است . ما هر دو از یک پدر و مادر هستیم . من و همسر من تصمیم خود را گرفته ایم و هیچ چیز نمیتواند خللی در آن بوجود آورد .

«

مدیر که خانم مقدم نامیده میشد ، در برابر پوزخند هستی تنها لبخندی بر لب آورد و گفت : « البته ، البته ، در این موضوع که شکی نیست . من فقط فکر کردم یک وقت مثل آقای حقیقت دوست پیشیمان نشوید . در این صورت به روحیه ی مریم ضربه ای جبران نشدنی وارد خواهید کرد . »
« چه میگویید خانم ؟ با عرض معذرت از آقای حقیقت دوست ، باید خدمتتان عرض کنم که در هر حال ایشان نسبت به مریم غریبه بودند و بعد از مرگ همسرشان طبیعی است که نگهداری از یک دختر خردسال برای مردی تنها مشکل بوده ، ولی اولاً من زن هستم و ثانیاً مریم خواهر من است . »
« بسیار خوب ، من حرفی ندارم . امیدوارم که اینطور باشد . »

آنگاه او زنگی را به صدا درآورد و به زن جوانی که انگار منشی اش بود ، گفت : « خانم نیک پی ، لطفا مریم را به اتاق ملاقات بیاورید . »

هستی بی طاقت شده بود . حس میکرد که در این دقایق آخر دیگر قدرت تحملش تمام شده است . آرزو داشت خانم نیک پی بدود و به مریم خبر بدهد . بی شک مریم هم دوان دوان خود را به هستی میرساند . فکر میکرد که نباید از خواهر کوچکش که موقع وقوع زلزله تازه وارد شش سالگی شده بود ، انتظار زیادی ...

تا پایان صفحه 460

473-461

داشته باشد . شاید اصلا مریم او را به جا نمی آورد . ولی این زیاد مهم نبود . هستی خودش میتوانست سریع خود را به دخترک کوچک برساند و او را سرمستانه در آغوش بگیرد . ناخودآگاه از جایش برخاست .

محمد به او اشاره کرد که بر اعصاب خود مسلط باشد و دوباره سرجایش بنشیند . دقایقی بعد ، خانم نیک پی اطلاع داد که مریم در اتاق انتظار منتظر آنهاست . موقع خروج از اتاق خانم مقدم بی آنکه هستی متوجه شود ، از آقای حقیقت دوست پرسید : « مثل اینکه خواهرش کاملا از حقیقت اطلاع ندارد ؟ »

مرد سری تکان داد و در جواب گفت : « فکر میکردم اگر خواهرش را ببیند ، یقینا بهتر است . حالا دیگر همه چیز به او بستگی دارد . »

هستی طول راهرو را تقریبا دوید . دری بزرگ در انتهای راهروی طویل دیده میشد . هستی که جلوتر از همه بود ، از خانم نیک پی پرسید : « خواهرم اینجاست ؟ »

خانم نیک پی مهربانانه جواب داد : « بله ، ولی آیا میدانید خواهرتان ... ؟ »

هستی بی توجه به آنچه خانم نیک پی قصد داشت بازگو کند ، بلافاصله در اتاق را گشود و داخل شد . اما لحظه ای بعد صدای فریادی که از اسم مریم تا روی زبانش آمده بود ، تبدیل به بغضی سرکش اما خاموش شد .

او از سر حسرت به مریم مینگریست و مریم کوچولو که حالا نوجوانی نه ساله بود ، روی صندلی چرخدار نشسته بود و تازه واردان را نگاه میکرد .

هستی خیلی زود بر خود مسلط شد و یکدفعه به طرف مریم دوید . مریم با صدایی که اندکی از زمان بچگی اش فاصله داشت ، فریاد زد : « هستی ، هستی ، آجی هستی ، واقعا خودتی ؟ »

هستی که سر بچه گانه خواهرش را بر سینه میفشرد ، در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود و نمیدانست که از خوشحالی دیدار خواهرش است یا افسردگی از اینکه او را از دو پا عاجز میبیند ، با بغضی فرو خورده جواب داد : « بله ، عزیزم ، منم هستی ، خواهر تو . »

چشمان مریم هم پر از اشک شده بود . ناله کنان گفت : « تو این همه مدت کجا بودی ؟ چرا پیش من نیامدی ؟ »

« خواهر کوچولوی خوشکلم . نگران نباش ، حالا دیگر من پیش تو هستم . »

مریم خود را از آغوش هستی بیرون کشید و دقیق تر به خواهر بزرگش نگاه کرد . هستی علی رغم اشک آلود بودن چشمانش ، سعی میکرد اشکهای خواهرش را پاک کند و چون طبق معمول دستمال به همراه نداشت ، این کار را ناشیانه با دست انجام میداد . مریم دستان ظریف خواهرش را از روی گونه هایش بلند کرد و بی اختیار آنها را به طرف لبان خود برد .

هستی که هنوز صدایش پر از بغض بود ، گفت : « مریم جان ، چه میکنی ؟ »

« آجی ، تو رو خدا مرا اینجا نگذار . تو رو به روح پدرمان ، تو را به روح مادرمان مرا از اینجا ببر . هستی جان ، درست است من روی صندلی چرخدار هستم ، ولی همه کارهایم را خودم انجام میدهم . به خدا زیاد اذیت نمیکنم . اینجا را دوست ندارم . نرا با خودت میبری ؟ مرا با خودت میبری ؟ »

هستی مجددا مریم را در آغوش کشید ، اما قدرت نداشت کلامی بر لب بیاورد . فقط به نشانه ی مثبت بودن جواب ، سر تکان داد . حالا دیگر مریم از شوق میگریست . دکتر و آقای حقیقت دوست از دیدن دو خواهر ، شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بودند و خانم نیک پی به همراه دو خواهر اشک میریخت .

سرانجام ، زمانی که احساسات اولیه اندکی فروکش کرد ، هستی به محمد اشاره کرد که جلوتر برود . مریم تازه متوجه شده بود که غیر از هستی کسان دیگری هم در اتاق هستند . هستی به معرفی دکتر پرداخت و گفت : « مریم جان ، تو شوهر مرا نمیشناسی . این محمد است ، دکتر محمد ، همسر من . »

مریم با نگاهی که از نگرانی موج میزد ، زیر لب به دکتر سلام کرد .

هستی که متوجه تغییر حالت چهره ی مریم شده بود ، با لحنی مهربان گفت :

« مریم جان ، چیزی شده ؟ تو از چیزی نگرانی ؟ »

مریم که دوباره اشک در چشمانش جمع شده بود ، گفت : « تو ازدواج کرده ای ؟ پس دروغ گفتمی که مرا با خودت میبری ؟ حتما همسرت اجازه نمیدهد . »

قبل از اینکه هستی جواب دهد ، محمد جلو آمد و برادرانه پیشانی خواهر زنش را بوسید و گفت : « نه مریم جان ، من هم تو را دوست دارم . اصلا برای بردن تو این همه راه را آمده ایم . » صدای مریم شنید میشد که با گریه و با لحنی معصومانه گفت : « راست میگویید ؟ واقعا برای بردن من آمده اید ؟ »

« آره عزیزم . ما تا حالا نمیدانستیم که تو در زلزله زنده مانده ای ، وگرنه زودتر از اینها به دنبالت می آمدیم . حالا هم توسط آقای حقیقت دوست از این موضوع با خبر شده ایم . » « علی آقا را میگویید ؟ »

آقای حقیقت دوست با شنیدن اسمش جلو آمد و خجالت زده به مریم سلام کرد . مریم مهربانانه جواب داد : « سلام علی آقا ، حال شما خوب است ؟ ممنونم که خواهرم را به اینجا آوردید . دیدم گفتم خواهرم خیلی خوشکل است ؟ دیدید راست میگفتم ؟ » علی آقا به نرمی پاسخ داد : « تو همیشه بچه ی راست گویی بودی . »

مریم که با شنیدن سخنان دکتر دیگر گریه نمیکرد ، شادمانه گفت : « پس من بروم با دوستانم خداحافظی کنم و ساکم را ببندم . آخر همه خیال میکردند که من دروغ میگویم که خواهرم زنده ماند . بچه های اینجا هیچ کس را ندارند و بیشتر آنهایی که از زلزله باقی مانده اند ، همه در اینجا زندگی میکنند . آنها به من گفتند که دروغ میگویم و حتما خواب دیده ام که خواهرم زنده است . حالا اگر تو را ببینند ، میفهمند که من دروغگو نیستم . »

هستی علی رغم تلاشی که به کار میبرد ، نتوانست از شنیدن سخنان مریم اشک نریزد . به یاد می آورد که مادرش در تربیت آنها نهایت سعی خود را به کار میبرد که آنها هرگز متوسل به دروغ نشوند و حالا در ذهن مجسم میکرد که خواهرش با این موضوع به این سادگی ، سه سال تحت فشار بوده است .

مریم التماس کنان از هستی میخواست که با او نزد دوستانش برود تا او بتواند به همه آنها راستگو بودنش را اثبات کند . هستی میخواست چنین کند ولی دکتر به اشاره ی علی آقا به او گفت که وقت اداری تمام میشود و آنان موفق به گرفتن مجوز سرپرستی مریم نمیشوند ، و این یعنی دو خواهر میبایست باز هم از هم جدا میشدند . موضوع برای مریم قابل قبول نبود . دستهای هستی را محکم گرفته بود و با اشک و التماس درخواست میکرد که از پیش او نرود . باورش نمیشد که هستی دوباره برگردد . هستی با خواهش از دکتر اجازه خواست که نزد مریم بماند تا آنها کارهای اداری را انجام دهند و برگردند . کم مانده بود دکتر موافقت خود را با این کار اعلام کند که آقای حقیقت دوست گفت اگر اوراق سرپرستی امضایی لازم داشته باشد ، خود هستی باید آنها را امضا کند .

سپس با خنده ای که بر صورت موقرش نشسته بود ، گفت : « مریم جان ، تو که این همه وقت صبر کرده ای ، یک روز دیگر هم طاقت بیار . قول میدهم که انشاء الله فردا برای بردن همیشگی تو بیایم . »

مریم با دلخوری گفت : « راست میگویند ؟ واقعا فردا می آیی ؟ آجی اگر فردا نیایی ، من حتما از غصه میمیرم . تو که نمیخواهی من پیش پدر و مادر و نگین بروم . آجی من میخواهم کنار تو بمانم . از مردن خیلی میترسم . »

« نه عزیزم ، باور کن من نمیگذارم تو بمیری . تو باید سالها زندگی کنی و عروس بشوی . من به تو قول میدهم و تو میتوانی به قول من امیدوار باشی . »

موقعی که خانم نیک پی داشت مریم را از اتاق خارج میکرد ، هنوز مریم آنها را نگاه میکرد . هستی میدید که چشمان مریم پر از اشک است ، اما سعی میکرد تحملش را زیاد تر کند . بعد از خروج مریم ، بلافاصله از اتاق خارج شد . فکر میکرد تحملش را زیادتر کند . بعد از خروج مریم ، بلافاصله از اتاق خارج شد . فکر میکرد در هوای اتاق به راحتی قادر به نفس کشیدن نیست . میدانست که باز هم آزمون سخت در پیش دارد . بی خبر از اطراف خود ، لبخند میزد و به آسمان مینگریست . فکر کرد ای کاش میتوانست فریاد بزند و از خدایش بپرسد چرا ؟ آخر چرا باید همه ی مصیبتها برای او پیش بیاید ؟ هنوز دو سه روز بیشتر نبود که خیال میکرد به طور واقعی به دروازه ی خوشبختی قدم گذاشته ، اما حالا میدید که این خیالی بیش نبوده است . بی اراده روی چمن حیاط بهزیستی نشست و به گریه افتاد .

محمد به طرف هستی دوید و او را از روی چمنهای سبز بلند کرد . دلش میخواست آداب و رسوم به او اجازه میداد که همان جا همسرش را در آغوش بگیرد و به او بفهماند که در برابر این مسئولیت هرگز او را تنها نخواهد گذاشت ، اما حیف که در میان جمع ، انجام این عمل را زشت و دور از ادب اجتماعی متداول در ایران میدانست . بنابراین تنها به فشردن دست هستی قناعت کرد و در گوشش زمزمه کرد : « عزیزم ، کارهای اداری دیر میشود . تو باید شاکر خداوند باشی که باز مریم را به تو برگردانده است . »

هستی برای لحظه ای درمورد حقیقت بزرگی که در سخن شوهرش نهفته بود ، فکر کرد . سپس

بلافاصله گفت : « من شکر گزارم . باور کن شکر گزارم ولی کاش ... »

دکتر دستش را بر لبهای هستی گذاشت و گفت شکر گزار باش ، به همین که داری . ای کاش و اما دیگر وجود ندارد . در همه کارهای خداوند حکمتی وجود دارد که تو از آن بی خبری . تازه میتوانیم به فکر معالجه او هم باشیم . اصل کار وجود او است که دوباره سعادت دیدار آن را پیدا کرده ای . »

آن روز کارشان تا آخرین ساعات اداری طول کشید و وقتی جهت بردن مریم دوباره به بهزیستی مراجعه کردند ، به آنها اعلام شد که مسئولان مربوطه رفتند و بهتر است تا فردا صبح تحمل کند . علی رغم دعوت آقای حقیقت دوست ، دکتر نپذیرفت که محل سکونتشان را در هتل ترک کنند . موقع جدا شدن ، دکتر از آقای حقیقت دوست قول گرفت که او گاهی برای دیدن مریم به خانه ی آنها برود . از اینکه یک روز کامل وقت این مرد محترم را گرفته بودند ، از او صمیمانه تشکر کردند و به پیشنهاد دکتر برای صرف شام وارد رستورانی شدند .

آن شب باز هم هستی در آغوش همسرش با یادآوری مظلومیت چهره ی معصوم خواهرش گریست ، ولی در عین حال از اینکه غیر از مریم همسری مهربان نیز داشت ، خدا را شکر کرد . امنیتی که در کنار محمد احساس میکرد ، درخشش انوار عشق مقدسی بود که او را یکسر به دکتر پیوند میداد ، پیوندی که به این سادگی ها گسستنی نبود . با این تصورات خدا را حقیقتاً شکر کرد و با انعکاس محبتی که از چشمان آبی همسرش دیده میشد ، خود را بیشتر به آغوش همسرش سپرد .

صبح فردا ، هستی از شدت هیجان زودتر از دکتر از خواب بیدار شد . وقتی زن و شوهر به بهزیستی رفتند ، متوجه شدند که دوست جدیدشان نیز در آنجاست و با مریم در حال صحبت است . چشمان مریم مشتاق اما نگران به نظر میرسید . با دیدن هستی ناخودآگاه نفسی راحت از سینه بر کشید . انگار تمامی اضطراب و دیدن هستی ناخودآگاه دلهره ای را که در خود داشت ، با خروج آخر باز دم از خود دور میکرد . دل کوچکش آرزو میکرد که دو پایش سالم بود و خود به طرف هستی میدوید . با نگاهی دوباره به خواهرش ، اندیشید که هستی به قدر کافی بزرگ شده است . انگار به راحتی میتوانست نقش مادری از دست رفته را در وجود خواهرش منعکس کند . پس هنوز خدا او را دوست داشت . شبهای زیادی به همراه غریبه هایی که بعد از زلزله تنها آشنایان حقیقی زندگی اش را تشکیل میدادند ، از بی کسی اشک ریخته بود . اغلب دوستانش در موقعیتی مشابه مریم به سر میبردند . هر کدام به نوعی آسیب دیده زلزله ناجوانمرد شده بودند . یکی دست ، دیگری پا ، یکی کلیه و کسی دیگر چشم خود را از دست داده بود . گرچه مردم در ابتدای کار زیاد یادشان میکردند ، غم و رنج مشترکشان این بود که در سنین کودکی یاوری نداشتند . بعضی ها در عوض پدر و مادرشان عروسکهای اهدایی مردم را در آغوش میگرفتند و با لفظ کودکانه ی خود نقش پدر یا مادر عروسکان بی جان را میپذیرفتند ، حال آنکه خود محتاج نوازش دست مهربان پدر یا آغوش پر محبت مادرشان بودند .

مریم دستهای هستی را میکشید و از او میخواست برای آخرین بار با هم به نزد دوستانش بروند . دوستان مریم برای خاطر او ، هستی را به گرمی در میان گرفتند و به دور او حلقه زدند . آن قدر مهربان و مشتاق محبت بودند که هستی از دیدن صفای این آوارگان کوچک زمین لرزه ، بی اختیار اشک میریخت . یکی به دامنش آویخته بود و دیگری موهایش را نوازش میداد . اما حسرت ترک آنجا و زندگی در میان خانواده چیزی بود که به وضوح از چشمان همه ی آنان خوانده میشد ، گرچه سن تعدادی از آنها آنقدر کم بود که بعید به نظر میرسید هرگز طعم گرم خانواده را چشیده و از نعمت برحق داشتن پدر و مادر برخوردار شده باشند .

هستی تک تک آن چهره های کوچک و معصوم را بوسید . آرزو میکرد موقعیت این را داشت که همه ی آنها را به خانه ببرد و خود به مواظبت از آنها بپردازد . در خود این آمادگی را میدید که از حالا تا ابد بتواند خود را وقف آنها کند ، زیرا آنها را به شکل هستی های کوچک زندگی خود میدید . آن روز غروری خاص در چشمان مریم میدرخشید و با افتخار دکتر را به عنوان شوهر خواهرش به همه معرفی میکرد .

آن روز محمد و هستی مریم را در شهر گرداندند و به همراه آقای حقیقت دوست به نقاط دیدنی شهر رفتند . در انتهای تفریحشان به دعوت میزبان ، در رستورانی شام خوردند و سرانجام آقای حقیقت دوست با اصرار آنها را به خانه ی خود برد .

دکتر و هستی از شخصیت دوست جدیدشان بسیار خوششان آمده بود و خواستار ادامه دوستی با این شخص بودند . فردای آنروز پس از خداحافظی از مرد محترمی که آنان را به مریم رسانده بود ، عازم تهران شدند . در راه وقتی هستی به چهره ی معصوم خواهرش مینگریست که با آرامش کامل روی صندلی عقب در خواب بود ، یکبار دیگر چشمانش پر از اشک شد . محمد که حواسش به هستی بود ، دست او را در دست گرفت و با فشردن آن به نوعی به همسرش قول داد که او را تنها نمیگذارد .

در غیاب هستی و محمد ، زمانی که خورشید اشعه ی طلایی اش را پنهان میکرد و بخشی از دنیا در تاریکی به اسارت میرفت ، زنگ در خانه به صدا در آمد . دنیا که در نبود برادر و زن برادر محبوبش حسابی کسل و کلافه شده بود ، از سر بی اعتنائی جواب زنگ را داد . وقتی فهمید که علیرضا پشت در است ، خشمی ناگهانی وجودش را در بر گرفت . علی رغم این موضوع ، سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد . با ملایمت جواب داد : « آقای علیرضا ، برادرم در منزل نیست . »

صدای نگران و پر اضطراب علیرضا در پشت آیفون شنید شد که گفت: « نه ، نه . دنیا خانم اشتباه نکنید . خواهش میکنم در را باز کنید . من ... من با شما کار دارم . برای دیدن برادرتان نیامده ام . خواهش میکنم در را باز کنید . »

دنیا هنوز در باز کردن در مردد بود . شاید زمانی برای مدتی کوتاه فکر علیرضا را به مخیله اش راه داده بود ، ولی با کار آخر او با هستی ، متوجه شده بود که هرگز نمیتواند او را به عنوان همسری با وفا به حساب بیاورد . حتی به نوعی بعد از آنچه از زبان هستی شنیده بود ، از علیرضا متنفر شده بود . مرد خودخواهی که بدون در نظر گرفتن احساسات واقعی خودش قصد ازدواج داشت .

بی درنگ پاسخ داد : « آقای محترم ، من با شما کاری ندارم . خواهش میکنم مزاحم نشوید . »
« نه دنیا خانم ، من باید با شما صحبت کنم . خواهش میکنم به من اجازه دهید چند دقیقه ای با شما صحبت کنم تا آنچه در دلم میگذرد با شما مطرح کنم ، و تا حرفم را نزنم ، محال است از اینجا بروم . »

دینا که میدانست این پسر سمج است و دست بر نخواهد داشت ، بهتر دید که زودتر در را باز کند تا او سخنانش را هر چه سریعتر بگوید و برود . از سر اکراه دکمه ی آیفون را فشار داد . صدای باز شدن در به گوش رسید و دقایقی بیشتر طول نکشید که علیرضا خود را به پشت در آپارتمان رساند . دنیا هنوز صلاح نمیدانست این غریبه را به داخل راه دهد ، ولی علیرضا گفت : « دنیا خانم ، نمیخواهید اجازه دهید من بیایم تو ؟ »

دنیا علی رغم میل باطنی اش از جلوی در کنار رفت . علیرضا بدون تعارف روی مبل نشست و از دنیا خواست که بنشیند . دنیا بی آنکه به خواسته علیرضا تن دهد ، عنوان کرد : « من ایستاده راحت ترم ، خواهش میکنم سریع تر حرفهایتان را بزنید و بروید . »

« گرچه کلامتان پر از تلخی است ، بدانید که برای من از غسل هم شیرین تر است . دنیا خانم ، یعنی شما متوجه نشده اید که من شدیداً عاشق و شیفته چشمان آبی قشنگتان هستم ؟ وقار و زیبایی دو عامل جذب بسیار مهمی است که در شما به طور کامل جلوه نمایی میکند . من خواهان به دست آوردن شما هستم . از شما تقاضا میکنم با من ازدواج کنید . »

دنیا خنده ای تلخ بر لب آورد و به تندی گفت : « آه ، میبینم شما برای این خواستگاری بی مقدمه از بزرگترتان اجازه ی کتبی گرفته اید یا بی اجازه دست به چنین ناپرهیزی زده اید ؟ »
« بی شک آن دختر دیوانه ذهن شما را پر کرده که چنین نامهربان با من حرف میزند . »

« آقا حرف دهانتان را بفهمید . آن دختری که این طور بی ادبانه از او سخن میگوید ، اولاً بهترین دوست من است و ثانياً ، خانم برادر من است ، و ثالثاً ، اگر واقعا او را دیوانه میدانید ، پس به عقل شما هم که روزگاری خواهان ازدواج با او بودید باید شک کرد . »

« ببینید خانم ، من قصد توهین به هستی را نداشتم . او دختر مهربان و خوبی است . ولی حقش نبود این گونه ذهنیت شما را در مورد من پر کند . من شما را حقیقتاً دوست دارم . مدتهاست که غیر از شما در مورد هیچ زنی نمی اندیشم . من باید تنها با شما ازدواج کنم ، میفهمید ؟ باید . »

« چگونه با وجودی که به غیر از من در مورد کسی دیگر نمی اندیشید به خواستگاری هستی رفتید ؟ و اگر میپذیرفت ، الان مردی زن دار محسوب میشدید ، این طور نیست ؟ »

« چرا ، چرا همینطور است که میگویید ، ولی هستی خودش هم میداند که آن کار را به اجبار برادرم بود و من هیچ نقشی و رضایتی در آن کار نداشتم . بعد از آن موضوع ، برادرم به قدری در هم شکسته و غمگین شده که دیگر برای ازدواج من و شما مشکلی ایجاد نمیکند . حالا چه میگویید ؟ آیا حاضرید با من ازدواج کنید ؟ »

دنیا دیگر طاقت نیاورد که بیشتر از این به مزخرفات خودخواهانه این پسر مغرور گوش دهد . او تمای وجود و احساسات زن جوان را به هیچ گرفته بود و تصور میکرد که چون دنیا زنی طلاق گرفته است ، آن چنان در ازدواج با او پیشتاز است که همهی گناهان او را نادیده می انگارد . دلش میخواست از صمیم قلب فریاد بزند و این موجود خودخواه و از خود راضی را به بیرون پرتاب کند ، ولی باز هم خودداری کرد و با لحنی قاطع جواب داد : « شما پیشنهادتان را عنوان کردید ، حالا بهتر است به جواب من گوش بدهید . من نه حالا و نه هیچ وقت دیگر به پیشنهاد شما جواب مثبت نخواهم داد . من اصولاً قصد ازدواج ندارم . مخصوصاً با شما . »

علیرضا که انتظار چنین جوابی را نداشت ، دلخور از جا بلند شد و درحالیکه دست دنیا را در دست میگرفت ، گفت : « شما نمیتوانید این قدر بی رحم باشید . دنیا خانم ، خواهش میکنم حالا که همه چیز از جانب خانواده ی من درست شده ، با دست خودتان این مسئله را خراب نکنید . »

دنیا با عصبانیت دستش را از دست علیرضا بیرون کشید و فریاد زنان گفت : « چه کسی به شما اجازه داده با پرویی تمام این عمل را انجام دهید ؟ شما ظاهراً از نظر سنی هم از من کوچکترید ، پس هیچ تناسبی بین ما وجود ندارد . خواهش میکنم از اینجا بروید . »

« نه من تا از شما جواب مثبت نگیرم ، پایم را از این خانه بیرون نخواهم گذاشت . شما باید به من بله بگویید . »

« چرا من باید چنین اجباری را بپذیرم ؟ »

« به دلیل اینکه شما عاشق تر از من پیدا نمیکنید . هیچ چیز جلودار من نخواهد بود و من قول میدهم که هرگز مسئله ی ازدواجتان را به روی شما نیاورم . به خدا شما را مثل دختری چهارده ساله تصور میکنم و مطمئن باشید که شما عروس دلخواه من هستید . »

دنیا از شدت ناراحتی سرش را تکان داد و گفت : « لابد بچه های زیادی هم دوست دارید که من باید مادر آنها باشم ؟ »

« آره ، آره ، من خیلی بچه دوست دارم و آرزویم این است که شما مادر بچه های من باشید . »
ناگاه صدای قهقهه ی دنیا بلند شد . آن قدر خندید و خندید که ناگهان صدای خنده اش به هق هق گریه مبدل شد . علیرضا سراسیمه به طرف دنیا رفت . ناگهان احساس کرد که از هیچ چیز نمیترسد . حتی اگر در آن لحظه برادر دنیا در خانه را باز میکرد و او را در آنجا میدید ، برایش فرقی نمیکرد . پس از آن تعجب زده لب به سخن گشود و گفت : « بهتر است از اینجا بروید . شما جواب مرا شنیدید . من مایل به ازدواج نیستم . »

« اما تو نمیتوانی بدون هیچ دلیل موجهی از من بگریزی . اگر برای آن خواستگاری از من ناراحتی ، من از تو معذرت میخواهم . مرا ببخش . من در آن لحظه زجر میکشیدم که در احساسم به تو خیانت میکنم ، اما هنوز کوچکترین تعهدی نسبت به تو نداشتم ، دنیا ، تو زن عاقلی هستی . درست است که قبلا یک بار ازدواج کرده ای ، اما هنوز خیلی جوانی . تو نیاز به موجودی داری که تو را کامل کند . آرزویم این است که این شخص من باشم . »

دنیا نمیدانست چگونه به علیرضا بفهماند که به درد هم نیخورند . دلش نمیخواست رازی را که سالها در دلش نگه داشته بود و غیر از محمد هیچ کس دیگر از آن اطلاع نداشت به این جوان بگوید . به نوعی هم حس میکرد که توان فرار از دست او را ندارد . اما در واقع او هرگز نمیتوانست همسری دلخواه برای علیرضا باشد . دل به دریا زد و تصمیم گرفت حقیقتی را که بارها سعی در فراموش کردن آن داشت ، بیان کند . بنابراین لب به سخن گشود .

« علیرضا من به درد تو نمیخورم . آیا میدانی که علت جدا شدن من از همسرم چه بود ؟ »

« چه فرقی میکند ؟ هر چه میخواهد باشد . برای من فرقی نمیکند . »

« این مسئله حتما برای تو فرق میکند . من در باروری مشکل دارم و قدرت مادر شدن را ندارم . »
حالا دیگر فشار عصبی به اوج رسیده بود . علی رغم تلاش زیادی که به خرج میداد ، قادر به جلوگیری از ریزش اشکهایش نبود . ناراحت از این ضعف زنانه ، فریاد زنان گفت : « آره من هرگز نمیتوانم مادر شوم و بچه هایی را که تو آرزو داری به تو بدهم . پس زودتر مرا فراموش کن و از اینجا برو . بگذار حالا که با درد خودم کنار آمده ام ، به زندگی ادامه دهم . »

علیرضا با شنیدن این سخنان ، لحظاتی سکوت کرد و به فکر فرو رفت . شاید میتوانست برادرش را به اینکه دنیا زنی مطلقه است ، راضی کند ، اما با این مسئله ی جدید دیگر امکان نداشت بتواند حتی با احساس و قلب جوان خود کنار بیاید . او همیشه آرزوی خانواده ای پر جمعیت را داشت . حالا که دنیا در کمال صداقت او را از همه چیز مطلع کرده بود ، حق بود او را به حال خود میگذاشت و میرفت .

اما او شدیداً دنیا را دوست داشت . بین دو احساس متفاوت گیر کرده بود . هر روزی که میگذشت ، آرزوی دیدن آن چشمان آبی رنگ به رویایی دست نیافتنی مبدل میشد و اکنون با موقعیت جدیدی که با آن روبرو شده بود ، مسلماً رویاهایش برای همیشه نابود میشد ، اما اگر ...
بلافاصله گفت : « دنیا اگر تو با کاری که میگویم موافقت کنی ، ما میتوانیم زن و شوهر خوشبختی شویم . »

دنیا در حالیکه سعی میکرد دیگر بیشتر از این ضعف زنانه اش را جلوی علیرضا عنوان نکند . بی هیچ سخنی منتظر ادامه سخن او شد .

علیرضا خودخواهانه ابراز کرد : « دنیا ، فقط کافی است که تو اجازه بدهی من به همراه تو زنی دیگر را هم فقط برای بچه دار شدن عقد کنم . اگر با این امر موافقت کنی ، قول میدهم که تو یگانه همسر محبوب من باقی بمانی و حاضرم برای تو قسم بخورم . تو با این کار موافقی ؟ »

دنیا دیگر بیش از این طاقت نیاورد و گفت : « نه ، نه ، من به حق خودم قانعم . من هرگز با تو یا امثال تو ازدواج نمیکنم که از طرف دیگر یک عمر مورد تحقیر قرار گیرم . نه ، من موافق نیستم و به هیچ وجه قصد ازدواج هم ندارم . اگر هم روزی تصمیم به ازدواج بگیرم ، با کسی که در شرایط خودم باشد ، ازدواج میکنم . حالا زودتر از اینجا برو و مرا تنها بگذار . »

علیرضا گیج و منگ فکر کرد که دیگر در آنجا کاری ندارد . شاید به صحت حرفی هم که زده بود زیاد اطمینان نداشت . او به هوس سرکشی که برای به دست آوردن دنیا گریبانش را گرفته بود ، بیشتر توجه داشت . بی آنکه کلامی دیگر بگوید ، به طرف در به راه افتاد و سریعاً از آجا خارج شد ، در حالیکه میدانست همیشه یاد زنی زیبا با چشمان افسانه ای آسمانی را در خاطرات عاشقانه اش بایگانی خواهد کرد .

تا پایان صفحه 473

فصل 20

دنیا تا پاسی از شب نتوانست به راحتی بخوابد. در دلش بارها و بارها به علیرضا لعنت فرستاد که آرامشی را که با هزاران زحمت برای خود ایجاد کرده بود، در عرض دقایقی بر باد داده بود. بعد از طلاق، روزهای زیادی را در بیمارستان سپری کرده بود و در تمام این مدت، تنها کسی که همواره در کنارش بود و او را تنها نمی گذاشت، محمد بود. سخنان امیدوارکننده و مطلوب برادرش سرمایه ی دوباره ی زندگی اش شده بود و حالا بعد از گذشت چند سال، احساس می کرد که سرمایه اش به باد فنا رفته است.

به خود می گفت در واقع هیچ چیز تغییر نکرده و او همچنان نازاست. در حقیقت او هرگز نمی توانست احساسات مادرانه را لمس کند و حتی پروپاقرص ترین خواستگارش نیز با شنیدن این نقطه ضعف بزرگ یا در واقع بیماری اش برای همیشه از او دست برمی داشت. دلش از این موضوع گرفت. غمی بزرگ در درونش احساس کرد. با رنجی که در خود می دید، سر بر بالش گذاشت و بی طاقت تر از همیشه به استقبال اشکی رفت که دریای چشمانش را پر کرده بود، و در خلوت خود از ته دل گریست.

چند هفته ای می شد که کار شیمی درمانی بر روی امیر آغاز شده بود. متأسفانه ریزش موهایش نیز از اولین عوارض این کار بود. وقتی امیر در آینه به خود می نگریست، احساس می کرد که در عرض چند روز دقیقاً به اندازه ی چند سال پیرتر شده است، آنگاه از سر افسوس به الهه خیره می شد. بعد از پایان هر مرحله از شیمی درمانی، دیگر رمقی در خود نمی دید و علی رغم جوانی، مجبور به استراحتی چند روزه در خانه می شد. در تمامی این مدت، الهه تمام کلاسهایش را تعطیل می کرد و سرسختانه به مراقبت از همسرش می پرداخت. با رفتارش به خوبی نشان می داد که از صمیم قلب به امیر علاقه مند است و تغییر فاحش ظاهری همسرش، کوچکترین تأثیری بر شدت عشق او نمی گذارد. اکرم خانم دو سه بار بابت فداکاری های الهه، به نیت خیرخواهی دخترش، جاهلانه جملاتی در مورد بدبختی دخترش در جلوی امیر بر زبان آورده بود، ولی هر بار با برخوردی تند از جانب الهه مواجه شده بود، به طوری که امیر با همه ی علاقه ای که به همسرش داشت، او را بابت رفتار تند با مادرش شدیداً مورد مؤاخذه قرار داده بود. آنگاه بود که الهه در حالی که اشک می ریخت، سر همسرش را در آغوش می کشید و می گفت: «بابا، من چطوری باید عنوان کنم که واقعاً با تو خوشبختم؟ چرا پدر و مادرم دست از سر من برنمی دارند؟»

امیر که طاقت دیدن اشکهای الهه را نداشت، صورت لطیف زنش را می بوسید و صادقانه می گفت: «خیال نمی کنم محبت تو نسبت به من عادی و زمینی باشد. بی شک تو و ثریا و دیگر همسران

جانبازان، فرشته هایی آسمانی هستيد که خدا برای نشان دادن قسمتی از حلاوت بهشت، به صورت امانت شما را به زمین روانه کرده. من بابت داشتن تو خیلی از خدا سپاسگزارم.»

این روزها زن و شوهر با تمامی رنجها و غصه هایی که بابت بیماری امیر متحمل می شدند، شدیداً در انتظار اولین تکانه های بچه ای بودند که الهه در شکم می پروراند.

برعکس الهه که دارای کانون گرم خانوادگی با دوستانی صمیمی و بسیار مهربان نظیر اکبر و ثریا بود، ترانه همچنان بدترین روزهای زندگی اش را می گذراند. فرزند به هر بهانه ای با او قهر می کرد و تنهایش می گذاشت. مادر فرزند که یک بار قلبش را عمل کرده بود، باز هم مجدداً دچار بیماری قلبی شده بود و ناخودآگاه برگشت بیماری خود را زیر سر ترانه می دانست و برای تحریک پسرش از هیچ کاری فروگذار نمی کرد، خصوصاً که این اواخر نگاه ترانه نمایی از غرور را نسبت به او و دختران و پسرانش نشان می داد. مسئله ی بچه دار نشدن ترانه و حالت افسردگی که زن جوان روز به روز به آن نزدیکتر می شد، باعث شده بود که مادر شوهرش دائماً فرزند را به ازدواج مجدد تحریک کند. ترانه که همه ی امید خود را در زندگی از دست داده بود. حالا دیگر فقط یک فکر در سر داشت؛ مرگ و تنها مرگ. تا حالا دو بار هم اقدام به این کار کرده بود، که خوشبختانه خواهران همسرش بنا به عادت کنجکاوی شان متوجه مسئله شده و او را به موقع نجات داده بودند. اما دیگر بی اعتنایی های طولانی مدت فرزند برایش قابل تحمل نبود و روزی صد بار آرزو می کرد که مرده بود. این اواخر موضوع دیگری نیز ذهن او را آزار می داد. مسئله ای که فرزند گاهی به اشاره یا به صورت شوخی جلوی او مطرح می کرد، و آن موافقت ترانه با ازدواج مجدد او بود؛ چیزی که ترانه هرگز طاقت نداشت شاهد آن باشد. ولی با فکر اینکه اگر تنها خودش را بکشد در واقع راه را برای همسرش هموار کرده است، درباره ی مرگ انسانی دیگر نیز می اندیشید؛ کسی که حالا دیگر به شدت اولیه دوستش نداشت و حتی گاهی حس می کرد که با تمام وجود از او متنفر است، و او غیر از همسرش شخص دیگری نبود.

فرزند با پولی که از حاج عباس به اسم ترانه و برای خاطر او می گرفت، تازگی ها موفق به خرید خانه ای کوچک برای دو برادرش شده بود و قرار بود که به زودی برای آنها به خواستگاری بروند. بابک بعد از فرزند برادر بزرگتر محسوب می شد و با سرمایه ای که توسط فرزند در اختیارش قرار گرفته بود، حسابی به کار چسبیده بود. ولی رامین برادر کوچکتر دقیقاً پیشه ی پدر را دنبال کرده بود و از الان معتادی قهار به شمار می رفت که فریادهای فرزند نیز در تهدید اینکه او را از خانه اش بیرون می کند، هرگز نمی توانست در بهبود حال او مؤثر باشد.

ترانه با اینکه هر روز مشتی قرص می خورد و حال درستی نداشت، می دانست که باید از رامین دوری کند و فهمیده بود که این برادر شوهرش آدمی بسیار خطرناک است، خصوصاً اینکه او از نگاههایی هیز برخوردار بود و از اینکه ترانه را به منزله ی مال حراجی می نگریست، ترانه شدیداً آزرده می شد. ترانه دقت داشت که در این مورد کلامی پیش فرزاد بر زبان نیاورد، چون بار اول که فرزاد این موضوع را از دهان ترانه شنیده بود، برخورد بسیار تندی با زنش داشت و تقصیر را به گردن او انداخته بود. ثانیاً بعد از آن بود که به فکر خرید خانه ای برای دو برادر مجردش افتاده بود. در هر صورت بعد از رفتن دو برادر فرزاد، ترانه اندکی راحت تر شده بود.

ترانه حق داشت که هفته ای یک بار به خانه ی مادرش برود، ولی هر بار فرزاد تأکید می کرد که مشکلات آنها تنها مربوط به خودشان است و او حق بازگو کردن آنها را به پدر یا مادرش ندارد. فرزاد همیشه در اخلاق و رفتار ترانه کنجکاو می شد و اگر کوچکترین نشانه ای در عدم توجه ترانه به سخنانش می دید، شب عزای دختر جوان در زیر مشت و لگدهای بی رحمانه ی همسرش بود. تازگی ها دیگر ترانه چندان رغبتی هم به رفتن به خانه ی پدر و مادرش نشان نمی داد، زیرا از بس ناشیانه دروغ گفته بود، احساس می کرد که خانواده اش هم دیگر به راحتی سخنان او را باور نمی کنند. اکرم خانم که می دانست خانواده ی فرزاد از فردای عروسی میهمان خانه ی دخترش بوده اند، دائماً به جان ترانه غُر می زد که به فرزاد بگویند به نوعی خانواده اش را به منزل خودشان برگرداند، غافل از اینکه همه ی افراد ساکن در آنجا، تنها شخص زائد را کدبانوی اصلی خانه، یعنی ترانه می دانستند.

مریم با استقبال خوب دنیا مواجه شد. دنیا که از دیدن پاهای فلج خواهر هستی خیلی ناراحت شده بود، به گرمی و با روی خوش از دخترک کم سن و سال استقبال کرد، به طوری که مریم به راستی از زندگی در خانه ی خواهرش لذت می برد.

او بعد از گذشت مدتی طولانی، هنوز هم وحشت داشت به راحتی در مورد چگونگی فلج شدنش حرفی بزند. بالاخره تعریف کرد بعد از اینکه او را از بیمارستان مرخص کرده بودند، زندگی افراد بازمانده از زلزله در چادرها ادامه پیدا کرده بود. آنان بدترین دوران عمر خود را در چادرهایی که کمترین وسیله ی رفاهی را در خود داشت، سپری می کردند. هنوز جمع آوری بچه های بی سرپرست آغاز نشده بود و مریم به همراه سه زن که در زلزله تنها بعضی از کودکانشان زنده مانده بودند، در یک چادر زندگی می کردند. زنان آن قدر درگیر غم و غصه های خود بودند که توجهی به مریم نداشتند. مریم به خاطر نمی آورد که چگونه آن شب آتش سوزی شروع شد.

او با بغضی غریبانه تعریف کرد: «در خواب بودم که احساس کردم داغ شدم. گرما خیلی زیاد بود، شُر شُر عرق می ریختم و وقتی چشم باز کردم، دیدم بچه هایی که در چادر بودند، جیغ می کشند و گریه می کنند. در بیرون چادر نور زیادی پیدا بود و در تاریکی شب همه جا روشن شده بود. گرما بیداد می کرد. همه با هم جیغ می زدیم و گریه می کردیم. همه از آتش می ترسیدیم و کسی جرأت نمی کرد از چادر خارج شود. صدای جیغ و ناله و فریاد از بیرون چادرها هم شنیده می شد. یکی از زنانی که کودکش را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت، با گریه گفت باید برود و بچه اش را نجات دهد. همه به او اعتراض کردند که بهتر است در چادر بماند تا به کمکشان بیایند، ولی او آن قدر شوکه شده بود که فریاد زد اگر خودمان را نجات ندهیم، تا کسی بخواهد به کمک ما بیاید، همه کباب شده ایم. می گفت پدر بچه اش در زلزله مرده و او دیگر نمی گذارد که خدا این بچه را هم ازش بگیرد. صدای جیغ زدنهای نگذاشت بقیه ی حرفهایش به گوش برسد. یک دفعه با بچه اش به طرف ورودی چادر دوید. در آنی آتش وارد چادر شد. ما می دیدیم که او و بچه اش در آتش سوختند. من گریه می کردم و مادرم را صدا می کردم. دو زن دیگر دست بچه های خود را گرفته بودند. یکی از آنها به طرف من فریاد کشید که بلند شوم و به دنبالش بروم. معلوم نبود کجا می خواست برود. دیگر چیزی نمانده بود که آتش به ما برسد. من همچنان نشسته بودم و گریه می کردم. صدای آن زن دیگر خوب شنیده نمی شد. به من اشاره می کرد که بلند شوم. من می دیدم که آن بچه و مادرش در آتش سوختند. فریادهای جگرخراش آن زن جوان وحشتناک بود. یک دفعه دیدم اگر همچنان آنجا بنشینم، به زودی نفر بعدی که در آتش می سوزد، خودم هستم. سعی کردم از جایم بلند شوم، اما هر کاری کردم، نتوانستم. حالا دیگر اگر هم می خواستم، نمی توانستم خودم را نجات بدهم. در آن واویلا هر کس به فکر نجات خودش و بچه اش بود و من غریبانه فریاد می زدم و مادرم را صدا می کردم. به خوبی صدای جلیز و ولز آتش را در بغل گوشم می شنیدم، اما قدرت حرکت نداشتیم. از شدت ترس و وحشت ناگهان حس کردم که سرم گیج می رود. شدیداً حالت تهوع داشتم. مرگ را در جلوی چشمم می دیدم، ولی می دانستم که دوست ندارم بمیرم. فقط مامان را صدا می کردم که ناگهان حس کردم دیگر چیزی نمی بینم. بعداً به من گفتند همان موقع که برای خاموش کردن آتش اقدام کردند، من بیهوش شدم و کف چادر افتادم. البته تا مدتها برای خوب شدن سوختگی هایم در بیمارستان بستری بودم. بعد از آن ما بچه های بی سرپرست را به چادرها برنگرداندند و ما را به بهزیستی تحویل دادند، با این تفاوت که من دیگر هرگز نمی توانستم راه بروم و پاهای سالمم را با دو پای فلج عوض کرده بودم. دکترها گفته اند که از شدت ترس

شوکه و فلج شده ام. هستی، کاش اقلأ آن موقع تو پیش من بودی. مسلماً تو مرا تنها نمی گذاشتی، این طور نیست؟»

هستی که با شنیدن درد تنهایی خواهر کوچکترش دیگر طاقت نداشت کوچکترین سخنی بر لب بیاورد، فقط مریم را در آغوش کشید و به یاد تنهایی و رنجی که دخترک خردسال کشیده بود، اشک ریخت.

«آبجی، من هنوز هم بعضی شبها وقتی چشمهایم را می بندم، تصویر آن زن و بچه اش را می بینم که در آتش می سوزند.»

«آه عزیزم، تو باید سعی کنی که این چیزهای غم انگیز را فراموش کنی.»
دنیا هم که تحت تأثیر سخنان دردآور مریم قرار گرفته بود، در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، به مریم نزدیک شد و گفت: «مریم جان، تو دیگر تنها نیستی. ما پیش تو هستیم و هرگز تنهایت نمی گذاریم.»

«دنیا خانم، اگر شوهر کنی، مجبوری که من و هستی را تنها بگذاری، این طور نیست؟»

هستی و دنیا با هم به حرف مریم خندیدند. دنیا مهربانانه به روی مریم لبخند زد و گفت: «بینم

ناقلا، حالا دیگر تو هم دلت می خواهد زودتر مرا شوهر بدهی؟ راستش را بگو.»

«راستش من دلم می خواهد شما هم ازدواج کنید و با همسرتان پیش ما زندگی کنید.»

دنیا از محبت خالصانه ی مریم غرق لذت شد و او را در آغوش فشرد.

خوشبختانه ثبت نام مریم در مدرسه بسیار سریع و بی اشکال انجام گرفت. دنیا و هستی با هم قرار گذاشتند که به کمک یکدیگر مریم را در رفت و آمدش به محل تحصیل یاری دهند. کتاب هستی که چاپ و توزیع شده بود، عامل خوشحالی دیگر زن جوان را تشکیل می داد. این روزها زندگی به راستی روی خوشش را برای او به نمایش گذاشته بود، گرچه وقتی برای دیدن کتابش به کتابفروشی مراجعه کرد، متوجه شد که کتاب او در قسمتی دور از دسترس گذاشته شده است. از بی سلیقگی فروشنده خیلی حرص خورد. چون معلوم بود که او فقط به فکر فروش کتابهای نویسندگان مشهور است و برای او که هنوز نویسنده ای گمنام محسوب می شد، چندان ارزشی قائل نیست. فروشنده ی بی انصاف، علی رغم اینکه از نویسندگان معروف خارجی و داخلی از هر کتاب چندین جلد در ویتترین مغازه اش چیده بود، حتی برای معرفی کتاب او و نویسنده ی تازه کارش، کوچکترین قدمی برنداشته بود.

هستی اندیشید که در کشورش برای معروف شدن کسی قدمی بر نمی دارند، بلکه منتظرند که از معروفیت دیگران بهره ببرند. با اوقات تلخ راه برگشت را در پیش گرفت. او هنوز مریم، محمد و دنیا را داشت که به آنان دل خوش کند.

موقع برگشت به خانه، چشمش به اتومبیلی شیک افتاد که برایش خیلی هم ناآشنا نبود. بی علت اضطراب وجودش را در برگرفت. متوجه شد که سرنشین آن پیاده شد و به دنبال او به راه افتاد. بی اختیار بر سرعت قدمهایش افزود، ولی شخصی که او را تعقیب می کرد، تندتر از او گام برمی داشت. سرانجام دستی به شدت بازوی او را گرفت. با حیرت و ترس به طرف متجاوز برگشت و نگاهش با چشمان سعید تلاقی کرد. کمی بلندتر از معمول گفت: «تا فریاد نکشیدم، دستم را ول کن.»

سعید بی اعتنا به حرف هستی، خنده ای مرموز بر لب نشان داد و جواب داد: «بد نیست، من تا حالا فریاد تو را نشنیده ام.»

هستی که از آبروریزی این کار بیشتر وحشت داشت. بار دیگر به سعید اعتراض کرد: «من ازدواج کرده ام. دست از سرم بردار. تو دوباره از کجا پیدایت شد؟ مدتی از دستت خلاص بودم.» سعید وقیحانه خنده ای کرد و گفت: «خبر ازدواجت را با آن دکتر عوضی دارم. برای انجام کارهای پزشکی افسانه مجدداً مدتی را در خارج از کشور بودم، اما حالا برگشتم و حقم را می خواهم.» «تو دیوانه ای. کدام حق؟ حقت را از کسی بخواه که آن را خورده. دستم را ول کن. برای آخرین بار به تو تذکر می دهم.»

«وای که من واقعاً از این تذکر تو ترسیدم.»

سپس سعید به آرامی دستش را از بازوی هستی جدا کرد و نگاهش را به چشمان زن جوان دوخت. هستی از اینکه محمد آنها را نمی دید، در دل خوشحال بود. فکر کرد حالا که مسئله ی ازدواج خود را مطرح کرده است، سعید از او دست برمی دارد. بنابراین ادامه داد: «بین سعید خان، مثل اینکه درست نفهمیدی. من الان آن دختر جوانی که تو تصور می کردی، نیستم. الان من یک زن شوهردار هستم، می فهمی؟ زن شوهردار.»

«زن شوهردار؟ ممکن است برایم هجی هم بکنی تا من خوب تر بفهمم؟ آخر من نمی دانم معنای زن شوهردار چیست. قبلاً هم گفته بودم که تو فقط باید با من ازدواج کنی. من به افسانه مهلت دادم تا چشمانش را جراحی کند، ولی او فرصت خود را از دست داد. حالا دیگر هیچ مانعی سر راه ما وجود ندارد.»

«به نظر من، تو به شدت مریضی و نیاز به استراحت داری. می خواهی یک وقتی از دکتر برایت بگیرم؟»

«خفه شو. دیوانه خودتی. بهتر است مواظب خودت و اعضای خانواده ات باشی. اگر مایل باشی، من چند تا وکیل زبده دارم که راحت می توانند طلاق تو را بگیرند. در غیر این صورت به اجبار این کار را خواهم کرد.»

هستی از مزخرفات مرد جوان بی طاقت شده بود. دیگر تحمل جایز نبود. درست نبود بیشتر از این به چرندیات این کله پوک گوش بدهد. به راه افتاد، در حالی که می شنید سعید همچنان می گفت:

«خوب در مورد حرفهای من فکر کن.»

ولی او سعید را دیوانه ای بیشتر نمی دانست. گفتن این سخنان دلیل خوبی برای بی عقلی یک نفر به حساب می آمد. تصمیم گرفت اصلاً به تهدیدات سعید اهمیت ندهد، اما لازم بود زنگی به افسانه می زد. شاید افسانه می توانست او را از شرّ مزاحمتهای شوهر بی عقلش نجات دهد. گرچه ممکن بود از دست افسانه نیز کاری ساخته نباشد. به هر حال محمد نمی بایست از این موضوع چیزی می فهمید. با حساسیتهایی که در وجود محمد دیده بود، گفتن این مطلب مثل منفجر کردن نارنجکی در زندگی خودش بود. محمد با وجودی که مردی اجتماعی و تحصیلکرده بود، شدیداً در مورد هستی از خود حساسیت نشان می داد. بهتر بود در مورد امشب فکر می کرد و میهمانی منزل امیر و الهه، که آنان نیز خانوادگی به آن دعوت بودند. لحظه ای اندیشید که آیا حاج عباس هم به منزل دخترش دعوت دارد؟ دلش خیلی برای حاج عباس تنگ شده بود. بعد از آن شب کذایی خواستگاری علیرضا از هستی، تاکنون موفق به دیدن آن پیرمرد محترم نشده بود. کاش حاجی این قدر متعصبانه و کورکورانه قضاوت نمی کرد. ای کاش انسانها قدر نعماتی را که به آنها ارزانی می شد، می فهمیدند. یادش آمد در کتابی خوانده بود که اگر روزی کسی برای مشکل گشایی به شما مراجعه کرد، بدانید که نعمت خداوند به سویتان فرستاده شده است. حیف که حاجی برای تمام کارهای خوبی که برای او انجام داده بود، ارزشی قائل نشده و خودخواهانه بر او منت گذاشته بود. دلش می خواست کسی بین او و حاجی واسطه می شد و این حقایق را به حاجی می فهماند، اما دریغ که هرگز چنین آدمی وجود نداشت. الهه نیز دختر محبوب حاجی بود و لابد به دلیل ارتباط امیر و محمد، علی رغم اطلاع از مخالفت پدرش باز هم به دعوت از محمد و خانواده اش اقدام کرده بود.

به هر حال بعد از مدتها تنهایی، حالا که احساس می کرد همه چیز بر وقف مراد است، دلش می خواست در این میهمانی شرکت کند.

دنیا که مایل به شرکت در میهمانی آن شب نبود، با توجه به اصرار هستی و محمد رضایت خود را اعلام کرد و مریم از شدت خوشحالی جیغی کشید. هستی می دانست که رابطه ی دنیا با مریم بسیار گرم و صمیمانه شده است و در دلش اقرار می کرد که محال است کسی دنیا را ببیند و از او خوشش نیاید.

آن شب در منزل امیر و الهه، آنها با اکبر و ثریا آشنا شدند. آقا و خانم خالصی نیز به همراه سارا در میهمانی شرکت داشتند. سارا با لحنی بسیار خشک، ازدواج دکتر را تبریک گفت. کاملاً معلوم بود که سارا هنوز از او دلخور است.

مریم مات و مبهوت به همه چیز می نگریست و در همه حال ترجیح می داد که دنیا در کنارش باشد. هستی با دیدن امیر حسابی جا خورد. امیر در عرض چند ماه انگار ده سال پیرتر شده بود. تغییرات شگرفی را در الهه نیز احساس کرد. الهه مهربان تر و با گذشت تر از سابق نشان می داد، ولی حرکاتش در همه حال نشان از درایت و پختگی داشت. اغلب اوقات توجهش صرف شوهرش می شد و قصد داشت هر طور شده وسایل آسایش او را مهیا کند. زیبایی شکفته شده ی چهره اش همراه با تملک منطق و درک، از او موجودی خاص ساخته بود. آقای خالصی دائماً قربان صدقه ی عروس زیبایش می رفت. به راستی هم که او زیبا بود، خصوصاً که هاله ای از معصومیت مادرانه این زیبایی را تکمیل می کرد.

به خوبی مشخص بود که امیر خود را کاملاً تسلیم بیماری هراس انگیزش نکرده است و در هر نگاهی که به الهه می انداخت، همراه با حرکات مژگانش توفانی از عشق و محبت را بدرقه ی قدوم مبارک همسرش می کرد، و این چیزی بود که علی رغم رنج و درد ناشی از بیماری اش که همچون دراکولایی خون آشام سایه ی سنگین خود را بر آن خانه افکنده بود، فضایی دوست داشتنی و عطرآمیز را هر دم به میهمانان عرضه می داشت.

از افراد حاضر در میهمانی، مشخص بود که گزینش هر یک با هدفی خاص انجام پذیرفته است. سرانجام در دقایقی قبل از صرف شام، فرزند و ترانه هم از راه رسیدند. فرزند کاملاً سرخوش و شاداب نشان می داد. چهره اش از همیشه جذاب تر و خواستنی تر بود، اما ترانه انگار کوله باری از غم را حمل می کرد. به خصوص با دیدن خواهر دوقلویش که در لباس زیبای حاملگی بسیار باوقار جلوه می کرد، برای لحظاتی محو تماشای الهه شد و سپس با چشمانی اشک آلود به روبوسی با خواهرش پرداخت. هیچ کس دقیقاً نفهمید آیا این اشک شادی است یا تأسف. هستی را نیز بوسید و به او تبریک گفت. در بقیه ی طول مدت شب، گرچه شوهرش نقل مجلس بود، ترانه در هیچ کدام از بحثها شرکت نکرد. انگار همراه با ازدواجش پیمانی ناگسستنی با غم و تنهایی به امضا رسانده

بود. ترانه بسیار ضعیف می نمود، به طوری که الهه وحشت زده از او پرسید که آیا حالش خوب است؟ فرزند نیز بی توجه به حالت همسرش، مشغول صحبت و جلب نظر تنها دختر جمع، یعنی سارا بود که برای گرفتن انتقام از دکتر، می رفت تا با پای خود در دام صیادی واقعی اسیر شود؛ صیادی که بعد از اسارت جوجه هایی نظیر او رهایشان می کرد و نقشه ی به دام انداختن صیدی دیگر را می کشید. آن شب امیر با دیدن رفتار فرزند و سارا هزاران بار به خود لعنت فرستاد که چرا تسلیم خواسته ی همسر محبوبش شده و فرزند و ترانه را دعوت کرده است. بعد از اتفاقی که برای خواهر زنش افتاده بود، فرزند تمام اعتبارش را پیش او از دست داده بود.

حاج عباس و زنش در این میهمانی شرکت نکرده بودند. ثریا و اکبر هم تنها میهمانان غریبه ی آن جمع بودند. اکبر تازه بعد از یک دوره ی نقاهت طولانی در بیمارستان، دوباره به خانه برگشته بود. امیر که همیشه روحیه ی بشاش او را تحسین می کرد و تصورش بر این بود که احتمالاً میزان شیمیایی شدن اکبر بسیار کم است. تازه به شدت بیماری مردی که هنوز روح بزرگ او را دقیقاً نمی شناخت، پی برده بود. اکبر به سرطان خون مبتلا بود. خودش می گفت بیخود نیست که به نمونه گرفتن از مغز استخوان مریض، شکنجه ی شیطانی می گویند. وقتی او در دنباله ی صحبتهايش از حالت بیمار در هنگامی که از او مغز استخوان می گیرند حرف می زد، موضوع آن قدر دردآور بود که به واقع از حیطة ی شکنجه های انسانی خارج می شد و به مرحله ای وسیع تر که خواه ناخواه پای ابلیس در میان بود، می رسید.

ثریا که می دید برای اولین مرتبه همسرش از رنج متحمل شده در بیماری اش سخن می گوید، طاقت نیاورد و بی اختیار اشکش سرازیر شد. در آن لحظه آرزو می کرد قادر بود قسمتی هرچند ناچیز از بیماری موجودی را که آن قدر برایش عزیز بود، خود به دوش می گرفت. آن وقت بی شک اکبر درد کمتری را تحمل می کرد.

اکبر برای عوض کردن جوّ سنگینی که از سخنانش بر فضا حاکم شده بود، گفت: «حالا بگذارید یک چیز خوب برایتان تعریف کنم.»

سپس از یکی از همکلاس هایش که با شروع جنگ هر طوری بود از ایران خارج شده بود، صحبت کرد و گفت: «تازگی ها نامه ای از بهروز به دستم رسید. بهروز از جنگیدن هراس داشت و چون فوق العاده باهوش و درس خوان بود، با شروع جنگ از ایران فرار کرد و در کشور آلمان به تحصیل ادامه داد. حالا هم یکی از پزشکان دارای فوق تخصص و درجه ی یک آلمان است. در نامه اش نوشته بود که حتی به ریاست بیمارستان بزرگی نیز منصوب شده، اما علی رغم این موقعیت، هنوز گاهی وجدانش کمی او را اذیت می کند. او برای آسوده کردن این وجدان و اینکه نتوانسته در زمان

جنگ کاری انجام دهد، تصمیم گرفته یکی از بیماران شیمیایی را به خرج خودش به آلمان ببرد و او را درمان کند. می گفت در این زمینه اطلاعاتش بسیار زیاد است. نوشته بود بعد از اینکه از طریق سفارت آلمان اقداماتی انجام داده اسم مرا در بین این افراد مشاهده کرده. اول باور نمی کرده که من همان همکلاس قدیمش باشم. بعد از برقراری ارتباط تلفنی و نوشتن نامه، متأسفانه فهمید که من همان اکبر شرّ کلاسم. حالا قرار است من به اتفاق ثریا عازم آلمان شویم تا بلکه بتوانیم ناراحتی این دکتر هموطنان را درمان کنیم. شاید خدا هم لطفی بکند و اگر قرار است به زندگی ادامه دهم، با شفای کامل برگردم.»

همه برای اکبر دعا کردند.

الهه بی مقدمه از اکبر پرسید: «اگر یقیناً علم تا این درجه بالا رفته باشد، شاید بشود برای امیر هم کاری انجام داد.»

اکبر سری تکان داد و گفت: «انشالله، انشاالله.»

بعد از شام، امیر بی مقدمه موضوع اصلی را که بابت آن آنها را به خانه اش کشانده بود، مطرح کرد که هستی از شنیدن آن مطلب به شدت شوکه شد. امیر از تأسیس مؤسسه ای حرف می زد که می بایست به صورت خصوصی اداره می شد؛ بنایی که در آن از بازماندگان حوادث طبیعی مثل سیل و زلزله و غیره نگهداری شود، و درش به روی افراد مصیبت دیده از بلایی طبیعی، مجروحان جنگی، بیماران شیمیایی، خانواده ی شهدا و مانند آن، باز باشد.

به گفته ی امیر، نحوه ی مدیریت این مکان براساس سیستم اداره ی خانواده بود و حرف اول را در آنجا صفا و صمیمیت می زد. سپس بسیار صادقانه، در حالی که چشمانش از اشک خیس شده بود، گفت: «محمد جان، تا قبل از اینکه دردهای مردم را بشناسم، هرگز چنین تصمیمی نداشتم. متأسفانه حالا هم که به این فکر افتاده ام، بیماری ام زیاد به من مهلت نخواهد داد و حتی نمی توانم از

تخصص در انجام این کار بهره بگیرم. بیشتر روزهای هفته را باید در بیمارستان سپری کنم و این شیمی درمانی لعنتی، دیگر رمقی برای من باقی نگذاشته. به همین دلیل به فکر افتادم از دیگران برای این کار بهره ببرم. سرمایه گذار اصلی این کار خیر، پدرم است که البته تصمیم گرفته سهم الارث مرا زودتر در اختیارم قرار بدهد و مشاورم هم جناب اکبرخان است. واقعیتش با دیدن اوضاع هستی خانم و سرپرستی خواهر عزیزش مریم، فکر کردم که تو و زنت مشترکاً می توانید مدیریت این مؤسسه را به عهده بگیرید، مخصوصاً که تخصص تو بسیار در این کار لازم و ضروری به نظر می رسد.»

امیر بعد از گفتن این سخن، ناگهان به شدت به سرفه افتاد. اکبر به شوخی گفت: «مرد حسابی، من که گفتم پول از تو، سخنرانی از من.»

الهه به سرعت به سراغ داروی امیر دوید و امیر در حین سرفه از سر تأسف حرکات زنش را می نگریست. بعد از اینکه اندکی آرام شد، با حرکت دست به اکبر اشاره کرد که باقی مطلب را او ادامه دهد.

در این میان فرزند از خود می پرسید که این موضوع مسخره چه ربطی به او و ترانه داشته است که آنان را هم دعوت کرده بودند؟ به خصوص دلخور بود چون بعد از صرف شام، سارا نیز با اشاره ای از جانب امیر، خود را از فرزند دور کرده بود. در این میان، هستی و دکتر شدیداً به فکر فرو رفته بودند.

اکبر از اینکه محبت چه کارها که نمی کند، حرف می زد. او بیان می کرد که مؤسسه ی آنان باید نمونه باشد، و بهترین ها را پرورش بدهد، و محیط آن باید با مراکز بازپروری و خانه های اصلاح و تربیت مغایر باشد. حتی به هستی پیشنهاد کرد که حتماً سری به این گونه مراکز بزند و ایرادها و نقطه ضعفهایی را که این مراکز را از محیط دلچسب خانه و خانواده متمایز می کند، دریابد. در این مورد خاطر نشان کرد که ثریا و الهه نیز همراه او خواهند بود.

آقای خالصی مغرور به این کار پسر جوانش، به هستی و شوهرش می نگریست و منتظر پاسخ آنان بود. هستی در اندیشه ی سه چهار سال قبل فرو رفته بود. آن زمان که خود در اوج بدبختی به خانواده ی الهه پناه آورده بود. او محتاج خانواده ای بود که در آن پذیرفته شود و با اینکه حاج عباس و خانواده اش به او پناه داده بودند، در واقع نتوانسته بودند او را از خود بدانند و در نتیجه حالا به چشم غریبه در نظر آنان جلوه گر می شد، حتی بدتر از آن، شاید به چشم دشمنی خانگی.

هستی با یادآوری این خاطرات که بسیار آرام هم از کنارش گذر کرده بود، اشک چشمانش را پر کرد. دنیا که در کنار او نشسته بود، به آرامی دستش را فشرد. آه که چقدر این زن را دوست داشت. هستی بابت قبول این مسئولیت کوچکترین تردیدی نداشت و کافی بود این را به آنان بگوید. صدای آقای خالصی در گوشش طنین افکن شد که از او و شوهرش قبول این مسئولیت را تقاضا می کرد.

دکتر نگاه آسمانی اش را به او دوخت. می دانست که هستی دقیقاً به درد این کار می خورد. هنگام خواندن رمان تازه چاپ شده ی زنش، به اوج احساسات انسانی او پی برده بود. هستی گرچه تحصیلات فرهنگستانی نداشت، معلوماتش را از سر تجربه و با بالاترین نمرات در آن اجتماع دیو سیرت کسب کرده بود. متوجه بود که چشمان سیاه زنش در اوج التماس قبول این کار در حال

پرواز است. فکر کرد اگر او هم این مسئولیت را نپذیرد، هستی با تمام وجود، یک تنه خود را وقف این کار خواهد کرد.

ناگهان افکارش با سخن مریم به هم ریخت، مریم معصومانه و کودکانه از هستی پرسید: «آبجی، مرا هم به این مؤسسه انتقال می دهند؟»

هستی بی توجه به اینکه این دکتر است که باید جواب آخر را بدهد، جواب داد: «مریم جان، من و دنیا کاری می کنیم که افراد عادی هم آرزوی زندگی در آنجا را داشته باشند.» دنیا بهت زده به او نگریست.

امیر با لحنی مهربان از دکتر پرسید: «خوب محمد جان، نظر تو چیست؟ همسرت را یاری می دهی یا باید کسی دیگر را برای همکاری با او پیدا کنم؟»

محمد تسلیم و مطیع، به نشانه ی رضایت سری تکان داد. نه از آن جهت که به خود و تخصصش اطمینان داشت، که البته داشت، بلکه چون عشق به تلاش در این راه را در وجود زنی که عاشقانه دوستش داشت، می دید.

با این جواب همه شروع به تبریک گفتن به او و هستی و دنیا کردند؛ دنیایی که آرامش هستی را به ارمغان می آورد و او این آسایش را با تمام وجود صرف افرادی می کرد که زمانی مثل او محتاج دستی نوازشگر بودند.

برقی در چشمان هستی می درخشید که صورتش را در زیر درخشش نور مصنوعی اتاق به گونه ای عجیب به ملکوتی شدن نزدیک می کرد.

۲۱

هستی هرگز تصور نمی کرد برای اخذ مجوز، آن هم برای انجام کار خیر و خدا پسندانه، آنقدر آنها را معطل کنند. با وجودی که واسطه ی کار اکبر بود که او را به عنوان جانباز صدیق انقلاب و کشوا میشناختند و سرمایه گذار اصلی هم آقای خالصی، مردی محترم، سرشناس و مؤمن بود گرفتن مجوز قریب به چهار ماه طول کشید.

هر جا که وجود هستی و دکتر لازم بود آنان از هیچ کمکی دریغ نداشتند. حتی سر از پا نمیشناخت و تنها نگرانیاش تلفنهای گاه و بیگاه سعید بود که نشان میداد برای گرفتن انتقام از او منتظر فرصت مناسبی است. مطمئن بود با دیوانه ای به ظاهر عاقل سر و کار دارد. با یادآوری حرکات دور از

منطقی که سعید گاه از خود نشان داده بود ، ناخودآگاه ترسی مبهم وجود او را در بر میگرفت . حالا که در کنار خانواده ی دوست داشتنیاش حوادث هولناک گذشته رفته رفته برایش رنگ می باخت راضی نمی شد از خدا بی خبری ماند سعید آرامش تازه به دست آمده ی او را بهم بزند . هستی با تمام وجود از دکتر راضی بود و روز به روز بابت این انتخاب به خود می بالید . دکتر چیزی را از او دریغ نمی کرد و به جز مواردی که خودخواهی های خاص مردانه وجودش را پر می کرد و از هستی تقاضای مطیع بودن داشت ، در بقیه موارد دوست داشتنی و مهربان بود . هستی بارها به خود گفته بود که بهتر است موضوع سعید و تهدیدهای گاه و بیگاه او را با محمد در میان بگذارد ، ولی با دیدن حساسیت ها و تعصب شدیدی که دکتر نسبت به او نشان میداد، حتی از فکراین موضوع پشیمان می شد .

به دلیل روابط کاری رفت و آمدشان با الهه و امیر بیشتر از سابق شده بود . الهه ماه آخر دوران بارداری اش را میگذراند و بی صبرانه منتظر بود نوزادی را که سونوگرافی جنسیت آن را دختر مشخص کرده بود و بسیار هم با تحرک و پر جنب و جوش به نظر می آمد در آغوش امیر قرار دهد .

وقتی هستی با علاقه و ذوق از وسایل سیسمونی الهه برای دنیا تعریف می کرد ، برای لحظه ای او را در فکر دید . هستی هرگز تصور نمی کرد که عامل طلاق و جدایی دنیا عدم وجود یکی از این موجودات دو پای کوچولو باشد ؛ موجودات لطیفی که گاهی در بعضی از خانواده ها علناً خودشان به هیچ گرفته میشوند و حتی به عناوین مختلف مورد تعرض و اذیت و آزار قرار می گیرند . سوال دنیا رشته ی افکار او را از هم گسست .

" هستی تو و محمد قصد ندارید مرا عمه کنید ؟ واقعیت این است که من به دلخوشی دیدن بچه شما زندگی میکنم ."

" اه ، دنیا جان ، تو نباید چنین حرفی بزنی ، میدانم محمد را خیلی دوست داری اما میگویند بچه ی خود آدم چیز دیگری است تو باید به فکر دیدن بچه ی خودت باشی ."

ناگهان احساس کرد که چشمان دنیا غرق اشک شد و از سر دستپاچگی پرسید :

" دنیا ، چیز بدی گفتم ؟"

" نه ، نه حرف تو اصلاً بد نبود ، هستی تا حالا به تو نگفتم تو هم آنقدر خانمی که هیچ وقت از من نپرسیدی میدانی علت واقعی طلاق من چه بود ؟ هستی جان من هرگز بچه دار نمی شوم ."

هستی مات و مبہوت به آنچه دنیا مطرح می کرد گوش می داد . علی رغم آنچه می شنید هنوز
برایش قابل ہضم نبود کہ کار دنیا و ہمسرش تنها به خاطر بچہ به جدایی کشیدہ شدہ باشد . صفات
خوب دنیا آنقدر زیاد بود کہ ہزاران بار به مسالہ بچہ میچرید .

با لحن متاثر گفت : " دنیا شما میتوانستید بچہ ای را به فرزند خواندگی بپذیرید . "
خندہ ای تلخ بر صورت زیبای دنیا نقش بست " هستی جان تو به قلب پاک خودت نگاه می کنی و
بر اساس آن تصمیم میگیری . شوہر سابق من آن قدر خودخواہ بود کہ حاضر نبود حتی در مورد
بچہ ای کہ مال خودش نباشد فکر کند . چہ برسد کہ به عنوان فرزند خواندہ خودش آن را بپذیرد .
بگذاریم راستی به تو نگفتم در آخرین نمایشگاہ نقاشی ام چہ کسی را دیدم ؟ "
" نہ چہ کسی را دیدی ؟ "

" آقای حقیقت دوست با جمعی از شاگردانش برای دیدن نمایشگاہ من آمدہ بود . می گفت بہ تہران
منتقل شدہ ، در ضمن گفت کہ اگر ناراحت نمی شویم قصد دارد یک روز برای دیدن مریم بہ خانہ
ی ما بیاید . "

" چہ خوب ، مریم خیلی از این علی آقای گل تعریف می کند بہ نظرم مرد شریفی باشد . ببینم حالا
مطمئنئ حتما میخواہد برای دیدن مریم بیاید یا این بہانہ ای برای آمدن بہ خانہ ی ماست ؟ "
برقی از شادی و ہیجان در چشمان آبی رنگ دنیا درخشید ، اما خودداری اش را حفظ کرد و گفت
: " هستی ، تو دختر عاقلی هستی ، مریم این آقا را بہ یاد ہمسر مرحومش می اندازد ، ما نباید در
مورد او بد فکر کنیم . "

" خدا مرا بکشد اگر فکر بدی در مورد او کردہ باشم ، اما فکرهای خوب کہ اشکالی ندارد . "
" بلند شو هستی کہ کار دارد کم کم بہ بیراہہ میکشد . تو اینقدر زرنگی و حرف را بہ این ور و آن
ور میکشانی کہ آخر جواب من را ندادی بالاخرہ ما بچہ برادرمان را میبینیم یا نہ ؟ "

" دنیا جان ، حالا حالا دل را صابون نزن ، من فعلا قرار است مدیر یک مؤسسہ با صدہا بچہ
باشوم . تو میتوانی عمہ ی ہمہ ی آنها باشی ، راستی الہہ می گفت کہ اکرم خانم اول راضی نبود برای
بچہ امیر و الہہ سیسمونی بدهد ، ولی وقتی اولین بار الہہ او را مجبور می کند کہ دست بر شکمش
بگذارد و لگدہای این عروسک کوچولو را حس کند ناگہان اشکش سرازیر میشود و الہہ را در بغل
میگیرد . بعد آنقدر لباس دخترانہ تہیہ کردہ کہ الہہ اعتراض کردہ بہتر است چند دست لباس
پسرانہ ہم بخرد . آخر الہہ تصمیم گرفتہ بالافاصلہ بچہ دومش را حاملہ شود . او برای رضایت امیر
حاضر بہ انجام ہر کاری هست . "

" یعنی امیر خواہان بچہ ی بعدی است ؟ "

" نه، در واقع امیر به دلیل موقعیت بحرانی اش به این یکی هم راضی نبود. ولی الهه قصد دارد به امیر بفهماند که او فقط به فکر امیر و بچه هایش است و یک یادگار از او را بسیار کم میداند. خدا را شکر من معتقدم امیر در مورد همسر خیلی شانس آورده. آقای خالصی که مراتب قربان صدقه الهه می‌رود و کار را به جایی رسانده که حتی معصومه خانم میگوید انگار او بیشتر از امیر الهه را دوست دارد."

دنیا خندید و هستی ادامه داد: " الهه تعریف می کرد وقتی حرف معصومه خانم را به امیر گفته امیر چشمانش از اشک پر شده و آن وقت او را در آغوش گرفته و گفته هیچ گاه هیچ کس در هیچ مکانی نمیتواند به اندازه‌های که او دوستش دارد به الهه علاقه داشته باشد. دنیا گاهی دلم هوای پدر یا پدر شوهری را می کند که مرا در آغوش با محبت خود بفشارد و مهرش را نشان من دهد. حتی وقتی فکر میکنم بچه های من و محمد هرگز از جانب مادر بزرگ و یا پدر بزرگی مورد نوازش قرار نمیگیرند احساس بی صبری تمام وجودم را در بر میگیرد."

دنیا به آرامی خود را به هستی نزدیک کرد، درک آنچه هستی می گفت برایش قریب و ناشنا نبود. دنیا بارها خود را در موقعیت هستی قرار داده و به حال او تأسف خورده بود. چقدر دلش میخواست میتواندست بر سر جوانانی که به رایگان از این نعمتها برخوردارند اما قدر آن را نمیدانند فریاد بزند که تا زمان را از دست نداده اند به دور پدر و مادرشان بگردند. همچون گل هایی خوشبو آنان را ببینند و دست نوازش بر پوست چروکیده شان بکشند که هر چین و شکن صورت آنها یادگاری از درد و رنجی است که برای راحتی فرزند بر خود هموار کرده اند. اما متأسفانه این حقیقت محض بر همه آشکار بود که با گذشت هر روز وفای جوانان کمتر می شود و به تناسب غرق شدن در جهان علم و تکنیک محبت و مهربانی بیشتر رنگ شعار به خود میگیرد و کم کم ترس آن می‌رود که جوان ایرانی صحبت درباره محبت را تنها افسانه ای بداند که در قصه ها میتوان از آن نشانی یافت. دنیا ساعت کرد همچون خواهری بزرگتر این زن جوان را که با پیوندی سحری با برادرش به عزیزترین موجود زندگی اش تبدیل شده بود در آغوش بکشد و به دلداری او پردازد. با خنده ای شیرین گفت: " نترس، هستی، وقتی کوچولوی تو قدم به خانه ی ما بگذارد من آنقدر آنها را دوست خواهم داشت که به تنهایی جای همه مادر بزرگ ها و پدر بزرگ های نداشته شان را برایشان پر کنم. این را به تو قول میدهم."

هستی که گرمای وجود دنیا همیشه در بدترین شرایط او را به زندگی دلگرم میکرد، مهربانانه صورت لطیف دنیا را بوسید و زیر لب گفت: " از خدا میخواهم که همیشه وجود تو را برای من حفظ کند."

در این حین محمد که دقیقی بود وارد خانه شده بود ، با دیدن صفای رابطه ی بین خواهر و زنش از سر شیطنت خود را میان آنان جا داد و گفت : " آهای بدجنس ها ، باز هم چشم مرا دور دیدید و به کل فراموشم کردید ؟ بعد میگویند چرا جوان ها معتاد می شوند . همین شماها باعث این بدبختی ها میشوید . حالا میفهمم مریضانم حق دارند که از دست یک زن به آن حال و روز دچار میشوند .

بیچاره من که به دست دو زن اسیر شده ام . "

مریم که تازه از خواب بیدار شده بود با صندلی چرخدارش جلو آمد و با شنیدن کلام آخر محمد در حالی که خنده ای معصومانه بر لبان چون گلش شکفته بود معترضانه گفت : " محمد آقا اشتباه کردید ، دو زن نه ، سه زن لطفاً مرا هم بازی بدهید . "

محمد دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد ، برادرانه به طرف مریم رفت و بوسه ای بر پیشانی دخترک نوجوان که کم از کم از مرز کودکی فاصله میگرفت نشان داد و گفت : " البته سه زن که یکی از آنها مریم خانم گل خودم است . "

هستی غرق در لذت به این منظره نگاه می کرد . دیگر ناشکری نمی کرد . هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که هر یک به تنهایی شایسته بود هزاران سپاس و شکر در پی داشته باشد . ناخود آگاه احساس کرد دلش میخواهد هر چه زودتر مادر شود . از این حس لرزشی غریب در تنش به وجود آمد . که کمتر از نخستین باری که خود را در آغوش دکتر حس کرده بود ، نبود . همان طور لذت بخش و همراه با امنیت خاطر .

چند روزی می شد که ترانه متوجه تغییراتی در وجود فرزند شده بود . مخصوصاً که مادر و خواهرانش نیز انگار او را رها کرده بودند و دیگری کاری به کارش نداشتند . حالا دیگر اکثر اوقات را در خانه ی برادر فرزند میگذراندند . هر چند برای تکمیل وسایل زندگی خانه ی آنان از جهیزیه ترانه تقریباً چیزی باقی نمانده بود ، ترانه آن قدر از عدم حضور آنان خوشحال بود که حاضر بود تمام لوازم منزل را بردارند به شرطی که برای همیشه شرشان را کم کنند . حالا دیگر راحت تر قدم به آشپزخانه می گذاشت و آشپزی هم میکرد . در آخرین شب حضور خانواده ی فرزند او تا دیروقت با اعضا خانواده اش جلسه داشت . ترانه طبق معمول به خود اجازه نمیداد در جمع خانوادگی آنها شرکت کند . خصوصاً که فرزند به او قول داده بود مادر و دو خواهرش برای همیشه قصد ترک آن خانه را دارند .

ترانه از این وضع احساس رضایت می کرد ، ولی نمیفهمید چرا نمیتواند آرامش لازم را کسب کند . بی دلیل دلش شور میزد و حتی محبت های فرزند آتش این اضطراب را در او شدیدتر می کرد

یعنی سرانجام فرزند قبول کرده بود که با او تشکیل زندگی داده است و این ندای وجدانش بود که او را دوباره جذب این زندگی کرده بود؟ سرانجام از شدت خستگی و بی حوصلگی خوابید. نیمه های شب از صدای گفتگوی تلفنی شوهرش از خواب پرید و با دلهره از او پرسید با چه کسی صحبت می کند. اما فرزند بالا فاصله گوشی را گذاشت و از او بابت اینکه بیدارش کرده بود عذرخواهی کرد. ترانه هم که میدید روابط بینشان بهتر شده است صلاح ندانست با سولات بیشتر اوضاع را خراب کند.

صبح فردا فرزند به اولین قول خود جامعه عمل پوشاند. خانه متعلق به ترانه و فرزند بود و هیچ غریبه ای در آن وجود نداشت. گرچه آنان حتی از تلویزیون و ضبط او هم نگذشته بودند. همین که برای همیشه آنجا را ترک کرده بودند خود به دنیایی می ارزید.

ترانه پنجره ها را باز کرد و هوای تازه را به درون ریه هایش که دیگر به سلامت روزهای اول نبودند فرستاد. حالا وقتش بود که خانه داری، کدبانو گری و عشق خود را با همه ی وجود به همسرش ثابت کند؛ همسری که علی رغم اذیت و آزارها هنوز هم عاشقانه دوستش داشت. اندیشید، یقینا شوهرش با مسئله بچه هم کنار آمده است و به نظرش رسید شاید بتواند او را راضی به پذیرش کودکی به عنوان فرزند خوانده کند. دخترکی کوچک با دامن پرچین صورتی یا حتی اگر فرزند بخواهد پسر بچه ای خردسال با کت و شلواری شیک و کراواتی قرمز رنگ که روی پیراهنش آویزان باشد. با تصور این موضوع شادی عمیقی در دلش خانه کرد. دیگر آرزوی مرگ نمی کرد، گرچه هنوز هم برگشت دوباره ی فرزند را به طور کامل باور نداشت.

تغییر روحیه ناگهانی مرد جوان جذاب به معجزاتی که در افسانه ها رخ میداد بیشتر شباهت داشت و حالا ترانه میخواست این موضوع را باور قلبی اش کند. بی اختیار به جلوی آینه کشیده شد. مدت ها بود که با خودش با دنیا، با همه کس و حتی با آینه نیز قهر کرده بود. تارهای موهای خرمایی رنگش در اثر افسردگی درونی صاحبش هر کدام از سر بی قرار به یکسو پر می کشید. چشمانش درخشش سابق را نداشت و به علت مصرف مداوم قرص های خواب آور حالت خستگی در صورتش موج میزد. خنده ای تلخ بر لبانش نشست. از خود غافل شده بود. حالا میفهمید که چرا فرزند از او دور شده است. میبایست به خود می رسید و حالا که در مورد همسرش امیدی تازه پیدا کرده بود حق نبود که به آسانی این دلخوشی را از خودش، از فرزند و از خانه ای که تاکنون در آن تنها نبودند دریغ کند. طبق عادت هر رو. به طرف قرص خواب آور دیگری کشیده شد. ولی قبل از آنکه قرص را بخورد از سر نفرت آن را به دیوار اتاق کوبید، میبایست با این ضعف و بی ارادگی

مبارزه می کرد . بی اعتنائی های فرزند او را به اینجا کشیده بود ولی حالا با وضعیت جدید به خود قول داد که با این کار مبارزه کند .

کیفش را برداشت و برای کوتاه کردن موهایش که بسیار بلند و بی قواره شده بود عازم آرایشگاه شد . آن روز بعد از تغییر قیافه حس اعتماد بنفس بیشتری یافت . حالا دیگر لازم بود بیشتر به فکر خود باشد . تصمیم گرفت یکی دو دست لباس نو آن گونه که فرزند میپسندید بخرد . بعد از تمام این کارها عازم خانه شد .

وقتی دوباره خود را در آینه تماشا کرد ، گرچه با کوتاه کردن موها و تغییر لباس جلوه پیدا کرده بود ، هنوز لاغری گونه های برجسته ی سابقش توی ذوق میزد . فکر کرد چرا یکباره از دختری شاداب و طنز به زنی چنین افسرده و خمود مبدل شده است ؟

بی شک غیر از خودش مقصر دیگری نمیتوانست پیدا کند . حتی فرزند با تمامی خطاهایی که در مورد او انجام داد بود نمیتوانست گناهکار اصلی محسوب شود . او بود که بی تناسب عاشق شده و یکسره خود را در راه عشق قربانی کرده بود . در حالی که حتی تصورش را نمی کرد که در مسلخ عاشقی فرمانروای عشقش به ذبح بیش از یک قربانی حاضر شود . و ترانه در این راه پدر و مادر و آبروی چندین ساله آنها را به همراه خود به گردباد خانمان برانداز هوس تقدیم کرده بود .

بی اختیار به طرف وسایل آرایش خود کشیده شد . مدت ها بود از آنها استفاده نکرده بود و حالا که فرزند قصد داشت دوباره شمع زندگی شان را روشن کند رغبت این کار را به دست آورده بود . بعد از پایان کار دوباره خود را در آینه تماشا کرد . به شکلی غریب تغییر یافته بود . به کمک پودرهای مختلف دوباره گونه هایش برجسته نشان میداد . پس هنوز هم زیبا بود . از دیدن تصویر دوباره اش لبخندی بر لبانش نشست . آرزو کرد که فرزند هر چه سریع تر به خانه برگردد و او را در این حالت ببیند . کاش فرزند میتواندست به واقع او را دوست بدارد ؛ آنوقت ترانه از نثار جاننش نیز برای او مضایقه نمی کرد .

صدای در منزل او را به خود آورد ، یعنی امکان داشت که به این زودی خدواند خواسته اش را اجابت کرده باشد ؟

ذوق زده از صدلی بیلند شد و به طرف آیفون پرواز کرد . صدای مرد غریبه ای که از او میخواست در را بگشاید تمامی ذوق و شوقش را در نطفه خفه کرد ، به آرامی پرسید : " شما کی هستید ؟ " مرد بسیار مودبانه جواب داد : " ببخشید خانم البته ما معامله را تمام کرده ایم ولی همسرم اصرار دارد که مادرش قبل از دیگران خانه را ببیند . "

" کدام خانه ؟ یقیناً شما اشتباه آمده اید !! "

" نه خانم ، ما هفته گذشته همین منزل را دیدم مگر صاحب خانه آقای بی به اسم فرزند نیست ؟ "

آنان اسم شوهرش را می گفتند . فرضا او که حالا به زندگی برگشته بود .

بی اراده دستش را بر دکمه آیفون فشار داد میبایست به این غریبه ها می فهماند که اشتباه آمده اند . یعنی فراد به راستی به فکر فروش این خانه افتاده بود ؟ چرا باید فرزند بخواند خانه ای به این زیبایی را بفروشد ؟ این یادگاری از پدرش یعنی حاج عباس بود .

پشت پرده های حریری که بر پنجره آویزان بود دید که یک مرد به همراه دو زن وارد خانه شدند . از سر اکراه در را به روی آنان گشود . یکی از زنان بسیار جوان بود و از قرار معلوم زن مسن تر مادر او بود . مرد با متانت جلو آمد و گفت : " باید ببخشید که شرطمان را زیر پا گذاشتیم . "

" کدام شرط ؟ "

" مثل اینکه شما خبر ندارید ، صاحب قبلی خانه از ما خواسته بود که تا تاریخ تحویل خانه به اینجا نیایم . "

" من اصلاً نمیدانم شما از تحویل کدام خانه حرف میزنید ؟ اینجا خانه من است و من قصد فروش یا انتقال از این محل را ندارم . "

" ولی خانم در محضر که سند به اسم آقای بی به نام فرزند بود آیا شما مدرکی دارید که ادعای مالکیت این خانه را می کنید ؟ "

" این آقا همسر من است ، البته خانه به اسم اوست ولی خوب من زنش هستم و شریک زندگی اش ، اگر این طور بود حتماً من خبر داشتم . "

" به هر حال خانم ، اسناد و مدارک آن آقا را صاحب این خانه معرفی میکند . "

این صدای مادر زن مرد بود که تاکنون سکوت کرده بود . به دنبال سخن زن مسن زن جوان تر نیز به حرف آمد و گفت : " با این احوال اجازه میدهید که مادرم خانه را ببیند ؟ "

سخنان افراد غریبه ای که خود را صاحبان اصلی خانه معرفی می کردند ترانه را به شدت پریشان کرده بود . سعی کرد هر طور هست خود را کنترل کند از جلوی در کنار رفت تا آنها بتوانند داخل شوند . آیا برگشت فرزند به زندگی تنها ظاهری بود ؟ اما چرا ؟ او که داشت کم کم خود را در مسیر تنهایی گم میکرد پس کلک جدید همسرش چه بود ؟ حالا میفهمید که چرا یکدفعه افراد خانواده ی فرزند این خانه را ترک کرده بودند . منظور اصلی همسرش از فروش منزل چه بود ؟

حس کرد پاهایش بی رمق شده اند . روی مبلی نشست و ظاهراً به تماشای افراد غریبه پرداخت . آنها داشتند از اتاق خوابش بازدید می کردند . خصوصی ترین حریم زندگی اش که مدتها بود به

مکانی شایسته نامش تنها برای خوابیدن مبدل شده بود. دیگر در آنجا نه کلام محبت به گوش میرسید و نه دستی برای نوازش به حرکت در می آمد.

دلش میخواست فریاد بزند که از اتاق خواب خارج شوند. متوجه شده بود که آن زن و مادرش تنها به وسایل تزئینی، مدل تختخواب و دیگر وسایل موجود در آنجا خیره شده اند و توجهی به فضا و مکانی که به قصد دیدنش اجازه ی ورود گرفته بودند ندارد. اما از این تصمیم پشیمان شد و در سکوت به نظاره ی آنها پرداخت.

سرانجام لحظات درداوری که ترانه در آن دست و پا میزد به پایان رسید و آنها به دیدار خود خاتمه دادند. موقع رفتن آنان ترانه از مرد پرسید: "چه موقع قرار تخلیه خانه را گذشته اید؟" و الله خانم ما قرار است ماه دیگر به اینجا نقل مکان کنیم. شما چرا ناراحتید؟ طفلک شوهرتان مرد خوبی است که تصمیم دارد شما را برای ادامه ی زندگی به خارج از ایران ببرد. همسر من از روزی که این موضوع را شنیده مرتباً سرکوفت شوهر شما را به من میزند.

یعنی واقعاً فراد قصد داشت او را از خانوادهاش جدا کند و با هم از ایران بروند؟ پس چرا چنین چیزی را از او مخفی کرده بود؟! آیا بهتر نبود به روی فرزند بیاورد و حقیقت مساله را از او سوال کند؟ شاید فرزند قصد داشت این موضوع برای او غافلگیر کنند باشد. لابد به همین دلایل برای برادرانش خانه خریده بود و مادر و خواهرانش نیز از این خانه رفته بودند. بهتر بود می گذاشت گذر زمان همه چیز را روشن کند. میبایست صبر میکرد ولی با دقت بیشتر وقایع پیرامونش را مورد بررسی قرار میداد. با خود عهد کرد که هر طور شده اسیر وسواسه خوردن قرص آرامش بخش نشود.

فرصت زیادی تا شب نمانده بود و کش و قوس پیکر نسبتاً بی توانش او را به طرف قرص های کوچک صورتی رنگ جذب می کرد. بالافاصله به طرف آشپزخانه دوید. شاید یک فنجان چای میل به این خواسته را در وجودش کاهش میداد.

تمام سعی الهه بر این بود که وقتی از وخامت حال ترانه برای پدرش صحبت می کند مادرش متوجه این موضوع نشود. میدانست فشارهای روحی که در چند ماه اخیر به مادرش وارد شده است، او قادر به حفظ و کنترل خود نیست. تازه پدرش نیز چندان آدم سالمی نبود. ولی برای الهه پدرش همیشه به منزله ی نمادی از قدرت و حکمت بود. به طوری که میتوانست ساعت ها با او درد دل کند و با انتقال مشکلات و مصایب از شانه های لرزانیش بر پیکر مستحکم و قوی پدر موجبات آرامش خود را فراهم کند. در آن روز نیز به شیوه ای که همیشه در زندگی به کار میبرد عمل کرد.

وقتی حاج عباس اوضاع زندگی او و امیر را جویا شد الهه گفت: " پدر من و امیر حتی اگر مجبور باشیم بیشتر اوقات را برای درمان امیر در بیمارستان سر کنیم باز هم زندگی مان را دوست داریم . ولی حال ترانه اصلا خوب نیست . انگار در دنیایی دیگر سیر میکند . هیچ شوق و ذوقی در رفتار یا حتی چهره اش دیده نمی شود . پدر ، چرا شما و مادر به او سر نمیزنید ؟ او لاغر تر از سابق شده و به نظرم دائم در حالت خواب آلودگی به سر میبرد . اگر خواهرم نبود ، حتما می گفتم با فردی معتاد رو به رو هستم ."

هاج عباس از روز ازدواج ترانه و فرزند حتی الامکان سعی میکرد کمتر به خانه ی آنها برود . از دو ماه قبل هم عملا رفت و آمد دخترش به خانه پدر قطع شده بود ، ولی حاج اباز تلفنی از حال او با خبر بود و هرگز از ترانه اعتراضی مبنی بر زندگی با فرزند نشنیده بود . اکرم خانم نیز چیزی که نشان دهد ترانه از زندگی اش ناراضی است . هرگز به او نگفته بود و حالا سخنان الهه مطلبی جدید را بیان میکرد .

حاج عباس تصمیم گرفت همان شب سری به خانه ی ترانه بزند .

وقتی ترانه متوجه شد پدر و مادرش قصد دارند به خانه اش بیایند از آنها دعوت کرد که شام را نزد او و فرزند بمانند .

وقتی فرزند به خانه برگشت از تغییر ظاهری ترانه دچار شگفتی شد . یعنی رفتن خانواده اش این قدر در روحیه زنش تاثیر مثبت داشته ؟ مدت ها بود زنی که به عنوان همسر میشناختش ، نقشی در زندگی عاطفی اش ایفا نمی کرد . یعنی از ابتدا نیز ترانه هرگز نتوانسته بود قلب او را تسخیر کند . او به راحتی میتوانست با تیپ و ظاهرش هر دختر را ، چه زیبا ، چه زشت و چه از نظر اقتصادی توانگر یا محتاج و بینوا جذب خود کند .

او بالایی را که به سر ترانه آورده بود بارها و بارها بر سر دختران دیگر هم آورده بود ولی فقط ترانه بود که با تکیه بر پدرش و با آن آبروریزی او را اسیر کرده بود ؛ اسارتی که چندان هم برای او گران تمام نشده بود و حالا مدتی بود که قصد فرار از این زن را که دیگر هیچ گونه احساسی را از او بر نمی انگیخت داشت . او بسیاری از کارها را به انجام رسانده بود و مشکل ترین قضیه زندگی اش یعنی مشکلات اقتصادی خانواده اش را تا اندازه زیادی حل کرده بود . حالا دیگر وقت آن رسیده بود که به خودش پیردازد .

مدتی بود که در یکی از کلاس هایش با زنی بیوه ، زیبا و لوند آشنا شده بود . پریچهر یک بار قبلا ازدواج کرده بود و به گفته ی خودش همسرش از نظر سنی بسیار بزرگ تر از او بود . همسر او در

اثر کهولت سنّ دار فانی را وداع گفته بود و حالا چند سالی میشد که ثروت دور از انتظارش به همسرش رسیده بود .

پریچهر از فرزند خوشش می آمد و خیلی سریع تر از آنچه فرزند تصورش را می کرد موضوع را با او در میان گذاشته بود . حتی از شنیدن اینکه فرزند به زور مجبور به ازدواج با دختر عزیز دردانه حاجی بازاری معروف تهران نیز شده است جا نخورد و خود را کنار نکشیده بود . پیشنهاد سفر به خارج از کشور نیز از طرف پریچهر مطرح شده بود . فرزند به هر حال شدیداً تحت تاثیر این بیوه ی آشوبگر قرار گرفته بود . ولی با شنیدن پیشنهاد او منبی بر رفتن از ایران و جا گذاشتن همشگی ترانه تمایلش را نسبت به این زن شدت بخشید . البته مطمئن بود که بعد از مدّتی زندگی با پریچهر در کشور کانادا زن بیچاره متوجه میشود فرزند از او هم دلزده شده است . پریچهر برای اینکه فرزند را به انجام این کار راغب تر کند با شناختی که از روحیه سرکش و تنوع طلب این مرد جذاب پیدا کرده بود . هیچ گاه سخن از ازدواج به میان نمیآورد و این موضوع به قدر کافی برای جوان خوشگذران و جاه طلب ماند فرزند جذابیت داشت . به خصوص فرزند مایل بود شکستن غرور حاج عباس را که آن گونه قبل از ازدواج او را تهدید میکرد ببیند . شاید حاجی بعد از شنیدن خبر فرار دامادش دوباره دچار سکت می شد و این بار تصور نمی رفت از دست عزرائیل جان سالم به در ببرد .

حالا ترانه هیجان زده از دعوت شام آن شب از پدر و مادرش صحبت میکرد . فرزند اندیشید بد نیست برای آخرین بار کاری برای وفادارترین دختری که عاشقش بوده است انجام دهد . با خنده ای که فقط مخصوص آن چهره ی جذاب بود گفت : " عزیزم ، میتوانی خواهرت و عموهایت را هم دعوت کنی . حتی اگر دوست داشتی ان دخترا ناقص الخلقه و آن دکتر پر مدعا را هم با بقیه افراد خانوادهاش دعوت کن . تو قبلا از فداکاری های این دختر یتیم خیلی تعریف میکردی بنابر این بد نیست تو هم کاری برای او انجام دهی . راستی امروز خیلی خوشگل شدی ، بینم ناقلا خبری شده که من از آن خبر ندارم ؟"

سخنان فرزند قلب ترانه را ملامت از خوشی و لذت کرد . باورش نمی شد این فرزند باشد که در خانه اش را به روی همه می گشاید . لبخندی بر لب نشانند و مهربانانه گفت : " فرزند جان ، تو واقعاً تغییر کرده ای ، از تو ممنونم که سرانجام به سر زندگی ات برگشتی . به خدا قسم دیگر از این زندگی خسته شده بودم ."

فرزند اندیشید که ترانه هیچ گاه دختر عاقلی نبوده است . گرچه این بی عقلی و نادانی در وجود بعضی دوختران همیشه به سود افراد کلاهبرداری مانند او تمام می شد . به کنایه گفت : " راستی

ترانه ، تو و الهه میتوانید پدرت را هم با این دخترک آشتی بدهید ؟ شنیدم حاج عباس از روز ازدواج هستی با دکتر او را از خانه بیرون کرده ."

ترانه دیگر سر از پا نمیشناخت . بالاخره بر گردن شوهرش آویخت و از شدت خوشحالی صورت همیشه جذاب او را بوسید . فرزاد فکر کرد که زنان چه موجودات عجیبی هستند ! عده ای با کوچکترین و بی ارزشترین محبت سر از پا نمیشناسند در حالی که شماری از آنان حتی با فدا کردن جان هم در قبالتان راضی نمی شوند .

و ترانه از گروه اول بود . قرار شد که ترانه سفارش غذا را به نزدیکترین رستوران محل بدهد و فرزاد به انجام کارهای دیگر بپردازد .

محمد و هستی مایل به شرکت در زیافرتی که صاحبخانه اش فرزاد بود نبودند . ولی به اصرار امیر که ترانه از او خواسته بود دکتر و خانواده اش را همراه بیاورد بالاخره راضی به حضور در مهمانی آن شب شدند .

دنیا برای رو به رو نشدن با علیرضا مسولیت مریم را پذیرفت و حاضر به شرکت در مهمانی نشد . دکتر سبد گل بزرگی تهیه کرد . قرار بود امیر و الهه به دنبال هستی و دکتر بروند و با هم راهی شوند . امیر تازگی ها به دلیل ضعف ناشی از شیمی درمانی پشت فرمان نمی نشست و الهه با شکم برآمده اش به سختی رانندگی می کرد .

وقتی وارد خانه ی فرزاد و ترانه شدند فهمیدند که حاج عباس قبل از آنها آمده است . هستی مشتاق بود که هر چه زودتر حاجی را ببیند . علی رغم رفتار ناشایست حاجی هنوز هم او را دوست داشت . در لحظه ی ورود با هانیه و در پشت سرش با کبری خانم مواجه شد . هانیه به گردن هستی چسبیده بود و قصد جدا شدن از او را نداشت . کبری به زور هانیه را از هستی جدا کرد و خودش هستی را از آغوش گرفت . گرچه آنها هر دو هفته یکبار به منزل دکتر میرفتند و به اصرار هستی و دنیا شب را نیز در آنجا می ماندند دلتنگی های هانیه برای هستی امری عادی بود .

ترانه با تغییر شکل ظاهری و اعتماد بنفس بیشتری به استقبال مهمانانش شتافت . الهه و هستی از اینکه روحیه ی ترانه را نسبتاً متعادل تر میدیدند ، خوشحال بودند . فرزاد نیز به احوالپرسی با امیر و دکتر پرداخت . او با توجه به اینکه از حساسیت دکتر نسبت به هستی خبر داشت به عنوان مقدمه ای برای شروع این حساسیت به دکتر گوشزد کرد که هستی بسیار زیبا تر از سابق شده است . خصوصاً تاکید زیادی در بردن اسم او به تنهایی ، بدون استفاده از واژه ای دیگر داشت . الهه زیرکانه گفت که هستی همیشه زیبا بوده است . ولی دکتر تعجب زده نگاهش را به زن جوانش دوخت تا بلکه بفهمد فرزاد به چه علت چنین صحبتی کرده است .

سرانجام همه داخل منزل شدند .

اکرم خانم به استقبال الهه و امیر آمد ، ولی بدون کوچکترین عتنایی به هستی ، تنها با دکتر احوالپرسی کرد . هستی با نگاهی به فرزند متوجه شد که او با پوزخندی بر لب او را مینگرد . اکرم خانم حتی سلام او را نیز بی پاسخ گشته بود . هستی فکر کرد که ای کاش هرگز وارد خانه ی ترانه نشده بود .

وقتی وارد پذیرایی شدند ، حاج عباس و علیرضا آنجا ایستاده بودند . اثری از خشم آن روز در چشمان حاجی دیده نمیشد . هستی با نگاهی به حاجی چشمانش پر از اشک شد و به آرامی سلام کرد . حاجی با لحن محبت آمیزی جواب داد و این بدان معنی بود که هستی را بخشیده است . سپس حاجی با دکتر دست داد و بالافاصله سخن را به مریم کشاند و به هستی تبریک گفت . بعد از او پرسید آیا تمایل دارد که سرپرستی مریم را به او بسپارد ؟ هستی مودبانه تشکر کرد ، اما به حاجی فهماند که مریم را پیش خود نگاه میدارد و حاضر نیست او را به هیچ چیز معاوضه کند . در مدتی که هستی به ترانه و کبری خانم در چیدن میز شام کمک میکرد فرزند با سواستفاده از موقعیت در گوش دکتر سخنرانی مذبوحانه ای آغاز کرده بود و با چاشنی مقداری دروغ از قرار ملاقاتش در پارک با هستی که قبل از ازدواج با دکتر صورت گرفته بود صحبت می کرد . او قصد داشت در آخرین روزهایی که هنوز در ایران بود انتقام سختی را که به هستی گوشزد کرده بود عملی کند و زیرکانه این کار را با نابود کردم یا حداقل خدشه دار کردن بنای اعتماد دکتر نسبت به زنش انجام میداد .

هیچ کس متوجه نشد که چرا در اولین فرصت به دست آمده دکتر به زنش گوشزد کرد که باید هر چه سریع تر به خانه برگردند . حتی هستی نیز که از این کار محمد تعجب کرده بود هرگز قادر نبود حدس بزند چه اتفاقی افتاده است . بنابر این تنها به تشکر و خداحافظی با جمع پرداخت . آن شب در پایان مهمانی ترانه غافل از حيله ی مزورانه ی همسرش به تشکر از آن مار خوش خط و خال پرداخت . او آنقدر ساده لوح بود که هرگز از آنچه در ذهن حيله گر و طماع شوهرش میگشت خبر نداشت . عاشقانه به همسرش مینگریست و هر لحظه در انتظار شنیدن خبر هیجان انگیز سفرشان از زبان فرزند بود .

سرانجام در پایان شب در اوج خستگی در کنار همسرش به استراحت پرداخت. آرزوی آغوش فرزند هیجان وجودش را چند برابر کرده بود . فرزند با حس این هیجان در وجود زن جوانش تصمیم گرفت برای آخرین مرحله ی قبل از رفتن ، ترانه را از عشق خود بهرمند سازد . در حالی که

در دل حماقت عاشق دیوانه‌اش را مورد تمسخر قرار میداد دستش را به طرف ترانه دراز کرد .
همین یک اشاره کافی بود ت زن مفلوک خود را تسلیم کند .
در اواسط شب که فرزاد تصور میکرد ترانه مثل هر شب قرص خواب آورش را خورده است و در خوابی سنگین به سر میبرد در کمال آرامش به صحبت تلفنی با پریچهر پرداخت . آزادانه از لحظاتی می گفت که دیگر مانعی به اسم ترانه در کانادا قادر به جدا کردن آنها نخواهد بود و اینکه فقط چند هفته ی دیگر به سفرشان مانده است . او حتی عشق یک طرفه ترانه را مورد تمسخر قرار میداد ، غافل از اینکه ترانه بیدار است و تنها خود را به خواب زده است .
آن شب فرزاد متوجه نشد که قطرات اشک زن جوان حتی پتو را نیز خیس کرده است . دیگر همه چیز برای ترانه پایان یافته بود و او هرگز نمیتوانست کوچکترین امیدی به فرزاد داشته باشد .
فرزادی که پاسخ تمامی صداقت های او را با بی وفائی و جفای کامل داده بود .
او در مورد پایان زندگی مشترکش با فرزاد می اندیشید ، اما در کنار این تصور چیزی دیگر نیز در ذهن ناامیدش پرواز می کرد . تصمیمی که لازم بود هر چه سریع تر به مورد عمل گذاشته می شد قبل از اینکه همه به تحقیر او بپردازند و از سر ترحم به او بنگرند .
آری ، می بایست هر چه زودتر این کار را انجام می داد .

۲۲

آن شب برای نخستین بار بین دکتر و هستی جر و بحث جدی و سختی در گرفت ، به طوری که مریم مضطربانه از دنیا می پرسید چه اتفاقی بین آن دو افتاده است ؟ دنیا که مطمئن بود آنان سرانجام با هم کنار می آیند مریم را به اتاق خودش برد ولی تمام هوش و حواسش پیش هستی و برادرش بود . عصبانیت به خوبی در چهره محمد قابل تشخیص بود .
محمد ابتدا سعی میکرد کوچکترین توجهی به هستی نکند . هستی که طاقت بی اعتنائی همسرش را نداشت گفت : " محمد چه شده ؟ برای چه اینقدر ناراحت و عصبانی به نظر میرسی ؟"
محمد بدون کوچکترین جوابی با اخم و ناراحتی روی خود را از هستی برگرداند و خود را به خواب زد .

هستی که باور نمی کرد محمد به آن زودی به خواب رفته باشد ول کن نبود و باز هم تکرار کرد :
" بینم اتفاقی افتاده ؟ از چیزی ناراحتی ؟ من کاری کردم که تو ناراحت شدی ؟"

محمد ناگهان به طرف هستی برگشت و به تندی گفت: "تو حتی از جلب توجه فرزند هم نگذاشتی؟"

حرفی که هستی از محمد شنید برایش سنگین و غیر قابل باور بود. شوهرش او را متهم به چه کاری میکرد؟ آن هم در ارتباط با مرد وقیحی همچون فرزند. مردی که هستی با تمام وجود از او متنفر بود. با بغضی که راه گلویش را گرفته بود و عملاً تنفسش را مشکل می کرد، پاسخ داد: "محمد، تو اصلاً میفهمی

که چه میگویی؟ فرزند دیگر کیست؟ او اساساً چه اهمیتی و چه ربطی به ما دارد که حتی بخواهیم درباره اش حرف بزیم؟ من که از اول مایل نبودم در مهمانی ترانه شرکت کنم. تو مرا مجبور کردی حالا هم حرف بیهوده ای میزنی که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشتم."

"حالا میفهمم چرا نمیخواستی با فرزند مواجه شوی!"

"چرا نمیخواستم؟ تو چه تصویری از این مساله داری؟"

"هستی، بس کن. لازم نیست نقش بازی کنی."

"نقش؟ من هرگز در زندگی نقش بازی نکرده ام. تو برعکس اینکه برای دیگران دکتر

روانشناسی در زندگی عادی خودت از عوام هم بدتر رفتار میکنی."

"خوب رفتار ناشایستت را توجیه میکنی..."

هستی دیگر طاقت نیاورد و فریاد زنان گفت: "کدام رفتار ناشایست؟ بهتر است عوض اینکه دائم

گوشه و کنایه بزنی درست صحبت کنی، من اصلاً منظور تو را نمیفهمم. فرزند زن دارد، دختر حاج

عباس را و من هیچ وقت برای جلب توجه این آدم کوچکترین عملی انجام ندادهام، میفهمی؟"

"بس کن دیگر، بهتر است دروغ نگویی. پس من توی پارک با او قرار گذاشتم؟ این را هم از

خودش در آورده بود؟"

ناگهان خاطره ی پارک و قرار ملاقاتی که هستی با فرزند گذاشته بود جلوی چشمش ظاهر شد.

چطور امکان داشت محمد از آن مطلع شده باشد؟ چه کسی امکان داشت این موضوع را به او گفته

باشد؟ چهره فرزند در حالی که پوزخندی تمسخر آمیز بر لب داشت و موزیانه او را مینگریست.

در جلوی چشمش ظاهر شد. پس فرزند با نقشه قبلی آنها را دعوت کرده بود. او قصد داشت به

قولی که داده بود عمل کند و ضربهاش را به هستی بزند. یقیناً او از میزان حساسیت های محمد با

اطلاع بود و قصد داشت با این کار تیشه به ریشه ی بنای زندگی او بزند.

اشک در چشمان قشنگ هستی حلقه زد و با لحنی التماس آمیز گفت: 'محمد تو حرف های فرزاد حقه باز را باور می کنی؟! به خدا این طور که برای تو تعریف کرده نبوده. او موضوع را برای تو وارانه جلوه داده.'

"هستی خیلی دلم میخواست می گفתי این موضوع اصلا حقیقت ندارد و دروغ محض است. پس او راست گفته، تو با او قرار ملاقات داشته ای، آن هم در پارک."

"اه محمد، من مجبور شدم. باور کن مجبور شدم، بگذار واقعیت را برای تو روشن کنم."
"چه میگویی؟ نمیتوانم این مساله را از تو قبول کنم. چرا در مورد مردان دیگر تو ناچار به انجام بعضی کارها که نباید میشوی؟ قبول کن عیب اصلی در توست. در مورد سعید هم حالا مطمئنم که خودت مقصر بودی."

هستی که میدید شوهرش اصلا به سخنان او گوش نمیدهد و نمی خواهد حرف های او را بپذیرد با عصبانیت از اتاق بیرون آمد دلش میخواست پدر و مادرش زنده بودند و میتوانند به آنان پناه ببرند. مریم هم آنقدر کوچک بود که نمیتوانست درد دل او را تسلا دهد.

لای در اتاق دنیا باز بود و نور چراغ خواب از آن بیرون می آمد. هستی به آهستگی تا نزدیکی در رفت و صدای دلنواز دنیا به گوشش رسید که او را به داخل اتاق دعوت می کرد. بدون تامل داخل شد و خود را به آغوش دنیا سپرد. مریم در کنار دنیا خوابیده بود. دنیا برای همدلی با هستی به آرامی از او پرسید: "سر چه موضوعی بحث می کردید؟"

هستی که حسابی از دست محمد دلخور بود گفت: "او مرا به رفتار زننده با آن مردک عوضی شوهر ترانه متهم می کند بی آنکه حتی به من فرصت دفاع بدهد."

"چطور محمد چنین اشتباه فاحشی کرده؟ حالا آرام باش و بگذار خشم او هم فروکش کند. کم کم خودش متوجه اشتباهش خواهد شد. این عادت محمد است او گاهی زیادی حساس می شود."
هستی حس کرد که آغوش دنیا تمام امنیتی را که باید داراست. میدانست که شدیداً این دوست مهربان را که خواهر شوهرش هم بود دوست دارد، با کمی سعی خود را میان مریم و دنیا روی تخت جا داد. میبایست به نحوی محمد را متوجه اشتباه بزرگش می کرد و با عصبانیتی که در همسرش دیده بود موقتا دور بودن از او را بهترین راه حل دید.

ترانه سرانجام در نزدیکی های صبح خوابش برد. وقتی بیدار شد مدت ها بود که از رفتن فرزاد می گذشت. سست و بیحال با چشمانی که از شدت گریه سرخ و متورم شده بود از جایش بلند شد. جای خالی تلویزیونش که توسط مادر و خواهر فرزاد برده شده بود بدجوری توی ذوق میزد. به یاد

شب گذشته افتاد که مادرش از نبودن تلویزیون از او پرسیده بود . او دروغ های زیادی سر هم کرده بود تا موضوع را به نحوی فیصله دهد و تمامی این کارها را فقط به خاطر فرزند انجام داده بود . فرزندی که تمامی عشق امید او را تشکیل میداد ؛ امیدی که حالا غیر از ناامیدی دیگر کهیی در پی نداشت . یعنی فرزند هیچ گاه به او علاقه ماند نبود ؟ به یاد سخنانی که فرزند در پسجت تلفن به زنی که پریچهر مینامید میزد افتاد . در آن موقع با شنیدن حرف هایی که حاکی از بی وفائی فرزند بود قلبش به آتش کشیده شده بود و امروز می بایست به جمع آوری زباله هایی میپرداخت که از این آتش سوزی برجا مانده بود .

مدتی به عکس عروسی اش با فرزند که بر دیوار اتاق نصب شده بود خیره شد . دیگر عشق خیالی اش در آن عکس نمایان نبود . تکبری در چشمان محبوبش دیده می شد که ترانه جاهلانه آن را عشق تفسیر کرده بود . فرزند هرگز کوچکترین علاقه ای به او نداشت و هیچ گاه به ظاهر هم چنین مساله ای را نمایش نداده بود . حالا که حقیقت خود را به وضوح کامل و در ابعادی واقعی به او نشان میداد دیگر تحمل این زندگی جایز نبود . به طرف میز آرایش خود رفت و سعی کرد به کمک آرایش نقایص چهره اش را بپوشاند . لباس نوییش را پوشید ، قبل از اقدام به تصمیم که قصد انجام آن را داشت قلم و کاغذی آورد و بر روی آن نوشت :

" لعنت به این عشق

لعنت به عشقی که خیالی و یک تعرفه باشد .

قبل از اینکه زمان پروازت فرا رسد و قصد تنها گذاشتن مرا داشته باشی من پرواز کرده ام ؛ پروازی که فرودی در پی نخواهد داشت . آنگاه هرگز قادر نخواهی بود با پریچهرت به حماقت من بخندی . چون روح من همیشه در گوشه ی تاریکی های ظلمانی زندگی سراسر حقه بازی ات ناظر تو و معشوقه کثیف خواهد بود و لحظات را برایتان رنج آور خواهد کرد من یک بار در زندگی عاشق شدم و در ناپختگی کامل وجود خامم را در کوره راه بدبختی پختم . متاسفانه هنوز هم جاهلانه میگویم که عشق تو را در سینه ام میپروانم و آنچنان دوستت دارم که میدانم بعد از فرار تو حتما خواهم مورد . پس خود به استقبال مردگ پر میزنم . در حالی که برای اولین بار تو محبوبم را ، تو را که پست ترین و هرزه ترین مرد روی زمینی هرگز به خدا نمیسپارم و پناه امن الهی را برایت حرام میدانم .

آن که بسیار دوستت دارد

ترانه احمق

پس از آن در کمال آرامش به سوی قفسه ی داروهایش رفت و قرص های مختلف خواب آوری که در رنگ های متفاوت به او چشمک میزدند . در اوج خونسردی در لیوان آبی ریخت و به حل اردم آنها پرداخت .

قرص ها یکی پس از دیگری در آب حل میشدند و از خود نشانی بر جا نمی گذاشتند . وقتی میزانش آن قدر شد که برای کشتن انسان کافی باشد بدون کوچکترین فکری و به دور از هرگونه دلهره یا ترسی یک نفس محتویات لیوان را سر کشید . آنگاه در حالی که نامه را در دست داشت روی تختش دراز کشید خوشحال بود که شجاعت لازم را برای استقبال از مرگ در خود یافته بود . اندکی بعد رویاهایی ناشناخته به سراغش آمد . مجسم میکرد که روی چمنزارهای وسیع و دریاهای بیکران آبی رنگ به پرواز در آمده است صدای بلبلان خوش آهنگ را می شنید و خود را میدید که با دامنی پر چین از یک تخته سنگ به تخته سنگ دیگری می پرید . او سرمست و شاد از خوشحالی فریاد می کشید و فریاد شادی آورش معرکه ای بر پا کرده بود ، او هنوز عاشق بود و عشق نافرجام فرزند قلبش را سیراب نکرده بود .

با طولانی شدن انتظار از رویای سبزی که در تصور داشت خبری نشد ، کم کم حس کرد حالش بهم میخورد ، با نگاهی به بالای سرش متوجه شد که همه چیز به گونه ای سرسام آور می چرخد . چرخش و چرخش ، بدون هیچ گونه آواز پرنده ای که از شنیدن آن به وجد بیاید . دیگر به مرگ که سرمستانه به استقبال پیکر نحیف او می آمد و قصد بردنش را داشت توجه نداشت . از تجسم وجودش در زیر خاک که هنوز زنده بود و نفس میکشید لرزشی بر تنش نشست . او هنوز بیست و دو سالش تمام نشده بود .

فکر کرد تا ساعتی دیگر تن لطیفش به دور از هرگونه نوازشی در غسلخانه شسته می شود . از تصور اینکه او را روی مزاییک های سفید و سرد آنجا هر دم به یک طرف هل میدهند تا آخرین حمام زمینی اش را به خوبی انجام دهند . دلش به حال خودش سوخت . مرگ فردی جوان گرچه دل آزار و رنج آور است ، برای آنان که هر روز جنازه ی چندین جوان را کفن میکنند ، بسیار عادی است . متوجه بود که سرانجام روزی همه او را فراموش خواهند کرد و زندگی آنچنان که باید ادامه می یابد . از این قانون طبیعت دلش گرفت ، با یادآوری چهره ی رنج

کشیده ی پدر و مادرش بیشتر غمگین شد . این کار او حتما دل آنها را بیشتر می سوزاند . حتی شاید پدرش دیگر زنده نماند یا مادرش در اثر بالا رفتن فشار خون سگته میکرد ، او که قصد آزار این دو موجود را که با ناسپاسی بسیار در موردشان رفتار کرده بود نداشت . تازه فهمید که کارش از ابتدا اشتباه بوده است . او همواره دختر خودخواه و مغروری بود که تنها غرورش را در برابر فرزند شکسته بود . فرزند با آن تیپ ظاهری گول زنده اش ، یقیناً به جز او دختران زیادی را آواره و بی خانمان کرده بود . چرا از عقلش صندلی استفاده مطلوب نکرده و خود را در بست در اختیار امیال نفسانی خویش قرار داده بود ؟ او هرگز نمیبایست فریب صورت جذاب این مرد را میخورد . او هنوز جوان بود و حق نبود به این زودی زندگی و دنیای را که در آن هیچ چیز کم نداشت بگذارد و راهی دنیای باقی شود . از روز آشنایی با این موجود پست تنها برای جلب توجه و رضایت او حاضر بود به همه چیز و همه کس پشت پا بزند . او هنوز جوان و زیبا بود پس زود بود که بمیرد .

طنین صدای فریادش در فضا منعکس شد و بر گوشه ای خودش نشست ، ملتسانه از عزرائیل میخواست که به استقبالش نیاید ولی ظاهراً دیگر دیر شده بود حالت تهوع امانش نمیداد . میبایست تلفن میزد تا دیر نشده بود از کسی کمک میخواست . او بدترین نوع مرگ را انتخاب کرده بود ؛ مرگی که جز ننگی دیگر چیزی برای او و خانواده اش به ارمغان نمی آورد . تازه خلاف دستور خدا و پیامبرش هم عمل کرده بود و میبایست در آن دنیا جواب پس میداد . باز هم انعکاس صدای خود را شنید که فریاد زنان کمک میخواست و امی گفت نمیخواهد بمیرد . این بار حس کرد که صدایش بسیار آرام تر از قبل شده است .

اصلاً به جهنم که فرزند قصد فرار از کشور را داشت حالا دیگر با نمایی از عقل که در آخرین دقایق زندگیاش در او نمودار شده بود به خود می گفت : آره ، برای کسی بمیر که حداقل برایت تب کند . فرزند از اول هم مرد زندگی نبود . او همواره خود را به این موجود خودخواه تحمیل کرده بود . میبایست سعی میکرد که برخیزد و به الهه تلفن کند تا کمکش بیاید .

نه الهه حامله بود و ممکن بود بر اثر این خبر بچه اش را سقط کند . آن وقت امیر چطور میتوانست بار سنگین مرگ بچه اش را بر دوش های ناتوان خود تحمل کند و باز هم بخندد ؟ دیگر نمیخواست با خواتایی دیگر خانواده اش را داغدار کند . میبایست به مادرش زنگ میزد حتما مادر همچون پرنده خود را سریعاً به بالین فرزند میرساند . دیشب برای اولین بار خنده شادی را در چهره مادرش دیده بود . مادرش از خوشی او شاد بود . ای کاش عاقل تر از این بود و به دکتر روی خوش نشان داده بود . دکتر مرد زندگی بود و تازه به اندازه کافی هم خوش تیپ و خوش قیافه بود . نه ،

حتما دکتر قسمت هستی بود . حالا او نه ، مردان دیگر به هر حال او دختر حاج عباس بود و کم نبودند انسانهایی که شایسته او بودند.

زمان برای او به سرعت سپری می شد . پس دگر نمیبایست وقت را تلف می کرد . کاش سقف بالای سرش دقیقه ای از چرخش باز می ایستاد . چرا همه چیز به سیاهی میزد و غباری از غم چهره ی دنیا را فرا گرفته بود ؟

می خواست از جایش برخیزد ، ولی به قدری سنگین شده بود که انگار وزنه هایی بسیار سنگین به او آویزان کرده بودند که علنا قدرت حرکت را از او میگرفت . با همه ی توان خود سعی مرد اما نتوانست و از تخت به پایین افتاد . حالا دیگر فرشته ی مرگ را به وضوح بالای سرش احساس میکرد .

" نه خواهش میکنم مرا نبر . "

دستی را که ورق کاغذ را همچنان میفشرد جلو آورد و روی صورتش نگاه داشت . همه چیز وحشت آور و ترسناک بود . چرا چهره ی فرشته این چنین هولناک بود ؟ از ترس فریادی کشید و ناگاه معجزه ای رخ داد .

طفلی زیبا در لباسی نورانی دست او را به سوی خود کشید . قصد داشت روح او را از تن خسته اش جدا کند و به آسمان ها ببرد . صدای روح خود را شنید که از کودک زیبا میپرسید : " تو کی هستی ؟ "

" من فرزند توام "

" ولی من طفلی ندارم من او را با دستان مرگبار اختر کشتم . "

به پهنای صورتش اشک میریخت ، صدای طفل بار دیگر به گوشه رسید که گفت : " تو مادر من هستی ، مادر بیا تا با هم برویم . "

در حالی که دستش را به دستان کودکانه ی کودکش سپرده بود آخرین چیزی که حس کرد پرواز روح از تن خسته اش بود . آنگاه آرام یافت . آنچنان که به جنازهای با قدمت چندین ساله میمانست نه موجودی که تنها دقایقی بیشتر از اروجش نگذشته .

مرگ ترانه برای اختر خانم غیر قابل باور بود . در حالی که دو دستی بر سرش میکوبید آنقدر گریه کرد که از حال رفت . حاج عباس از کبری خانم میخواست هر طور که هست اکرم را آرام کند . در حالی که غمی عظیم دلش را فرا گرفته بود . برای خاطر زنش جرات ریختن یک قطره اشک را هم نداشت . هانیه به همراه کبری خانم در خانه حاج عباس به سر میبرد از دیدن حال نزار اکرم خانم و

گریه های شدید این زن بیچاره حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود و همراه او گریه می کرد . وقتی هانیه از او پرسید برای چه گریه میکند برای لحظه ای گریه اش را قطع کرد و جواب داد : "نمیدانم اکرم خانم برای چه گریه می کند " بعد در حالی که اکرم خانم را نشان میداد شروع به گریه کرد . امیر موضوع مرگ خواهر زنش را بسیار آرام و با احتیاط به الهه حالی کرد ، اما در هر حال آرامش او زیاد به حال الهه مصر واقع نشد . او در حین اینکه شدیداً گریه می کرد به امیر گوشزد می کرد : " من به بابا گفتم که حال ترانه اصلاً خوب نیست پس چرا به حرف من اعتنایی نکرد ؟!"

امیر به الهه میگفت که نباید چنین قضاوتی داشته باشد و با توجه به مهمانی پریشب کسی قادر نبود حدس بزند که ترانه از زندگیاش راضی نیست .

خبر مرگ ترانه طینی تلخ در ذهن هستی باقی گذاشت محمد که هنوز سنگینی رفتارش با هستی به خوبی احساس می شد با لحنی ناراحت موضوع خودکشی ترانه را مطرح کرد و از دنیا و هستی خواست که برای تشیع جنازه ی زن مفلوک آماده شوند .

فرزاد شب قبل پس از برگشت به خانه با جنازه سرد شده ی همسرش مواجه شده بود . پس از صدور گواهی فوت از طرف پزشک جنازه به سردخانه ی پزشکی قانونی منتقل شده بود و قرار بود تشیع پیکر زن مرحوم صبح آن روز انجام پذیرد .

هستی که هنوز با دکتر صحبت نمی کرد در حالی که چشمانش از یاد ترانه پر از اشک بود ، سوار اتومبیل شوهرش شد و به همراه او و دنیا عازم بهشت زهرا شد . باورش نمی شد ترانه که در روز مهمانی بسیار شاد و زیبا به نظر میرسید در واقع مهمانی خداحافظی اش را برگزار کرده بود .

او به هستی گفته بود که جدیداً اوضاع زندگی اش بسیار بهتر از سابق شده و انگار فرزاد نیز به زندگی دلگرمی بیشتری پیدا کرده است . پس چرا به این زودی به زندگی خود پایان داده بود و در عنفوان جوانی به استقبال مرگ شتافته بود ؟

از دور خانواده ی حاج عباس را دید که روی نیمکت های جلو غسلخانه نشسته بودند و جمع کثیری نیز به دور آنها حلقه زده بودند . کبری و هانیه دو طرف اکرم خانم را گرفته بودند و هانیه با یک بادبزن انگار کبابی را برای پختن آماده می کند اکرم را باد میزد . مادر داغدیده آن قدر در حال و هوای خود بود که توجهی به کارهای کودکانه هنیه نداشت و هر دقیقه به یک بار نامه و جیغ زدن های متوالی خود را در بغل او رها میکرد . هانیه نیز اشک میریخت و ترانه ترانه میکرد ، انگار حالا دیگر فهمیده بود که منتظر چه کسی هستند تا از آخرین شست و شوی خود برگردد . الهه نیز در گوشه ای در کنار امیر ایستاده بود و مظلومانه اشک میریخت . زن های زیادی دور و بر آنها جمع شده بودند و در حالی که در سوگ زن جوان اشک میریختند کجکاوانه علت مرگ ترانه را از

یکدیگر سوال می کردند . آنها به خاطر داشتند که بیش از یک سال از ازدواج ترانه و فرزند نمی گذشت .

روی نیمکت دیگری مادر و خواهران فرزند در لباس های سیاه رنگ عزا به چشم می خوردند . آنها نیز حیرت زده بودند و به نظر می آمد هنوز مرگ عروس جوانشان را باور نکرده اند . البته غم اندکی در چهره شان به چشم می خورد . ولی میزان این ماتم آنقدر نبود که بتوان آنها را نیز جز عزاداران محسوب کرد . مخصوصا مادر فرزند که دل خوشی از ترانه نداشت و همیشه او را فردی خودخواه و لوس قلمداد می کرد . فرزند نیز که در لباس سیاه عزا قد بلند تر از همیشه به نظر میرسید با چهره ای متحیر و غم زده در کنار حاج عباس به چشم می خورد .

با ورود دکتر و خانواده اش به جمع عزاداران ، امیر و الهه برای استقبال از آنان به طرفشان رفتند . ولی قبل از اینکه بتوانند کلمه ای با دکتر و هستی و دنیا حرف بزنند صدای اکرم خانم در شلوغی آنجا به گوش رسید که فریاد زد : ای مردم قاتل آمد ، این زن بد قدم را چرا آوردید ؟ او با ورود به زندگی من همه چیز را از من گرفت و حالا تنها یک شب بعد از ورود به خانه ی دختر مظلومم با قدم های نحسش دختر عزیزم را به کشتن داد ."

هیچ کس متوجه نشد که منظور اکرم از گفتن این سخنان چیست اما هستی حس کرد که احتمالا اکرم خانم خطاب به او چنین حرفهای درشتی را میگوید . ناگهان فشار سنگینی را در یک طرف قلبش احساس کرد و در همین موقع صدای دنیا را شنید که با تعجب از او می پرسید : " هستی منظور مادر ترانه کیست ؟!"

اما قبل از اینکه هستی جوابی به او بدهد این بار به طور واضح اسم خود را شنید که از زبان آن زن بی انصاف خارج می شد .

" همه چیز زیر سر توست . هستی ، تو دختر مرا کشتی کی تو را دعوت کرده که بیایی ؟"

حالا دیگر با توجه به این سخنان اکرم خانم بی شک توجه همه به زن جوان چشم سیاهی که در لباس عزا نیز بسیار زیبا و موقر نشان میداد جلب شده بود .

هستی آرزو میکرد که زمین دهان باز کند و او را در خود بلعد . اشک چشمان زیبایش را پر کرده بود . تا کنون بدین نحو در جامی غریبه ضایع نشده بود . او چگونه میتواند در جامی که در آن

ملقب به بد قدمی و نحس بودن شده بود جبران کلام زهرالود اکرم را بکند ؟

متوجه شد که دیگر قدرت راه رفتن ندارد ، حتی زانوانش نمیتوانست قدرت لازم را برای نگاه داشتن هیکل ظریفش داشته باشد . بی اختیار بر زمین نشست و

گریه سر داد . ناگهان متوجه شد که شخصی با شدیدترین لحن ممکن از او دفاع می کند . صدای همسرش محمد بود که بی پروا و بدون رعایت عزادار بودن اکرم خانم با سخنان تند و صریحش به او حمله می کرد .

" خنم مثل اینکه شما با مرگ دخترتان عقل و شعورتان را از دست داده اید ؟ به چه حقی به زن من توهین می کنید ؟ هستی نه تنها بد قدم نیست بلکه مانند پرنده ای خوشبختی را تقسیم میکند . من واقعاً برایتان متاسفم که عوض درک واقعیت ها فقط مزخرف می بافید و به مزخرف گویی عادت کرده اید . بلند شو هستی ، بلند شو برویم . مدتها وقت لازم است تا عقل این خانم سر جایش بیاید "

دنیا دست هستی را گرفت و او را از زمین بلند کرد . هانیه نیز با دیدن حال هستی از اکرم دست برداشت و او را در بغل میفشرد . الهه به سرزنش مادرش پرداخت و حاج عباس هم با لحنی تند با اکرم بحث میکرد .

قبل از اینکه هستی به اتفاق همسر و خواهر شوهرش از جمع دور شود همه برای عذرخواهی به دور او و دکتر حلقه زدند . همه پذیرفته بودند که اکرم با مرگ دخترش عملاً به مرز دیوانگی نزدیک شده است و تقاضای بخشش او را از هستی داشتند . حتی کبری خانم نیز شجاعانه به زن اربابش اعتراض کرد و گفت : " خانم جان ، به این دخترک مظلوم چه کار دارید ؟ او که گناهی ندارد شما خیلی بیشتر از اینها بایست عزادار ترانه خانم می شدید . ترانه این مدت زندگی اش را هم از این طفلک مظلوم دارد . " و بی اعتنا به اکرم به طرف هستی به راه افتاد .

دکتر با گفتن تسلیتی به حاج عباس علی رگه عذرخواهی و التماس او برای بخشیدن اکرم و نرفتن از آنجا راضی به این کار نشد و با لحنی دستوری به هستی و دنیا گفت که آماده رفتن شوند . وضع عزاداران کاملاً بهم ریخته بود که ناگهان از بلند گو اعلام کردند وابستگان ترانه برای آخرین دیدار با عزیزشان وارد غسالخانه شوند .

اکرم خانم با شنیدن این حرف و اعتراضاتی که به او شده بود ناگهان فریاد کشان به دنبال هستی دوید و به عذرخواهی از او پرداخت . انگار روح ترانه بود که هنوز در جامعه آنها حضور داشت و صادقانه به او حالی میکرد که هستی در مرگ او دخالتی نداشته و کاملاً بی گناه است . حالا دیگر سر تا پای هستی را میبوسید و از او میخواست که از خطاهای او بگذرد . خود او واقف بود که در بسیاری موارد تابع شیطان شده و از انجام کارهایی که از هر انسانی توقع میروید در مورد هستی کوتاهی کرده است .

هستی که همیشه قلبش مالمال از محبت بود بالا فاصله اکرم خانم را در آغوش گرفت و در حالی که از گریه به هق هق افتاده بود ، گفت : ` اکرم خانم ، من خیلی برای ترانه ناراحتم باور کنید از مرگ او بسیار متاسفم . "

اکرم خانم با بغضی شدید جواب داد : " هستی جان مرا بخشیدی ؟ حالا با من می آیی تا برای آخرین بار با دردانه ام خداحافظی کنم ؟ "

هستی فقط سری تکان داد و اکرم خانم را در آغوش کشید و شروع به گریه کرد . حالا دیگر همه ی همراهان گریه می کردند . زنان وابسته برای تحویل گرفتم جنازه عازم مکان مورد نظر شدند . اکتم با دیدن دخترش که مظلومانه سر جوانش به یک طرف خم شده بود طاقت نیاورد خصوصاً بخیه هایی که با نخ کلفت سیاه رنگ در تک سفید دخترش به شک وحشتناک جلوه می کرد . اشک همه را در آورده بود . معلوم بود که او را قبل از تحویل به سرد خانه برای بررسی علل مرگ مورد کالبد شکافی نیز قرار داده بودند .

سرانجام مادر ترانه را در حالی که از فشار غم و غصه دیگر توانش به پایان رسیده بود از آن مکان خارج کردند . آخرین شخصی که حیرت زده به مردگانی مینگریست که فاقد کوچکترین اراده ای برای حرکت بودند هانیه بود . هیچ کس نمیدانست در سر بزرگ و کم عقل هانیه چه تصوراتی موج میزند که از لحظه خروج از آن مکان دیگر نخندید و حتی به طرف اکرم خانم که بیهوش در گوشه ای بر نیمکت قرار داشت و عده ای مشغول به حال آوردن او بودند نرفت .

هستی به یاد زیبایی و طراوت ترانه حسرت گذشته را میخورد . به یاد روزی افتاد که او از پنجره آشپزخانه دزدکی فرزند را دید میزد و بی پروا از زیبایی چهره آن پسر جذاب تعریف میکرد . حالا دیگر از آن همه طراوت و طنازی خبری نبود و تنها جنازهای تکه پاره شده بود که قرار بود تا دقایقی دگر برای همیشه در دل خاک قرار داده شود . بی اختیار در همیتی که فریاد زنان به دنبال جنازه میدویدند تا آخرین نماز را نیز بر میت بگذارند به دنبال فرزند گشت .

آیا فرزند در مرگ زن جوانش مسول نبود ؟ از این موجود مودی هر کاری در هر اندازه خلاف انتظار میرفت . فرزند به راحتی مشغول صحبت با تلفن همراهش بود در حین گفتگو نگاهش با نگاه هستی گره خورد و هستی متوآه شد که دور از چشم دیگران مودیان به او لبخند میزند .

از حس این موضوع لرزهای بر اندام هستی افتاد . بالا فاصله چرخش نگاهش را از فرزند متوجه همسرش کرد . محمد هنوز عاشقانه او را مینگریست . انگار متوجه شده بود که فرصت های زیستن بسیار محدود است . شاید به تهی بودن تهمت هایی که دو شب پیش بر زنش وارد کرده بود پی برده بود . هستی میدانست به واسطه دفاع محمد بود که توانسته بود سر بلند از زمین بلند شود . در

بیغوله ای که برای بدرقهٔ انسانی جهت ورود به خانه آخرتش آمده بودند متوجه شد که تنهایی برای همیشه او را ترک کرده است. زندگی در هر لحظه به او درسی میآموخت و حتی دمی نیز از این آموزش وا نمیماند. بی اختیار همگام با جمعیت خود را به نزدیک محمد رساند و به آرامی بی آنکه توجه کسی را جلب کند دستش را در دست محمد قرار داد.

هستی از این فرصت پیش آمده به خوبی استفاده کرد و ماجرای قرار ملاقاتش را با فرزند به طور مفصل برای محمد تشریح کرد. بدین ترتیب چهره ی واقعی فرزند برای محمد مشخص شد. محمد هم که از کار خود پشیمان شده بود از هستی عذرخواهی کرد. فشار دست شوهرش به منزله ی انتقال پیام عشقی بود که از محمد به او میرسد. از اینکه هنوز زنده بود و باز هم نعمتهای خدا را حس میکرد خدا را سپاس گفت. گرچه دلش از ماتم اعضا ترانه حسابی گرفته بود میدانست که باید از هر درس روزگار تجربه ای گرانقدر کسب کند.

هائیه نیز از میان جمعیت راهی به سوی هستی پیدا کرد و به زور خود را میان او و دکتر جای داد. هستی به ملایمت صورت مهربان دخترک عقب افتاده را بوسید. به خوبی فهمیده بود که درجه ی انسانیت در این موجود نیمه انسانی به مراتب از بسیاری از آدم ها بیشتر است. آدمهایی که تنها به لباس آدمیت مزینند و از واقعیت موجود در آن بی بهره اند.

درست یک هفته بعد فرزند با تحویل خانه به خریدار عازم منزل معشوق هاش پریچهر شد. دیگر مانعی به نام ترانه نمیتوانست صد راه او شود. گرچه او هرگز به مرگ ترانه را نمیدید و حتی از این بابت احساس تاسد نیز به او دست داده بود، اما این تاثیر و ناراحتی وجدان به آن اندازه قوی نبود که او را از کارهایش پشیمان کند. هوس و طمع چنان او را در بر گرفته بودند که خود را در آسمانها میدید. به خصوص که از طریق ازدواجش خیلی سریع تر از آنچه تصورش را میکرد توانسته بود رفاهی نسبی برای خود و خانوادهاش فراهم کند.

فرزند بمادرش گفته بود که او میتواند در کانادا درآمدی هنگفت تر از این که در ایران دارد داشته باشد و شاید روزی موفق شود که مادر و خواهرانش را برای سفری به کانادا دعوت کند. این موضوع قابل کتمان نبود که به نوعی با مرگ ترانه دیگر احساس مسولیتی بر دوش هایش سنگینی نمی کرد. هر چند گناه این مرگ غیر مستقیم بر عهده او بود با اینکه او وجدان درست و حسابی نداشت که حداقل با خواندن نامه ی ترانه به شدت افسردگی زن جوان که به او و کارهایش ربط

داشت پی ببرد گاهی بابت بی احتیاطی و قصوری که آن شب به خرج داده بود متاسف میشد . به هر حال ترانه یکی از دوستداران حقیقی او بود و مرگ او خواه نخواه موجبات ناراحتیاش را فراهم میآورد و او را از کمک های مالی بی دریغ حاج عباس نیز محروم میکرد . خصوصاً که حاجی با نگاه اشک آلودش غیر مستقیم او را مقصر جلوه میداد و فرزند این مطلب را به خوبی از نگاه او میخواند . ترانه با خاطرات بد و خوبش برای همیشه در دل خاک کای سرد و باران دیده پاییزی گورستان نهاده شد . او دیگر قادر نبود با چشم گله منش به شوهرش بنگرد . نامه ی او نیز دقایقی بعد از پیدا شدن جسدش توسط فرزند در میان هیزیم های مشتعل شومینه منزلش خاکستر شده بود و بدین ترتیب راز فرزند هرگز برملا نشد .

او فقط به فکر آینده ای روشن بود و دختران زیبا رویی که در همه جا دورش را احاطه می کردند . حالا وقتش بود با دقتی بیشتر به آن روی سکه ی خوشبختی که برای آن فلک را دور میزد تا زیر پایش بر زمین افتاد بنگرد . شاند هم با او همصدا شده و آوازی خوش را سر داده بود . در این میان تحمل کوتاه مدت زمان وصال پریچهر آنچنان سخت و آزار دهنده نبود.

موضوع ترانه کم کم به فراموشی سپرده شد . جلسات هفتگی یا ماهیانه ی هستی و دکتر با الهه و امیر و اکبر و ثریا همچنان برقرار بود . کارهای ساختمان محلی که برای مونسسه مذکور در نظر گرفته بودند بیش از حد انتظار پیشرفت کرده بود . اتاق های افتابگیر با فضایی مناسب . نهار خوری بزرگ و اتاق سمعی و بصری سالن کنفرانس و باغی وسیع و دل گشا با نیمکت هایی که در آن تعبیه شده بود استخری سر پوشیده ، سالن ورزشی مخصوص بازی های پینگ پنگ و والیبال و سالنی برای حرکات بدنسازی در نظر گرفته شده بود . همه و همه حاکی از این بود که قرار است در آن محیط زندگی با همه ی زیبایی هایش جریان داشته باشد .

مریم با دیدن چنین امکاناتی بارها عنوان کرده بود که آنجا با محیط بهزیستی که او در آن زندگی کرده است زمین تا آسمان فرق دارد .

در این میان آقای خالصی ، پدر امیر برای دلخوسی جگر گوشه اش از هیچ گونه هزینه ای دریغ نداشت . حاج عباس نیز که هنوز داغدار فرزندش بود و لباس سیاه عزا را از خود جدا نمیکرد با دیدن پیشرفتهای حاصل شده در مخارج مونسسه خیریه داوطلب شد . حاجی در حالی که با یادآوری فرزند عزیزش اشک میریخت بیان می کرد شاید با خرج پول هایش در این راه بتواند اندکی از بار گناه دخترش را بکاهد و باعث شود که عذاب اخروی کمتری برای جگر گوشه اش فراهم آید .

هستی و دنیا بی صبرانه در انتظار بازگشایی و مراسم افتتاح مَوْسسه بودند و در این مورد از شوق و شادی زیاد سر از پا نمی شناختند . خود آنها نیز برای گشایش آن مرکز خالصانه تلاش می کردند هستی به سلیقه خود دستور رنگ آمیزی اتاقها و فضاهای موجود مَوْسسه را با شادترین رنگ ها میداد . او عقیده داشت افرادی که قرار است در آنجا زندگی کنند به قدر کافی غم و غصه دارند بنابراین این باید از هر آنچه که آنها را به یاد رنج هایشان می اندازد در آن محیط پرهیز شود . در این مورد اکبر و هستی هر دو سه بار با هم به جر و بحث پرداختند و امیر با پادر میانی در این قضیه اکبر را قانع کرده بود که هستی را در نوع مدیریتش آزاد بگذارند .

به پیشنهاد هستی دنیا نقاشی و رنگ آمیزی قسمتی از دیوارهای جیات و باغ را به عهده گرفت . هستی از او خواسته بود که منازت زیبا و هیجان انگیزی را در قالب نقش های متنوع بر دیوارها ایجاد کند . به طوری که تشخیص این نقوش از واقعیت به سختی ممکن باشد . غیر از تازین مَوْسسه که هستی و اکبر هرگز در مورد آن به تفاهم نمیرسیدند در بقیه موارد هستی سعی میکرد از تجارب مفید و اطلاعات ارزشمند اکبر در پیشبرد امور مَوْسسه بهره ببرد . این روزها تنها نگرانی آنها این بود که حال اکبر زود به زود وخیم میشد به طوری که قرار بود از مغز استخوان برادرش برای پیوند او استفاده کنند .

عصر روزی که اکبر در بیمارستان بستری بود امیر به شوخی از او پرسید :

" خوب مرد حسابی مگر قرار نبود تو برای معالجه عازم آلمان شوی ؟"

اکبر که به خوبی مشخص بود حال جواب دادن ندارد به سختی جواب داد :

" نه امیر جان ، اگر قرار است مرا به این سادگی به خارج بفرستی تا شاهد مراسم افتتاحیه نباشم

باید بگویم که کور خواندهای من قصد دارم برای آن بچه ها کلی حرف بزنم ."

" اکبر جان ، من بدون تو هرگز آن مَوْسسه را افتتاح نمیکنم ."

" میدانم امیر ، و وفای تو را به خوبی میشناسم ولی اگر من از این بیمارستان زنده بیرون نیامدم تو

خودت آنجا را افتتاح کن ."

" نخیر عزیز من با زحماتی که تو برای گرفتن مجوز و ساخت و راه اندازی آن مکان کشیده ای

بدون تو چنین چیزی امکان ندارد . باید هر طور که شده خودت را خوب کنی و برای بریدن روبان

افتتاحیه حاضر شوی ."

اکبر دیگر توانش را تمام شده میدید در حالی که قطره اشکی به سفیدی مروارید در چشمان

فداکارش انعکاس مییافت سری تکان داد و به آرامی زیر لب گفت : " امیدوارم ، من حتی اگر موفق

به دیدن مراسم آنجا نشم دوست دارم حداقل بچه تو را ببینم ."

امیر مهربانانه دست بی قدرت دوستش را در دست خود فشرد .
غروب آنروز علیرضا تلفنی از طرف فرزند داشت . فرزند بی خیال از او خداحافظی کرد و گفت که برای ادامه تحصیلاتش عازم کشور کانادا است . قصد فرزند از این تماس تلفنی در حقیقت نه برای خداحافظی از علیرضا بلکه تنها جهت اطلاع حاج عباس از قضیه بود . علیرضا که مانند همیشه خجالتی به نظر میرسید از او پرسید که آیا به تنهایی عازم این سفر است ؟
صدای قهقهه فرزند در حالی که هنوز یک هفته تا چهلّم زنش باقی مانده بود شنیده شد و سپس گفت : " نه علیرضا من پسری به بی عرضگی تو ندیدم . خودت میدانی که هیچ وقت زنها مرا تنها نگذاشته اند . "

" تو چطور با این زودی ترانه را فراموس کردی ؟ این دور از انصاف است !"
" انصاف ؟!! مگر من قرار است چقدر عمر کنم که بیشترش را در حسرت و افسوس بگذرانم ؟ من قصد دارم از همه دقایق عمرم به نحو احسن استفاده کنم . به هر حال به حاجی بگو که فرزند پرید و رفت . خوب دیگر کاری نداری ؟"
" تو همیشه یک نامرد حقیقی بودی . "

" تو به جای من مرد باش ، بینم به کجا میرسی . خداحافظ به پدر زن عزیزم سلام برسان . "
غروب روز بعد همزمان با شروع درد زایمان الهه روزنامه ها خبری چاپ کردند خبر حاکی از این بود که هواپیمایی که صبح آن روز از فرودگاه دبی به مقصد فرانکفرت پرواز میکرد دقایقی بعد از پرواز بر اثر ناقص فنی سقوط کرده و تمامی سرنشینان آن در دم جان باخته بودند .
در بین اسامی ده تن مسافر ایرانی جان باخته در این حادثه نام فرزند نیز به چشم میخورد .

فصل 23

تولد دختر کوچولوی الهه و امیر شور شوقی در دل خانواده ی امیر و حاج عباس ایجاد کرد . الهه در بیمارستانی که اکبر هم در آنجا خوابیده بود، بستری شده بود . امیر دائماً ما بین اتاق الهه و اکبر در رفت و آمد بود . اکبر تازه دو روز بود که عمل پیوند مغز استخوان را انجام داده بود و عملاً در اتاقش حبس بود . تنها از راه شیشه ای کوچک، ارتباط ناقصی با افراد بیرون شوق امیر را در چشمانش مشاهده کرد ، در حالی که صدایش به سختی شنیده می شد ، شادمانانه گفت : « بالاخره آمد؟ »
امیر که از حال نزار اکبر شدیداً متاثر بود و از طرفی خوشحال از تولد دخترش، سری تکان داد و گفت : « آره برادر، میهمان ما آمد . در همین بیمارستان پا به دنیا گذاشت . حالا هم آماده است که برای عیادت عمویش به اینجا بیاید . »

اکبر باز هم تلاش کرد که حرف بزند، ولی صدایش به زحمت به گوش می رسید. با خنده ای زیبا که بر لبان مردانه اش نشسته بود، به امیر گفت: به الهه تبریک بگو. بگو که اگر حالم خوب شد، خودم برای دست بوسی کوچولو می کوچولو می آمم، و گرنه دست دارم حداقل همین طوری او را ببینم.»

«اکبر جان، تا زمانی که تو حالت خوب شود، او منتظر آمدنت می ماند.»

« او دیگر کیست؟ مگر هنوز اسم ندارد؟»

« نه اکبر جان، تازه یک نصفه روز است مه به دنیا آمده و الان ثریا پیش اوست. راستی تو اسم

قشنگی برای دختر ما سراغ نداری؟»

پرستار به امیر تذکر داد که بیش از آن اکبر نکند. امیر دعا می کرد که حال اکبر زودتر خوب شود تا باز مثل گذشته بتواند خلاء وجودی خود را با وجود اکبر پر کند. عادت نکرده بود که اکبر را آن طور ضعیف و ناتوان ببیند علی رغم میلش، با او خدا حافظی کرد و به سوی بخشی که الهه بستری بود، رفت.

اتاق خصوصی الهه پر از جمعیت بود. پدر و مادر خود او، حاج عباس و اکرم خانم که هنوز لباس مشکی بر تن داتند، دو خواهر او که با عجله خود را برای دیدن نورسیده به تهران رسانده بودند و ثریا که از اولین دقایق شروع درد الهه در کنارش بود.

الهه که حس می کرد بار مسنولیتی را که بر شانه های ظریفش محول شد بود. به سلامت بر زمین گذاشته است، در اوج آرامش روی تخت دراز کشیده بود، صورتش با توجه به دردی که تحمل کرده بود، اندکی بی رنگ نشان میداد، اما با لبخند ملیحی که بر روی امیر زد، نشان داد که حال عمومی اش خوب است.

امیر متوجه شد که پرستار در حال آوردن کوچولوی آنهاست. با توجه به اشتیاقی که خانواده ی او برای بغل گرفتن آن فرشته ی کوچک از خود نشان می دادند. امیر فهمید که حالا حالاها حق گرفتن فرزندش را نخواهد داشت.

ثریا با روی خوش و لبخند زنان، به الهه در جایجا شدنش کمک می کرد و اکبر برای لحظه ای به فکر برو رفت. کاش می توانست شاهد برداشتن اولین قدمهای این الهه ی کوچک نیز باشد. کاش می شد مدرسه رفتنش را ببیند یا حتی روزی که اتفاق الهه دخترشان را عروس می کنند. در دل به پرویی خود که حق واقعی هر انسانی می پرسید به چه چیزی می خندد، گفت: « در این فکر بودم که دخترمان را عروس می کنیم و بعد از مراسم عروسی با هم او را تا منزل بعدی اش همراهی می کنیم.»

الهه ناخودآگاه از تصور رویایی که شاید هیچ گاه به حقیقت نمی پیوست، اشک چشمانش حلقه بست. خوشحال بود حواس همه آن قدر به بچه است که کسی متوجه حال او و امیر نمی شود. در همین لحظه چشمش به ثریا افتاد که با نگرانی آنها را می نگریست و بعد ناگهان به طرف در دوید در حالی که بی وقفه شوهرش را صدا می زد. امیر تعجب زده پرسید: «چه شد؟ ثریا چه اش شد؟» الهه که با مدد از احساسات زنانه اش فهمیده بود حادثه ای در شرف وقوع است، سراسیمه گفت: «امیر، همراهش برو و او را نهد گذار.» امیر پاسخ داد: «من همین الان از پیش اکبر آمدم. انشالله با پیوندی که انجام شد، به زودی حال او خوب می شود.»

الهه بی طاقت به وسط حرف شوهرش پرید و گفت: «امیر، سریعاً برو. وقت را تلف نکن. شاید آخرین دقایقی باشد که دوستت را زنده ببینی. خواهش میکنم سریع برو.» امیر با وحشتی که ناگهان در چشمانش خانه کرد، بلافاصله به طرف در دوید. زمانی که امیر به بخشی که اکبر در آن بستری بود، ثریا پشت پنجره ی شیشه ای گریه می کرد. دو پزشک و چند پرستار در اتاق اکبر به چشم می خورد. مشخص بود که اکبر بسیار سخت نفس می کشد و حتی دستگاه کمک چندانی به تنفس او نمی کند. ثریا ناله کنان گفت: «امیر خان، یکدفعه به من الهام شد که حال اکبر خراب شده حال چه کنم، چه کار کنم؟»

امیر که چشمان خودش هم از اشک پر شده بود، در حالی که از ثریا رو بر می گرداند تا او اشکهایش را نبیند گفت: «امیدوارم که حال اکبر خوب شود. او به من قول داده که برای دیدن دخترم می آید.»

این سخنان باعث شدت گریه ی ثریا شد. انگار کسی که ناخودآگاه او را به نزد اکبر فراخوانده بود، به او می گفت که همسر عزیزش آخرین دقایق عمرش را می گذراند. دکتر از پشت شیشه به آنها اشاره کرد که وارد اتاق شوند. حال اکبر بسیار وخیم شده بود با این حال او با تلاش فراوان به امیر می نگریست و زیر لب ی کلمه را تکرار می کرد. امیر سرش را نزدیکتر برد و به آرامی گفت: «اکبر جان، چیزی می خواهی؟» اکبر آخرین توانش را به کار برد و این بار اسم نیلوفر را تکرار کرد. حالا امیر می فهمید که منظور اکبر چیست؟ اکبر اسم دختر امیر را بر زبان می آورد. با بغضی که حرف زدن را برایش سخت میکرد، پیشانی اکبر را بوسید و گفت: «چشم، حتماً»

سپس اکبر به ثریا اشاره ای کرد. ثریا اشکی را که پرده وار جلوی چشمش را گرفته بود، پاک کرد و به شوهرش گفت: «باشد عزیزم، حتماً این کار را می کنم.»
سپس بلافاصله دست به کیفش برد و پاکتی را به امیر داد.
امیر تعجب زده پرسید: «ثریا جان، این دیگر چیست؟»
« این نامه متعلق به توست.»

ثریا مدت کمی وقت داشت که با همسرش خداحافظی کند و دکتر اشاره می کرد که زمان را از دست ندهد. امیر یک بار دیگر خم شد و چهره ی صمیمی اکبر را بوسید. اکبر برای آخرین بار مهربانانه به امیر نگریست. امیر طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت. در حین برگشتن، مادر و پدر اکبر را دید که وارد بخش می شدند. امیر طاقت نداشت به این موجود پیر و از کار افتاده که هنوز به زنده بودن پسرشان امیدوار بودند، نزدیک شود. بی اختیار راهشرا کج رد و راهی نمازخانه شد. آنجا می توانست. آزادانه حق هق گریه را سر دهد و برای همه یی اکبرها و نظیر آنها اشک بریزد. آنجا می توانست حتی برای خودش هم چشمی تر کند. آنجا راحت تر می شد با خدا خلوت کرد. می دانست که به زودی دور و بر اکبر شلوغ خواهد شد. می دانست که به زودی برای فیلمبرداری از او خواهند آمد تا سریال ناقص زندگی جانبازی دیگر را به پایان برسانند. اما اکبر به هیچ کدوم از اینها احتیاجی نداشت.

ناخودآگاه دست به جیب برد. خش خش کاغذ او را به خود آورد. نامه ی اکبر هنوز پیش او بود. می بایست سریعاً آن را می خواند. شاید خواسته ای از او داشت.

بلافاصله نامه را باز کرد و خط زیبای دوست عزیزش نمایان شد. خطاب به او نوشته بود:

امیرجان، حدس می زنم نتوانم برایت بگویم. بنابراین می نویسم.

با دوست دکترم در آلمان تماس گرفتم و خواستم که قرعه را از نام من به اسم تو بچرخاند. تو هم مثل من آرزو داری در مراسم افتتاحیه ی موسسه ای که مدتهاست ما را به خود مشغول کرده است، حضور یابی، اما برادر گلم، کارها را به دکتر و هستی بسپار و تا زمان لازم را از دست ندادی، برای معالجه عازم کشور آلمان شو. با توجه به اینکه میزان شیمیایی شدن و نوع ناراحتی تو از من کمتر است، دکتر بیشتر به معالجه ی تو امیدوار است. پس بجنب مرد. الهه و موجود کوچولویی که به زودی پا به عرصه ی وجود خواهد گذاشت، شدیداً به تو احتیاج خواهد داشتو در غیاب من ثریا را نیز به فراموشی نسپار. از طرف من از او بخواه که با مردی شایسته تر از من ازدواج کند. با وجود بیماری، من هرگز نتوانستم زندگی خوبی برایش ایجاد کنم شاید شخصی دیگر بتواند این کار را

برای او انجام دهد. به هستی نیز بگو که قلب مهربانش را برای بچه هایی که به او احتیاج دارند، حفظ کند. خداوند به زندگی او و دکتر برکت ببخشد.

خدا حافظ تو رفیق با محبتم، اکبر را به منزله ی شهیدی که شهدای انقلاب، با عظمت و شکوه تا منزل واپسینش بدرقه کردند.

ثریا پس از شهادت همسرش اکثر اوقات را در خانه ی الهه و امیر به سر می برد و شدیداً عامل میلوفر دختر الهه شده بود که روز به روز همچون غنچه ای پر و شدیداً عاشق نیلوفر دختر الهه شده بود که روز به روز همچون غنچه ای پر طراوت شکفته تر می شد. از طرفی مرتباً از امیر می خواست که زودتر عازم کشور آلمان شود. الهه نیز اصرار بر رفتن او داشت، ولی امیر مقاومت می کرد و در حالی که دخترش را در آغوش می گرفت، با خنده می گفت: «تو واقعاً معتقدی درمانی برای من وجود داشته باشد، الهه، بگذار از دیدن نیلوفرمان بیشتر لذت ببرم. باید قدر این لحظات را دانست.» الهه با اخمی ناگهانی نیلوفر را از امیر جدا می کرد و معترضانه می گفت: «تو باید فقط به خدا توکل کنی. شاید خداوند به واسطه ی وجود نیلوفر تو را نجات دهد.»

چند روزی می شد که پدر و مادر امیر میز هنگام با الهه او را در برنامه ی رفتن ترغیب می کردند، اما مدایی درونی از امیر می خواست که تا مراسم افتتاح موسسه که قرار بود به واسطه ی اسم دخترش نیلوفرانه ثبت شود، صبر کند.

بستری شدن هر هفته امیر در بیمارستان، تنها علتی بود که گاهی او را جهت رفتن به آلمان قلقلک میداد. سرانجام در حالی که کمتر از دو هفته به افتتاح نیلوفرانه مانده بود، در صبح روز پاییزی، امیر مسئولیت همه ی کارها را به دوستش محمد محول کرد و خود به همراه الهه در حالی که نیلوفر را به اکرم خانم و حاج عباس سپرده بودند، عازم کشور آلمان شدند.

در فرودگاه وقتی امیر برای آخرین بار قبل از ترک وطن با محمد خداحافظی می کرد، دستهایش را که از فشار بیماری بسیار بی رمق مینمود، دردستان محمد قرار داد و در حالی که صدایش می لرزید، گفت: «دوست من، اگر تو را نداشتم هرگز جرات نمی کردم تسلیم حرف الهه شوم. اما مطمئنم که دارم کار را به آدمی کاردان می سپارم، محمد جان، قدر زندگی خوبت را بدان. کاش می شد ما انسانها در سلامت کامل هم به یاد مرگ می افتادیم.»

محمد صمیمانه دست دوستش را فشرد، او را در آغوش گرفت و گفت: «اطمینان دارم که سلامت به کشورت برخواهی گشت. تو آدم با ارزشی هستی. مسلماً در روز افتتاحیه از تو و شخصیت بالایت سخن میگوییم و برای سلامتی دعا می کنم.»

الهه که طاقت نداشت نیلوفر را تنها بگذارد، گریه کنان دخترش را در آغوش می فشرد و صورت تپل و سفیدرنگ فرزندش را می بوسید، مرتباً از هستی و ثریا می خواست که مادرش را تنها نگذارد و به نیلوفر سربزنند. اکرم خانم که ترانه اش را در وجود نوه ی تازه آمده اش می دید، به الهه گفت: «بابا اینقدر نترس. نیلوفر از تو هم برایمن عزیزتر است. تازه کبری و هانیه هم هستند.» هانیه با شنیدن اسم خودش، در حالی که از کل قضیه سر در نیاورده بود، خندید و گفت: «آره، من هم هستم، من هم هستم.»

در حالی که امید مانند همیشه در قلبهای جوانشان حکمفرما بود، سرانجام امیر و الهه با بدرقه ی خانواده و دوستان، راهی کشور آلمان شدند.

دو هفته همچون برق و باد سپری شد، همه چیز مهیای ورود کودکان و دختران بی سرپرست بود. قرار بود مراسم افتتاحیه با سخنرانی هستی آغاز شود. هستی بی تاب تر از همیشه بود. آقای خالصی مهربانانه به او گفت: «دخترم، انی قدر هیجان زده نباش.»

هستی با لبخندی که به روی پیرمرد زد، تمامی انقلاب درونش را نشان داد و هیجان زده گفت: «می ترسم یک وقت همه چیز مرتب نباشد. ساعت نه امشب همه ی آن کودکان و دختران بی پناه خواهند آمد. کاش الهه و امیر خودشان هم بودند.»

پیرمرد که با یادآوری اسم پسرش چشمانش پر از اشک شده بود، به آرامی جواب داد: «باید امشب همه برای سلامت امیر دعا کنیم. با نگاه کردن به اسم نیلوفرانه، انگار امیر را می بینم که در اینجا حتی حاضر است.»

دکتر با شنیدن کلام پیرمرد جلو آمد و گفت: «من مطمئنم که پسران به سلامت به وطن برمی گردد.» بعد در حالی که از سرخوشی خنده ای هم می کرد، ادامه داد: «من که دیگر کار اینجا را به او واگذار نمی کنم، چون مجبور شده ام برای خاطر نیلوفرانه از کارم در کلینیک استعفا کنم.» پیرمرد دستی به شانه ی دکتر زد و گفت: «تو فقط دعا کن که امیرم زنده و سلامت برردد، بقیه اش به من.»

دنیا در انتظار آومدن آقای حقیقت دوست بود که حالا دیگر چیزی بیشتر از دوست خانوادگی آنها محسوب می شد. او همه ی شرایط دنیا را پذیرفته بود و صفای باطن زن جوان را با دنیای را پذیرفته بود. صفای باطن زن جوان را با دنیایی عوض نمی کرد.

هستی می اندیشد که هنوز بسیاری از کارهایش مانده و تاشب رقت زیادی ندارد. همین طور که عجلانه برای اطمینان از مرتب بودن همه چیز به اتاقها سر می زند، زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. با عجله گفت: «بله، بفرمایید.»

ناگهان صدای مردی را شنید که او را به نام می خواند، و صاحب صدا را شناخت. خواست ارتباط را قطع کند که پیش از انجام این کار، سعید با گفتن کلامی تلخ لرزه بر اندام او انداخت.

« بهتر است قطع نکنی، چون مریم می خواهد با تو صحبت کند.»

سعید همواره همچون سایه در تعقیب او بود، هستی زنگ زدنهای گاه و بیگاه او را از دکتر پنهان کرده بود. حالا سعید داشت در مورد مریم صحبت می کرد. خواهر عزیز او که قرار بود تا دقایقی دیگر با آژانس به نیلوفرانه بیاید. هستی اجازه ی خواهرش را از مدرسه اش گرفته بود تا از جانب او دیگر مشغولیت ذهنی نداشته باشد.

حالا سعید وقیحانه داشت در مورد مریم حرف می زند.

در حالی که صدایش به لرزه افتاده بود، گفت: « مریم؟ مریم؟ آنجا چه می کند؟»

« آره مریم خانم پیش من است و دایم هم اشک می ریزد.»

« زود باش گوشی را بده به خواهرم.»

صدای گریه ی مریم شنیده شد که خطاب به هستی گفت: « هستی، آجی هستی، من از این آقا می ترسم. او با من چه کار دارد؟»

« کاری ندارد، عزیزم هیچ کاری با تو ندارد. به زودی تو را پیش من می آورد. تو فقط قول بده که

دیگر گریه نکنی و شجاع باشی. باشد؟ قول می دهی؟»

« آره قول میدهم، ولی می ترسم. می ترسم این آقا بخواهد مرا بکند.»

« نه عزیز من او جرات چنین کاری را ندارد.»

« از کجا می دانی که او می ترسد مرا بکشد؟»

« بین مریم جان، تو برای من خیلی عزیزی. پس بهتر است اصلاً راجع به مرگ حرف نزن. ای

هرگز نمی تواند تو را بکشد. او آدمکش نیست.»

« هستی، تو را آقا را می شناسی؟ می گوید تو به قولی دادی که به آن عمل نکردی. راست می گوید؟»

«

« نه، من به او هیچ قولی ندادم. سعی کن او را عصبانی نکنی. او کمی... می فهمی که .»

« یعنی دیوانه است؟»

بعد از گفتن این کلام از جانب مریم، صدای جیغی شنیده شد و سعید گوشی را از دست او گرفت.

« الو، الو، چه شده؟ مریم جان؟ مریم؟»

صدای خنده ی سعید از پشت خط شنیده شد و سپس صدایش که گفت: « مگر تو نگفتی که من

دیوانه ام؟ خوب، پس منتظر دیوانه بازی من باش.»

« بین سعید، نو خودت بچه داری. او فقط یک بچه است که از دو پا هم معمول است. او را آزاد کن. خواهش میکنم، اذیتش نکن.»

« تو خیلی او را دوست داری؟»

« آره، آره، خودت میدانی که او خواهر عزیز من و تنها همجون من است. در واقع تنها چیزی که از گذشته هایم باقی مانده. خواهش می کنم او را اذیت نکن.»

« هستی، آزادی مریم یک شرط دارد.»

« چه شرطی؟ تو پول می خواهی؟»

« خفه شو. اسم پول را جلو من نیاور. من یک بار و برای همیشه در زندگی فریب پول را خورده ام، ولی حالا ده تا مثل آن دکتر عوضی را که تو را به چنگ آورد، با پول می خرم و آزاد می کنم.»

« سعید، در مورد محمد این طور حرف نزن. او شوهر کم است.»

« خوب، حالا خودت مختاری که انتخاب کنی. محمد یا مریم؟»

« تو چه توقعی از من داری؟ زود بگو و جانم را خلاص کن.»

« همین الان یک ماشین بگیر و بدون اطلاع کسی به این نشانی که می گویم بیا. من سر خیابان توی ماشین منتظرت هستم. این تنها راهی که برای زنده دیدن مریم خانم وجود دارد.»

« لعنتی، لعنت به تو، نشانی رو بگو تا بنویسم.»

« اولاً مودب باش و ثانیاً هیچ کس نباید از این موضوع مطلع شود. اگر آن دکتر که دائم بغل گوشت وزوز می کند، بویی از موضوع ببرد، قسم می خورم که جز جنازه ی مریم چیز دیگری نصیب نمی شود، میفهمی؟ هستی، من بسیار جدی حرف میزنم.»

از حرفهای وحشتناک سعید، عرقی سرد بر تن هستی نشست. با ترسی که حلقومش را می فشرد، گفت: «آره، آره فهمیدم. مطمئن باش برای خاطر مریم کسی از موضوع باخبر نخواهد شد. حالا نشانی را بگو.»

« یادداشت کن...»

هستی بعد از یادداشت نشانی، اندیشید که به هیچ وجه قادر نخواهد بود همسرش را بفرماید. محمد با هوش تر از این حرفها بود. می بایست دور از چشم شوهرش و دنیا نیلوفرانه را ترک میکرد. با شنیدن صدای دلنشین شوهرش که مهربانانه، او را می نامند، به خود آمد و سعی مرد به زور لبخندی بر لب آورد.

« چیه عزیزم؟ موضوعی پیش آمده؟ ایرادی در این اتاق پیدا کردی که این قدر در داخل آن معطل شده ای؟»

« آه بله. یعنی نه، ایراد که ندارد. همه چیز آماده و مرتب است.»

ناگاه بی آنکه قادر به جلوگیری از ریزش اشک هایش باشد. با یادآوری مریم عزیزش در چنگال مردی نیمه دیوانه، شروع به گریه کرد.

حالا دیگر محمد با قامت بلندش در جلوی او ایستاده بود. « هستی، تو باید خوشحال باشی، تا چند ساعت دیگر مراسم شروع می شود و خودت می بینی که در غیاب الهه و امیر که بسیار جایشان خالی است، همه چیز مرتب است. هیچ نقصی در کارها مشاهده نمی شود. ما کلی میهمان عالی رتبه دعوت کرده ایم که منتظر افتتاح میلوفرانه هستند. گذشته از آن یک مهمان افتخاری هم داریم.»

« منظورت از مهمان افتخاری کیست؟»

منظورم نیلوفر کوچولو است که به نمایندگی از طرف پدر و مادرش در این مراسم شرکت می کند. هستی با شنیدن نام نیلوفر و یاد دختر کوچولویش می رسید.

لبخندی زیبا بر لبان هستی نشست. بی اختیار خود را در آغوش همسرش انداخت و دکتر با محبت تمام همسرش را در بغل گرفت و بوسه ای بر گونه های یخ کرده اش زد. میدانست که امروز روز زندگی روز زندگی همسرش است. در واقع روز هستی با شروع شب و آغاز این مراسم شروع می شد. او و هستی شبها و روزهای زیادی نقشه کشیده بودند و هدف های زیادی برای این موسسه داشتند. بعد از این، هر کودکی که در این موسسه بزرگ می شد و به تحصیلات عالی با شادی می رسید، فرزند آنها به حساب می آمد و در این راه بسیار نیز قول همکاری به آنان داده بودند، دنیا آقای حقیقت دوست که قرار بود در آینده ای نزدیک شوهر خواهرش شود، ثریا همسر اکبر مرحوم، حاج عباس، آقای خالصی و بسیاری دیگر.

با یادآوری این موضوع و دوباره نگاهی به هستی انداخت. چشمهای جادویی زنش مثل همیشه درخشان بود و محرکی برای تلاش مجدد او محسوب می شد.

می دانست که صاحب این چشم ها همه چیز زندگی او را تشکیل می دهد. با لبخندی آرامش بخش گفت: « عزیزم، همه چیز مرتب است؟»

هستی زیر لب جواب داد: « آره، آره. انشالله همه چیز مرتب است.» در حالی ه می دانست اساسی ترین مسئله ای که امید به تلاش را در او زنده نگه می دارد، سلامت اساسی ترین مسئله ای که امید به تلاش را در او زنده نگه می دارد، سلامت مریم است.

وقتی محمد حس کرد که همسرش آرامش لازم را کسب کرده است، رفت تا به بقیه ی کارهای باقی مانده پردازد.

هستی از موقعیت استفاده کرد و با آژانس خود را به محلی که سعید نشانی اش را داده بود، رساند،
ار قبل برای برگردان مریم با آژانس هماهنگ کرده بود. میدانست که هدف سعید فقط خود اوست.
سعید با دیدن هستی از اتومبیل پیاده شد. مانند همیشه جذاب و خوش تیپ بود و به هنرپیشه های
نقش اول سینما داشت. سیگاری لای انگشتانش دیده می شد، با مشاهده ی هستی، سیگار را زیر پا
له کرد.

هستی مضطربانه نزدیک اتومبیل ایستاد و گفت: «مریم کجاست؟»

سعید به خودرویی که کمی جلوتر از اتومبیل شیک و گران قیمت خودش پارک شده بود، اشاره
کرد. آن وقت بی توجه به هستی پشت فرمان نشست.

هستی از پشت پنجره ی اتومبیل به سعید گفت: «بگو او را آزاد کنند.»
سعید با دست به او اشاره کرد که سوار شود.

«از کجا بدانم مریم را بعد از سوارشدن من آزاد می کنی؟»

«خودت میدانی که من به آن بچه کاری ندارم. مقصود اصلی من تو هستی.»

هستی هراسان به خودرو جلویی نگاهی کرد. می بایست تصمیم میگرفت. شاید می توانست با داد و
فریاد مردم را متوجه سعید و دارو دسته بی عقلش کند. ولی قبل از اینکه عملی کند، سعید با خنده
ای دیگر گفت: «اگر سوار نشوی، آنها همین الان حرکت خواهند کرد.»

هستی فکر کرد اگر قبل از اینکه مردم بتوانند کاری بکنند آنها بگریزند. خواهرش را سر به نیست
کنند، او هرگز قادر به بخشیدن خود نخواهد شد. بلافاصله در اتومبیل را باز کرد و سوار شد.

قبل از اینکه سعید اتومبیل را ب راه بیندازد، با شماره ای تماس گرفت و گفت دخترک را آزاد کنند.
هستی مشاهده کرد که در چشم به هم زدنی در خودرو جلویی باز شد و مریم کوچولویش را به
بیرون پرتاب کردند. می خواست از اتومبیل پیاده شود که دید در قفل است و سعید نیز سریعاً
اتومبیل را به حرکت در آورد.

از دیدن ناتوانی مریم که بر زمین افتاده بود، قلبش به درد آمد و بر سر سعید فریاد کشید: «نگه دار.
خواهرم به کمک من احتیاج دارد. زود باش ماشین را نگاه دار.»

سعید بی توجه به فریادهای هستی، پایش را بر پدال گاز فشرد و بر سرعت اتومبیل افزود.

هستی گریه می کرد و التماس کنان از سعید می خواست که به او اجازه دهد تا به کمک مریم
بشتابد. تصویر واقعه ای که برای مریم رخ داده بود، نرتب جلوی چشم هستی ظاهر می شد و برای
عجز و ناتوانی خواهرش دلش می سوخت. اما در آن لحظه هیچ راهی برای کمک به او به ذهنش
نمی رسید، بی توجه به او رانندگی می کرد.

هستی ناله کنان گفت: « تو از جان من چه می خواهی؟ چرا از زندگی من بیرون نمی روی؟ بابا، من ازدواج کرده ام و شوهر دارم. می فهمی، لعنتی؟ ازدواج، چرا ول کن نیستی؟»

سعید به یکباره نگاهش را به هستی دوخت و پاسخ داد: « غرولندت تمام شده؟ قبلاً یک بار گته بودم که تو حق که تو نداشتی با آن دکتر عوضی ازدواج کمی. تو نبایست زن هیچ کس دیگری می شدی. قرار بود زن من بشوی. یادت نمی آید؟»

« اولاً همسر من عوضی نیست. ثانیاً داری حرف مفت می زنی. من کی قرار بود زن تو شوم؟ تو برای خودت بریدی و حالا هم مشغول وصله پینه ی آن هستی. من حقیقتاً فکر می کنم تو عقلت را از دست داده ای. این حرفها یک آدم عاقل نیست.»

« چه عاقل، چه بی عقل، ناچاری که به حرف من گوش بدهی. ما امشب به نزدیکی های مرز می رسمیم. آنجا چند نفر برای خارج کردن ما از ایران منتظرند. در نیمه های شب، ما در راه کشور جدیدمان هستیم.»

سر هستی از سخنان اخیر سعید سوت کشی. هیچ چیز از سعید بعید نبود. او پول و قدرت داشت و دستش برای انجام بسیاری از کارها باز بود. هستی هراسان به مرد جذابی که تصمیمات وحشتناکی در مورد زندگی او گرفته بود، نگاه می کرد. کاش اصل ماجرا را به محمد گفته بود. آیا همسرش باور می کرد که او با رضای قلب سوار اتومبیل سعید نشده و تنها برای نجات خواهرش بدین گونه اسیر این مرد دیوانه کرده است؟ چرا هیچ خودرو پلیسی جلوی آنها را نمی گرفت؟ حالا آن مریم بیچاره و مظلوم چه می کرد؟ از خدا می خواست که راننده ی آژانس طبق قرارشان به کمک خواست که راننده ی آژانس طبق قرارشان به کمک خواهرک بینوایش رفته باشد. خواهرش فلج او ناتوان در گوشه ی خیابان افتاده بود. آن بی اتصاف ها حتی به اسم موضوع اهمیت نمی دادند که مریم با دو پای فلجش، بدون صندلی چرخدار، قادر به هیچ گونه حرکتی نیست. فکر کرد که باید هرطور شده خود را از دست سعید رهایی بخشد. سواد شهر رفته رفته از نظر دور می شد و این نشان دهنده ی آن بود که تهران خارج شده اند. ناخودآگاه بر میزبان آشفتگی درونی اش اضافه شد. متوجه شد که هیچ کس را برای کمک ندارد.

از تصور این موضوع بی اختیار به سعید حمله کرد، با مشت به سر و صورت و شانه های قوی آن مرد کوبید، به طوری که نزدیک بود فمان از دست سعید خارج شود. در حالی که اشک می ریخت، فریاد زنان از سعید می خواست که اتومبیل رانگه دارد و با تلاش فراوان سعی می کرد که مانع رانندگی او بشود.

بالاخره سعید بی طاقت شد با پشت دست ضربه ای محکم به صورت هستی کوبید و برای خلاصی از دست کارهای او که احتمال تصادف را چندین برابر می کرد، او را به طرف در هل داد. هستی داد. هستی با برخورد سرش به دستگیره در، ناگهان متوجه شد که خون از زیر روسری بر صورتش می چکد. همه چیز جلوی چشمانش سیاهی می رفت، و بی حال و بی هوش بر صندلی افتاد. زمینی که دوباره چشم گشود، هنوز سرش به شدت درد می کرد و اتومبیل به سرعت در حال حرکت بود. متوجه شد که به صندلی انتقال یافته است. یک طرف سرش هم سنگین بود، انگار پاسمانی بر آن گذاشته بودند، خواست دستش را به طرف سرش هم سرش ببرد که دستش به هم بسته شده است. ناله کنان گفت:

« چرا دستم را بسته ای؟ دستم را باز کن.»

سعید که از آینه نگاهش را به هستی دوخته بود، گفت: « خدا را شکر به هوش آمدی. دیگر داشتم نگرانت می شدم.»

« دستم را باز کن.»

« گمان میکنم همان طور بسته باشد، بهتر است. نزدیک بود دو نفرمان را به کشتن بدهی.»

« تو دیوانه ای، سعید.»

« این طور حساب کن. دیوانه ای که برای رسیدن به تو همه ی شدها را می شکند و خودش را در

میان آبها غرق میکند، اما سر انجام به خواسته اش می رسد.»

« آقای عزیز، من بارها به تو گفتم که من یک زن شوهردار هستم. همین نکته برای اثبات دیوانگی

تو کافی است. مطمئن باش که شوهرم که حالا به پلیس خبر داده. به زودی نیروی انتظامی جلوی

ماشین را می گیرد.»

« به نظرم به قدر کافی برای تضعیف روحیه ی من مایه گذاشتی. دکتر بس است.»

« نه، بس نیست. بهتر است به مسخره بازی ات خاتمه دهی. ببین سعید تو کار بی فایده ای انجام می

دهی. مناسب ترین کار این است که مرا همین الان، همین جا پیاده کنی. قول می دهم که از تو

شکایت نکنم، قول میدهم.»

« بچه گول می زنی؟ من فکر همه جاییش را کرده ام. تا شب ما به مرز خواهیم رسید. آنجا منتظرمان

هستند که ما را از مرز رد کنند.»

«از مرز رد کنند؟ تو از خودت یاره می بافی، مردک احمق؟ ماشین را متوقف کن.»

« هستی، به نظرم بهتر است خفه شوی و داد و فریاد راه نیندازی. باوژکن که من هرگز به مهربانی

سابق با تو برخورد نخواهم کرد.»

هستی برای لحظه ای که ترس ساکت شد.

سعید با استفاده از سکوت او ادامه داد: «هستی، باور کن که من حقیقتاً تو را دوستدارم. تو همان عروسک کوچولویی هستی که عشق تو تمام وجودم را تمسخر کرده. دخترکی مطیع و سازشکار، درست افسانه، به تو پیشنهاد می کنم که از الان هر چه را در این سرزمین داری. به فراموشی بسپاری. خود من هم همین کار را کرده ام و آن زن سمج، حتی علی و عسل را فراموش کرده ام.»

« برای اینکه تو موجودی بی عاطفه و بی احساس هستی، ولی... ولی من شوهرم رادوست دارم، خواهرم را و حتی خواهر محمد، دنیا را. من باید امشب در مراسم مهمی شرکت کنم، در نیلوفرانه. من قرار است که فردا کارم را در اینجا شروع کنم. امشب آن کودکان بی شناه و دختران جوان به آنجا می آیند. من باید باشم تا آنجا استقبال کنم. من به امیر و الهه قول داده ام. خواهش میکنم مرا برگردان.»

اشک تمام صورتش را پوشانده بود، اما سعید بی توجه به سخنان هستی. در حالی که نگاه زیرکانه ی خود را از آینه ی اتومبیل به او دوخته بود، گفت: «تو حتماً شوخیمیکنی خیال می کنی الکی این کارها را انجام میدهم. من به هر قیمتی شده باید تو را به دست بیاورم.»

هستی دیگر تحملش به پایان رسیده بود. فکر کرد که آگه صبر کند، هیچ بعید نیست که این مردک دوانه سر انجام خواسته اش را عملی کند. متاسفانه هیچ ماموری هنوز جلوی آنها را نگرفته بود.

یعنی محمد از غیبت او با خبر نشده بود؟ آیا مریم به سلامت به خانه رسیده بود؟

احساس کرد که اشتباهی بزرگ در زندگی مرتکب شده است. بهتر بود محمد را از ماجرا مطلع می کرد. ولی او برای نجات خواهرش از دست سعیدف جز آنچه بدان عمل کرده بود، راه دیگری نمی شناخت. یا یا آوری مریم و حالت عجزی که دخترک بینوا به آن دچار بود، ملتسمانه گفت: «سعید خواهش میکنم در مورد سرنوشت خواهرم فکر کن، او غیر از من کسی دیگری را ندارد. تو برنامه ریزی های زندگی ات را انجام داده ای. علی و عسل را به افسانه سپرده ای، ولی من...» حالا دیگر حرف زدنش را حق هق گریه همراه بود. «تو حتی به من اجازه ندادی که خواهرم را از وسط خیابان جمع کنم.»

«نیازی به تو نیست. آقای دکتر می تواند مریم تو را هم بزرگ کند. تو به من خیانت کردی.»

قرارمان این نبود که تو زن این دکتر بی خاصیت شوی.»

هستی دلش می خواست که می توانست از جایش بلند شود، ولی پاهایش نیز با طبقات بسته شده بود. میدانست که در آن لحظه از دست او کاری ساخته نیست. او فقط می توانست به خدا توکل کند. سعید همچنان از عشق شدیدش به او سخن می گفت و هر دو بر شدت انزجار وی می افزود. هستی

با خود عهد کرد که اگر از دست این صیاد خلاصی یابد، دیگر هیچ موضوعی را هرچقدر بی اهمیت، از همسرش پنهان نکند، فقط اگر می شد، خدا می خواسته و یاری اش می داد.

سعید اتومبیل را در گوشه ی جاده متوقف کرد. پرسید: «تو گرسنه ات نیست؟ حیف که نشان دادی قابل اطمینان نیستی، وگرنه خوب می شد با هم وارد رستوران می شدیم و غذایی می خوریم.»

هستی از سر نفرت رویش را از سعید برگرداند.

سعید بعد از پیاده شدن، در عقب را گشود و به زور صورت هستی را به طرف خود برگرداند. برای جلوگیری از داد و فریاد هستی، نوارچسبی را به دهان زن جوان چسباند، بدین ترتیب آخرین امید هستی نیز به ناامیدی گرایید.

بعد از مدت زمان کوتاهی، سعید با در دست داشتن بسته ای که از عطر و بوی خوشش مشخص بود غذایی خوشمزه است، برگشت و بی اعتنا به هستی مجدداً به رانندگی پرداخت. مدتی بعد دوباره اتومبیل را در زیر سایه ی درختی متوقف کرد. به سراغ هستی رفت. برایدقایی گونه هتی لطیف او را نوازش داد. هستی بار دیگر سرش را از سر نفرت از او برگرداند و به سراغ هستی رفت. برای دقایی گونه های لطیف او را نوازش داد. هستی بار دیگر سرش را از سر نفرت از او برگرداند. این بار سعید چنان صورت هستی را به طرف خود برگرداند که هستی از فشار درد، خواست فریاد بکشد. بی شک سعید یکی از مراحل جنون را کی گذراند. وقتی سعید با ملایمت چسب را از دهان زیبای هستی جدا کرد و بلافاصله با بارانی از فحش و ناسزاها روبه رو شد، خشمگینانه هستی را تهدید کرد که اگر ساکت نشود، باز هم علی رغم میلش دهان او را خواهد بست.

هستی با دستهای بسته به سینه ی سعید کوبیده و اشک ریزان باز هم از او خواست آزادش کند. سعید که از التماش های زن جوان کلافه به نظر می رسید، از سر استیصال گفت: «هستی دیگر بس کن. تو باید از حالا ئیگر به فکر من باشی. من همه کس تو خواهم بود و تو برای من مظهر همه چیز. تو برای من حتی از زن و دو بچه ام بالاتری. بین هستی، لحظات با هم بودنمان را که می شود بسیار شیرین تر از این باشد، خراب نکن. حالا بیا غذایت را بخور.»

«من غذا نمیخورم. من میخواهم هرچه سریع تر برگردم. من باید همین الان در نیلوفرانه باشم. شوهرم محمد به کمک من نیاز دارد. تو چرا نیم فهمی؟»

هنوز حرفش کاملاً به پایان نرسیده بود که سوزش سیلی را در یک طرف صورتش احساس کرد. سعید که شراره های خشم از چشمانش بیرون می آمد، بر سرش فریاد کشید:

« خفه شو زن، خفه شود. ئیگر حق نداری اسم آن مدرک عوضی را جلوی من بیاوری. تو باید بدانی که محمد برای تو مرده. همان طور که من به خاطر تو لعنتی همه ی خانواده ام را کشتم. افسانه، علی و عسلم را. من با دست خودم همه ی آنها را راهی آن دیار کردم تا بی دغدغه ی خاطر با تو سفر کنم. تو متوجه هیچ چیز نیستی. تو چیزی نمی فهمی. تو هم مثل زنان دیگر هستی. اصلاً همه ی شما زنها سروته یک کرباسید؛ احوق، نفهم، بی شعور.» آنگاه به گونه ای غریب شروع به گریه کرد. هستی که گونه اش از شدت ضربه ی سعید برافروخته شده بود، مبهوت و با چشمانی اشک آلود او را می نگریست حتماً این هم یکی از شوخیهای تلخ و زنده ی این مرد بود. مسلماً حرف او حقیقت نداشت. به یاد می آورد که در آن شب علی و عسل کوچولو، آن دو طفل معصوم، منتظر اشاره ی مادرشان بودند تا از جمع خشک و تلخ بزرگترها بگریزند و وارد دنیای دنیای شاده ی بچگانه شان شوند.

چطور امکان داشت موجودی بتواند افسانه را با آن عظمت افسانه ای و آن زیبایی دیوانه کننده اش بع همراه پاره های جگرش به قتل برساند؟ مه یقیناً سعید شوخی می کرد. در غیر این صورت او دیوانه ای زنجیری بود که آزادانه در جامعه می گشت.

هستی با لکنتی آشکار گفت: «سعید، تو، تو، حتماً شوخی می کنی. تو که واقعاً این کار را نکرده ای؟ تو آنها را نکشتی، این طور نیست؟»

سعید برای لحظه ای به فکر فرو رفت. از مرگ افسانه زیاد متاسف نبود، محبتهای بی شمار زن بیچاره روز به روز او را متنفرتر می کرد. او هر لحظه از افسانه دورتر می شد. تصور می کرد که مهربانی های همسرش در واقع تله ای برای به دام نداشتن بیشتر اوست، زنجیر اسارتی که هر وقت بر قطرش افزوده می شد و تازگی ها سنگینی آن بر گلویش احساس می کرد. حالا دیگر متوجه شده بود که می بایست در ازدواجش بیشتر دقت می کرد. ازدواجی که او بع آن دست زده بود، دور از هر گونه تناسب و هماهنگی اقتصادی و فرهنگی بود، ازدواجی که حالا دیگر فقط خودش و افسانه اسیر آن نبودند، بلکه دو کودک نیز بی آنکه گناهی داشته باشند، به عواقب آن آلوده شده بودند. افسانه علی رغم قول و قرار ی که با او گذاشته بود، زیر قولش زده بود. او هرگز با ازدواج دوباره ی همسرش موافقت نمی کرد و شب با فریاد این را به سعید تذکر داده بود. همان موقع بود که سعید تصمیم به نابودی همسرش گرفته بود. اما تکلیف دو کودکش چه می شد؟ آنها شدیداً به مادرشان وابسته بودند. دقیقاً به شیوه ای که افسانه می خواست رشد می کردند و تربیت می شدند. حتی هرگز او را به چشم پدر حقیقی نیز نمی نگریستند. به دستور افسانه او را می بوسیدند و به امر او از سعید دوری می جستند. پس به نفعشان بود که به دنبال مادر راهی دنیای دگی شوند. در این زمینه

مسافرت چند روزه ی خدمتکار خانه به شهرش نیز موقعیت مناسب را برای اجرای این نقشه ی شوم در اختیار او قرار می داد.

اوصبح آن روز قبل از ترک خانه، زمانی که علی و عسلش هنوز در خواب ناز بودند؛ شیر گاز را باز کرده به از هر ونه اقدامی از طرف افسانه، بی رحمانه در را به روی او بسته بود، یقیناً وقتی زهره غروب آن روز به خانه باز می گشت، با جنازه های سیاه شده ی عزیزانش مواجه می شد و او به عنوان قاتل معرفی می شد. فقط اگر هستی کمی با او مهربان تر بود و با او همراه می شد، آن وقتی می توانستند هر چه زودتر از کشور بگریزند.

او در کمال خونسردی در پاسخ به سوال هستی گفت: «بله، هر سه ی آنها را کشتمو اگر تو هم با من نسازی، علی رغم میل مجبور به کشتن چارمین عزیزم هم می شوم.»
باز هم صحبت مرگ در میان آمده بود. اساساً اگر قرار بود که دیگر هزگر همسر مهربانش محمد را نبیند یا موفق به دیدن دوباره ی مریم یا حتی دوست خوبش دنیا نشود، زنده بودن او به چه دردی می خورد؟

سعید بی آنکه به غذاها دست بزند، باز هم پشت فرمان قرار گرفته بود. هر لحظه او را از خانه اش دورتر می کرد.

هستی ساکت به نقطه ای دور دست خیره شده بود و محمد را مجسم می کرد که تا ساعاتی قبل در آغوش پر محبتش گریست بود. مریم عزیزش را در نظر می آورد که نشان می داد حالا حالاها به او کمکهای بی دریغ و خواهرانه اش نیازمند است. دنیا که همین هفته ی گذشته صادقانه نزد او اعتراف کرده بود شدیداً به آقای حقیقت دوست علاقه مند شده است و او را مناسب ترین تکیه گاهی می داند که می تواند بقیه ی عمر مامنی امن برای او محسوب شود. و مهمتر از همه، نقشه های زیادی که برای نیلوفرانه داشت.

او تصمیم داشت خود و خانواده اش پناهگاه صدها کودک و نوجوانی باشند که در دایره ی سرنوشت مرکز ظلم طبیعت واقع شده بودند. قرار بود با تک تک یاخته های وجودش به آنها عشق بورزد و زندگی جدیدی را در بهترین رنگش به آنها ارزانی بدارد و خود را در دنیای خالص آ « غرق سازد تا درس محبت بیاموزد.

حالا سعید با جنون مخصوصی که خود آنرا عشق می نامید، قصد داشت همهی آنچه را در زندگی ارزش داشت، از او بگیرد. در این صورت حق نبود که ساکت بنشیند و شاهد نابودی همه ی خوشایندیهای زندگی اش بشود، حتی اگر کاری که قصد انجام آن را داشت، جز مرگ نتیجه ای برای او دربر نداشته باشد.

بدون کوچکترین فکر و دور از هر گونه هراسی، یکدفعه و بسیار ناگهانی با دست و پای بسته خود را بر سر سعید انداخت. نفرت و انزجار از این مرد که قصد تباه کردن هر آنچه را او دوست می داشت کرد، در او قدرت عظیمی به وجود آورده بود. با دستهای بسته به صورت او می کوبید و سعی داشت کنترل فرنلت از دست های او خارج کند.

سعید که ضرباتی آنچنان قوی را هزگز از زنی به ظرافت او انتظار نداشت، سعی می کرد تعادل اتومبیل را در جاده ای که زیاد هم خلوت نبود و دوی به راست و لحظه ای به چپ منحرف می شد، حفظ کند هستی مطمئن بود که تا دقایقی دیگر همه چیز به پایان میرسد و آنجا لحظات زندگی را پشت سر می گذراند. صدای بوق اتومبیلهای کناری از ترس برخورد با اتومبیل شیکی که دائماً در هر سو در حال پیچش بود، به نحو گوشخراش هستی را می آزورد، در حالی که سعید تلاش می کرد خود را از دست هستی خلاص کند، ناگهان صدای آژیر خودرو پلیس به گونه ای معجزع آسا به گوش رسید و لحظه ای بعد صدای افسر پلیس به گونه ای معجزه آسا به گوش رسید و لحظه ای بعد صدای افسر پلیس شنیده شد که از راننده می خواست اتومبیل را در کنار جاده متوقف کند. سعید با مشاهده ی پلیس، پای خود را بر پدال گاز فشرد و سراسیمه قصد داشت از خودرو جلویی سبقت بگیرد که همزمان صدای برخورد قسمت عقب سمت راست اتومبیلش با اتومبیل کناری به گوش رسید.

هستی هنوز دست بردار نبود. سعید که برای لحظه ای کوتاه توانسته بود خود را از شر هستی خلاص کند، به منظور جلوگیری از تصادفات بعدی، اتومبیل را به سمت راست جاده هدایت کرد و همزمان هستی را به باد فحش گرفت.

حرکت اتومبیل بسیار شتاب دار و با ترمزهای کوتاه همراه بود، به طوری که هستی هر لحظه به عقب پرتاب می شد و با دست و پای بسته نمیتوانست به درستی خود را کنترل کند.

خودرو پلیس هنوز در تعقیب آنها بود و سر نشین آن با لحنی شدیدتر از سعید می خواست که دست از لجبازی بردارد و هر چه سریع تر اتومبیل را متوقف کند.

هستی متوجه شد که در اثر برخورد سرش با دستگیره و پنجره ی اتومبیل، از محل پانسبان خون می چکد و قطراتی خون نیز روز لباسش ریخته شده است.

هستی هر لحظه بر شدت فریادهایش می افزود. سعید قهقهه می زد و می گفت: « این افسانه است که می خواهد مرا با خودش ببرد، ولی کور خوانده، چون در آن دنیا هم تو در کنار منی. می فهمی؟ کنار من. افسانه، آماده ی پذیرایی از من و هستی باش. پذیرایی از این دخترک دیوانه که نخواست در این دنیا دوستش داشته باشم و از عشقش بهر مند شود.»

در یکی از پیچ های ند جاده، هستی به شدت به سمت در اثر فشار هیکل هستی، در اتومبیل باز شد و او در چشم برهم زنی به بیرون پرتاب شد، در حالی که هنوز صدای سعید در گوشش می پیچید که اسم او را فریاد می زند.

در فاصله ی چندین متر دورتر از او، نتوانست در اثر سرعت زیاد اتومبیل را کنترل کند و پس از واژگوت شدن اتومبیل، صدای انفجار شدیدی در گوش هستی پیچید و قبل از اینکه متوجه شود این انفجار مربوط به اتومبیل سعید بوده است یا نه، از هوش رفت.

تا رسیدن آتش نشانی، هیچکس قدرت نزدیک شدن به اتومبیلی را که به همراه راننده اش در حال سوختن بود، نداشت. بعد از مهار آتش، جشد سوخته ی سعید مه به هیچ وجه قابل شناسایی نبود، از داخل اتومبیل بیرون آورده شد و هستی که از اتومبیل به بیرون پرتاب شده بود، در بیهوشی مطلق به سر می برد. او را به وسیله ی هلی کوپتر به بیمارستانی در داخل شهر انتقال دادند. دکتر به محض اطلاع از این واقعه، به همراه مریم و دنیا سریعاً خود را به بیمارستان رساند، او فقط شنیده بود که هستی هنوز زنده است، ولی از وخامت حال زن جوانش اطلاعی نداشت. زمانی هنوز زنده است، ولی از وخامت حال زن جوانش اطلاعی نداشت. زمانی که با پیکر نیمه جان هستی مواجه شد، تازه فهمید که علت ناراحتی مشهود در صدای افسر پلیس برای چه بوده است.

هستی هنوز بیهوش بود و بر اثر خونریزی داخلی، اُفت فشار خون شدیدی پیدا کرده بود. پزشکان از محمد می خواست که هر چه زودتر موافقت خود را برای عمل جراحی زن جوان اهلام دارد. با شنیدن صحبت عمل دنیا، دیگر طاقت نیاورد و به دکتر که همچنان بی حرکت زنش را نگاه می کرد که تاساعتی قبل در کمال سلامت به سر می برد، گفت: «محمد، منتظر چه هستی؟ زودباش. هستی را باید عمل کنند. چرا مات شده ای؟»

دکتر که هنوز از این اتفاق مبهوت و حیران بود، گفت: «چه گفتی؟ عمل؟ هستی من باید عمل شود؟» «بله، عمل جراحی. این تنها راه برگشتن دوباره ی هستی است.»

دکتر در بُهت کامل زیر ورقه را امضا کرد هنوز باور نمی کرده هستی او در یک قدمی مرگ او در یک قدمی قرار داشته باشد. مریم که در صندلی چرخدارش کم سن و سالم تر از سن واقعی اش نشان می داد، مظلومانه اشک می ریخت. آجی آجی می کرد. بعد از اینکه هستی را برای جراحی به اتاق عمل بردند، دنیا به طرف مریم رفت و دخترک مظلوم را در آغوش گرفت. از خیلی سعی کرده بود که جلوی مریم و دکتر اشک نریزد. قرار بود در عمل جراحی، طحال هستی را که بر اثر پارگی شدیداً به خونریزی افتاده بود، از بدن او خارج کنند. شکستگی دست و پای زن جوان از جزئی ترین موارد آسیبی بود که به او وارد شده بود.

به زودی باپخش خبر تصادف هستی، حاج علی اکبر، علیرضا، آقای خالصی و بقیه نیر در بیمارستان جمع شدند، اما دکتر همچنان بخت زده و ناراحت در سکوت با آنان برخورد می کرد. چطور هستی در این مورد به او زده بود؟

تنها زمانی که راننده ی آژانس مریم گریان را به نیلوفرانه رساند، قضایا را از زبان مریم شنیده بود. آیا هستی تا این اندازه او را غریبه می دانست که بی محابا خود را به دست دیوانه ای سپرده بود تا جنین بلایی بر سرش بیاورد؟ دیوانه ای که به زن و بچه هایش نیز رحم نکرده و در کمال ناجوانمردی قصد کشتن آنها را کرده بود.

دکتر این موضوع را بعد از تلفنی که به خانه ی سعید زده بود، فهمیده و حالا همسرش را می دید که قربانی حقیقی این ماجرا شده بود. خدا بسیار کریم بود که هستی را در پناه خودش حفظ کرده بود. اگر هنگام پرت شدن به بیرون سرش به سنگ یا شیئی سخت در کنار جاده سخت در کنار جاده برخورد می کرد، آیا می توانستند به زنده بودن او کوچکترین امیدی داشته باشند؟ یا اگر همراه سعید در انفجار اتومبیل می سوخت، او می بایست جنازه ی سیاه شده ی همسرش را تحول می گرفت. آن وقت چه می کرد؟

از تصور این موضوع غمی بزرگ در دلش احساس کرد. ناخودآگاه حس کرد که نیش اشک دریای آبی رنگ چشمانش را توفانی می کند. او هرگز پس از مرگ پدر و مادرش اشک نریخته بود و حالا که امید و هستی اش، آری هستی اش در یک قدمی مرگ دست و پا می زد، دلش می خواست همگی او را تنها می خواست همگی او را تنها می گذاشتند تا ی توانست دور از ترس مردانه ای که گریبانگیر جنس مذکر است، به راحتی اشک بریزد و سلامت دوباره ی عزیزش را از خدا بخواهد. جراحی مدت زمان طولانی به طول انجامید. دنیا با دنیایی نرگانی با آقای حقیقت دوست صحبت می کرد. دکتر معالج هستی امید زیادی به نجات او داشت و حالا همه منتظر پایان جراحی بودند. آقای خالصی مضطربانه با تلفن همراهش صحبت می کرد. با این اتفاق، نیلوفرانه به فراموشی سپرده شده بود. همه بابت نتیجه ی عمل جراحی در ناراحتی و نگرانی به سر می بردند.

سرانجام در اتاق عمل به روی جمع نگران گشوده شد و هستی در حالت بیهوشی به اتاق بهبود انتقال یافت. خوشبختانه دکتر معالج او از نتیجه ی مساعد عمل صحبت می کرد. حاج عباس در حالی که تسبیحی بلند را در دست گرفته بود و صلوات لحظه ای از دهانش نمی افتاد، خدا را کر رد. مریم همچنان اشک می ریخت و دکتر اندکی آرامش یافته بود. حالا که عمل هستی موقعیت آمیز بود، حق بود که به نیلوفرانه می پرداختند.

آقای خالصی با نگاهی نگران از دکتر پرسید: «حالا چه می کنید؟ می خواهید مراسم افتتاحیه را عقب بیندازیم؟»

حاج عباس که حالا خود نیز یکی از سرمایه گذاران موسسه بود، قاطعانه گفت: «نه، این یعنی به هدر رفتن تمام زحمات امیر، الهه، هستی، دکتر و حتی اکبر شهید، مطمئناً این چیزی نیست که خواسته ی هیچ کدام آنها باشد. بهتر است مراسم سرساعت آغاز شود.»

موضوع بحث این بود که چه کسی لیاقت این بود که چه کسی لیاقت دارد به جای هستی در جایگاه سخنرانی قرار گیرد.

علیرضا که به نحوی غریب به دنیا و آقای حقیقت دوست می نگریست، ناگاه گفت: «من گمان میکنم دنیا خانم بتوانند این کار را انجام دهند.»

آقای خالصی بلافاصله موافقت کرد و حاج عباس نیز از سر رغبت به زن جوانگریست. بعد از تصمیم عاقلانه ای که دنیا در ارتباط با علیرضا اخذ کرده بود. حاج عباس مجدداً احترام زیادی برای زن جوان قائل بود.

سرانجام همگی برای شرکت در مراسم افتتاحیه ی موسسه ی نیلوفرانه، بیمارستان را ترک کردند. دنیا از سر اکراه دکتر و مریم را تنها گذاشت. قرار بود به محض به هوش آمدن هستی، دکتر موضوع را تلفنی به دنیا اطلاع دهد.

بعد از اینکه همه رفتند، مریم از دکتر خواست که او را به نمازخانه ی بیمارستان ببرد. گرچه دکتر معالج هستی اعلام کرده بود که خطر از او دور شده است. مریم هنوز نگران بود، چون تنها کسی که در زندگی برایش باقی مانده بود، هستی بود. می خواست از خدا بخواهد که خواهرش را به نزد او بازگرداند.

آن شب در مراسم افتتاحیه، دنیا با زیباترین و ساده ترین لحن ممکن، راجع به امیر و الهه، اکبر عزیز، دکتر و هستی و موسسان اصلی آنجا، آقای خالصی و حاج عباس، صحبت کرد و از زحماتی که این افراد در راه اندازی این موسسه کشده بودند، قدردانی و تشکر کرد. همچنین هدف از تاسیس آن موسسه را برای همگان تشریح کرد و سپس از حاضران خواست در حالی که دستهایشان را به طرف آسمان می گیرند، در پاسخ به دعاهایی که او در ارتباط با سلامت این افراد به زبان می آورد، آمین بگویند.

آنگاه که دنیا اسم هستی را برزبان آورد، به یاد بد بخت هایی افتاد که این دختر جوان در زندگی کشده بود. سپس بغض گره خورده در گلویش را با نثار اشکهای مروارید گونش به بیرون هدایت کرد. به این ترتیب، مراسم افتتاحیه به بهترین نحو ممکن و با معنویتی خالصانه برگزار شد.

مریم که سرانجام بعد از گریه های بسیار و دعا‌های صادقانه اش در کنار سجاده خوابش برده بود، در خواب رویایی زیبا دید. مادرش، نگین و پدرش هزسه به او می گفتند که بلند شود و به کنار هستی برود. او با گریه م گفت که پاهایش فلج است و نمی تواند از جایش بلند شود. او با گریه می گفت که پاهایش فلج است و نمی تواند از جایش بلند شود. مادرش مهربانانه او را در آغوش گرفا و گفت: «مریم جان، سعی خودت را بکن. سعی کن. حتماً موفق می شوی.»

وقتی از خواب بیدار شد، تلاش کرد که از جای خود برخیزد، اما واخورده و سرگردان، همچون تکه ای گوشت دوباره بر زمین افتاد. رویایی که او را به تفکر واداشته بود، به اندازه ی غیر واقعی بود که از خیر آن گذشت.

دکتر که بی صبرانه منتظر به هوش آمدن هستی بود، بالای سر او نشسته بود و در سکوت در مورد سرنوشت همسر زیبایش می اندیشید. سرنوشت با هستی بازی ها کرده بود. به خود قول داد که اگر هستی سلامت خود ا بازیابد، از آن پس بیشتر مواظبش باشد. حالا که هستی را بیهوش بر تخت بیمارستان می دید، فهمیده بود که بیش از پیش به این زن علاقه مند است و به طور مدام دستهای هستی را در دست های هود می فشرد.

بعد از گذشت چند ساعت، سرانجام هستی چشمانش را گشود. آخرین بار دیده بود که همه چیز جلوی نظرش در تاریکی فرو رفته است و حالا ناله کنان می گفت: «من کجا هستم؟»

صدای پر محبت محمد بود که به او جواب داد: «عزیز من، تو در بیمارستانی.»

«بیمارستان؟ چرا بیمارستان؟ محمد، نویی؟»

«بله، منم، آیا چیزی رابه خاطر می آوری؟»

هستی سعی کرد علت حضورش را در بیمارستان به خاطر بیاورد و به مخیله اش فشار آورد که او با دست و پای بسته در اتومبیل سعید بود و سعید آن را همچون جت به پرواز در آورده بود، و بی اختیار نام سعید را بر زبان آورد.

دکتر گفت: «او در انفجار اتومبیل کشته شد.»

«محمد، زن و بچه اش مرده اند؟»

«نه، خوشبختانه زهره خیلی زود به خانه برگشته و موفق به نجات آنها شده.»

«خوشحالم، خوشحالم. مریم، مریم من کجاست؟»

ناگهان صدای کودکانه ی مریم برگشت. دخترک روی صندلی چرخدار کوچکتر از همیشه به نظر می رسید.

دکتر مهربانانه پشت صندلی مریم را گرفا و او را طرف هستی هدایت کرد.

هستی از مریم پرسید: «مریم جان تو حالت خوب است؟ آسیبی که ندیدی؟»
«نه آجی، اما از او آبا خیا ترسیدم. می خواست مرا بکشد. آجی، تو چرا موضوع را به آقای دکتر نگفتی و خودت تنهایی برای نجات من آمدی؟»
هستی نگاه جادویی اش را به جناب دکتر دوخت، ولی خوشبختانه در چشمان آبی آسمانی محبوبش نشانه ای از گله گزاری مشاهده نکرد. با آرامش به مریم گفت: «من اشتباه کردم، مریم جان. دیگر این اشتباه را تکرار نمی کنم و بدون اجازه ی همسرم جایی نمی روم. این دفعه هم ناقلا فقط برای خاطر تو که آسیبی نبینی تنها آمدم.»
«می دانم آجی، می دانم. وقتی مرا از ماشین به بیرون پرت کردند، تو را دیدم که گریه می کردی. دلم می خواست پاهایم سالم بود و دنبالت می دویدم و نجابت می دادم، اما به خدا قسم هر چه تلاش کردم، نتوانستم از جایم بلند شوم. حالا هم خیلی سعی کردم به حرف مامان گوش بدهم، ولی هر چه کردم، موفق نشدم.»
«مگر مامان به تو چه گفته؟»
«وقتی داشتم برای تو دعا می کردم، سر سجاده خوابم آمد و به من گفت که از جایم بلند شوم و به کمک تو بیایم.»
«آن وقت تو چه کردی؟»
«من خیلی سعی کردم، ولی تلاشم به جایی نرسید و مرتب بر زمین می افتادم.»
باز هم این اشک بود که آرامش دهنده ی هستی شده بود. امیدوارانه چشمان خیسش را به مریم دوخت و در حالی که صورت معصوم خواهرش را می بوسید، گفت: «مریم جان، حالا که مادر چنین حرفی را زده، تو باید باز هم تلاش کنی. من مطمئنم که بالاخره روزی قادر به راه رفتن خواهی شد.»
«آجی هستی، اگر تو هم این طور فکر میکنی، پس من باز هم سعی خودم را میکنم.»
حالا دیگر آرامش کامل در چشمان هستی موج می زد. ناگهان با بادآوری نیلورانه از محمد پرسید:
«وای محمد، نیلوفرانه. الان ساعت چند است؟»
«نزدیک نیمه شب است.»
چشمان هستی بلافاصله از اشک پر شد و بعضی آلود پرسید: «سراتجام مراسم برگزار نشد؟»
«چرا عزیزم، مراسم با سخنرانی دنیا با شکوه زیادی برگزار شد و دیگر همه چیز آماده است که تو حالت خوب بشود و مدیریت آنجا را در دست بگیری.»
در همین لحظه دنیا در حالی که دسته گلی زیبا را در دست گرفته بود، به اتفاق همسر آینده اش در چارچوب در ظاهر شد و شادمانانه گفت: «هستی جان، خوشحالم که محمد را دوباره زنده کردی.»

هستی خنده ای ملیح و پر مهر تحویل خواهر شوهرش دادم.
دنیا گفت: «خیال نکن شوخی میکنم. برادر عزیز من را کشتی و دوباره زنده کردی.»
آنگاه هستی را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.
ناگهان چشم دنیا به مریم افتاد که در گوشه ی اتاق روی صندلی چرخدارش نشسته بود. به طرف او رفت، پیشانی او را بوسید و گفت: «مریم جان، دیدی گفتم که حال هستی خوب می شود.»
با این حرف، مریم خود را در آغوش پر محبت دنیا رها کرد.
هستی حالا می دانست که دیگر هیچ چیز نمی تواند خوشبختی راستسنس را که به دست آورده بود، به راحتی از او بگیرد. کلام دنیا در گوشش پیچید که مهربانانه از او می خواست هر چه سریع تر حالش خوب شود و در حالی که او سر تکان می داد، به دنیای مهربانش قول می داد که این کار را خواهد کرد.

بی اختیار به دنبال دستان همسرش گشت. فشار محمد، پیام خوشبختی او را تکمیل کرد.
برای دقایقی تک تک عزیزانش را زیر نظر گرفت. محمد، دنیا و حتی آقای حقیقت دوست، هر کدام به نوعی امید به زندگی را در او زنده می کرد. دلش می خواست هر چه زودتر حالش خوب شود و تلاش و فعالیت پردازد. شور. شوق کار و خدمت در موسسه ی نیلوفرانه امید او را به زندگی چندین برابر کرده بود. حالا حس می کرد که زندگی با تمام امیدها و ناامیدیهای زیباست، آن قدر زیبا که می توان در همه حال به آن لبخند زد. در حالی که دستش در محمد بود و به روی مریم و دنیا لبخند می زد، با امید به شرح زندگی جدید خود، پلکهایش را روی هم گذاشت و خوابی آرام فرو رفت.

پایان

پایان